

عشق بدو بخ جنگ نمیشه

به قلم عارفه.k

تدوین ساحل



@family_novel

رمان عشق بدون جنگ همیشه
نویسنده عارفه.k
ژانر عاشقانه پلیسی طنز
کابر انجمن فهمیلی ناول

خلاصه...

داستان در مورد دو تا گروه معروف دختر و پسر تو دانشگاه به اسم‌های "شاه پسران دانشگاه" و "flower5" که بلاهای زیادی سر هم میارن اما...

اولین قلم:)

پایان خوش.

(از زبان سایه)

داشتم تو پاتوق مخفی دانشگاه که مخصوص گروه خودم بود، خنگولک بازی در می‌آوردم. مثلاً یه موژیک مشکی تو دستم گرفته بودم و روی دیوار سفید اتاق یا همون پاتوق خودم، شکل آقای سعادت با اون شیکم افسانه‌ایش رو کشیده بودم که از شدت تنگ بودن پیراهنش نافش بیرون زده بود. بعد تموم شدن شاهکارم یه قدم عقب رفتم. اوم نه خوب کشیدم آفرین به تو سایه بلا سر موژیک رو گرفتم بستم بعد گذاشتم تو جیبم یه نگاه شیطانی با یه لبخند فوق شیطانی به نقاشی آقای سعادت انداختم. حالا به موهای من گیر می‌دی دیگه هان؟ دارم برات.

یه دفعه باصدای بلند گفتم:

-خب سعادت جونم به اولین جلسه‌ی کلاس ورزشی بانو سایه خوش اومدی اگه می‌خوای دمه‌هات رو آب کنی هر کاری که من انجام می‌دم انجام بده حالا یک حالا دو... بزن بریم!

پریدم بالا یه بشکن مستی زدم

شروع کردم به قر دادن لامصب کمر نیست که شاه کمر.

شروع به خوندن کردم:

-کی از همه قشنگ تر؟ من من من من

کی می‌خواد الان لاغر بشه؟ تو تو تو تو.

بالا تنم رو هم لرزوندم و به گردنم یه قر دادم و با ناز گفتم:

-خب سعادت جون لاغر شدی؟

راستش آقای سعادت رئیس حراست بود

همیشه هم به من گیر می‌داد هی می‌گفت موهات بیرون که من قبول داشتم.

می‌گفت مانتوت کوتاه که اونم بخوره

تو سرم راست می‌گفت ولی ولییی

نکته‌ی اصلی این‌که به من میگه تو رژ زدی.

حالا من هر چی به جد و آباد خودم قسم

می‌خورم بابا این رنگ رژ نیست رنگ لب‌های خودم تو گوشش نمی‌ره که

نمی‌ره.

منم از حرصم می‌خوام برم بهش آدرس یه باشگاه ورزشی و بدم اما می‌ترسم

منو با اون دمه‌هاش بزنه له کنه اینه که عقده سر دلم مونده این‌جوری دارم

خالی می‌کنم.

البته اگه کسی مچم رو تو این حالت می‌گرفت قوز بالا قوز میشد که

خداروشکر کسی جز ما پنج نفر (اعضای گروه) جرعت نداشت وارد اینجا بشه.

این‌که آدرنالین خنگولک بازیم زده بالا،

دوباره شروع کردم به قر دادن

دیگه کم مونده بود بپریم تو دیوار برم باسعادت جون تانگو برقصم که یه دفعه

در به شدت باز شد گروومپ

خورد به دیوار منم یه جیغ زدم

پریدم خودم و انداختم تو دیوار به حالت بغل دستام و باز گذاشتم رو دیوار کاملا

بهش چسبیدم.

با ترس نگاهم رو دادم سمت در که دیدم همتاخر است.

که داشت با سر کج شده قیافه متعجب

-ولاش شاید مهم نبود.

همتا سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

همین‌جوری که به سمت در می‌رفت گفت:

آره حق با تو! من برم تو هم بچسب به سعادت جونت.

من:

-جات حسابی خالی.

بدون اینکه چیزی بگه رفت در هم بست

دوباره رفتم بلرزونم که گرومپ

در خورد به دیوار ، در که هیچی حتی خود منم از شدت درد عرعر کردم یه

نگاه به در کردم باز همتا بود.

همتا:

-سایه.

من:هوم.

با لحن نیمه بلند گفت:

-سایه.

منم مثل خودش گفتم:

-چیه

بلندتر گفت :سایه.

من:

-ای درد و مرض سایه.

همتا با حرث گفت:

-می‌مردی می‌گفتی جانم؟! باخنده گفتم:

:نه پرو میشی.

همتا با حرص بیشتری گفت:

-ایشالا نور و روشنایی نباشه سایهات هیچ‌جا نیوفته.

کلافه گفتم:

-اووف حالا جنابالی چیکارم داری؟

یه دفعه همتا انگار به خودش اومد

باحالتی که مثلا گریه می‌کرد زد تو سرش ادای گریه کردن در می‌آورد و می

گفت:

-بدبخت شدیم رفت، آبرومون بر باد رفت تو می‌فهمی من چی می‌گم سیاه

بخت؟

با ریتم اینا رو می‌گفت

با گجی گفتم:

-چرا ابرمون رفته؟ مگه چی شده؟
دوباره یکی دیگه زد تو سر خودش که فکر کنم ضربه مغزی شد بدبخت.
همتا:

-همه دارن به ریش نداشتمون می‌خندن سایه؟ دیگه شوور گیرم نمیاد
(با جیغ بلندی ادامه داد) من شوهر می‌خوام.
ایندفعه من رفتم جلو یه پس گردنی
محکم زدمش که ستاره های دور سرشم
دیدم.

باصدای بلند دادردم:

-غلط کردن به ریش نداشتمون بخندن یا لا بگو چی شده؟
رنگ همتا و پرید با لکنت گفت:

-اگه بگم ق... قول می‌دی سیمات قاطی... پاتی نشه؟
من که حس کردم ماجرا کمی بو داره!
با چشم‌های ریز شده گفتم:

-باشه قول می‌دم حالا بگو چی شده؟
باصدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-وقتی تو این‌جا داشتی شفت با... (بادیدن چشمای برزخیم حرفشو عوض
کرد) یعنی داشتی این‌جا حرکات موزون
نجام می‌دادی به همه جا پستر زدن.
نفهمیدم منظورش چیه با کلافگی گفتم:
-اوف درست بحرف دیگه، پستر چی؟
همتا آب دهنش رو قورت داد، با لرز نشست روی صندلی کنار دیوار با احتیاط
گفت:

-عکس ما رو پستر کردن زدن به دیوارهای کل راهروی دانشگاه.
با بی‌تفاوتی یه پشت چشم برایش نازک کردم و گفتم:

-خب این‌که عادی همه‌ی ما پنج نفر

تو دانشگاه معروف ترین دختراییم این کجاش ابروریزی؟

همزمان بعد تموم شدن حرفم، صدای

تقیق پاشنه‌ی چند کفش اومد پشت بندش آيسا و سانیا و یاشا وارد شدن
همشون قیافه‌هاشون بدجور ناراحت و

دپرس بود.

من باید سر و ته این ماجرا رو بفهمم.

باصدای بشاشی گفتم:

-سلام بر و بچ ((5FLOWer خوبین؟

یاشا با قیافه برزخیش گفت:

-علیک، توقع داری بعد دیدن اون پسترها خوبم باشم؟

باتموم شدن حرفش همشون زدن زیر گریه.

البته بهتره بگم اشک تمساح می‌ریختن

همتا با گریه شروع کرد مثل پیرزن‌ها خودش رو به زدن و جیغ می کشید:

-دلبرم دلبر خانه خرابم کرددددد.

اوناهم پشت بندش جیغ زدن

چش هام دیگه نزدیک بود بخاطر بهت از کاسه در بیادا!

بادادگفتم:

-من از هیچی خبر ندارم دیه نفرتون بناله ببینم چه خاکی بر سرمون شده.

یه دفعه از ترس خشک‌شون زد

سانیا با صدای لرزون گفت:

-اون پنج‌تا پسر احمق گرفتن عکس ما رو پستر کردن زدن به دیوار واسه

همه‌مون ریش و سیبیل و مو...

دیگه نمی‌شنیدم چی می‌گه رسماً کر شده

بودم.

سانی مخ مخ (لقبش) چی گفتنت؟!

ریش سیبیل... اوق.

همه‌ی اینا؟

من از ریش متنفرم خدا.

با بی‌حالی روی صندلی ولو شدم

آیسا با ترس اومد طرفم دستش رو گذاشت

رو شونه‌هام آیسا:

-سایه دختر خوبی؟ چرا قرمز کردی؟؟پ

بدون اینکه نگاهش کنم شروع کردم با

خشم و اعصابانیت نفس نفس زدن

جوری که حتم داشتم از پره‌های دماغم

دود بلند میشه، خوب می‌دونم کار خود

بیشعورش همتا با وحشت گفت:

-ب. بچه‌ها پناه بگیرید.

اونا هم با ترس چند قدم به عقب رفتن.

با تموم وجودم جیغی زدم که صدایش تا منظومه ی شمسی هم رفت:
-ساواش!

همزمان با این جیغم جوری از صندلی بلند شدم که افتاد روی زمین، یاشا و سانیا و آیسا و همتا از ترس ده قدم پریدن عقب و جیغ بلندی کشیدن.
اما من بدون توجه به اونا مثل جت به سمت در خروجی رفتم.

اگه دستم به اون پسرهای گولاخ برسه

همین ناخن های بلندم رو ته حلقش

فرو می کنم، واسه من ریش و سیبیل می کشه؟ دارم برایش.

صدای سانیا پارازیت شد رو افکارم:

-هی آروم، کجا داری می ری؟

با دو داشت می اومد سمتم ولی اصلا بهش اهمیت ندادم و به سمت در ورودی دانشگاه رفتم.

صدای پچ پچ و خنده اون گفتارها (دانشجویهای بیچاره) رو اعصابم برگردون می زد

وقتی به خودم اومدم که روبروی یک پستر بزرگ ایستاده بودم.

نزدیک بود از وحشت همونجا به جدم و آبادم ملحق بشم، آخه مگه میشه؟

عکس ما پنج نفر و پستر کردن زدن به دیوار واسه هممون با نرم افزار ریش و سیبیل گذاشته بودن از همه بدتر اسم هامونم زیرش نوشته بودن چشم هام میخ عکس خودم شد.

با رنگ قرمز نوشت شده بود

(سایه امیری ملقب به الیاه حضرت سرگروه (FLOWeR5

اون موی فرفری این وسط چی می گه

که واسم گذاشتن؟

اون سیبیل کلفت چی؟

چرا این قدر شبیه آقاجون خدابامرزم

شدم؟!

خداییش خیلی این عکس شبیه آقاجونم بود یعنی اگه آقاجونم دختر بود مثل من خوشگل می بود؟

خاک رس تو سرت سایه چرا پای آقاجونت رو وسط می کشی؟

به خودم اومدم؟ آی نفس کش!

اگه چشمم به اون پنج تا پسر کودن بی افته با مسلسل آبکش شون می کنم

صدای دخترا اومد همزمان می گفتن:

-سایه سایه.

بهم رسیدن یاشا دستم رو گرفت و گفت:

-سایه دختر، خودت که دیدی شاهکارشونو، می‌گی الان چیکار کنیم؟
سانیا:

-در عجب چطوری تا الان حراست

با خبر نشده وگرنه پسترها رو جمع می‌کردن.

همتا با حرص گفت:

-معلومه دیگه، نقش‌شون حساب شده بود حتما تا الان سر مسئولان رو گرم کردن.

با یه نفس عمیق سعی کردم افکارم رو جمع و جور کنم من:

-واسم مهم نیست این نقشه رو چجوری برنامه ریزی کردن باید به فکر یه تلافیه عالی باشیم.

ایسا:

-خب چیکار کنیم؟ نگاه کن چجوری دارن می‌خندن.

ایسا راست می‌گفت از دور و نزدیک

صدای خنده‌هاشون می‌اومد

کفتارای شاخ دار بی‌خیال اون میمون‌ها شدم.

افکارم رو ریختم وسط تا ببینم چطوری

تلافی کنم.

ایسا و یاشا و سانیا و همتا دورم حلقه زدن اونا هم تو فکر نقشه بودن، چند

دقیقه فقط تو سکوت بودیم که صدای یا طب طب آهنگ نانسی یلند با تعجب

سرم رو بلند کردم تا ببینم منبع صدا کجاست که دیدم صدای آهنگ از جیب

مانتوی همتا میاد!

همتا سریع هول کرد، تندى گوشیش رو

از جیبش بیرون آورد و خاموشش کرد

با قیافه خنگولی گفت:

-ببخشید مزاحم بود

آه اس‌کریم منو ببین، چه هم گروهی هایی دارم.

یاشا با حرص گفت:

-آخه دیوونه اینم آهنگه واسه زنگ گوشیت می‌ذاری؟

همتا با خجالت گفت:

-خو چیکار کنم آهنگش و دوست دارم.

آهنگ؟ یا طب طب نانسی؟ وایی یافتم آهنگ خودشه!

با لبخند فوق خبیس جادوگری ماورایی

به هر چهارتاشون زل زدم که گرفتن یه
فکرایی توی سرم هست.

همتا با ذوق دستاشو زد بهم و گفت:

-دمت چیز آجی سایه حالا بنال نقشه چیه؟

یه اخم توپ به همتا کردم که حساب کار دستش اومد.
رو به یاشا گفتم:

-یاشا تو با من برای اجرای

نقشه میای.

یاشا سریع اومد کنارم ایستاد و گفت:

-به روی چشم.

سانیا:

-پس ما چیکار کنیم؟

انگشت اشاره دست راستم رو زدم زیر چونم و گفتم:

-اومم... این زنگ با کی کلاس داریم؟

آیسا:

-با حسینی، چطور؟!

من:

-نقشه رو بسپرین به منو یاشی شما فقط سر بقیه رو گرم کنید.

همتا با عجز گفت:

-وای نگو اون پنج تاپسر گودزیلا هم اون جان چیکار کنیم؟

من:

-هیچی فقط محل سگم بهشون ندین وانمود کنین مثل خر ناراحتین.

همتا لبشو گزید و گفت:

-اه سایه چقدر بی ادب شدی!

با حرص گفتم:

-همتا خفه حالا هم برین کلاس آقای حسینی نقش تون رو خوب اجرا کنین

اوکی؟

همه باهم گفتن:

-اوکی.

سانیا و آیسا و همتا رفتن سر کلاس منم

به یاشا علامت دادم همراه بیاد تو راه ازم سوال می کرد:

-نقشه چیه سایه؟

منم با یه لبخند جادوگری می گفتم صبر داشته باشه.

یه آشی واسه آقا ساواش و گروهش بپزم
 که دو وجب روش روغن باشه
 آبروی منو می‌بری؟ حالا ببین چیکارت
 می‌کنم الکی که به من الیاه حضرت
 نمی‌گن!

در حال انجام نقشه مون بودیم که یاشا مدام بی‌صدا می‌خندید تا حدودی از نقشم
 با خبر شده منم چند تا مشت زدم
 به کمرش بلکه خفه بشه، وگرنه گیر
 می‌افتادیم، اونم در حال ارتکاب جرم
 حالا بیا درستش کن.

آخیش کارم تموم شد یه نگاه به ساعت مچیم کردم دو ظهر بود ساعت سه یعنی
 درست یک ساعت دیگه یکی از استاد‌های نقشه‌کشی، یک کنفرانس داشت که
 همه دانشجویهای معماری سال سوم
 درش حضور داشتن، منم نقشه‌ی فوق
 محرمانه رو عملی می‌کنم.

حالا یکی نیست بهم بگه همچین می‌گی
 "نقشه محرمانه" که انگار می‌خوای بمب هسته ای خنثی کنی:|
 حالا فرقی با بمب خنثی کردن هم نداره

قرار سر به سر گروه (شاه پسران دانشگاه) بزارم می‌خوام با جونم بازی کنم.
 می‌خوام خودم رو فدای شیطنت و لجبازیم کنم، دست بزنین به افتخارم یکی
 مدال قهرمانیم و بیاره لوح تقدیرم کوش؟

مجسمه‌ی فدا کاریم رو کنار برج ایفل بسازین نه اون برج‌ها؛ همون برج
 زهرمار (لقب ساواش) ایش!

از دنیای هیروت که من هر یک ساعت
 یه بار یه سری بهش می‌زدم خارج شدم
 دیدم یاشا داره حلقش و جر می‌ده تا من یه چی بگم یه دفعه داد زد: سایه کجایی
 تو؟

وای جد تتلو چرا جیغ می‌کشی؟ قلبم ریخت تو شرتم حالا خوبه شلوار دارم.
 بدون اینکه چیزی بگم تندی دستش و گرفتم و دویدم سمت در تا قسمت دوم
 نقشم رو عملی کنم.

(- پس پیش به سوی بیکران و فراتر از آن.

من-تو خفه بمیر باگز لایدر نیاز نیست اعلام موجودیت کنی، می‌خواستم بگم
 پس بزن بریم.)

به پشت در کلاس رسیدیم چون دویده بودیم نفس نفس میزدیم دیرم کرده بودیم،
 اما اشکال نداره پارتیم کلفته
 استاد حسینی بابام رو که یه کارخوندهار
 بزرگه می‌شناسه چیزیم نمیگه قربونه ددی!
 باصدای یاشا به خودم اومدم:
 -سایه خدا کنه اون انیشتین(لقب ارسالن یکی از اعضای گروه شاه پسران
 دانشگاه که خیلی زرنگه) شک نکرده باشه آخه انگار علم غیب داره.
 من:

-نگران نباش دخترای خودمونم بازیگرای خوبین به چیزی شک نمی‌کنن این
 نقشه داره عالی پیش می‌ره.

یه لبخند زد منم سرم رو با غرور بالا گرفتم.

بعدش چند تا تق به در زدم و با اجازه

استاد وارد شدیم که....

خوشبختانه آقای حسینی که یه مرد چهل

ساله است، بهمون چیزی نگفت فقط با اشاره دست گفت بفرمایید صدای نفس

عمیق یاشا نشون از استرسی که داشت می‌داد ولی من اصلا استرس نداشتم

بیشتر هیجان داشتم واسه نقشم.

نگاهم رو از حسینی گرفتم به دانشجوهای توی کلاس دادم بیشترشون سراشون

پایین بود، فکر کنم به زور جلوی خنده‌هاشون رو گرفتن ایشالا از شدت

نگهداشتن خنده خفه بشن.

هنوز زمان زیادی از فکر نمی‌گذشت که چند نفر شروع کردن به سرفه کردن

جونم نفررررین!

کاش از خدا یه چی دیگه خواسته بودما

با سقلمه‌ای که یاشا بهم زد از توی فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم، دیدم

داره به صندلی‌ها اشاره می‌کنه با تعجب نگاهم رو دادم به وسط کلاس که آه

از نهادم بلند شد، فقط ده تا صندلی ردیف جلو بود که گروه خودم هم‌تا و ایسا و

سانیا نشسته بودن با گروه شاه پسران دانشگاه که شامل ساواش و ارسالن و

خشایار و آرتین و آهیل می‌شدن فقط دوتا صندلی خالی بود.

یکی کنار خشایار یکی هم کنار اون ساواش برج زهرمار که داشت با پوزخند

نگاهم می‌کرد

حاضرم تخم مار بخورم ولی کنار اون نشینم.

خواستم برم کنار صندلی خشایار بشینم

که یاشا زودتر اقدام کرد سریع رفت روی صندلی کنار خشایار نشست

حرصم گرفت شددددد!

با عجز نگاهم رو دوباره دادم به ساواش

که پوزخندش عمیق‌تر شد

شیطونه می‌گه با چماق بی‌افتم به جونش تا می‌خوره بزمنش برای اینکه فکر نکنه کم آوردم سرم رو دادم بالا با قدم های محکم رفتم سمت صندلی تا بشینم بدون اینکه حتی بهش نیم‌نگاهی هم بهش بندازم نشستم.

به حسینی که داشت با جدیت درس می‌داد نگاه کردم خدایی هیچی از حرفاش نمی‌فهمیدم، فقط بوی عطر این برج زهرمار توی دماغم بود یه چی تو مایه‌های شکلاتی حیف این عطر واقعا واسه این برج زهرمار کودن! سعی کردم حواسم رو به درس بدم که -اهم اهممم!

آقا یکی قرص اعصاب منو بیاره باز این ساواش نرخر شروع کرد.

حتما می‌خواست با حرفاش اعصاب منو

با موژیک رنگی رنگی کنه اوف

دوباره صدای شیطونش اومد

ساواش:

-مثل اینکه الیاه حضرت با منه جنتلمن قهر هستند؟!

به معنای واقعی کلمه اوق!

آقا دستشویی کجاست؟ یکی دستشویی رو واسه من بیاره، چی گفتم؟

مگه دستشویی آوردنی هست؟ چمیدونم لابد هست دیگه

راستی این چی گفت؟ جنتلمن؟!

ایششش جنتلمن بخوره تو سر جی‌اف گور به گوریت همه چی هستی الا بلا جنتلمن.

برعکس حرفایی که تو دلم بلغور کردم اما اصلا بهش محل ندادم فقط یه پوزخند زدم.

که باز صداش ملخ پروند رو اعصاب نداشتم:

-خب دیدی چطوری حالتونو گرفتم الیاه حضرت؟

شاید تسلیم بشی از خیرت گذشتم.

آی نفس کش!

بزمن اینو صدا مرغ بده؟

پسری چندش این حرفا رو اونقدر آروم می‌زد که فقط منی که کنارش بودم می‌شنیدم

اوس کریم خودت شاهی من بزرگی
 کردم تا الان ساکت بودم جنگ شروع شد
 تقسیر من نیست ها گفته باشم.
 صورتم رو برگردوندم تا یه جواب فکشکن بهش بدم که...
 چشمام تو دوتا تیلهی سبز زمردی قفل شد!
 اوه اوه عجب جیگری مامی!
 می‌دونید منو ساواش اونقدر از هم بدمون میاد که صفر صدم ثانیه هم نمی‌تونیم
 هم رو تحمل کنیم.
 واسه همین درست و حسابی هم رو ندیدیم!/
 همش بینمون جنگ و دعوا و تلافی بود
 اصلا من قیافه‌ی ساواش و درست و درمون ندیده بودم، چون آقا هزار ماشالا
 تا یه نگاه به خودش می‌دید فکر می‌کرد
 طرف بهش نظر داره منم واسه این که بهش نشون بدم واسم به اندازه ناخن
 مورچه ارزش نداره اصلا نگاهش نمی‌کردم.
 اما حالا از فاصله‌ی اینقدر نزدیک
 دیدمش اونم یه تصویر فول اچ دی
 خدا چی خلق کردی؟!
 پسر دسته‌ی گل، ماه اصلا هلو!
 موهای خرمایی چشماتش زمردی
 که اصلا تو عمرم همچین رنگ چشمی ندیدم یه غرور خاص تو چشماتش بود
 هیکل که نگو توپ؛ کوفت همسر آیندش (بگو آمین)
 پوستش سفید صورت شیش تیغ کرده
 دماغ خوشفرم لب که نگو
 چه لبایی حال می‌داد باهاتش...
 ادای ماهی در بیاری (می‌دونم با خودتون چه فکری کردین منحرفا)
 تازه به خودم اومدم.
 هیعهعهعه گند زدی سایه در حد لالیگا
 چرا اینطوری به جوون مردم زل زدی؟
 مگه پسر ندیده‌ای؟
 ولی عجب مالی بود پدرخر (من دیگه حرفی واسه گفتن ندارم این بی‌ادب مادر
 زادیه سخنی از نویسنده!:)
 تازه فهمیدم اونم تو این مدت داشته منو آنالیز می‌کرده، دیگه از اون پوزخند
 روی

لبش خبری نبود کلا میخ شده بود
 خب منم جزو دخترای خوشگل دانشگام
 سردسته شوئم اعتماد به نفسم تو حلقتون، ولی خداییش راست می‌گم نگاهم رو
 ازش گرفتم اما اون همچنان به من خیره شده بود.
 بسه دیگه تموم شدم یه چی واسه
 شوهرم بزار الان صداش می‌کنم
 رگ غیرتش باد کنه بیاد سیاه کبودت کنه
 اصغررررر!!

ای وای دیدی یادم رفت اصغر که اسم شوهر خیالی همتا خرسست اسم شوهر
 خیالی من چی بود؟
 ولش باو حالا چرا این برج زهرمار نگاهش و از من برنمی‌داره؟!
 کم کم داره جلب توجه می‌کنه چند نفر داشتن به این طرف نگاه می‌کردن.
 خب کسی نیست بهش بگه برو دوست دختر خودت رو دید بزن تا اون از شدت
 ذوق بترکه

به من چیکار داری؟
 دیگه حرصم گرفت برای اینکه سه نشه یه لگد محکم به ساق پاش زدم که
 لامصب خیلی چسبید!
 صدای آخس با زنگ کلاس همراه شد.

سریع بلند شدم که جیم بزنم که نگاهم به چهره‌ی برزخی ساواش افتاد.
 یا امام زاده تتلو!
 ساواش با صدای دورگه‌ای گفت:

-دختره ی دیوونه تو مگه مرض داری که به من لگد می‌پرونی؟
 دستام رو زدم به کمرم و گفتم:

-آخه بعضی‌ها داشتن چشم چرونی می‌کردن منم خواستم ادب‌شون کنم. مثل
 اینکه ساواش خل‌تر از چیزی بود که من تصور می‌کردم چون با گیجی گفت:
 -خب برو به همون چشم چرونا لگد بزن به من چیکار داری؟!
 خواستم یه جواب فکشکن بهش بدم که
 استاد حسینی اعلام کرد به سالن کنفرانس بریم.

منم که منتظر همچین لحظه‌ای بودم با یه پوزخند رو به ساواش گفتم:
 -آقای به ظاهر جنتلمن الیاه حضرت سایه قسط تسلیم شدن نداره (تکید
 کردم) هیچ وقت.

دیگه و اینستادم ببینم چی میگه با اشاره سرم به همتا اینا فهموندم دنبالم بیان
 اونام متوجه شدن پشت سرم اومدن

همتا با فوضولی گفت:

-حالا این نقشه چی چی هست؟

همین جوری که داشتیم به روبه‌رو نگاه می‌کردم گفتم:

-صبر داشته باش حالا می‌فهمی.

همتا گفت:

آخ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-آخه ماخه نداریم بصبر می‌گم دیگه.

دیگه چیزی نگفت بقیه هم به تبعیت از همتا چیزی نگفتن موقع رد شدن از

راهرو با جای خالی پستر قرار گرفتیم

ایستادم با توقف من دخترا هم و ایسادن و با تعجب بهم زل زدن اما من بدون

این‌که به اونا نگاه کنم؛ به جای خالی پستر که معلومه اون کودنا با برنامه

ریزی نصبش کردن و الان سر به نیستش کردن نگاه کردم.

تو دلم گفتم:

-شما خندیدین شاه پسران دانشگاه اما حالا نوبتی هم که باشه نوبت خنده‌ی گروه

FLOWER5 هستش ببین چطوری سایه تلافی می‌کنه

با یه پوزخند

نگاهم رو از دیوار خالی گرفتم و به سمت سالن کنفرانس حرکت کردم

وقتی به سالن رسیدیم چشمم به ساواش اینا افتاد که ردیف اول نشسته بودن پس

زودتر از ما رسیدن. بقیه صندلی‌ها پر بود ولی ردیف اول هفت‌تا صندلی

خالی بود.

وای اس کریم باز باید پیش این چلمنگ‌ها بشینیم؟

حالا همچین اشکالم نداره‌ها اینجوری می‌تونم عکس‌المعل هر پنج‌تا خل و چل

رو ببینم آخون!

این بار روی صندلی‌ای نشستم که چهار صندلی به ساواش فاصله داشت

وقتی نگاهش بهم افتاد یه پوزخند زد

مرض و درد و کوفت، مگه نافت‌رو با پوزخند بریدن؟

هی زرت زرت پوزخند می‌زنی؟

با صدای یاشا که بغل دستم نشسته بود به خودم اومدم خیلی آهسته کنار گوشم

گفت:

-سایه همه چیز که آماده است؟

سرمو به معنی مثبت تکون دادم

آروم گفتم:

-اون چیزی که گفتم واسم آوردی؟
یاشا آهسته گفت:

-آره آوردمش.

با صدای آهسته‌تری گفتم:

-خب بدش به من دیگه.

دستم رو بردم کنار دستش اونم اون چیز رو گذاشت توی دستم منم سریع گذاشتمش توی جیبم تا کسی نبینه.

حالا انگار داریم مواد مخدر جا به جا می‌کنیم چه تو جو نقشه رفتیم.

یه نگاه به همتا اینا انداختم که به ترتیب

کنار یاشا نشسته بودن قیافه‌هاشون هیجان زده بود با شیطننت بهشون یه چشمک زدم و خندیدم

با صدای استاد زمانی، استاد نقشه‌کشی‌مون که رفته بود روی سن تا سخنرانی کنه به خودم اومدم اما خداییش هیچی از حرفاش نفهمیدم

خیلی استرس داشتم.

چند دقیقه گذشته بود اما من مثل درخت

چنار خشک شده بودم و کاری نمی‌کردم

با سیخونک یاشا به خودم اومدم که داشت بهم اشاره می‌کرد نقشه رو اجراء کنم.

حالا که فکرش رو می‌کنم اگه حراست بفهمه این کاری که داریم انجام می‌دیم کار منه اونوقت اخراج رو شاخشه

اما می‌ارزه هه!!!

این‌جوری ساواش بدجوری می‌خوره زمین پس این‌دفعه بدون تردید کنترلی که یاشا بهم داد بود رو از جیب مانتوم بیرون آوردم.

همه یا داشتن به حرفای استاد گوش

می‌دادن یا در حال چرت زدن بودن

پس کسی حواسش به من نبود

اوف اس‌کریم فقط مواظب باش که ساواش بزمجه و گروهش سخته نزنن.

یه نگاه به کنترل توی دستم انداختم بعد

دکمه‌ی پخش صدا رو زدم و آهنگ عربی

نانسی که میگه یا طب طب و بقیه‌اش رو

بلد نبودم پخش شد.

استاد زمانی که تا اون‌موقع داشت از پرده روی سن عکس چند ساختمون تازه

ساخت و بهمون معرفی می‌کرد از شوک

پخش شدن آهنگ ساکت شد صدای همه همه اومد صدای همتا رو شنیدم که با استرس گفت:

-یا خدا زنگ گوشیم چه بلند شده.

خخ بیچاره فکر کرده بود صدای گوشیش هست.

و حالا وقت اصل کاری رسیده!

دکمه‌ی پخش فیلم رو زدم که تصاویر ساختمونا رفت و بجاش

.. [18:09 12.01.18]

چیزی پخش شد که سالن منفجر توجه کنین به معنای واقعی کلمه منفجرررر شد از خنده.

یه لبخند شیطون اومد رو لبام

با دقت همه جاه رو زیر نظر گرفتم همه یا رفته بودن رو سایننت یا رو ویبره

یا از شدت خنده خاموش شده بودن به حالت بندری می‌لرزیدن.

بعضی‌ها پخش میز و صندلی شده بودن

حتی چند تا مورد گاز گرفتگی شدید پیدا شد ملت سگ شدن انگاری: /

حالا بگم برا چی اینجوری شد؟

پس می‌گم

همزمان با آهنگ یا طب طب نانسی که در حال پخش بود تصویر پنج‌تا رقص

عربی که البته لباساشون پوشیده بود داشت پخش میشد.

حالا من چیکار کرده بودم بجای سر اون رقصا سر این پنج پسر بزمجه‌های

آفریقایی رو گذاشته بودم

بله آقا ساواش و اعضای گروهش که با

قرار گرفتن سرشون روی بدن اون رقصا که واقعا خیلی خنده‌دار شده

بودن.

یه نگاه به اعضای گروه خودم کردم دخترا که از شدت خنده اکسیژن کم آورده

بودن داشتن خفه می‌شدن برم زنگ بزنم اورژانس بیاد جسد اینا رو جمع

کنه.

یه نگاه هم به ساواش برج زهرمار کردم

اوه اوه ساواش پخش صندلی شده بود

رنگشم بنفش مایل به آبی شده بود و با

چشمای گرد شده داشت به فیلم نگاه می‌کرد ارسال هم از شدت بهت از جاش

بلند شده بود رنگش به گوجه ای میزد

خش خش (لقب خشایار) هم که با دوتا دستش زده بود به سرش موهایش رو می‌کشید دلک دانشگاه (لقب آهیل) که غش کرده بودو مثل گوسفند سخته زده زبونش اومده بود بیرون از دیدن این صحنه خودمم خندم گرفت، فیلمش بودا. آرتی (لقب آرتین) هم که با خجالت سرش رو انداخته بود پایین. از دیدن این گولاخا حسابی جیگرم حال اومده بود.

یه نگاهم به سن انداختم استاد زمانی و مسئولان داشتن تند تند با دمو دستگاه روی صحنه یا سن ور می رفتن که فیلم رو قطع کنن ولی من فکر اینجاش رو هم کرده بودم.

فقط با کنترلی که دستم بود فیلم قطع میشد. به سانیا اینا اشاره کردم که بلندشن اونا هم گرفتن که الان باید در بریم باخنده بلند شدن

منم از جام بلند شدم حتی یه کم هم از صدای خنده دانشجوها کم نشده بود به ارسالن نگاهی انداختم با تمسخر صداش زدم: -هی آقای انیشتین.

با گیجی بهم نگاه کرد منم با پوزخند کنترل رو به طرفش پرت کردم که افتاد بغلش سریع به خودش اومد و قبل اینکه کنترل بی‌افته از تو هوا گرفتنش با تعجب به منو کنترل نگاه کرد حواس ساواش و خشایار و آهیل و آرتین به من جلب شد. یه پوز خند دیگه زدم هنوز گیج بودن یه چشمک زدمو گفتم: یک؛ یک مساوی.

بعد بدون اینکه بهشون نگاه کنم با دخترا سریع زدیم بیرون بعد با سرعت جت نه با سرعت نور خودمون رو به پاتوق رسوندیم. تنها جایی که هیچکس پیدامون نمی‌کنه آخه پاتوق یه اتاق کوچیک پشت ساختمان دانشگاه بود که هیچکدوم از اون پنج‌تا کودن ازش خبر نداشتن وقتی رفتیم تو دوباره ترکیدیم از خنده سانیا با خنده گفت:

-وای دختر تو دیگه کی هستی دست شیطونو از پشت بستنی. با غرور گفتم:

-البته شیطون تو کلاس درس من شاگرد تنبله هر سال مردود میشه.

دوباره زدیم زیر خنده یکم که خندیدیم ایسا گفت:

- سایه اگه مدیر بفهمه کار ما بوده که اخراج می‌شیم‌ها.

سکوت کردم با این که راست می‌گفت خودمم نگران بودم با شوخی گفتم:
-نگران نباش دوتا ماچش می‌کنیم از دلش در میاریم.
یه دفعه هر چهارتاشون با چننش داد زدن:
-سایه.

بعد افتادن دنبالم که با خنده فرار کردم.

دین دین... دین دین... دین دین.

با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم.

بیچاره خودش رو داشت می‌کشت که من بیدار شدم همینجور که خماری خواب بودم دست دراز کردم گوشیم رو گرفتم و خاموشش کردم.

هنوز جای خواب داشتم اما با فشاری که به یه جام اومد که زشته شما بدونین با سر رفتم سمت دستشویی که ترکیدم...

(بعد از گذشت بیست دقیقه که میشه صد سال دیگه البته از نظر سایه :/)

آخیش راحت شدم‌ها هر لحظه امکان داشت سیل راه بی‌افته

خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو از دیشب نگهش داشته بودم آخه یه فیلم

ترسناک توپ آمریکایی داشت از ماهواره پخش می‌شد منم جو زده نشستم نگاهش کردم.

حالا اونقدر که ترسناک بود که سنگ کوپ کرده بودم، جوری می‌لرزیدم که

سلولای بدنم فکر کردن زلزله اومده بی‌چاره‌ها لباس خواب به دست فرار

کردن.

منم که دستشویی شماره یک داشتم می‌ترسیدم برم دستشویی لولو بخورتم اینکه

مجبور شدم امروز صبح برم دستشویی خدایی رکذ زده‌ما از مسئولان خواهش

مندم که تو گینس ثبت بشه.

خب بگذریم باید برم که دانشگاهم دیر شد آخخخ گفتم دانشگاه

تازه یاد دیروز و بلایی که سر اون پنج بز کودن آورده بودم افتادم خدایی حال

کردم.

تا بیست روز روح شاده از دنیای هیروت خارج شدم دوباره برگشتم به

دستشویی و دست و صورتم و آبکشی کردم.

بعد اومدم بیرون رفتم سمت کمد لباسام تا برای دانشگاهم لباس بپوشم درش رو

باز کردم و به داخلش نگاه کردم.

اوومم چی بپوشم!؟

اها فهمیدم یه مقنعه سرمه‌ای با یه

مانتوی مشکی ولی ساده اما دخترونه که تو اندامم ناز بود بایه شلوار جین

سرمه‌ای انتخاب کردم و تند تند پوشیدم موهامم کج روی صورتم ریختم

آرایش که نیاز ندارم خوشگلم فقط یه کرم ضد آفتاب با یکم عطر زدم
قربونه خودم برم که حسابی خوشگلم اعتماد به نفسم تو کلیه ساواش
یه نگاه تو آینه به خودم کردم.

همزمان با چشمتی که به خودم زدم یه تف هم برای خودم انداختم تو آینه
چی؟ حتما

که نباید بوس فرستاد امروز اونقدر پرانرژی بودم که سیمام قاطی شده بود
فکر کنم بخاطر بلایی که سر ساواش برج زهرمار آورده بودم خوب حالشون
رو گرفتی سایه بلا.

همینجوری که سمت در می رفتم قر می دادم و می‌خوندم:
-منو این همه خوشبختی محاله محاله محاله؛ این که ساواش منو از وسط
نصف کنه

همش خواب و خیاله خیاله خیاله!

از اتاقم رفتم بیرون با حسرت به عشقم(قابل توجه منحرفان منظورش پله
هاست)

انداختم کاشکی می‌شد از روش سر بخورم ولی حیف مانتوم چروک میشه
اوف.

بی‌خیال پله‌ها شدم همینطور که می‌رفتم پایین داد زدم:
-سلامم صبح بخیر.

با تموم شدن حرفم صدای دادشیم از پایین اومد که تو آشپز خونه بود:
-باز این خروس صبحگاهی شروع کرد.

خخخخ قربونه داداشم برم از پله‌ها گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم با صدای
شادی گفتم:

- اونوقت این خروس نباشه کی بیدارتون کنه؟

سیاوش داداش گلم که ۲۵ سالش بود نمایشی خم شد و گفت:

-بله بله بانوی من شما درست می‌گین.

بعد صندلی رو واسم عقب کشید منم با خنده رفتم روی صندلی نشستم که مامان
گفت:

-صبح بخیر دخترم زود بشین صبحانه بخور دیرت نشه.

من:

-صبح بخیر مامی جونم چشم الان می‌خورم (باشیطنت اضافه کردم) تیرداد)
بابا) جونت کجاست؟

مامان از لحن‌بیانم تندی سرخ شد که ریشه رفتم از خنده بعد گذشت این همه
سال که با بابا زندگی می‌کرد هنوز خجالتی مونده بود.

داشتم می‌خندیدم که صدای خوش آهنگ بابام اومد:
 -تیرداد جونه مامانت اینجاست ور پریده اینقدر خانوم منو اذیت نکن. این دفعه
 سیاوشم زد زیر خنده منم دستام رو به نشونه تسلیم بالا آوردم و گفتم:
 -چشم چشم من غلط کنم ترانه (مامان) جونتونو اذیتش کنم با ملاقه دنبالم
 می‌کنه.
 دوباره خندیدیم چندتا لقمه گرفتم خوردم که سیاوش گفت:
 -خب بهتره من برم تا جنگ نشده.
 تازه نگاهم افتاد به قیافش یه سوت کش‌داری زدم و گفتم:
 -به کجا چنین شتابان برادر چه خوشتیپ کردی.
 با این حرفم مامان یه نگاه با مهر به سیاوش کرد و گفت:
 -ماشالا بچم خوشتیپ بود و هست.
 با این حرف مامان ؛ بابا که داشت می‌نشست پشت میز که گفت:
 -اه خانومم پس من چی؟
 یه دفعه منو سیاوش ترکیدیم از خنده بخاطر حساسیت بابا مامان سرخ شد و
 چیزی نگفت اما من با همون شیطنتم گفتم:
 -خب سکوت که بیانگر حرفای عاشقانه زیادی هست نگران نباش بابایی شما
 از قبل پسند شدی.
 باز زدیم زیر خنده که سیاوش با خنده بلند شد و گفت:
 -تا دیرم نشده من برم دیگه.
 با چشمای ریز شده گفتم:
 -کجا؟
 سیاوش یه نگاه به ساعت مچیش کرد و گفت:
 -رستوران دیگه، امروز همه میزها رزرو شده سرم حسابی شلوغه.
 یه نگاه به من کرد و گفت:
 -می‌خوای برسونمت؟
 یه لقمه دیگه گرفتم همزمان که صندلی رو عقب می‌دادم تا بلندشم گفتم:
 -نچ خودم با ماشینم می‌رم. سرشو تکون داد و با مامان و بابا خداحافظی کرد و
 از آشپزخونه خارج شد منم سریع گفتم:
 -خب ددی مامی من رفتم دیرم شد.
 مامان:
 -مواظب خودت باش.
 من:
 -چشم.

بابا:

-به سلامت.

یه دست تکون دادمو از آشپزخونه خارج شدم به سمت در خروجی رفتم از جاکفشی کتونی‌های سرمه‌ایم که خط‌های سفید داشت رو برداشتمو پام کردم. چیه بعضی از دخترا کفش‌های پاشنه‌ده سانتی می‌پوشن از کجا تا کجا قدشون بلند می‌شد از فاصله‌ی هزار متری از زمین با یه چوب دراز روی طناب راه بری راحت تره تا با این کفش‌ها راه بری والا. نود درصد از دخترا بخاطر همین کفش‌ها ضربه مغزی میشن بوخوداا(بخدا)
از خونه زدم بیرون و به سمت جنسیس خوشگلم رفتم خبری از شاسی بلند سیاوش نبود چه زودم زده بود بیرون درم واسم باز گذاشته بود.
شونه‌ای انداختم بالا دزگیرو زدمو سوار ماشینم شدم و روشنش کردم و حرکت پیش به سوی دانشگاه.

بیست دقیقه‌ای رسیدم دانشگاه، ماشینم رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم از آینه ماشین یه نگاه به خودم کردم نه خوبه خوشگلم از ماشین پیاده شدم که از فاصله‌ی بیست قدمیم چشمم به ساواش افتاد که به ماشین فراریش تکیه داده بود و داشت با نگاهش منو درسته با مخلفاتم می‌خورد.

با اضطراب آب دهنم رو قورت دادم تا به حال ساواش و این‌طوری ندیده بودم، نگاهش پر از حس بد بود انگار فهمیدم ترسیدم چون پوزخند عمیقی زد و سرشو به نشونه سلام تکون داد. با ترس نگاهم رو ازش گرفتم کیفم رو روی شونم تنظیم کردم، به زور پاهای جفت شدم رو حرکت دادم مشخص بود که حتما کار دیروزم رو می‌خواد تلافی کنه.

چی تو سرته ساواش نیکفر؟

یه دفعه با چیزی که محکم به شونم خورد از فکر بیرون اومدمو با ترس جیغی کشیدم و پریدم بالا.

از صدای جیغم چند نفر برگشتن نگاهم کردن با یه نفس عمیق برگشتم ببینم کیه که چشمم به همتا افتاد با تعجب گفت:

-حواست کجاست سایه؟ یک ساعت دارم صدات می‌زنم.

سعی کردم از گنجیم بیرون بیام
گفتم:

-هیچی داشتم فکر می‌کردم، حواسم نبود.

تازه متوجه دخترا شده بودم که پشت سر همتا وایساده بودن و داشتن با سکوت معنی داری نگاهم می‌کردن با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

سانیا من من کرد و گفت:

-دارن دنبال کسی که دیروز فیلم رو پخش کرده می‌گردن از همه یه سری سوال پرسیدن بعضی‌هاشون به دشمنی ما و اون پسرا اشاره کردن الانم از دفتر مدیر تو رو می‌خوان.

پوف می‌دونستم این‌جوری میشه خاک نه سیمان به فرق سرت سایه!
چرا جوگیر شدی همچین نقشه‌ای کشیدی که این‌جوری به چیز خوردن بی‌افتی؟
اما بر خلاف فحش‌هایی که تو دلم به خودم دادم با لحن مثلاً بی‌خیالی گفتم:
-ولش باو فوقش اگه بفهمن کار من بوده بهم تذکر می‌دن یا از نمره‌ام کم می‌کنن
یا اگه مسئله جدی‌تر شد بابام رو میارم دیگه پار تیم کلفته چیزی نمیشه که.
مثل اینکه نقشم رو خوب بازی کرده بودم چون همشون یه نفس راحت کشیدن
اما یاشا یکم قیافش دپرس بود با تعجب دستم رو زدم به شونش گفتم:
-تو باز چته؟

یاشا با صدای آرومی گفت:

-آخه سایه خب منم تو نقشت همکاری کردم و...

نذاشتم ادامه بده با لحن شوخی گفتم:

-لب و لوچتو جمع کن که پسرا میان می‌خورنش‌ها.

به محض تموم شدن حرفم قیافه ناراحت یاشا صد و هشتاد درجه به قیافه
برزخی تغییر کرد و رنگش گوجه‌ای شد.

یا جد ننه‌رجب یادم رفته بود که یاشا به این‌جور حرف‌ها آلرژی داره رفتم گند
کاریم رو جمع کنم:

-چیزه من خب بهتره برم دفتر با اجازه. سریع بدو بدو رفتم سمت در ورودی
دانشگاه صدای خنده دخترا داشت می‌اومد آخیش خدا رحم کردا.

اینقدر تند تند دویده بودم که وقتی پشت در دفتر رسیده بودم نفس نفس می‌زدم
یه چندتا نفس گرفتم و بعد چندتا تقه به در زدم با بفرمایید خشک جناب مدیر
خیلی آروم سرم رو انداختم پایین و سعی کردم مظلوم‌ترین قیافم رو به خودم
بگیرم در رو باز کردم وارد شدم.

بعد خیلی آروم در و بستمش همچنان سرم پایین بود که مدیر یا همون آقای
صالحی گفت:

-خب حالا که هر دوتون اینجا این‌جایی باید رک و راست حرف بزنین .

چی؟ هر دو حرف بزنیم؟

سرم رو با تعجب بلند کردم که با دیدن کسی که اونجا بود نزدیک بود پس بی
افتم.

اصلا اون اینجا چیکار می‌کنه؟

هه خب معلومه دیگه حتما اومده منو لو بده این کار و نمی‌کرد باید به ساوش
برج زهرمار بودنش شک می‌کردم اصلا اون رو واسه چی دفتر خواستن؟
مگه قرار نبود منو بازخواست کنن؟

به این بزمجه چیکار دارن اصلا مگه این تو پارکینگ نبود چجوری این‌قدر
زود خودشو رسونده اینجا؟

حتما وقتی من سرم با دخترا گرم بوده اومده
اوووف با صدای مدیر به خودم اومدم:

-خانوم امیری چرا اونجا وایسادی؟

با دست به جایی کنار اون برج زهرمار که باز پوزخندش به‌راه بود اشاره
کرد منم با بی‌میلی حرکت کردم و واسه اولین بار؛ من سایه امیری سرگروه
چهار تا دختر خل و چل الان کنار دشمن سه سالم وایسادم خیلی حرف‌ها
جای دخترا خالی اگه آهیل دلک اینجا بود می‌گفت یاخدا آخرالزمان شده؟!
وقتی تو فاصله‌ی سه قدمی از ساواش کنارش ایستادم باز بوی عطر شکلاتیش
توی دماغ پیچید یادم باشه بعدا به همسر آینده‌ام بگم از این عطر بخره
لامصب آدم و می‌برد فضا

با صدای مدیر از دنیای هیروت بیرون اومدم:

-خب جناب نیکفر میشه یه بار دیگه حرف‌تونو تکرار کنید؟

هه آره یه بار دیگه بگو... بگو که کار من بوده تا رسما همین جا پرونده رو
بدن زیر بقلم تا برم خونمون.

هین جواب مامان بابامو چی بدم یا خدا سیاوش رو بگو اون زندم نمی‌ذاره
ولش هرچی بادآباد فوقش سرم رو می‌بره می‌ذاره روی سینم دیگه ساواش
دوباره با اون نگاه مرموزش یه نیم نگاه به من کرد و رو به مدیر با لحن
جدی‌ای گفت:

-منو خانوم امیری هیچ دشمنی‌ای باهم نداریم و به ایشون تهمت زدن که
دیروز اون خرابکاری رو انجام دادن من مطمئنم کار ایشون و دوستانش نبوده.
چی؟

گوشام درست می‌شنوند؟

این برج زهرمار چی گفت؟

هیچ دشمنی‌ای با هم نداریم؟؟

اس کریم این بزمجه چی تو ذهنش می‌گذره این‌دفعه مدیر رو به من گفت:

-خب خانوم امیری بفرمایید می‌تونید برین سر کلاس‌تون شما هم همینطور آقای
نیکفر.

اگه به خاطر ترس از ابروم نبود همین‌جا می‌نشستم مثل خر زمین‌رو گاز می‌زدم هنوز توی شوک حرفای ساواش مونده بودم به زور پاهام رو حرکت دادم همزمان با هم به سمت در حرکت کردیم.

سرعتم رو مورچه‌ای کردم تا آقای برج‌زهرمار زودتر به در برسه تا بازش کنه اما نه قشنگ داشت شونه به شونه ی من راه می‌رفت اس‌کریم چرا این راه هی کش میاد؟ چرا به در نمی‌رسیم؟

این‌دفعه یه نفس حرصی کشیدم و سرعتم و زیاد کردم، وقتی به در رسیدم

بدون معطلی بازش کردم پریدم بیرون

آخیش اون تو مثل دنیا مردگان بود

مدیر هم انگار ازرائیل و... و ساواش؟

مثل فرشته‌ی نجات... نه نه فرشته‌ی عذاب آره مثل فرشته‌ی عذاب منو از اون تو بیرون آورد تا بیشتر منو عذاب بده این منطقی‌تره.

با رد شدن ساواش از کنارم از سیاه چاله هیروت اومدم بیرون چرا من دم به دقیقه می‌رفتم تو هیروت؟ ولش ساواش و دریاب، قبل از این که بیشتر از من دور بشه گفتم:

-چرا همچین کاری کردی؟ چرا نگفتی کار من بود؟

با این حرفم متوقف شد و بدون اینکه به طرفم برگرده با صدای پر تمسخری گفت:

-اون قیافه‌ی رنگ پریده از من خواهش می‌کرد لو ندمش و حالا که این کارو نکردم می‌گی چرا لو ندادمت؟

این دفعه آروم به سمت برگشت و از نیمرخش نگاهم کرد و یه پوزخند زد و گفت:

-اصلا شما دخترا رو نه میشه درک کرد نه میشه شناخت.

همین که برگشت که بره یه جهش گرفتم سمتش و جلوش پریدم از این حرکت شوکه شد و ایستاد فاصله‌مون به زور پنج سانت می‌شد حتی خودمم از این فاصله‌ی کم هنگ کردم چه برسه به اون

اس کریم فاصله هامون هی داره کمتر میشه ها خدا بعدی رو بخیر کنه حتما قراره برم تو حلقش خخخ

سعی کردم بیشتر از این تو فکر نباشم و با یه لحن محکم و خشک گفتم:

-چی تو سرت می‌گذره؟

لازم نبود که به مدیر دروغ بگی.

به خودش اومد یه لبخند که بی شباهت به پوزخند نبود روی لبش نشست نگاهش رو تو صورتم چرخوند بینیم...گونه هام...موهام...چشمام...لبام رو لبام بیشتر مکث کرد که از خجالت سرخ شدم یا خدا نکنه می‌خواد صحنه خاک برسری ایجاد کنه؟

سرش نزدیکتر شد دیگه یقین پیدا کردم که می‌خواد ماچم کنه اونقدر نزدیک شده بود که نوک دماغش و چپکی می‌دیدم قلبم واسه خودش کنسرت راه انداخته بود همچین تالاپ شالاپ تولوپ می‌کرد که انگار می‌خواد از حلقم بزنه بیرون. آب دهنمو قورت دادم و چشمام رو بستم منتظر موندم که اولین صحنه‌ی خاک برسری زندگیم رو تجربه کنم

اما هر چی صبر کردم اتفاقی نیوفتاد یکم لای چشمام رو باز کردم صورتش به زور به اندازه یک انگشت با صورتم فاصله داشت که اگه من یا اون یه ذره تکون می‌خوردیم... بعله

همین که دوباره صورتش تکون خورد قلبم ضربانش بیشتر شد که صورتش تغییر جهت پیدا کرد و رفت طرف گوشم با صدای آروم و مرموزی گفت:

-تلافی‌های بزرگ جوابای بزرگی هم داره منتظر جواب بزرگه من باش الیاه حضرت.

قبل از اینکه از شوک بیرون بیام یه قدم ازم فاصله گرفت و با لبخند به صورتم و چشمای گرد شدم نگاه کرد همزمان که به لبام نگاهی می‌انداخت گفت:

-راستی خیلی منحرفی. خنده‌ای کرد و بدون نگاهی به قیافه سخته زدم از کنارم رد شد و رفت.

.. [12:57 17.01.18]

مثل مجسمه تو جام خشک شده بودم اصلا نمی‌تونستم اتفاقات چند لحظه پیش و هضم کنم ساوش چی گفت؟ تلافی‌های بزرگ جوابای بزرگم داره، من منحرفم؟ هیه الهی هر چی شن و ماسه و خاک و سیمان تو کره زمین وجود داره روی سرم نازل بشه وووایییییی

چطور راست جلوش و ایساده بودم که منو ماچ کنه؟

چه منتظرم بودم که صحنه خاک برسری به وجود بیاد الهی تخم تمساح بخورم الهی کوزت بشم

چقدر آخه تو بی‌جنبه و منحرفی که وایسادی ساواش نیکفر برج زهرمار بزمجهای تو سایه امیری الیاه حضرت و ببوسه؟! جییییییغ

رسوایی از این بیشتر؟ الان ساواش رو بگو که در مورد منه بی جنبه چه فکری که نمی‌کنه.

میمون دو سر... دیو شاخ دار... اورانگوتان... گودزیلا... پلنگ صورتی چشم وزغی... ایشالا خودم پیام جلو قبرت با آهنگ نانسی بیست و چهار ساعته عربی برقصم بگو آمین

نفسم رو با حرص دادم بیرون با دستام صورتم رو پوشوندم که گونه‌های داغم رو حس کردم آره دیگه چند لحظه پیش که ساواش نزدیک بود تو حلقه بیاد خجالت نکشیدی الان که هیچی نشده تازه یادت افتاده که خجالت بکشی؟
یه دونه محکم زدم تو سر خودم که این فکر از سرم بیرون بره برگشتم برم سمت کلاس همین که سرمو بلند کردم با خانوم قفاری یکی از استاد‌های دانشگاه رو به رو شدم که داشت با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کرد.
بفرما اینم آبروریزی دومه امروز، خدا بعدی و بخیر کنه با بهت گفت:
-دخترم حالت خوبه؟

با لبخند کج و کوله‌ای که صد در صد بیشتر به عقم شک کرد بهش خیره شدم و گفتم:

-بله خانوم خوبم.

با همون چشم‌های گرد شدش گفتم:

-آخه دیدم زدی تو سر خودت... واقعا حالت خوبه؟

زکی!! خانوم انگار باور کرده من دیوونم شایدم واقعا دیوونه باشم اصلا دلم خواست بزنم تو سرم.

بدون توجه به سوالش گفتم:

-با اجازه من برم سر کلاس.

دیگه نگاه نکردم ببینم چی میگه تند تند رفتم سمت کلاس بیچاره حق داشت به عقم شک کنه آخه پشت در دفتر مدیر وایسادی می‌زنی تو سرت؟؟

منم بودم همچین آدمی می‌دیدم یه راست زنگ می‌زدم تیمارستان تا بیان جمعش کنن.

پوف اصلا نفهمیدم کی پشت در کلاس رسیدم، وای خدا اون برج زهرمار و گروهش هم که الان تو تشریف دارن

به درک اصلا به رو خودم نمی‌ارم که چی شده آره این کار بهتره، یه نفس عمیق کشیدم و چند تقه به در زدم با بفرماییدی که استاد گفت در و باز کردم همین که سرم رو بالا گرفتم تو جام خشک شدم همه داشتن با تعجب نگاهم می‌کردن اینجا کجاست؟؟

چرا اینا اینقدر بچه می‌زنن؟ سال اولی‌ان؟ سال اولی‌ها تو کلاس ما سال
سومی‌ها چیکار دارن؟ اصلا وایسا ببینم
حالا واقعا اینجا کلاس منه؟
با صدای ناآشنای استاد به سوالم رسیدم:
-بفرمایید خانوم کاری دارین؟
خاک عاااااالم
کلاس رو اشتباهی اومدم که وایی
با خجالت گفتم:
-ببخشید استاد اشتباهی اومدم.
با این حرفم استاد و بقیه زدن زیر خنده
آره دیگه اینا نخندن پس کی بخنده کدوم آدم عاقلی کلاسش رو اشتباهی میاد؟
اونم منی که مثلا دانشجوی سال
سومی‌ام، اینم از آبرو ریزیه سوم، دیگه به اندازه لنز چشمای مورچه هم واسم
آبرو نمونده .
با اجازه‌ای گفتم و ایندفعه دقت کردم که کجا باید برم اونم بدون فکر و خیال
اضافه به پشت در رسیدم خدا رو شکر ایندفعه کلاس رو درست اومدم
همین که خواستم در بزنم یه دفعه در به سرعت باز شد و گرومپ
خورد به منو به شدت که پخش زمین شدم.
آخ کمرم .. لوزالمعدم .. ستون فقراتم همه با خاک یکسان شد کلیه‌ام اومد تو
دهنم بچه نداشتم سقط شد.
کدوم آدم عاقلی اینجوری در و باز می‌کنه آخه؟
یه نگاه کردم که دیدم آهیل دلک ایستاده داره با دهن باز نگاهم می‌کنه پشت
سرشم کله‌های استاد و بقیه دانشجوها بود که انگار نمی‌دونستن به لنگ در هوا
بودن من بخندن یا نگران حال من باشن .
آهیل به خودش اومد گفت:
-وا لنگاتو جمع کن مگه این جا جای ژیمناستیک بازی هست؟ که داری حرکت
ورزشی می‌زنی؟
آی نفس کش!

پسری سوسک توله سوسمار بی‌کله با اون در باز کردنش منو زده بعد میگه
دارم ژیمناستیک انجام می‌دم؟
با درد لنگ‌های در هوا موندم رو پایین دادم که اندام‌های داخلیم مثل شیشه
شکسته ترق تروق صدا دادن فکر کنم باید یه عکس برداری برم آخخ هیچیم

نموند، با تموم شدن حرف آهیل که جلو در مثل بز و ایساده بود همتا با خشم اومد سمتش و یه تنه بهش زد، با حرص گفت:
-جنابالی کور بودی که نفهمیدی بخاطر در باز کردن تو به این حال و روز افتاده.

بعد خم شد دستم رو گرفت و کمکم کرد که بلند بشم لبم رو هی گاز می‌گرفتم که مثل زنای فارق شده آخ اوخ نکنم آخه بدجوری باسنم درد می‌کرد.
فکر کنم همین یه کوچولو برجستگی هم که داشتم به لطف آقا نابود شد آهیل با شنیدن حرف همتا با مظلومیت گفت:
- خب چیکار کنم دستشویی لازم بودم شدید.
همتا با حرص گفت:

-آخه وسط کلاس جای دستشویی گرفته خب اگه این‌طوریه پس برو دیگه چرا وایسادی؟

مثل این‌که هر دوشون فراموش کردن که چهل جفت چشم دارن نگاهشون می‌کنه چون آهیل گفت:

-من چیکار کنم خو؟ دست من نیست که دستشویی آدم و خبر نمی‌کنه فقط فشار میاره میگه زود باش زود باش منو خالی کن.
با این حرفش همه شروع کردن به خندیدن این‌دفعه خشایار اومد تق زد پس کلش که من حال کردم یعنی ایول داری سازده!
خشایار:

-خاک تو سرت آهیل برو بشین تا بیشتر از این آبرومون رو نبردی.
هولش داد تو کلاس خودم رو تکیه دادم به همتا چون ایستادن واسم سخت بود چلاق شدم یعنی؟

ارسلان رو به خشایار گفت:

-بزار بره تا خراب کاری نکرده.

دیگه همه داشتن هم دیگه‌رو گاز می‌زدن حتی خود استاد هم می‌خندید حالا خوبه استاد رضایی از اون استادای پایه و مهربون بودا وگرنه بد می‌شد و اسشون آهیل با چشم‌های گرد شده گفت:

- داداش مگه من بچه دو سالم که خراب کاری کنم؟
این دفعه آرتین گفت:

-والا کم هم از بچه دوساله‌ها نداری داداش.

دیگه حتی ساواش هم می‌خندید پدر خر چه قشنگم می‌خنده چقدر خاص می‌خنده!

والاای سایه چشماتو درویش کن آهیل با لب و لوجه آویزون گفت:

-نه دیگه با حرف‌های شما بهش برخورد رفت بالا.
ارسلان با چشمای گرد شده گفت:
-کی رفت بالا؟؟

آهیل نشست رو صندلیش و گفت: -معلومه دیگه دستشویی.
این‌دفعه منم زدم زیرخنده همه که دلشون رو گرفته بودن می خندیدن خشایار یه
چشمک زد به آهیل گفت:
-دستشویی شماره یک یا دو؟
آهیل هم با نیش با گفت:

-هر دو.
دیگه پوکیدیم از خنده همتا بقل گوشم ادا اوق زدن در میاورد استاد به زور جلو
خندشو گرفت و گفت:

-خب بسه دیگه بریم به ادامه درسمون برسیم.
یه نگاه به من که به همتا تکیه داده بودم انداخت و گفت:
-خانوم امیری شما حالتون خوبه؟
من که واقعا با این مسخره بازی‌های آهیل بهتر شده بودم گفتم:
-بله استاد خوبم.

سرشو تکون داد و گفت:
طپس بفرمایید داخل.

یه چشم زیر لبی گفتم خواستم از همتا جدا بشم که نداشت منو تا صندلی ردیف
سوم برد خداروشکر این‌دفعه لازم نبود کنار ساواش بشینم نشستم روی صندلی
همتا هم کنارم نشست سانیا که صندلی اون‌طرفم نشسته بود با نگرانی گفت: -
خوبی؟

فقط سرم رو واسش به معنی آره تکون دادم استاد رضایی شروع کرد به درس
دادن منم نگاهم رو از سانیا گرفتم با دقت به استاد نگاه کردم.

با خسته نباشید استاد رضایی انگار یه وزنه صد کیلویی از رو شونم برداشتن
خداروشکر دیگه کلاس نداشتم وگرنه چهجوری با این باسن پرس شدم رو
صندلی می‌نشستم؟

همین که از روی صندلی بلند شدم زیر لب از درد آخ گفتم ایشالا حلوا سر
قبرت رو بخورم آهیل دلککه سوسک وزغی دیگه با اون در باز کردنت واسم

باسن نداشتی که بیچاره خدا بیمارز شد کیفم رو روی شوئم انداختم که آيسا اومد ستم گفت:

-سلام سایه خوبی جابیت که درد نمی کنه؟
با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-سلام مرسی خوبم فقط صندوق عقبم داغون شده.
همتا با شنیدن حرفم زد زیر خنده حالا خوبه کسی تو کلاس نبود حتی اون ساواش برج زهرمار با گروه خُل و چلش رفته بودن. همتا همین طوری داشت می خندید که یاشا اومد نزدیکش و شتلق زد پس کلش!

اینم مثل خش خش (خشایار) شده هی می زنه پس کله ملت واہ!
اما حال کردم، یاشا با حرص گفت:

-ببند چاه فاضلاب و خفهمون کرد
همتا دستش رو گذاشت رو سرش گفت:
-ایش خنده به این قشنگی از خداتم باشه که صدا خندم رو بشنوی، دهن خودت مثل چاه فاضلابه بوگندو.

یاشا دوباره رنگش گوجه‌ای شده بود از خشم، همش با هم دعوا داشتن الانم دوباره شروع کرده بودن سانیا واسه این که از جنگ بین اینا جلوگیری کنه رو به من گفت:

-راستی سایه رفتی دفتره مدیر؟ چی گفت؟
با حرفی که سانیا زد یاد اتفاق امروز صبح افتادم هنوزم با یادآوری اینکه ساواش می خواست بره تو حلقم خجالت می کشم ایشالا زلیل بشی ساواش بزمجه با این کارات.
آيسا با تعجب گفت:

-سایه چرا قرمز شدی؟
با این حرف آيسا دستم رو روی گونه هام گذاشتم داغ بود راست می گفت خودمم حس می کردم که سرخ شدم حالا چه جوری واسه اینا ماجرا رو تعریف کنم؟
بهتره برم تو فاز سانسور والا اینا هنوز بچه‌ان مثبت هجده واسه شون جیزه خخخ

با هول گفتم:
-چیز اوم بهتره بریم کافه رز (اسم این مکانو از خودم در آوردم) که نزدیک دانشگاه هم هست تو راه واستون تعریف می کنم چی شده.

انگار هر چهارتاشون داشتن از فوضولی و کنجکاوی دارفانی رو وداع می‌کردن چون بدون مخالفت سریع جلوتر از من به سمت در هجوم آوردن که از این حرکتشون ریز ریز خندیدم. خودمم با لبخند به همانند پنگوئن رفتم سمت در آخه هنوز مغز و استخونم درد می‌کرد.

چون کافه رز فاصله‌ی زیادی با دانشگاه نداشت بدون برداشتن ماشینامون پیاده رفتیم سمت کافه منم تو راه ماجرای امروز صبح رو واسهشون تعریف کردم البته با سانسور!
سانیا با دهن باز گفت:
-یعنی چی سایه؟ واقعا ساواش فرصت به این خوبی رو واسه انتقام از تو از دست داد؟

اونم با میل خودش؟
شونه هامو به معنی ندونستن انداختم بالا و گفتم:
-من خودم هنوز گیجم.
همتا گفت:

-وای خدا من می‌ترسم یعنی چی تو سرشونه؟
به در ورودی کافه رسیدیم و همینجوری که می‌رفتیم داخل گفتم:
-حالا بیا یه چی بریزم تو این شکم بعد درموردش می‌حرفیم دیگه همزمان باهم وارد کافه شدیم.

هنوز قدم دوم رو به داخل کافه برنداشته بودم که چشمم به چهار فرشته عذاب افتاد که کمی جلوتر دور یه میز پنج نفره نشسته بودن.
بله آقا ساواش و اعضای گروهش فقط آهیل دلککه نبود، ایش الهی که اصلا دیگه نباشه با آوردن اسمش یاد باسن دردم می‌افتم.
چه سر و صدایی هم راه انداختن هر هر کرکزشون براهه اصلا چرا اینقدر خوش‌حالن اینا؟

تا همین دیروز به خاطر اون فیلمی که پخش کرده بودم شکل باب اسفنجی از خجالت مثل روغن مایه آب می‌شدن الان جوری رفتار می‌کنن که انگار با اون فیلمی که دیروز بخش شد جایزه اسکار برنده شدن.
حالا خوبه پاتوق همیشگی‌شون اینجاست و مشتری خوبه این کافه هم هستن بهشون گیر نمی‌دن وگرنه با این همه سر و صدا با اُردنگی انداخته بودنشون بیرون.

با سوزش بدی که تو پهلوام حس کردم به خودم اومدم زیر لب یه آخ گفتم و به سانیا نگاه کردم که نیشگونم گرفته بود با اخم گفتم:

-چته پهلوم سوراخ شد.
با حرص گفت:

-تموم شدن سایه خوردیشون.

ای بابا من فقط داشتم به حالت‌های مرموزشون فکر می‌کردم و گرنه من با نگاه کردن به این اورازیلها (مخلوط اورانگوتان و گودزیلا) اوقم می‌گیره بدون این‌که به سانیا چیزی بگم به سمت یه میز پنج نفره که از شانس بد ما روبه‌روی میز اورازیلها بود حرکت کردم.

بقیه دخترا هم به تبعیت از من دنبالم اومدن و روی صندلی‌ها نشستیم اصلا به طرف ساواش اینا نگاه نمی‌کردم اما سنگینی نگاهشون رو حس می‌کردم سر و صداهاشون هم قطع شده بود.

یه پسر که روپوش مخصوص داشت اومد سمتون و گفت:

-سلام خانوما چی میل دارین؟

اووم من که بدجور هوس کاپوچینو کرده بودم سریع سفارش رو گفتم یا شا قهوه و کیک شکلاتی سانیا و ایسا قهوه خالی و همتا هم کاپوچینو سفارش داد پسره یا همون گارسون با خوشرویی گفت :
-الان آماده میشه.

و رفت همتا گفت:

- بچه‌ها من برم دستامو بشورم و بیام. بهش نگاهی کردم و سرمو به معنی

باشه تکون دادم بلند شد و سریع رفت سمت سرویس بهداشتی رومو

برگردوندم سمت سانیا که داشت در مورد ماشینی که باباش روز سالگرد

ازدواجش برای مادرش خریده بود رو تعریف می‌کرد

طولی نکشید که همتا با صورت عصبانی سمت میز اومد و نشست پشت بندش

آهیل از سرویس خارج شد و با صدایی رسایی گفت :

-آخیش از من به شماها نصیحت هیچوقت دستشوپی تون رو نگه ندارین سو

چشمام بخدا کم شده بود.

ساواش اینا و چند نفر از دختر پسرایی که اونجا بودن زدن زیر خنده یا خدا

یعنی از موقعی که ما اومدیم کافه این تو WC بوده؟

به همتا نگاه کردم که آثار عصبانیت تو چهرش معلوم بود این اولین باری بود

که همتا رو عصبی می‌دیدم با تعجب گفتم:

- تو باز چته؟

با حرص گفت:

- پسر یه چلغوز داشتم می رفتم دستشویی که دیدم همین آهیل نرخر از اون تو با نیش باز بیرون اومد بهش می گم تو دستشویی زنونه چیکار داشتی برگشته تازه میگه (ادای آهیل رو در آورد)
- اه مگه زنونه بود؟

اصلا دستشویی زنونه و مردونه نداره مگه واسه دستشویی مونم باید محرم نامحرم و رعایت کنیم؟

منو دخترا زدیم زیر خنده قیافه همتا واقعا دیدنی بود.

با آوردن سفارشامون ساکت شدیم

بعد خوردن سفارشامون و پرداختن پولشون که از جیب مبارک بنده بود داشتیم می رفتیم دانشگاه تا ماشین هامون رو از پارکینگ بگیریم و بریم خونه که با صدای آشنایی که می گفت:

- دخترا یه لحظه وایسین... سایه خانوم؟

متوقف شدیم، با شنیدن اسم برگشتم ببینم کیه که با دیدن اون شخص ابرو هام از تعجب پرید بالا.

آرتین؟ اون دیگه با ما چیکار داشت که صدامون می کرد؟

تا جایی که یادم میاد آرتین با این که عضو گروه ساواش بود اما هیچوقت به ما تیکه ننداخته بود و بی احترامی ای ازش ندیده بودم، البته تو نقشه هاشون همکاری می کرد ولی خب از اون پسرهای ساکت و سر به زیر بود اما بعضی وقت ها هم شیطنت خودش رو داشت.
رو بهش گفتم:

-بله؟!!

همتا و دخترا هم مثل من با تعجب کنارم ایستاده بودن و به آرتین خیره بودن

اما آرتین با لبخند دوستانه ای سمت مون اومد و گفت:

-سلام خانوما ببخشید که مزاحمتون شدم راستش می خواستم ازتون درخواستی داشته باشم.

این دفعه آیساً با لبخند متعجبی گفت:

-چه درخواستی؟

با حرف آیساً خیلی واضح دیدم که آرتین هول کرد و یه لحظه برگشت چند قدم از مون دور شد اما مکث کرد و چرخید و دوباره به سمت ما برگشت.

ما هم دیگه از مرز تعجب رد شده بودیم و با دهن باز به این هول کردنش

نگاه می کردیم، بدبخت سرخ شده بود چشمام رو ریز کردم، چرا اینقدر

مشکوک می زد؟

این دفعه سرش رو انداخته بود زمین و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد گفت:

-راستش خانوادم به مناسبت روز تولدم یه پارتی گرفتن، از دانشگاه تقریباً همه بچه‌ها رو دعوت کردم مخصوصاً بچه‌های کلاس رو، دیدم این بی‌ادبی محسوب میشه که شما خانوما رو هم دعوت نکنم.

پنج تا پاکت گرفت سمت‌مون که همون دعوت‌نامه بود هم‌تا زود پتر به خودش اومد سریع با ذوق رفت دعوت‌نامه‌هارو از دست آرتین گرفت و گفت: -وای ممنون آقا آرتین ما حتماً میایم. آرتین هم یه لبخند گل و گشاد زد و با یه خداحافظی سریع برگشت و رفت سمت کافه منم داشتم مثل بُز به رفتنش نگاه می‌کردم.

الان چی شد؟

تولدش دعوت‌مون کرد؟ اونم کی آرتین؟ یکی از اعضای گروه شاه پسران دانشگاه؟

این جووری معلومه که ساواش و اون کله پوک‌ها هم تو پارتی حضور دارن. من عمراً پام رو اون‌جا بذارم این ماجرا بو دار بود!

تا خواستم دهنم رو باز کنم و بگم که ما نمی‌ریم یا شا هم با ذوق گفت: -وای خیلی وقته که مهمونی نرفتم قر تو کمرم خشک شده.

سانیا هم لبخند زد و گفت: آره می‌تونیم بعد این همه جنجال یکم خوش بگذرونیم.

آیسا هم مثل هم‌تا دعوت‌نامه‌هارو نگاه می‌کرد و گفت:

-اونم پنج نفری باهم می‌تونیم بریم پارتی حتماً خوش می‌گذره دیگه.

دهنم اتوماتیک وار بسته شد اینا دارن چی زر زر می‌کنن؟

چه ذوق هم دارن واسه مهمونی فکرشم نمی‌کنن که این ماجرا مشکوکه؟

من جایی که اون پنج تا باشن پا نمی‌ذارم اون هم توی تولدی که خود آرتین فهموند که از اون پارتی هاست.

هم‌تا به من نگاه کرد و گفت:

-سایه نظر تو چیه؟

خواستم بگم نه که یه دفعه مثل زالو بهم چسبیدن و گفتن:

-سایه خواهش می‌کنم بریم بریم بریم.

چشم‌هام از بس که گرد شده بود کم مونده بود بزنه بیرون، داشتم له می‌شدم

برای نجات جون خودم به ناچار گفتم: باشه می‌ریم.

از خوش‌حالی هم‌زمان یه جیغ کنترل شده کشیدن، خوبه کسی دور و برمون

نبود وگرنه زنگ می‌زدن تیمارستان تا بیان جمع‌مون کنن.

با حرص برگشتم سمت دانشگاه که زودتر ماشینم رو بگیرم تا از دست این شیاطین نجات پیدا کنم اونا هم مثل جوجه اردک‌های زشت دنبالم می‌اومدن و در مورد فلان لباس و فلان کفش حرف می‌زدن انگار می‌خوان برن عروسی! خل و چلا واقعا که، پوف.

سریع رفتم پارکینگ و سوار ماشین شدم به صدا زدن هاشونم محل نداشتم فقط یه تک بوق زدم و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم. سه روز گذشت؛ سه روزی که در کمال بهت و ناباوری و تعجب هیچ اتفاقی نیوفتاد.

تو دانشگاه همه چی بیش از حد آروم بود یعنی نه ساواش تیکه و پوزخندی پروند نه تلافی‌ای صورت گرفت.

منم کمتر به اون صحنه‌ی خجالت آور فکر می‌کردم.

تو این سه روز بحث دختر و پسر تو دانشگاه فقط در مورد پارتی آخر هفته یعنی امروز بود. اون قدر هیجان داشتن که به منم سرایت کرده بود مثل این‌که فقط تنها کسی که قر تو کمرش خشک شده بود نبودم.

موضوع پارتی امشب رو به مامان و بابا و سیاوش گفتم با این‌که فکر می‌کردم که بابا مخالفت می‌کنه اما قبول کرد حتی سیاوش هم گفت بهتره یکم از محیط دانشگاه دور باشم و خوش بگذروم.

مامانم که دید بابا راضیه چیزی نگفت

منم با دخترا هماهنگ کردم که امشب آماده بشن با ماشینم میرم دنبالشون همگی با یه ماشین با هم بریم.

پارتی ساعت هفت شب تازه شروع می‌شد الانم ساعت پنج و نیم بود یه هیجان و همراه با یه استرس کوفتی تو دلم بود، که سعی می‌کردم نادیده بگیرمش.

از حموم اومدم بیرون سریع تنم رو با حوله خشک کردم و حوله رو دور تنم پیچیدم از قبل لباسی که واسه امشب آماده کرده بودم و روی تختم گذاشته بودم، موهامو با سشوار حالت دادم و یه طرف شونم ریختم خیلی بهم میومد بیشتر بخاطر مدل لباسم موهامو این‌طوری درست کردم.

به چشمم کمی ریمل زدم که مژه‌های فرم بیشتر فر بشه یکم کرم زدم با یه رژ لب قرمز خوشگل!

یه خط چشم دنباله دار هم کشیدم چشم‌های نازم خوشگل‌تر شده بود!

حالا وقت مرحله‌ی آخر شده بود لباس یه لباس دخترونه که دامن کوتاه سفید داشت اما بالا تنش سرمه‌ای بود یقش هم مدل هفتی یکم باز بود و پشتش دو بند ضربدری می‌خورد که وسطش یه پایون بزرگ داشت خیلی ناز بود.

کلا تو اندامم بیشتر خودش رو نشون می‌داد از تو آینه یه نگاه به خودم
 انداختم و او این حوری بهشتی کیه؟
 آخ چی بود خورد تو سرم؟
 بله از اعتماد به نفس زیادیم سقف رو سرم آوار شد خخخ.
 سریع مانتوی بلند سرمه‌ایم رو که جلو باز بود و پوشیدم شال سرمه‌ایم هم
 آزادانه روی سرم انداختم یه دوش حسابی هم با عطر خوشبوم گرفتم. خب همه
 چی آماده است؟
 آهان کادوی آرتین مونده از روی میز عسلی کادوش رو که یه ساعت رولکس
 بود که داخل یه جعبه مشکی طلایی خیلی شیک گذاشته بودم رو به همراه کیف
 دستیم برداشتم نگاه آخر و به خودم انداختم، چه کردی سایه بلا یه چند تا قر
 دادم و با ریتم خوندم:
 -چه خوشگل چه خوشگل چه خوشگل شدی امشب!
 با لبخند از اتاق اومدم بیرون و به سمت پله‌ها رفتم هم‌زمان که از پله‌ها پایین
 می‌اومدم که چشم مامان و بابا و سیاوش که روی مبل‌های راحتی جلوی تی‌وی
 نشسته بودن به من افتاد.
 به آخر پله‌ها رسیده بودم که مامان با تحسین گفت:
 -ماشالا دخترم چه زیبا شدی!
 یه لبخند زدم که چال گونم معلوم بشه با ناز گفتم:
 طچشماتون زیبا می‌بینه.
 با این حرفم سیاوش با شیطنت گفت:
 -آره دیگه چشم‌های مامان قشنگ می‌بینه وگرنه اگه خود واقعیت رو می‌دید که
 از ترس فرار می‌کرد.
 از حرف خودش زد زیر خنده با حرص اداشو در آوردم:
 -هر هر هر نمکدون.
 رو به مامان و بابا گفتم:
 -خب کار ندارین من برم؟
 بابا:
 -نه دخترم فقط مراقب خودت باش زود هم برگرد.
 من:
 -چشم.
 سیاوش:
 -می‌خوای برسونمت؟
 همین‌طوری که سمت در می‌رفتم گفتم:

نه با دخترا می رم دیگه.

یه باشه گفت منم با یه خداحافظ از خونه زدم بیرون و به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم یه نگاه به ساعت کردم شیش و ده دقیقه بو، دچه زود هم آماده شده بودم ها!

با ریموت در حیاط و باز کردم و حرکت کردم سمت خونه‌ی همتا.
جلوی در خونه همتاشون توقف کردم و

با گوشیم یه تک زدم به گوشی همتا، خدا کنه از انتظار زیر لاستیک‌های ماشینم جنگل آمازون سبز نشه هنوز چیزی از فکرم نمی‌گذشت که در حیاطشون باز شد و همتا با خنده همراه یاشا و آیسا بیرون اومدن مثل این‌که این سه تا برنامه ریزی کردن که باهم حاضر بشن، اینجوری بهتر شد دیگه نیاز نیست با این همه راه و دنبالشون می‌رفتم وگرنه دیر می‌رسیدیم پارتی، همین که نزدیک ماشین شدن مات موندم خیلی خوشگل شده بودن بیشعورا!

همتا با عشوه جلو نشست و آیسا و یاشا با کلی ناز و ادا عقب نشستن مثل پسرا یه سوت کش دار زدم و گفتم:

- او له له! کی می‌ره این همه راهو چه خوشگل شدین!

همتا با عشوه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ایش چشم‌هات رو درویش کن بنده شوهر دارم.

با شیطنت گفتم:

-کی با تو بود با آیسا و یاشا بودم.

منو دخترا زدیم زیر خنده همتا با حرص نگاهم کرد و چیزی نگفت با لبخند ماشین و روشن کردم و رفتم سمت خونه سانیا...

دیگه از سر و صداشون کلافه شدم با صدای بلند گفتم:

-بابا یکی آدرس دقیق و بگه دیگه هی منو از این کوچه به اون کوچه می‌کنین گم شدیم.

سانیا با حرص گفت:

-خب من از تو دعوت نامه خوندم دیگه باید سر اون دوراهی می‌رفتی سمت چپ نه راست.

همتا با بی‌خیالی گفت:

-میان بُر بزن.

یه دفعه همزمان با عصبانیت سرش داد زدیم:

-همتا!

از جا پرید و با ترس گفت:

-چیه خو؟

یاشا با عصبانیت گفت:

-بخاطر این میان برهای جنابالیه که گم شدیم دیگه.
با تاسف گفتم:

-بزار دور بزنم دوباره از اون دوراهی سمت چپ بریم.
حالا خوبه جاده یک طرفه نبودا با احتیاط دور زدم هنوز هم داشتن سر همتا
غر می‌زدن همتا هم که مگه از رو می‌رفت؟

بلاخره با کلی مکافات رسیدیم ویلای آرتین، چقدر بزرگ و شیک بود!
با یه تک بوق دروازه‌ی بزرگ و باز کردن یه پیرمرد بود که در و باز کرده
بود ماشین و به سمت حیاط حرکت دادم
حیاط که چه عرض کنم باغی بود واسه خودش ماشین و پارک کردم و یکی
یکی پیاده شدیم. با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:
-چرا این قدر خلوته ماشین بقیه کجاست؟
یاشا:

-بابا تازه ساعت هشت شده حتما ما اولین نفرهایی هستیم که اومدیم.
من:

-ای بابا دیرتر می اومدیم کلاس داشت.

همتا با شیطنت گفت:

-هنوز هم دیر نشده‌ها می‌تونیم برگردیم بریم تو ماشین بشینیم تا بقیه هم بیان.
یاشا با چندش گفت:

-چی؟ من عمرا باز با تو برم تو ماشین بشینم با چرت و پرتات سرمو
خوردی.

آیسا:

-ول کنین بابا بیاین بریم تو ویلا نگاه کنید همه برق‌هاش روشنه حتما هستن
دیگه.

با تفکر گفتم:

-حالا مطمئن هستین که درست اومدیم؟ سانیا سرشو به نشونه مثبت تکون داد
و گفت:

-آره بابا آدرس اینجاست تو دعوت نامه نوشته.

یاشا که همین‌جوری که سمت ویلا می‌رفت گفت:

-بیاین بریم داخل ببینیم.

با هم دیگه به سمت ویلا حرکت کردیم وقتی پشت در رسیدیم در کمال تعجب در نیمه باز بود، یه نگاه متعجب به هم انداختیم شونمو با بیخیالی انداختم بالا و گفتم:

-بیاین بریم تو.

در و آروم هول دادم و اول من داخل شدم بعد یاشا و بقیه یه چند قدم رفتیم نزدیکتر نگاهم رو دور تا دور سالن بزرگ رو به رومون گردوندم دیگه چشم‌هام داشت از تعجب در می‌اومد پس چرا کسی نبود؟ خواستم این سوال رو از بقیه بپرسم که یه دفعه برق‌ها رفت و همزمان در با صدای بدی بسته شد.

از ترس همزمان جیغ هممون بلند شد:

-جیغ.

وایی خدا چی شد؟

کل سالن تو تاریکی فرو رفته بود اصلا چشم‌هام چیزی رو نمی‌دید با ترس صدا زدم:

-هم... همتا؟ دختر؟

یه چیزی خورد به کمرم که بی‌اختیار یه جیغ بلند کشیدم که صدای لرزون همتا اومد:

-نترس سایه منم.

یه نفس راحت کشیدم با این‌که چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود اما باز هم چیزی جز یه تصویر محو از همتا نمی‌دیدم سریع محکم دستش رو گرفتم توی دستم اونم خودش رو به من نزدیکتر کرد.

آیسا و سانیایاشا نزدیک ما شدن و هم دیگه و بغل کردیم، قلبم از ترس تند تند می‌زد سکوت بدی تو سالن به وجود اومده بود.

یاشا با صدای لرزونی گفت:

-ب... بیاین از در... بریم ب... بیرون.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-آره ب... بریم.

هنوز زمان زیادی از حرفم نگذشته بود که یه صداهای عجیبی به گوشم رسید مثل خراشیدن دیوار با ناخن یا هیس هیس.

قلبم از ترس هری ریخت پایین حس می‌کردم دارم پس می‌افتم با صدای لرزونی گفتم:

-ب... بچه‌ها ش... شما هم سنی... شنیدین؟

آیسا با بغض گفت:

-بیاین برگردیم.

همتا با صدای دورگه گفت:

-امروز صبح یه فیلم ترسناک دیدم بچه‌ها یه موجود ترسناک با یه اره برقی افتاده بود دنباله یه دختره بعد از وسط نصفش کرد و...

همزمان با ترس جیغ زدیم:

-همتا.

همین جوریش هم کم ترسیده بودیم حالا این همتا خره هم با حرف‌هاش دیگه کم مونده سکتمون بده.

صداها قطع شده بود، انگار از ترس توهم زده بودم خواستم یه نفس عمیق بکشم که با شنیدن صدای اره برقی خون تو رگ‌هام یخ بست دخترها شروع کردن با وحشت جیغ کشیدن صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندشون نشون می‌داد که دارن فرار می‌کنن اما من مثل مجسمه تو جام خشکم زده بود، ضربان قلبم از ترس به اوج خودش رسیده بود چشم‌هام فقط رو یه چیزی ثابت مونده بود یه موجود با موهای بلند و پریشون صورت خونی دهن باز خون‌آلود چشم‌های یک دست سفید با یه لباس بلند پاره پوره دقیقا تو فاصله‌ی دو قدمیم ایستاده بود و داشت به من نگاه می‌کرد.

نور مهتابی که کمی از پنجره‌ی تمام قد سالن می‌اومد باعث شده بود ببینمش دسته لرزون و سردم رو روی قلبم گذاشتم حس می‌کردم الانه که از سینم بزنه بیرون، یه قدم به عقب برداشتم که حس کردم سرم گیج و چشم‌هام سیاهی رفت، دیگه نتوستم تحمل کنم داشتم می‌افتادم که یه چیزی دور کمرم حلقه شد و توی جای نرم و گرمی فرو رفتم! نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم نفس‌های داغی رو کنار گوشم حس می‌کردم و بعد یه صدای بی‌نهایت آشنا که با غرور گفت:

-دو یک به نفع من.

بعدش از حال رفتم و همش سیاهی مطلق...

پاشیدن قطره‌های آب رو روی صورتم حس می‌کردم اما توان باز کردن چشمام رو نداشتم؛ انگار دو تا وزنه صد کیلویی رو به پلک‌هام چسبونده بودن، صدای گریه دخترونه چند نفر و می‌شنیدم:
-سایه قربونت برم خواهری چشماتو باز کن.
-یکی اون آب قند کوفتی رو بده به من.

-ما کشتیمش من می‌دونم از ترس سخته کرده.
صدای داد چند نفر اومد:

-آهیل!

و یه صدای بی‌نهایت عصبی همون صدای آشنا و مغرور گفت:

-می‌بیندی اون فک و یا ببندمش؟ بده من اون آب قند لعنتی رو.

-داداش آب قند چه گناهی کرده که این قدر فحشش می‌دی؟

همون صدا با حرص غرید:

-آهیل.

-باشه باشه غلط کردم! فقط قند پیدا نکردم توش شکر ریختم بیا بگیر.

چند لحظه بعد شیرینیه چیزی رو تو دهنم حس کردم و بی‌اختیار قورتش دادم

کم کم احساس کردم داره حالم بهتر میشه آروم چشمامو باز کردم که

صورت‌های گریون ایسا و سانیا و یاشا و همتا رو رو به روم دیدم، روی مبل

راحتی خوابیده بودم نگاهمو به اطراف چرخوندم همشون اینجا بودن ساواش و

آهیل و آرتین و ارسلان و خشایار.

به نقطه‌ای نامعلوم زل زدم پس اون موجود ترسناک چی شد؟

اون صدای اره برقی؟ دوباره یه نگاه به اطراف انداختم برقا روشن بود چه

اتفاقی افتاده بود؟

نگاهم به ماسک عجیب و ترسناکی که دست ارسلان بود افتاد موهای بلند و

صورت خونیش مث...مثل اون موجود!

پازل های ذهنم داشت کنار هم دیگه چیده می‌شد همش نقشه بود؟!

صدایی تو سرم پیچید :

-دو یک به نفع من.

تازه به خودم اومدم تو تمام مدتی که من تو فکر بودم دخترا سعی می‌کردن که

حرفی بزنم.

ایسا:

-آبجی سایه تو رو خدا یه چیزی بگو.

سانیا رو به پسرا جیغ زد:

-نگاه کنین چه بلایی سرش آرو دین از شوکی که بهش وارد کردین حرف

نمی‌زنه.

یاشا اومد کنارم روی مبل نشست شونه‌هام رو گرفت تکونم داد و گفت:

-سایه؟! یه چیزی بگو دختر منو نگاه کن.

اما من نگاهم به ساواش بود، بدون پلک زدن بهش خیره بودم نمی‌دونم تو چشم‌هام چی دید که صورتش بهت زده شد آقای ساواش نیک فر برج زهرمار جواب تلافی مو خیلی خوب دادی ازت متنفرم.
همتا با بغض گفت:

-نکنه زبونش بند اومده باشه؟

یه پوزخند صدادار زدم خیلی ریلکس از جام بلند شدم هنوز یکم سرم سنگین بود اما اهمیت ندادم.

کیفم و جعبه کادو که دسته آيسا بود رو برداشتم و رفتم سمت آرتین کادو رو محکم تو سینهش کوبوندم دوباره یه پوزخند زدم و گفتم:

-اینم کادوی تولد جنابالی.

سرشو انداخت پایین، رو به دخترا گفتم:

-بریم.

بدون این‌که منتظر حرفی از جانب شخصی باشم سریع رفتم سمت در و زدم بیرون، بارون نم نم می‌بارید آه فقط همینو کم داشتم، با حرص نفس عمیقی کشیدم پسرای عوضی منو می‌ترسونن؟ داشتم تند تند سمت ماشین می‌رفتم که دستم به شدت به عقب کشیده شد، چون انتظارش رو نداشتم تعادل رو از دست دادم، داشتم می‌افتادم که دست‌های قدرتمندی دور کمرم حلقه شد و من میون زمین و هوا معلق موندم.

چشم‌هامو از ترس بستم، خدایا امشب چه شب شومیه حتما من تا برسم خونه سخته رو زدم.

بارون دونه به دونه روی صورتم می‌بارید اما اذیتم نمی‌کرد حس خوبی بهم می‌داد حس می‌کردم قطره‌های بارون داره آتیش درونم رو خاموش می‌کنه!
آروم چشم‌هامو باز کردم.

بازم این نگاه زمردی، بازم این بوی عطر شکلاتی؛ صاحب شما چی از جونم می‌خواد؟!

یه نگاه به حالتمون انداختم مثل فیلم هندی‌ها شده بودیم با حرص گفتم:

-چیکار می‌کنی؟

ولم کن بیشعور .

فکر می‌کردم الان عصبی میشه اما با شیطننت گفت:

-چیه الیاه حضرت، راحت نیستی؟ ولت کنم می‌افتی‌ها، ولت کنم؟

دستاش رو کمی شل کرد که از ترس افتادن روی زمین، اتوماتیک وار دست‌هام دور گردنش حلقه شد و بهش کاملاً چسبیدم.

اگه یکی ما رو تو این حالت می‌دید... وای خدا!

من:

-مثلا الان خیلی کیفیت کوکه؟

چشم‌هاش رو بستو با لحن کش داری گفت:

-اوه آره چه جورم.

کوفت پسری بزمجه

با اعصابانیت گفتم:

-اون چه کاری بود که شماها کردین؟ داشتم از ترس سخته می‌کردم.

یه دفعه از این رو به اون رو شد نگاهش رو میخ چشم‌هام کرد و با لحن

جدی ای گفت:

-پس حالا می‌فهمی وقتی شماها اون فیلم رو پخش کردین من چه حسی داشتم

این به اون در، تازه این‌که تو نازک نارنجی هستی به من ربطی نداره.

چی؟ من نازک نارنجی‌ام؟ ننت نازک نارنجیه اورازیلای بی‌ریخت.

منم بی‌پروا تو چشم‌های زمردیش نگاه کردم و گفتم:

-چرا اومدی دنبالم؟ چرا نداشتی برم؟ مگه جواب تلافیم رو ندادی؟

دیگه چقدر می‌خوای تحقیرم کنی؟

با تردید نگاهم کرد تا خواست چیزی بگه

صدای بلند آهیل ملخ پروند وسط دعوای ما.

آهیل:

-چشم روشن اینجا چه خبره؟

سرمو برگردوندم به طرف آهیل که چشم به هر هشت نفرشون افتاد که از

ویلا اومده بودن بیرون و داشتن با دهن باز به ما نگاه می‌کردن.

هیین! خاک تو فرق سرم.

من تو بغل ساواش... وای آبروم رفت قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم

ساواش سریع منو بلند کرد و دستاشو از دور کمرم باز کرد، منم از فرصت

استفاده کردم چند قدم ازش فاصله گرفتم.

به آهیل که دستاشو زده بود به کمرشو داشت با ابروهای بالا رفته نگاهمون

می‌کرد نگاه کردم بقیه هم دسته کمی ازش نداشتن آهیل با شیطنت گفت:

-داشتین در نبود ما چیکار می‌کردین شیطونا، ناقلها، وروجکا.

ساواش با حرص غرید:

-آهیل ما داشتیم کلکل و دعوا می‌کردیم.

منم سرمو تکون دادم و گفتم:

-آ... آره آره کلکل می‌کردیم.

آهیل یه لبخند شیطون زد و گفت:

-آفرین به شما دعوی مدل جدیده زیر بارون(یه چشمک زد)تو بغل هم.
من ساواش همزمان داد زدیم:

-آهیل.

آهیل با چشم‌های گرد شده گفت:

-چیه مگه قرص آهیل خوردین(دوباره با شیطنت گفت)چقدر هم که هماهنگ هستین(با حالت متفکری گفت)دعوی جدید اختراع هم که می‌کنین پس منم یه امتحان می‌کنم.

رو به همتا که هنوز تو شوک تو بغل ما مونده بود گفت:

-هوی همتا بیا بغلم دعوا کنیم.

با این حرفش همتا سریع برگشت سمتش با چشم‌های گرد شده گفت:

-ها چی کار کنیم؟

آهیل نمایشی دستاشو به حالت بغل در آورد با شیطنت گفت:

-دعوا کنیم دیگه مثل ساواش و سایه دعوی تو بغلی.

همتا نمی‌دونم از خجالت یا عصبانیت قرمز شده بود هممون داشتیم می‌خندیدیم همتا با حرص گفت:

-آهان بغل می‌خوای؟ دعوا هم بکنیم؟

آهیل با نیش باز سرشو تند تند تکون دادو گفت:

-آره آره.

همتا یه نفس عمیق کشید، خم شد یکی یکی کفش‌هاشو که از اون پاشنه بلندای

میخی بود رو در آورد و سریع بلند شد همزمان داد زد:

-جرعت داری وایسا دعوی تو بغلی رو نشونت بدم.

همزمان با پای برهنه روی چمن‌های حیاط افتاد دنبال آهیل، آهیل هم مثل دخترا

جیغی کشید که من تو کفش موندم آهیل:

-جیغ غلط کردم.

پا به فرار گذاشت هممون زدیم زیر خنده واقعا صحنه‌ی خنده داری بود همتا با

اون لباس مهمونی بدون کفش افتاده بود دنباله آهیل که مثل بابا لنگ دراز

می‌دوید وای دلم!

آهیل داد زد:

-غلط کردم این اختراع فقط به درد ساواش و سایه می‌خوره یکی این گاو

وحشی رو (همتای بیچاره)نگهداره.

همتا جیغ زد:

-گاو وحشی خودتی بوفالو.

به حالت دو، دور ما می‌چرخیدن دیگه اشکم از خنده در اومده بود آهیل سریع اومد پشت ساواش سنگر گرفت همتا تا اومد بره بزنتش سریع دستاشو گرفتم و با خنده گفتم:

-ولش کن همتا.

یاشا هم با شیطننت گفت:

-آره دستت رو به خون کثیفش آلوده نکن.

آهیل کلشو از پشت ساواش آورد بیرون گفت:

-هوی خون خودت کثیفه. (دوباره یه لبخند شیطون زدو رو به همتا که

نفس نفس می‌زد گفت) حالا دعواي تو بغلی نشد، می‌تونیم از دعواي تو حلقی

هم استفاده کنیم.

همتا با خشم گفت:

-بیا جلو تا همین پاشنه کفشمو تو حلقه جا کنم.

آهیل با ترس ساختگی گفت:

-نه نه جونه ننت غلط کردم.

دیگه از بس خندیده بودم خسته شده بودم برگشتم برم سمت ماشینم که آرتین

گفت:

-دختر راستش امشب واقعا تولد منه اما خب مهمونی ساعت نه شروع میشه

اونم توی خونه پدرم که با اینجا فاصله ی چندانی نداره و ما... یعنی شما رو

خب...ما...

پریدم وسط حرفش و جدی گفتم:

-می‌دونم نمی‌خواد بقیه‌اش و بگی شماها قبل از مهمونی ما رو کشوندین اینجا

اونم با استفاده از اون دعوت نامه‌های تقلبی که به جای ساعت نه نوشته بودین

ساعت هفت مهمونی شروع میشه بعدش که ما اومدیم تو این ویلای وحشت

و...

بقیه‌اشو دیگه نتونستم ادامه بدم با یادآوری اون صحنه‌ها و صداها هنوز تنم از

ترس مور مور میشه با شنیدن صدای خنده آهیل هممون با تعجب نگاهش

کردیم چه مرگش بود؟

آهیل:

-وای قیافه‌تون رو باید می‌دیدین خیلی خنده دار شده بودین.

همتا با حرص گفت:

-نه من باید این بوفالو رو آدمش کنم.

آهیل سریع جلو خنده‌شو گرفت و گفت:

-ای بابا تو از عمه بزرگ بابام هم بدتری. خندم گرفت ، عمه بزرگ باباش؟ مگه زنده است؟

آرتین:

-بیاین بریم تو ویلا اونجا واستون همه چیو توضیح می‌دیم. خشایار با تمسخر گفت:

-آرتین حالت خوبه؟ چیو واستون توضیح بدیم حقشون بود. یاشا دست به سینه شد و واسه خشایار پشت چشم نازک کرد و گفت:

-خاک انداز خودتو وسط بی‌انداز.

خشایار با خشم رو به یاشا گفت:

-تو چی میگی نخود هر آش؟

سانیا با کلافگی پوفی کشید و گفت:

-تمومش کنید.

ساواش به سمت ویلا رفت و همزمان گفت:

-حق با آرتین بیاین بریم تو ویلا.

بی‌حوصله به سمت ویلا رفتم دخترا که دیدن که من دارم به سمت ویلا می‌رم

چیزی نگفتن و دنبالم اومدن وارد ویلا شدم با این که چند دقیقه زیر بارون

مونده بودم اما لباس هام زیاد خیس نشده بود، روی یه مبل دو نفره نشستم

دخترا هم اومدن و همتا کناره من نشست یاشا و سانیا و ایسا هم روی مبل سه نفره نشستن.

پسرا هم اومدن، سانیا اولین نفری بود که به حرف اومد:

-خب بگین گوش می‌کنیم.

ساواش دستاش رو گذاشت تو جیب شلوارش یه ژست خاص گرفته بود شروع

به حرف زدن کرد:

-خلاصه می‌گم، وقتی شما اون فیلم رو پخش کردین و بعدش فرار کردین

ارسلان با استفاده از همون کنترل اون فیلم رو قطع کرد بلافاصله خشایار

خواست به مسئولان بگه که کار شماها بوده اما ارسلان نداشت.

ساواش سکوت کرد و ارسلان شروع کرد به حرف زدن:

-اگه به مسئولان می‌گفتیم ممکن بود همتون با پارتی بازی خودتون رو نجات

بدین واسه همین به ساواش گفتم که باید ما یه درس درست و حسابی به شما

بدیم و شروع کردیم به نقشه کشیدن.

خشایار:

-وقتی فهمیدیم که تولد آرتین نزدیکه و خانوادش می‌خوان یه پارتی بگیرن ما

این فکر به ذهنمون رسید واسه همین ساواش تو دفتر مدیر شهادت داد که

پخش اون فیلم کار شما نبوده چون یه راه بهتری واسه تلافی پیدا کرده بودیم این سه روز هم کار به کارتون نداشتیم تا مبادا از اومدن به پارتی منصرف بشین. آهیل هم با شیطنت همیشگیش گفت:

-اون ماسک و لباس هم مال من بود که پارسال هالووین از پاریس خریده بودم واقعا قیافه همتون دیدنی بود اون صداها هم خودمون در میاوردیم. همتا با ناراحتی گفت:

-پس اون صدای اره برقی چی؟

آهیل با چنان دوقی مشغول تعریف کردن شد که انگار روی نوک قله اورست خونه ساخته.

-وقتی از ترس داشتی در مورد اون فیلم ترسناک حرف می‌زدی یه فکر توپ به سرم زد منم از فرصت استفاده کردم از انباری ته حیاطه ویلا اره برقی رو پیدا کردم آوردم.

همتا چنان اخمی کرد و به آهیل نگاه کرد که به شخصه دیدم رنگ آهیل پرید و سکوت کرد فکر کنم همتا بدجوری از دست آهیل حرصی بود.

آرتین با شرمندگی گفت:

-وقتی شما اومدین تو ویلا قرار بود یکم بترسونیمتون اما زیاده روی کردیم. خشایار با حرص روبه آرتین گفت:

-آرتین ما هیچم زیاده‌روی نکردیم حقشون بود اصلا ساواش تو یه چیزی بگو.

منتظر بودم که ساواش طرف خشایار و بگیره تا من کلی حرف دندان شکن بهش بگم اما با حرفی که زد چشم‌هام از تعجب گرد شد.

ساواش:

-حق با آرتین نباید زیاده‌روی می‌کردیم (یه نگاه به چشم‌های گرد شده‌ی من کرد و ادامه داد) هرچی باشه بعضی‌ها نازک نارنجی تشریف دارن ممکن بود خونس گردنمون بی‌افته.

آی نفس کش!

کوفت، اگه خر باشم که معنی تیکه‌هاشو نفهمم، با اخم رومو ازش برگردوندم و تو دلم کلی فحشش دادم آرتین:

-حالا امشب واقعا دلم می‌خواد که توی تولدم حضور داشته باشین.

این پسر زیادی مظلوم و مهربون بود چطوری تو این گروه دووم آورده؟ اصلا مثل ساواش برج زهرمار و بقیشون نیست.

رو بهش با اخم گفتم:

-بعد از اون بلایی که امشب سرمون آوردین دلم نمی‌خواد حتی یک صدم ثانیه اینجا بمونم.

کیفم رد برداشتم و سریع بلند شدم به سمت در رفتم و زدم بیرون، به آسمون نگاه کردم بارون بند اومده بود یاد اون لحظه که تو بغل ساواش کلکل می‌کردم افتادم، حرصم گرفت پسرهای بوگندو اورازیلها کروکدیل‌های صورتی... آخ برگشتم ببینم کی بازوم رو چنگ زده و کشیده که دوباره چشمم به ساواش افتاد ای خدا این ول کن ما نیست.

با اعصابانیت گفتم:

-چته وحشی مگه دستم کش شلواره که می‌کشیش؟ ول کن شکست. تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

-چرا داری می‌ری؟

مثل خودش گفتم:

-چرا نباید برم؟

یه چشمک زد و گفت:

-چون تولده آرتین هست.

دستم رو کشیدم اما ول نکرد، گفتم:

-بله دارم می‌بینم عجب تولدیه ول کن می‌خوام برم خونمون. با تمسخر گفت:

-داری جا می‌زنی الیاه حضرت؟

دست از تقلا برداشتم و با اخم سرمو بالا گرفتم.

اس‌کریم یا من خیلی کوتاهم یا ساواش خیلی بلنده از بس سرمو گرفتم بالا قلنج گرفتم باز خوبه یکم سرشو خم کرده‌ها جدی گفتم:

-اینو تو گوش‌هات فرو کن من سایه امیری هیچوقت جا نمی‌زنم.

یه پوزخند زد و گفت:

-آره دارم می‌بینم.

با حرص گفتم:

-منو مسخره می‌کنی؟

با شیطننت سرشو تکون داد و پرو گفت:

-آره.

-برو عمت رو مسخره کن اصلا از کوری چشم تو هم که شده نمی‌رم خونمون میام تولد که چشم و چالت در بیاد ول کن دستمو.

در کمال تعجب دستمو ول کرد آخیش دستم نجات پیدا کرد.

بدون توجه بهش دوباره رفتم سمت ویلا دخترا که مثل مجسمه دم در خشک شده بودن رفتم داخل رو به آرتین مثل فرماندهی پادگان داد زدم :

-دستشویی کجاست؟

آرتین با چشمای گرد شده زمزمه کرد:

-طبقه‌ی بالا اولین اتاق سمت چپ.

آهیل با دهن باز گفت:

-حالا آگه داره می‌ریزه نیاز به این همه خشونت نیست ها.

من:

-تو یکی خاموش.

تندی رفتم سمت پله‌ها حرف‌های ساواش بدجوری تو سرم رژه می‌رفت من کسی نبودم که جا بزئم اصلا محاله محال.

به طبقه‌ی بالا که رسیدم رفتم طرف اولین در که سمت چپ بود و در و باز کردم رفتم سمت آینه تا خودمو درست کنم شالمو گذاشتم رو شونه‌هام موهام که یکم بهم ریخته بود با دستم دوباره درستش کردم رژ لبم و از کیفم در آوردم ایندفعه حسابی پر رنگ ترش کردم یکم دیگه هم ریمل زدم خب الان آماده‌ی آماده واسه پسر کشی شدم، بوس به خودم.

برگشتم طبقه‌ی پایین و رفتم سمت دخترا که داشتن با استرس به من نگاه می‌کردن وا اینا چرا اینجوری به من نگاه می‌کنن؟

دست به سینه جلوشون ایستادم و گفتم: خب خواستم بگم که... ما به پارتی می‌ریم.

جوری از خوش حالی جیغ کشیدن که همه‌ی وجودم ریخت تو پاچم یعنی با این بلایی که سرمون آورده بودن واقعا دلشون می‌خواست به اون پارتیه کوفتی برن؟

تولد ندیده‌ها یکی یکی اومدن سمتم و بغلم کردن.

آیسا:

-وای مرسی سایه جونم!

یاشا:

-دمت گرم آجی!

سانیا:

-خیلی گلی!

همتا:

-خوش حالم که نازک نارنجی نیستی!

جان؟

اینم قبول کرده من نازک نارنجی ام؟
انگار تنها کسی که از دست این اوراز یلاها حرصی شده منم شانس ندارم که پوف.
آرتین:

-خونمون زیاد با اینجا فاصله نداره با ماشین دنبالمون بیاین.
سرمو به معنی باشه تکون دادم اصلا به ساواش نگاهم نمی‌کردم رفتم سمت ماشینم و سوار شدم دخترا هم با نیش باز سوار شدن صبر کن امشب تموم بشه من می‌دونم با اینا چیکار کنم.

پسرا هم سوار شاسی بلند خشایار شدن و به سمت در حرکت کردن دوباره همون پیرمرده در و باز کرد منم ماشینم زو روشن کردم پشت سرشون راه افتادم.

دقیقا یه ده دقیقه‌ای طول کشید که به خونه‌ی پدر آرتین برسیم، آرتین در و با ریموتی که داشت باز کرد و صدای موزیک حتی از اینجا هم شنیده می‌شد همتا با شنیدن صدای موزیک گفت:

-ایول پارتنی واقعی اینه نه اون ویلای وحشت.

همزمان گردنش و با ناز قر داد که یاشا زد تو سرش و گفت:

-آبرو بر ببینم چند نفر امشب می‌فهمن که پارتنی ندیده ای.

بی‌صدا خندیدم ماشین خشایار که وارد حیاط شد حرکت کردم سمت در و وارد شدیم، خونه که نه قصری بود واسه خودش حتی از ویلای آرتین هم خوشگل‌تر بود اصلا من نمی‌دونستم که آرتین این قدر مایه‌دار باشه تو دانشگاه همیشه تیپ‌های معمولی‌ای می‌زد جنسیس قرمز رو کنار ماشین‌های بقیه پارک کردم یعنی همه‌ی ماشین‌ها از دم مدل بالا بودن.

دخترا با هیجان می‌خواستن پیاده بشن که گفتم:

-صبر کنین.

با تعجب به من نگاه کردن که ادامه دادم:

-اول پسرا برن داخل بعد ما می‌ریم، اگه ماها رو باهم ببینن می‌شیم سوژه دانشگاه.

سرشونو تکون دادن و نشستن سر جاهاشون، شاسی بلند خشایار دقیقا رو به روی ما پارک بود پسرا یکی یکی پیاده شدن از همین جا هم متوجه نگاهشون به ماشین خودم شدم انگار تعجب کرده بودن که چرا پیاده نشدیم اما من حواسم به ساواش بود، فکر کنم از اینجا هم می‌تونم پوزخندش رو ببینم با حرص نفسم رو بیرون دادم.

بی‌خیال نگاه کردن به ما شدن و رفتن سمت در قصر پدیده آرتین و داخل شدن منتظر پیاده شدن دخترا بودم اما خبری نشد با تعجب برگشتم و به عقب نگاه کردم و گفتم:

-وا چرا پیاده نمیشین؟

آیسا مظلوم گفت:

-منتظر دستور توایم الیاهحضرت.

با الیاهحضرت گفتن آیسا یاد ساواش افتادم اما بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-گمشید بیرون گاومیش‌ها.

اونا هم خندیدن و پیاده شدن منم پیاده شدمو دزدگیر و زدم به دخترا نگاه کردم که با ناز و عشوه دارن سمت در می‌رن تو دلم یه سوت کش دار کشیدم لامصبا خوشگل شده بودنا!

منم رفتم سمتشونو باهم سمت در حرکت کردیم.

اول من وارد شدم بعد سانیا و یاشا و آیسا و همتا وارد شدن یه نگاه به دور و بر کردم و او سنگ تموم گذاشته بودن!

یه زن که روپوش مخصوص داشت اومد سمتمون و ما رو به سمت یه اتاق راهنمایی کرد تا آماده بشیم و رفت سریع مانتوم و شالم رو در آوردم و گذاشتمشون روی تخت یک نفره‌ای که اونجا بود، رفتم سمت آینه‌ی اتاق موهامو ریختم یه طرف شونم عالی شده بودم همتا با صدای مبهوتی گفت:

-وای سایه بلا چه خوشگل شدی! سانیا:

-آره خیلی ناز شدی.

یه لبخند پسرکش زدم که چال گونم مشخص بشه اما با نگرانی گفتم:

-به نظرتون لباسم یه کم باز و کوتاه نیست؟

یاشا:

-نه بابا از تو بدتر هم هستن.

لبامو با تفکر دادم جلو و سرمو تکون دادم اونا هم شروع کردن به در آوردن مانتوهاشون وقتی نگاهم به تیپ و قیافشون افتاد ماتم برد.

عالی شده بودن منم ازشون تعریف کردم و با هم به سمت در رفتیم و زدیم بیرون صدای موزیک کر کننده بود یه نگاه به همه انداختم ماشالا از بچه‌های دانشگاه از ترم اولی تا ترم آخری دعوت بودن فکر کنم تنها آقای سعادت این وسط دعوت نشده بود فکر اینکه سعادت با اون شکم گنده اش بخواد اینجا قر بده باعث شد یه لبخند روی صورتم بیاد که نگاهم افتاد به پسری که پنج متر جلوتر از من به ستون تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد وقتی متوجه شد که دارم

نگاهش می‌کنم سرشو با لبخند برام تکون داد، نگاهم رو ازش گرفتم چهرش واسم آشنا نبود فکر نکنم تو دانشگاه دیده باشمش با نیشگونی که همتا از بازوم گرفت با اخم نگاهش کردم که با چشم‌های گرد شده داشت به یه جایی نگاه می‌کرد رد نگاهش رو گرفتم و دیدم ساواش و پسرا با تیپ‌های جدید دخت کش وسط یه عالمه دختر ایستادن دارن حرف می‌زنن. ایش هنوز هیچی نشده رفتن سراغ دختر بازی فقط آهیل بینشون نبود

انگار حلال زاده هم بود که با آوردن اسمش جلومون سبز شد و با نیش باز گفت:

-همتا.

همتا با چشمای گرد شده ولی حرصی گفت:

-چی؟

آهیل مظلوم گفت:

-بیا بریم برقصیم.

همتا با بهت گفت:

چی؟!

که آهیل بهش فرصت نداد و دستش رو کشید برد وسط جمعیتی که داشتن می‌رقصیدن، ماهم مثل اسکولا داشتیم با دهن باز به آهیل و همتا نگاه می‌کردیم که با یه آهنگ خارجی که مخصوص رقص تانگو بود اون وسط دارن می‌رقصن البته همتا که بیشتر انگار داشت با آهیل کشتی می‌گرفت تا ولش کنه ولی آهیل با نیش باز زل زده بود به چشم‌های همتا.

چه پرو پرو هم اومده بود و همتا رو برده بود هنوز تو بهتش مونده بودیم تو همین فکر بودم که دسته مردونه‌ای جلوم ظاهر شد و صدای نا‌آشنای کسی که گفت:

-خانوم زیبا افتخار یه دور رقص و به من می‌دید؟

نگاهم رو از دسته دراز شدش و دادم به صورتش که...

دیدم همون پسری بود که به ستون تکیه داده بود حالا که از نزدیک می‌بینمش پسره اصلا هلو!

هلو معمولی هم نه از اون دُخمل کش‌ها!

لامصب از نزدیک واقعا خوشگل بود.

یاشا و سانیا داشتن با چشم و ابرو به من می‌گفتن منتظر چی هستی قبول کن

منم یه لبخند جذاب رو به پسره زدم و گفتم:

-با کمال میل.

دستم رو با ناز گذاشتم تو دستش، دست من در مقابل دست مردونه‌ی اون به اندازه‌ی نوزاد نارس بود یا اون زیادی هیکلی بود یا من خیلی جوجه بودم آروم همون‌طوری که دستم تو دستش بود به سمت جایگاه رقص حرکت کردیم و منو آروم کشید توی بغلش و دستاش رو گذاشت دور کمرم، منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و آروم شروع کردیم به رقصیدن، خیلی خوب می‌رقصید شیطونه می‌گه مُخشو بزنها!

با صداش به خودم اومدم وویی چه قشنگه صداش:

-خب بانوی زیبا میشه بگین افتخار آشنایی با چه کسیو دارم؟
 لامصب چه چرب زبونم هست با لبخند گفتم:
 -سایه هستم، هم دانشگاهی آقا آرتین.
 یه لبخند سایه کش زد که رفتم تو فضا
 گفتم:

-خوشبختم سایه بانو، منم نریمان هستم پسر عموی آرتین.

سایه بانوت تو حلقم پسر عموی آرتین هم که هست انگار اینا خانوادگی
 مهربون و با ادب تشریف دارن.

نور چراغ‌ها کم شد و یه جورایی همه جا تاریک شد اما بیشتر فضا رو عاشقانه کرده بود عجب تولدی بودا بیشتر مثل پارتی های خارجی هاست نری جون (نریمان بدبخت و گفت چه زود هم خودمونی میشه)

دست راستم رو تو دستش گرفت و آروم برد بالای سرم و منو چرخوند، هنوز کامل نچرخیده بودم که منو محکم کشید توی بغلش، آخ!
 هنوز هیچی نشده چرا وحشی بازی در میاره؟ داشت کمرمو له می‌کرد یه نفس عمیق کشیدم چقدر بوی عطرش آشناست همون بوی شکلاتی نکنه؟...
 -خوش می‌گذره الیاه حضرت؟

با بهت صورتم رو گرفتم بالا تو اون تاریکی چشم‌های سبز و براق ساواش رو تونستم تشخیص بدم که چه‌جوری به چشم‌هام زل زده بود.
 به سختی سرمو به اطراف چرخوندم
 با تمسخر گفتم:

-نگرد نریمان جوننت نیست.

بی‌عشور این چرا امشب هی به من می‌چسبه؟
 با حرص گفتم:

-تو چرا زرت زرت منو بغل می‌کنی؟

ساواش:

-فکر نکن عاشق چشم و ابروتم بغلت که می‌کنم حرص می‌خوری خوشم میاد.

بزغاله‌ی آفریقایی هرچی تقلا می‌کردم ول کن نبود، دوباره به اطراف نگاه کردم پس نری جون کجاست؟ ساواش سرشو به گوشم نزدیک کرد همین که نفسش به لاله‌ی گوشم خورد تنم مور مور شد و گفت: -نریمان اونجاست.

سرمو بلند کردم به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم چشم‌هام گرد شد داشت با یه دختر جلفی که آرایش صورتش منو یاد جوکر خدا بیامرز می‌انداخت می‌رقصید حرصم گرفت یه بار خواستم مخ بزنم‌ها. دوباره خواستم از بغل ساواش بیرون بیام که محکم‌تر به کمر بدبختم فشار آورد.

دیگه رسماً تو حلقش بودم نگاهم به چشم‌های خندونش افتاد واقعا این امشب یه چیزیش هست، جنی شده؟ بسم الله.

هم زبونم بند اومده بود هم این فاصله‌ی صفر سانتی و بوی عطرش و چشم‌هاش توانه بحث کردن رو از من گرفته بود جالب اینجا بود که ساواش هم هیچی نمی‌گفت فقط می‌رقصید.

کثافت قشنگم می‌رقصیده‌ها.

اصلا نفهمیدم کی آهنگ تموم شد به محض شل شدن دستش از تو بغلش پریدم بیرون خدا می‌دونه چقدر قراره سوژه دانشگاه بشم.

قلبم واسه خودش کنسرت راه انداخته بود.

چندتا نفس عمیق کشیدم و برگشتم سر جای قبلیم یاشا که داشت با امیر یکی از پسرخای دانشگاه که خوشتیپ هم بود گپ می‌زد، ایسا هم در کمال تعجب داشت با آرتین به قول آهیل رقص تو حلقی می‌کرد سانیا هم داشت از خودش حسابی پذیرایی می‌کرد فقط می‌خورد پس شانس آوردم حواصشون به ما نبود راستی پس همتا کجاست؟

چشم چرخوندم که با دیدنش که تو بغل آهیل آروم می‌رقصید چشمام گرد شد. اس کریم این همون همتایی نبود که می‌خواست پاشنه کفشش رو تو حلق آهیل فرو کنه؟

حالا آخر زمان شده بود امشب اصلا از بس که تعجب کرده بودن خسته شدم ولش بابا فردا همه چی مشخص میشه پس بی خیال نشستم روی صندلی و منتظر آوردن کیک تولد بودم تا بخوریم و بریم خونه.

با خستگی خودم و روی تخته پرت کردم مثل همیشه سر و صدای فنرهاش بلند شد که فحش می‌دادن.

مرض بذارین بخوابم دیگه اصلا نفهمیده بودم بقیه پارتی چه‌جوری گذشت، همه چی انگار روی دور تند رفته بود کیک و آوردن آرتین کیک و برید بعدشم کادوها رو باز کرد، بعد کیک و شام و خوردیم و یکم دیگه بزنی و برقص کردیم و برگشتیم خونه خوبیش این بود که نه ساواش بهم نزدیک شد و نه اون نریمان دختر باز همه چی عادی گذشت البته بجز رقصیدن های همتا و آهیل که سوژه همه شده بود!

ول کن اون دلک‌ها رو خواب منو عجیب می‌طلبید! انگار صد ساله که نخوابیدم پس چشمام رو بستم و سه سوته خوابم برد...
صبح با صدای زنگ گوشیم چشمامو به زور باز کردم آه نه من هنوز خوابم میاد.

ولی حیف که دانشگاه داشتم پس با کلی ناله و نفرین فحش و غر زدن بلند شدم اصلا لعنت به اون کسی که ساعت شیش صبح بلند شد و رفت مدرسه و این کار و مد کرد امروز ساعت هفت کلاس داشتم برعکس روزهای دیگه که ساعت نه کلاس دارم.

رفتم سمت دستشویی بعد انجام عملیات اومدم بیرون و سمت کمد لباسام رفتم و بازش کردم اومدم چی بپوشم؟

یه مانتو آبی تیره که شیک و خوشگل بود با شلوار جین مشکی و مقنعه‌ی مشکی پوشیدم، مثل همیشه یکم کرم ضدآفتاب با یکم برق لب زدم یه دوش حسابی هم با عطر گرفتم خب آماده‌ای سایه بلا بوس بوس!

از اتاقم رفتم بیرون چون کسی بیدار نبود سر و صدا نکردم آخه مامان بابا عادت داشتن ساعت نه صبحونه بخورن پس الان خواب بودن از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم که دیدم سیاوش باز خوشگل کرده نشسته بود پشت میز و داشت صبحونه می‌خورد.

با شیطننت گفتم:

-احوال داداش؟ صحبت قشنگ!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-چطوری شیطون؟

صبح تو هم بخیر!

پشت میز نشستم و گفتم:

-من خوبم داداش چرا صبح زود بلند شدی؟

قهوه‌اش و خورد و گفت:

-امروز سرم حسابی شلوغه میرم رستوران.

چشم‌هام رو ریز کردم، این داداش ماهم مشکوک می‌زدا.

تابه حال نشده بود که زود بره رستورانش شونه‌ام و با بی‌خیالی انداختم بالا و مشغول خوردن شدم، یکم که خوردم دیدم سیاوش بلند شد و گفت:

-خب خداحافظ مراقب خودت باش آجی.

تا خواست از در بره بیرون گفتم:

-ا داداش؟! می‌گم می‌تونی منم سر راهت برسونی؟

سیاوش با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-تو که خودت ماشین داری چرا من برسونمت؟

با حرص گفتم:

-تا همین دیروز می‌گفتی سایه بیا برسونمت حالا که من می‌گم بیا برسون جا

می‌زنی؟

با خنده گفت:

-همش تعارف بود.

یه کوفت زیرلبی گفتم و به حالت قهر صورتمو برگردوندم، دستم و گرفت و با

خودش کشید سمت در و با همون ته خنده گفت:

-حالا بیا واسه من لب و لوچتو کج و کوله نکن می‌رسونمت.

مثل خر نیشم شل شد، واقعا بعد اون همه خستگی دیشب که رو تنم مونده بود

حال رانندگی نداشتم پس با ذوق به سمت ماشین سیاوش رفتم...

روبروی دانشگاه ماشین و نگه داشت و گفت:

-خب آجی گلم برو به سلامت موفق باشی.

با لبخند گفتم:

-مرسی داداشی!

یه لبخند جذاب زد و گفت:

-قابل نداره کوچولو.

نیشمو دوباره باز کردم و پیاده شدم، در ماشین و بستم سیاوش هم سریع گازشو

گرفت و رفت به رفتنش نگاه می‌کردم که صدای فرشته‌ی عذابم اومد:

-راننده‌ی جدید مبارک الیاه حضرت!

با حرص برگشتم سمت ساواش که چند متر اون طرف‌تر وایساده بود و داشت

با پوزخند نگاهم می‌کرد دستامو زیر بقلم زدم و گفتم:

-رانندم نبود(با لبخند شیطونی اضافه کردم) عزیز دلم بود.

تو یه صدم ثانیه چشم‌های ساواش از تعجب گرد شد منم بدون این‌که وایسم

چیزی بگه سریع برگشتم و به سمت دانشگاه رفتم.

همین که وارد کلاس شدم، با دیدن دخترهای گروه خودم که با صورت‌های پُف

کرده و چشم‌های خمار نشسته بودن روی صندلی چرت می‌زدن

زدم زیر خنده خیلی خنده دار شده بودن مخصوصا همتا که از بس چشم‌هایش خمار و پف کرده بود شکل چینی‌ها شده بود.
رفتم سمتشو نگاهش کردم انگار تو این دنیا نبود با چشم‌های نیمه باز زل زده بود به تخته دستمو بلند کردم جلوی چشم‌هایش تکون دادم ولی هیچ واکنشی نشون نداد.

یا خدا نکنه سخته کرده؟!!

صدای خواب‌آلود یاشا اومد:

-ولش کن سایه با چشم باز خواب رفته انگار.
با تعجب به یاشا گفتم:

-شماها چرا مثل معتادا اینجا ولو شدین؟

همتا چرا اینجوری شده؟ مگه دیشب نخوابیدین؟
سانیا با کلافگی گفت:

-سایه اینقدر حرف نزن سرم درد می‌کنه.

من:

-با اون همه سر و صدا طبیعی که سرت درد بگیره حالا چرا همتا این ریختیه؟
آیسا سرشو از روی میز بلند کرد و گفت:

-خودش گفت که دیشب فقط دو ساعت خوابیده مثل اینکه خواب اون اره برقی و دیده.

با نگرانی به همتا نگاه کردم که عین جن زده‌ها گفت:

-خواب دیدم آهیل با یه اره برقی افتاده دنبالم خیلی وحشتناک بود.
چی؟!!

زدم زیر خنده که باعث شد سانیا و آیسا با حرص نگاهم کنن به زور جلو خندمو گرفتم و گفتم:

-باشه باشه نمی‌خندم.

همتا یه پوف کلافه کشید و سرشو گذاشت روی میز منم رفتم صندلیه کنارش نشستم.

یکم باهاشون حرف زدم که از این حالت در بیان چون واقعا آبرو بر بود چند دقیقه بعد بقیه دانشجوها وارد کلاس شدن همشون مشغول حرف زدن از مهمونی دیشب بودن.

جوری حرف می‌زنن که انگار رفتن جشن تولد ملکه ویکتوریا!:

چقدر اینا بزرگش می‌کنن. با ورود اون پنج تا کروکودیل جزایر متفرقه آفریقای جنوبی از فکر بیرون اومدم.

ساواش یه اخم بزرگ روی پیشونیش بود که واقعا جدی و ترسناک شده بود جوری که حس کردم نصف بچه ها از دیدن اخمش سکوت کردن بی تفاوت به نگاه بقیه ردیف اول نشست دیگه صورتشو نمی دیدم چون ما ردیف سوم نشسته بودیم اما می دیدم که خشایار و ارسلان دارن باهش حرف می زنن باز سگ گزش گرفته بود انگار دیشب که از بس می خندید به عقلش شک کرده بودم خوبه که باز عقلش اومده سرجاش!

با ورود استاد سکوت کردیم منم دیگه از فکر بیرون اومدم نگاهم و دادم به استاد که بعد از سلام داشت می گفت جلسهای بعد از درسی که داد امتحان می گیره...

با ذوق به ماشین سیاوش نگاه کردم آخ جون باورم نمیشه که اومده دنبالم فکر کردم قراره با تاکسی برگردم از دخترا که حالشون بهتر شده بود خداحافظی کردم

کل امروزی که توی دانشگاه بودم هیچ کدوم از پسرا طرف ما نیومدن انگار به خاطر بلای دیشبی که سرمون آورده بودن کاری به کارمون نداشتن البته فعلا. خودم می دونم که به زودی بازم کرم می ریزن بی خیال فکر کردن به اون بزمجه ها شدم، رفتم سمت ماشین و سوار شدم با لبخند گفتم:

-سلام داداشی چه خوب که اومدی دنبالم.

سیاوش یکی از اون لبخندای خواهر کش تحویلیم داد و گفت:

-سلام خواهر گلم دیگه دیدم ماشین نداری دلم نمی خواست با تاکسی بری.

یه لبخند زدم اونم استارت زد تا خواست حرکت کنه یه ماشین با سرعت از کنارمون رد شد جوری که اگه سیاوش حرکت کرده بود حتما می خوردیم بهش به اون ماشین که نگاه کردم چشم هام گرد شد باورم نمیشه ماشین ساواش بود سیاوش یه عوضی ای زیر لب گفت و با نگرانی برگشت سمت من گفت:

-سایه خوبی نترسیدی؟

با این که قلبم تند تند می زد سرمو تکون دادم و گفتم:

-خوبم داداش برو نگران نباش.

سیاوش حرکت کرد و زیر لب گفت:

-عجب آدمایی پیدا می شن مرتیکه ای آشغال.

اما من تو بهت بودم که ساواش چرا این طوری کرد؟

حالا واقعا خودش بود؟

باهم وارد خونه شدیم سیاوش که کلا بی‌خیال اتفاق نیم ساعت پیش شده بود اما من کلا تو فکرش بودم که ساواش این کار و از عمد کرده بود یا حواسش نبود؟ با صدای مامانم به خودم اومدم:

-سایه، سیاوش پسرم بیاین نهار.

به مامان که نزدیک آشپزخونه بود نگاه کردم یه سلام زیر لبی با یه چشم گفتم و رفتم طبقه‌ی بالا توی اتاقم مانتومو با یه تونیک صورتی عوض کردم کفش موهامو باز کردم ریختم روی شونم بی‌خیال فکر کردن شدم فعلا که روده کوچیکه داشت روده بزرگه رو می‌خورد!

رفتم طبقه‌ی پایین سیاوش و بابا داشتن در مورد کارخونه حرف می‌زدن منم رفتم تو آشپزخونه به مامان یکم کمک کردم مامان:

-سایه باباتو سیاوش و صدا کن واسه نهار.

یه دونه خیار از ظرف سالاد برداشتم و گذاشتم دهنم رفتم سمت در و گفتم:

-بابا داداش سیاوش بیاین نهار حاضره.

سری تکون دادن و بلند شدن اومدن تو آشپزخونه دور میز نشستیم و شروع کردیم.

مشغول خوردن بودیم که سیاوش با یه تشکر زیر لبی بلند شد مامان با تعجب گفت:

-وا پسرم تو که چیزی نخوردی.

سیاوش با لبخند گفت:

-ممنون مامان من تو رستوران غذا خورده بودم یکم خستم می‌رم استراحت کنم بابا سری تکون داد و گفت:

-باشه پسرم برو .

چرا حس می‌کردم سیاوش واقعا مشکوکه؟

باید سر در بیارم که چی شده به راه رفتنش نگاه کردم که داشت از آشپز خونه بیرون می‌رفت.

مامان:

-سایه بخور غذات سرد شد.

سرمو به معنی باشه تکون دادم تند تند مشغول خوردن شدم تا زودتر برم کارگاه بازی...

بعد تموم شدن غدام با یه تشکر مَشت از مامان بدو بدو رفتم طبقه‌ی بالا رسیدم پشت در اتاق سیاوش گوشمو به در چسبوندم که صدایی نیومد

آروم دستگیره در و دادم پایین یه نگاه سری سری به داخل انداختم و!! پس سیاوش کجاست؟

صدای شرشر آب از سمت حموم توی اتاقش می‌اومد؛ رفته بود دوش بگیره انگار!

مثل این‌که الان نمی‌شه کارگاه بازی کرد با لب و لوجهی آویزون خواستم در و ببندم و برم اتاق ولی چشمم به گوشیش که روی تختش بود افتاد سریع نیشم شل شد.

رفتم سمت گوشیش و برداشتمش، خوب می‌دونستم رمز نداره پس با خیال راحت روشنش کردم که دیدم یک پیام داره با کنجکاوی بازش کردم با دیدن متن پیام چشمم گرد شد. یه بار دیگه پیام رو از اول تا آخرش خوندم چشم‌هام واقعا درست می‌دید؟ یه دختر به سیاوش پیام داده؟ با دهن باز دوباره متن و خوندم:

-سیا عشقم چرا زود از رستوران رفتی بیرون؟ مگه سیاوش دوست دختر هم داره؟

به اسم فرسنده نگاه کردم نوشته بود "سارای"

همین‌جوری به اسمش نگاه می‌کردم که دوباره پیام داد:

-سیا چرا جواب نمی‌دی؟

صورت‌م مچاله شد چه مخفقی هم واسه داداش بیچاره‌ام گذاشته بزخم لِهش کنم؟ با حرص و اسش نوشتم:

-سیا خودتی و هفت جد و آبادت.

چند لحظه بعد دوباره پیام داد:

-چی می‌گی سیا حالت خوبه عزیزم؟

اداشو در آوردم چی می‌گی سیا

ایبیششش لوس!

نوشتم:

-اولاً سیا ریخته دوماً به تو چه که من حالم خوبه یا بد؟

یکم طول کشید تا جواب بده:

-واقعا که باورم نمیشه سیاوش دیگه باهات قهرم.

چقدر لوسه!

نوشتم:

-قهر باش برو به درک.

دیگه جواب نداد فکر کنم پشت گوش‌ی غش کرد ریز ریز خندیدم حتما اینم یکی

از خاطر خواه‌های سیریش سیاوش بود وگرنه من که می‌دونم سیاوش دوست

دختر نداره اونم کسی که این‌قدر لوس باشه.

صدای آب قطع شد، با هول سریع پیام‌ها رو پاک کردم گوشیش هم گذاشتم رو سایننت انداختمش روی تخت از اتاق زدم بیرون و تندى رفتم تو اتاق خودم؟ یکم سبک سنگین کردم فهمیدم خیلی وقته لای کتاب و جزوه‌هامو باز نکردم اینه که رفتم سمت کتابام یکم لطف کنم درس بخونم ممنون تشویقم نکنین.

خخخ

اونقدر درگیر درس خوندن بودم که نفهمیدم کی مامان واسه شام صدام زده من درس نمی‌خونم و نمی‌خونم هر وقت که می‌خونم در حد خودکشی می‌خونم از بس که سرم پایین بود گردنم رگ به رگ شد یکم گردنمو مالش دادم تا خوب بشه در همون حال هم رفتم طبقه‌ی پایین پیش بقیه، مامان که مثل همیشه تو آشپزخونه مشغول بود و بابا هم جلو تی وی نشسته بود و اخبار نگاه می‌کرد پس سیاوش کجاست؟

شونه‌امو انداختم بالا رفتم تو آشپزخونه و گفتم:
-مامان جونم کمک نمی‌خوای.

مامان:

-نه برو سیاوشم صدا کن واسه شام.

یه باشه گفتم و رفتم از آشپزخونه بیرون کنار پله‌ها و ایستادم و داد زدم:
-داداش سیاوش بیا شام.

مامان:

-! دختر اینجوری صدا نزن زشته.

بابا با لبخند گفت:

-ولش کن خانوم اتاق سیاوش نزدیک پله هاست می‌شنوه.

از حرف بابا نیشم شل شد حقیقتش زورم می‌ومد تا بالا برم و صدایش بزنم صدای قدم‌های سیاوش از پله‌ها اومد

بعد صدای خودش:

-بابا همین شما هستین که این دختر و تنبل کردین با این صدا زدنش سخته ام داد.

همین حرف سیاوش استارت شروع شوخی و کل کل کردنمون شد حتی موقع شام خوردن هم بحث می‌کردیم خداییش اگه من این داداش و نداشتم تا الان کپک می‌زدم!

ظرف‌های شام و منو سیاوش شستیم عاشق این کار بودم چون واقعا لذت داشت که آدم با داداشش ظرف بشوره البته این به کنار که کل هیکلم و گفی کرد بعد از شستن ظرف‌ها یکم شب نشینی کردیم و با یه شب بخیر برگشتم اتاقم تا زودتر بخوابم برم دانشگاه گوشیمو روی ساعت گذاشتم.

بعد از تعویض لباس‌هام با یه تاب و شلوارک خواستم شیرجه بزوم روی تخت که دلم به حالش سوخت بیچاره قلنج کرده بود از بس پریدم روش! پس لطف کردم آروم دراز کشیدم یکم به اتفاقای امروز فکر کردم کار صبح ساواش هنوز واسم سوال بود، تو فکر اون دختر چندش و لوس رفتم واقعا سیاوش همچین دخترایی دور و بر خودش داره؟ و لش باو هر چی بود پرونده‌اش بسته شد فعلاً خوابو بچسب چشمامو بستم و شروع کردم به شمردن گوسفندا به سه تا نرسیده خواب رفتم. با زنگ ساعت گوشیم چشم‌هام رو باز کردم و بیدار شدم آخیش چقدر راحت خوابیده بودما پتو رو زدم کنار و بلند شدم و سمت اتاق مذاکرات (همون WC) رفتم بعد از یه جلسه‌ی محرمانه با جناب "توالت ترامپ" و "مسواک اوباما" اومدم بیرون لامصب هنوز سر "انرژی سیفونی" باهم مشکل داشتیم سر صبحی زدم تو خط سیاسی نیان ترورم کنن؟ خخ از کمد مانتوه گرمی و با شلوار دمپای قهوه ایمو در آوردم و پوشیدم یه مقنعه‌ی گرمی هم سرم کردم کوله‌ی قهوه ایم هم برداشتم یکم گرم ضد آفتاب و برق لب و با کمی عطر زدم و تموم شد.

از اتاق رفتم بیرون و دادزدم:

-صبح بخیر

صدای مامان اومد:

-مرض دختره‌ی چشم سفید دلم ریخت با اون صدای هیولاییت. ریز ریز خندیدم مامان هم از منو سیاوش از این حرفا یاد گرفته بود با خنده از پله‌ها پایین رفتم که دیدم مامان و بابا جیک تو جیک روی مبل رو به روی تی وی نشستن دارن فیلم می بینن با تعجب گفتم:

-سلام شماها صبحانه نمی‌خورین؟

مامان:

-نه ما خوردیم دخترم تو برو بخور دانشگاہت دیر نشه.

یه باشه گفتم به دور بر نگاه کردم و گفتم:

-پس سیاوش کجاست؟

بابا:

-مثل اینکه عجله داشت رفت رستوران.

وا اینکه هر روز واسه رستوران رفتن عجله داره البته حق هم داره هرچی

باشه رئیس اونجاست اما بازم اینقدر زود لازم نیست بره

بی خیال شدم رفتم تو آشپز خونه و حمله کردم به میز صبحونه و تند تند مشغول خوردن شدم

بعد از سیر شدنم میز و جمع کردم رفتم بیرون که ... هین دستمو گذاشتم روی چشمامو با صدای بلند گفتم:

-مامان این جا آخه جاشه؟

صدای ای وای گفتن مامان اومد و خنده‌ی بابا بلند شد با شیطننت دستمو از رو چشم هام برداشتم و گفتم:

-من واسه خواهر شدن دوباره آماده نیستم ها.

مامان که هی از قرمز گیلاسی به قرمز گوجه‌ای تغییر رنگ می‌داد. بابا بی‌خجالت گفت:

-نه خانوم مثل اینکه ما باید از این دوتا سرخر راحت بشیم واسه بوس کردن هم امنیت نداریم .

مامان با چهره‌ی سرخ شده یه مشت زد تو بازوی بابا که من با خنده گفتم:

-ا مامان بابامو چیکار داری؟ خب حق داره یه نی نی دیگه بخواد.

بابا بلند زد زیر خنده که مامان با اخم‌های ترسناک گفت:

-تو مگه دانشگاه نداری ور پریده؟

دستامو به معنیه تسلیم بالا بردمو گفتم:

-باشه باشه میرم مزاحم نمیشم.

رفتم سمت در و قبل از اینکه خارج بشم گفتم:

-فقط آبجی باشه ها.

همین که در و بستم صدای جیغ مامان بلند شد

با خنده به سمت ماشینم رفتم.

ماشین رو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم رفتم سمت محوطه به

دور و بر نگاهی انداختم تا دخترا رو ببینم ولی نبودن شاید تو کلاس باشن یا

شاید هم هنوز نیومدن دانشگاه، شونه هامو انداختم بالا و رفتم سمت کلاس،

داشتم از راهرو رد می شدم که محکم خوردم به کسی قبل از اینکه بی‌افتم

زمین خودمو جمع و جور کردم.

یه نگاه به کسی که بهش برخورد کرده بودم انداختم پوف بازم ساواش

دست به سینه ایستاده بود داشت با تحقیر نگاهم می‌کرد آبی نفس کش باز

می‌خواد اعصاب نداشتمو خط خطی کنه

چرا با تحقیر نگاهم می‌کرد؟

ولش بابا من الان حال و حوصله‌ی خون ریختن ندارم یه چیزی بگه می‌زنم

ناکارش می‌کنم حالا بیا درستش کن (آره جون نَمم یه فوتم کنه من یه دور رفتم

مریخ برگشتم والا) خواستم از کنارش رد بشم که اومد جلوم وایساد هول کردم فاصله امون خیلی نزدیک بود به چشم‌هاش زل زدم اس کریم چی می‌شد یه نفر دیگه جز ساواش چشم‌هاش زمردی بود؟

این‌جوری اونقدر قربون صدقه‌ی طرف می‌رفتم که نگو، ولی ساواش... حتی فکرشم نکن اونم تو سکوت داشت به چشم‌هام نگاه می‌کرد انگار منتظر بود من کم بیارم تو دلم یه پوزخند زدم نوچ از این خیرا نیست من از رو نمی‌رم داش! ساواش:

-مثل اینکه عزیز دلت به راننده بودن بقیه عادت داره؟
با گیجی بهش نگاه کردم، منظورش چیه؟ عزیز دلم؟ راننده؟
چی میگه این بزمجه؟

چند قدم رفت عقب و با پوزخند نگاهشو ازم گرفت و برگشت تا خواست دور بشه گفتم:

-منظورت چیه؟
چی می‌گی تو؟

بدون این‌که برگرده همونطور که به راهش ادامه می‌داد گفت:
-هیچی فقط مواظب عزیز دلت باش الیاه حضرت.

با چشم‌های گرد شده به رفتنش نگاه کردم سر صبحی زده بود به سرش انگاری، نه از دیروز که با اون وضع رانندگیش ترسوندم نه از الانش. اصلا ولس کن اون کی مثل آدم عادی بوده که الانش باشه؟ بی خیال شدمو به سمت کلاس حرکت کردم خدا رو شکر این زنگ با ساواش برج زهرمار و گروهش کلاس نداشتیم ولی زنگ بعد داشتیم.

وارد کلاس شدم که سانیا و همتا رو دیدم آيسا و یاشا نبودن سانیا با اخم سرش تو کتاب بود و داشت درس می‌خوند به سمتشون رفتم و گفتم:
-سلام دخترا پس دوتای دیگه کجان؟
همتا:

-سلام اونا هنوز نیومدن.

با کنجکاوای به سانیا نگاه کردم و گفتم:
-سانی چیکار می‌کنی؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

-یه معادله‌ی خیلی سخت هست دارم مطالعه‌اش می‌کنم برای زنگ بعد که استاد درس می‌ده برم حلش کنم.

با تعجب گفتم:

-معادله‌ای که هنوز استاد درس نداده رو واسه چی می‌خوای حل کنی؟

مشکل داری‌ها.

همتا بلند شد آروم تو گوشم گفت:

-سانیا مگه تو درس با ارسلان رقیب نیست؟

من:

-خب آره.

همتا:

-همین دیگه از الان خودشو داره حاضر می‌کنه که کم نیاره می‌خواد ارسلان و با حل کردن این معادله ضایع کنه.

زبرشک(زبرشک=زرشک) چه حالی دارن این دوتا فقط در حال رقابت درسی هستن.

رفتم صندلی کنار یه سانیا نشستم و گفتم:

-بیخی سانی زنگ بعد استاد توضیح می‌ده بهتر می‌فهمی خداییش.

با یه پوف کلافه کتاب رو محکم بست بقیه دانشجوها کمکم وارد شدن یاشا و

ایسا هم اومدن و هر کدوم به ردیف نشستیم

چند دقیقه بعد استاد هم وارد شد و شروع به درس دادن کرد.

با خنده از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم هنوز از فکر

کارهای سانیا و ارسلان خندم می‌گیره وقتی که استاد بهشون گفت برن پای

تخته و همزمان جدا معادله رو حل کنن خیلی تو حس رقابت رفته بودن، ما هم

با هیجان نگاهشون می‌کردیم اما بیشتر از نصف معادله رو نتونستن حل کنن

استاد هم‌که دید وضع اینه بهشون گفت تا جلسه‌ی بعد خودشون با همفکریه هم

اونو حل کنن یعنی یه جورایی ارسلان و سانیا شدن همگروه!

وایییی قیافه هاشونو بگو ارسلان که انگار سخته کرده بود از فکر اومدم

بیرون و با نیش باز وارد خونه شدم.....

با بغض به چهره‌ی نگران بابا نگاه کردم که گفت:

-یه بار دیگه تماس بگیر.

با اینکه نزدیک صد دفعه این کارو کرده بودم و می‌دونستم مثل تماس‌های قبلی

بی‌فایده است اما دوباره بهش زنگ زدم گوشی رو چسبوندم به گوشم که بازم

اون صدای تکراری گفت:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

با کلافگی گوشیو قطع کردم و نا امید به بابا نگاه کردم.

خودش فهمید جواب نداده و با نگرانی شروع کرد به قدم زدن به مامان که با

صورت خیس از اشک نشسته بود روی مبل نگاه کردم دلم به درد اومد رفتم

کنارش نشستم و بغلش کردم و با ناراحتی گفتم:

-مامانم الهی فدات بشم غصه نخور سیاوش میاد.
مامان با بغض گفت:

-چه جوری آروم باشم؟ بچم سیاوش از ساعت هفت صبح تا الان که ساعت دو صبح شده رفته بیرون و برنگشته گوشیشم خاموشه یه زنگ نزده خبرمون نکرده دارم از نگرانی دق می‌کنم.
بغض داشت خفم می‌کرد ولی جلو ریزش اشکامو گرفتم به بابا نگاه کردم و گفتم:

-بابا به دوستاش یا همکارای رستورانش زنگ زدی؟ چیزی نگفتن؟
بابا یه آه کشید و گفت:

-دوستاش که ازش خبری ندارن اما علی‌رضا که تو رستورانش کار می‌کنه گفت که ساعت ده و نیم صبح با عجله از رستوران زده بیرون و برنگشته.
با تموم شدن حرف بابا شدت گریه مامان بیشتر شد خیلی بی‌تابی می‌کرد با عجز به بابا نگاه کردم که رفت روی مبل نشست تا مامان و آروم کنه نگاهمو ازشون گرفتم و به ساعت نگاه کردم دو و چهل دقیقه بود تو دلم نالیدم، کجایی داداشی از ظهر که برگشتم خونه خبری ازت نیست برگرد دیگه!
رفتم تو آشپزخونه و از یخچال واسه خودم یه لیوان آب ریختم و خوردم هنوز لیوان رو سرجاش نذاشته بودم که صدای باز و بسته شدن در ورودی اومد بعد صدای جیغ مامان: سیاااااوش.

از ترس و نگرانی لیوان از دستم افتاد تو سینگ و هزار تیکه شد
یعنی چی شده؟
سیاوش اومد؟

سریع رفتم بیرون که با دیدن اون شخص یه لحظه چشم‌هام سیاهی رفت دست‌هام رو با بهت روی صورتم گذاشتم خدایا این مرد سیاوش داداشمه؟
این مرد با پیراهن چروک و پاره که از شلوارش زده بود بیرون موهای آشفته چشم‌های کاسه خون شده گوشه‌ی لباس خونی سیاوش؟
خدای من بابا با عصبانیت رفت سمتش و گفت:
-تا الان کدوم گوری بودی پسره‌ی بی‌فکر؟ نمی‌دونی دلمون هزار راه رفت؟
این چه وضعیه؟

مامان نشست روی مبل شروع کرد به گریه کردن و با بهت به بابا نگاه می‌کرد حق داشت اولین بار بود که تو زندگیم بابای همیشه آروم رو این‌طوری عصبی و با صورت قرمز شده می‌دیدم، به سیاوش نگاه کردم انگار تو این دنیا نبود سرده سرد چش شد؟
سریع به خودم اومدم رفتم سمتشون مداخله کردم:

-بابا تو رو خدا مگه حال و روزشو نمی‌بینی؟
 من خودم باهات حرف می‌زنم.
 اما سیاوش بدون توجه به حرف منو نگاه‌های مامان و بابا رفت طبقه‌ی بالا این سکوتش منو می‌ترسوند رو به بابا ادامه دادم:
 -شما مامان و آروم کنین من می‌رم باهات حرف می‌زنم.
 منتظر حرف بابا نمودم و سریع رفتم طبقه‌ی بالا سمت اتاقش.
 به پشت در رسیدم دستگیره در و دادم پایین اما قفل بود با نگرانی چند تقه به در زدم و گفتم:
 -سیاوش داداش چرا در قفله؟ قربونت برم در و باز کن باهم حرف بزنیم بگو چته، من خواهرتم داداشی، منو تو که هیچ چیزیه از هم مخفی نمی‌کردیم در و باز کن تا باهم حرف بزنیم بهم بگو چی شده؟
 چند لحظه صبر کردم تا در و باز کنه اما بی‌فایده بود با ناامیدی خواستم برگردم برم که با شنیدن چرخش کلید و باز شدن در ذوق کردم.
 در اتاق آروم آروم باز شد چهره‌ی خسته و غمگین سیاوش و که دیدم دلم به درد اومد خون کنار لبش که تا زیر چونش رفته بود خشک شده بود لباساشم هنوز عوض نکرده بود.
 تو سکوت به چشم‌های هم خیره شدیم چشم‌هایش دو تا کاسه خون بود رفتم نزدیکش و خودمو کشیدم بالا تا قدم به چونش برسه آخه به زور تا کتفش بودم، دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم.
 می‌دونستم به این آغوش نیاز داره می‌شناختمش؛ حتی بهتر از خودش سیاوش یه پسره مهربون و شاد بود وقتی هم که ناراحت می‌شد نمی‌تونستی از زیر زبونش حرف بکشی که چی ناراحتش کرده مگر اینکه خودش به حرف بیاد تا بگه چی شده اگه اسرار می‌کردی بیشتر سکوت می‌کرد.
 پس چیزی نگفتم می‌دونستم دیر یا زود خودش شروع به تعریف کردن می‌کنه همین‌جور که بغلش کرده بودم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید تو اتاق در و بست از بغلم خارج شد و بدون اینکه حرفی بزنه رفت روی تختش نشست و سرشو گرفت توی دست‌هایش
 نمی‌خواستم من سر صحبت رو باز کنم رفتم یه دستمال برداشتم و بدون حرف کنارش نشستم با حس اینکه کنارشم سرشو بلند کرد منم توی سکوت بدون اینکه نگاهی به چشم‌هایش بندازم مشغول تمیز کردن زخم لبش شدم نگاهش نکردم تا مقدمه‌ی حرفاش رو آماده کنه.
 چند دقیقه مشغول بودم که با صدای بَم و آرومی شروع به حرف زدن کرد:

-قضاوت کرد، بدون اینکه بفهمم گناهم چیه ترکم کرد، نداشت تلاشی برای باهم بودنمون بکنم، رفت و تنهام گذاشت.

حرکت دست‌هام خشک شد با چشم‌های گرد شده به سیاوش که بدون نگاه کردن به من اون حرفای گیج کننده رو زد زل زدم.

قضاوت؟ ترک؟ یعنی چی؟

قبل از اینکه سوالی کنم خودش ادامه داد:

-من دوستش دارم، می‌میرم و اسش اما اون بهم گفت بهش پیام جدایی فرستادم بهم گفت بهش گفتم برو به درک. با چشم‌های اشکی به صورت بهت زدم خیره شد و گفت:

-من به عشقم از گل کمتر نگفتم حالا پیام بهش بگم برو به درک؟ نگفتم بخدا

اما گوش نداد ترکم کرد مثل دیوونه‌ها تو خیابون دنبالش می‌دویدم تا براش

توضیح بدم اما ایست نکرد چند نفر فکر کردن مزاحم ریختن سرم و کتکم

زدن اما درد اون کتک‌ها به اندازه‌ی درد شکستن قلبم بدتر نبود.

مغزم قفل کرده بود سیاوش عاشق شده بود؟

وای خدای من باورکنم؟؟

اون دخر ترکش کرده بود اونم بخاطر قضاوت بی‌جا وایی داداش بیچارم

با نارحتی گفتم:

-اسمش چیه داداش؟

بعد مکث کوتاهی بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

-سارای

اول با چشم‌های ریز شده به سیاوش نگاه کردم انگار هنوز مغزم شروع به

پردازش حرف‌هاش نکرده بود.

چند بار اسم اون دختر و زیر لب تکرار کردم:

-سارای... سارای... سارای!

چه قدر این اسم آشناست کجا شنیدمش؟!

یه دفعه مغزم شروع به کار کرد و یادم اومد

(-سیا عشقم چرا زود از رستوران رفتی بیرون؟

-سیا چرا جواب نمی‌دی؟

-سیا خودتی و هفت جده و آبادت

-چی می‌گی سیا حالت خوبه؟

-اولاً سیا ریخته دوماً به تو چه که من حالم خوبه یا بد؟

-واقعا که سیاوش دیگه باهات قهرم

-قهر باش برو به درک)

هیع وایی خدا!

اون دخترِ لوس؛ سارای عشق سیاوش بوده؟
یعنی اون دختر مزاحم سیاوش نبوده و اونا باهم دیگه بودن.
خاک به سرم

من اون پیام‌ها رو داده بودم که باعث شد اون دختر سیاوش رو ول کنه این
یعنی مسبب حال بده سیاوش و جدایی اونا منم، وایی دلم می‌خواست زمین دهن
باز کنه و من توش فرو برم چطور تونستم همچین کاری با برادرم بکنم؟
با تکونی که سیاوش به دستم داد از فکر بیرون اومدم:
-سایه کجایی دارم یک ساعت صدات می‌زنم؟
سرمو انداختم پایین، روم نمی‌شد تو صورتش نگاه کنم اروم گفتم: ب-
بخشید یه لحظه رفتم توی فکر، چیزی گفتم؟
با کلافگی گفت:

-گفتم میشه یه مسکن برام بیاری سرم خیلی درد می‌کنه.
یاد چشم‌های قرمزش افتادم با ناراحتی آهی کشیدم، بخاطر اشتباه من بود که
سیاوش به این حال و روز افتاده بود
یه لحظه خواستم دهن باز کنم بگم کار من بوده اما نتونستم
بلند شدم و بی‌حرف به سمت اتاقم رفتم از کشوی میز آرایشم یه قرص مسکن
برداشتم.

باز رفتم توی فکر، باید یه کاری انجام بدم نمی‌تونم دست رو دست بزارم ببینم
داداشم داره آب میشه اگه واقعا همو دوست دارن پس باید باهم باشن، باید
سوءتفاهم سارای برطرف بشه، خودم باعث جدایی شون شدم پس خودم هم
اونارو دوباره بهم می‌رسونم.

از فکر اومدم بیرون، کشوی میز رو بستم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله
ها رفتم تا برم طبقه‌ی پایین، نگاهی به سالن پذیرایی انداختم خبری از مامان
بابا نبود حتما رفتن تو اتاقشون خوب می‌دونستن باید منو سیاوش رو تو
همچین موقعیتی تنها بزارن.

وارد آشپز خونه شدم یه لیوان برداشتم و به سمت یخچال رفتم لیوان پر از آب
کردم و همراه با قرص به طبقه‌ی بالا برگشتم
وارد اتاق شدم سیاوش روی تخت دراز کشیده بود و آرنج دستش رو روی
پیشونیش گذاشته بود، تو دلم گفتم غصه نخور داداشی خودم آشتی‌تون میدم
رفتم سمتش و گفتم:

-بلند شو داداش قرص بخور.

آروم از روی تخت بلند شد و لیوان آب و قرص و به دستش دادم

نمی‌تونستم به سیاوش چیزی در این مورد بگم نمی‌دونستم عکس العملش چی می‌تونه باشه، باید با خود سارای حرف بزنم اما چه جوری؟
با فکری که به سرم زد رو به سیاوش گفتم:

-داداشی بلند شو برو یه آبی به دست و صورتت بزن لباساتم عوض کن تا حالت کمی بهتر بشه.

بعد خوردن مسکن بی‌حرف با خستگی بلند شد و به سمت سرویس اتاقش رفت همین که وارد شد و در و بست شیرجه زدم سمت گوشیش وارد لیست مخاطبینش شدم و روی اسم "سارای" مکث کردم، آره باید همین کار و بکنم گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و شماره اشو تو گوشیم سیو کردم اسمش هم گذاشتم "زن داداش"
خندم گرفت هنوز نه به داره نه به باره.

گوشیش رو برگردوندم سر جاش چند لحظه بعد سیاوش از سرویس بیرون اومد رو بهش گفتم:

-داداش لباساتم عوض کن و بخواب، غصه هم نخور مطمئنم همه چی درست میشه.

مظلوم سرشو به معنیه باشه تکون داد رفتم سمتش و گوشو بوسیدم و بهش گفتم:

-شب بخیر داداش.

تو دلم اضافه کردم:

-قول می‌دم تو و سارای رو بهم برسونم.

اون هم یه شب بخیر گفت و برگشتم از اتاقش بیرون امدوم و به سمت اتاق خودم رفتم درو بستم و بهش تکیه دادم یه نفس عمیق کشیدم به کاری که می‌خواستم انجام بدم فکر کردم.

آره این بهترین کاره باید باهانش حرف بزنم اما فردا، با خستگی به سمت تخت رفتم و خودم رو روش پرت کردم، نفهمیدم کی خوابم برد.

با زنگ ساعت گوشیم به زور چشم‌هامو باز کردم با کرختی از روی تخت بلند شدم و نشستم چند ثانیه طول کشید تا اتفاقات دیشب رو به یاد بیارم.

اگه قرار بود کاری که می‌خوام رو انجام بدم پس باید امروز از دانشگاه رفتن صرف نظر کنم.

از تختم اومدم پایین و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از کارهای مربوطه اومدم بیرون و یه نگاه به ساعت دیواری اتاقم کردم ساعت هفت و نیم بود خب پس وقت کافی دارم در کمد رو باز کردم می‌خواستم امروز یه تیپ خوب بزنم از بین مانتو هام یه مانتوی طوسی کوتاه و شیک که یه کمر بند زنجیر مانند داشت رو انتخاب کردم با شلوار چسبان طوسی و شال مشکی که با کیف دستیه مشکیم ست شد.

یه آرایش مختصر هم انجام دادم مو هام هم کج ریختم روی صورتم یه نگاه به خودم توی آینه کردم.

اس کریم چی خلق کردی اصلا دختر شاه پریون در مقابلم کم میاره تو دلم خوندم نون و پنیر و شلغم اعتماد به نفسم تو حلقم . ریز ریز خندیدم خل شدم سر صبحی، شیشه عطر و برداشتم باهش یه دوش حسابی گرفتم حالا تکمیل شدم.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت طبقه‌ی پایین رفتم خونه تو سکوت فرو رفته بود و اه انگار کسی نیست با تعجب بلند گفتم:

-مامان کجایی؟

چند لحظه ی بعد صداش اومد:

-تو آشپز خونم.

ای بابا این مامان ماهم از آشپز خونه جدا نمیشه.

رفتم تو آشپز خونه داشت یه قنچون چای می‌ریخت با لبخند گفتم:

-سلام مامان صحبت بخیر پس بابا کجاست؟

با مهر نگاهم کردو گفت:

-صبح توهم بخیر دخترم بابات رفت کارخونه.

پشت میز نشستم و گفتم:

طآهان پس سیاوشم رفته رستوران؟

بعد از مکثی با صدای گرفته گفت:

-بچم از دیشب خودش رو تو اتاقش زندونی کرده صبح رفتم واسه صبحونه

صداش کنم ولی دلم نیومد فکر کنم خودش رو زده بود به خواب نمی‌دونم این

بچه چش شده.

لقمه کره مربایی که تا دهنم برده بودم و با ناراحتی برگردوندم سر جاش اشتها

کور شد داشتم از عذاب وجدان آب می شدم دلم واسه حال داداشم بدجور خون

بود روی تصمیمی که داشتم مصمم شدم باید اون کار و انجام می‌دادم.

مامان:

-چرا چیزی نمی‌خوری دخترم.

از فکر اومدم بیرون و سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه می‌خورم.

دوباره لقمه رو برداشتم گذاشتم تو دهنم مامان با ناراحتی گفت:

-سایه دخترم تو دیشب که با سیاوش حرف زدی نفهمیدی چش شده؟

سرمو انداختم پایین چی می‌گفتم؟ اصلا حرفی واسه گفتن داشتم؟

با صدای گرفته‌ای گفتم:

-الان نه مامان خود سیاوش هر وقت آماده بود بهتون میگه.

یه آه سوزناک کشید که دلم ریش شد می‌دونستم نگران هم اون هم بابا ولی

حرفی نمی‌زدن چون خودشونم می‌دونستن سیاوش اگه بخواد خودش میگه

موضوع چیه اما موضوع اصلی رو فقط من می‌دونستم به زور چند لقمه دیگه

رو با زور چایی خوردم از مامان تشکر کردم بعد از خداحافظی از خونه

اومدم بیرون، رفتم سمت ماشینم و سوار شدم قبل اینکه استارت بزنم گوشی مو

از کیفم بیرون آوردم قفلش رو باز کردم، رفتم تو لیست مخاطبین روی اسم "زن

داداش" مکث کردم.

یه نفس عمیق کشیدم و تماس رو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم

و منتظر جواب دادنش شدم.

یه بوق... دوبوق...سه بوق

به بوق هفتمی که رسید کمکم از جواب دادنش نا امید شدم نکنه تا الان خواب

باشه؟

نگاهی به ساعت مُچیم کردم ساعت هشت بود شاید خواب باشه خواستم با

نارحتی قطع کنم که جواب داد:

-بله بفرمایید.

زبونم بند اومد چه صدای قشنگی داره، اونقدر هول کرده بودم که همه‌ی

حرف‌هام یادم رفت نمی‌دونستم چی بگم

دوباره گفتم:

-الو چرا جواب نمی‌دی؟

به خودم اومدم و با صدای لرزونی گفتم:

-آممم....الو سلام!

با تعجب گفتم:

-سلام شما؟

چشم‌هام رو بستم و دوباره یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-من یه فرد آشنام و تو رو می‌شناسم باید ببینمت و باهات در مورد مسئله‌ی مهمی حرف بزنم.

با تردید گفت:

-چه مسئله‌ی مهمی هست که می‌خوای منو ببینی؟

اصلا شما کی هستی؟

من:

-باور کن باید باهات حرف بزنم خیلی مهمه (تکید کردم) در مورد سیاوش.

کمی سکوت کرد و بعد با حالت تهاجمی گفت:

-تو سیاوش رو از کجا می‌شناسی؟

از لحنی که داشت تا ته فکرش زو خوندم این دختر چه زود قضاوت می‌کرد.

با لحن محکمی گفتم:

-نسبت من با سیاوش اون چیزی نیست که تو ذهنت اومده تو بیا هم رو ببینیم

من همه چیو بهت می‌گم.

انگار خودش هم کنجکاو شده بود که چی می‌خوام بگم چون بلافاصله گفت:

-باشه اما من آدرس می‌دم کجا هم رو ببینیم.

من:

-باشه بگو کجا.

آدرس یه کافی شاپ معروف و داد و بعد قطع کرد با لبخند ماشین و روشن

کردم باید با سارای حرف می‌زدم امیدوارم بتونم سوء تفاهم ها رو برطرف

کنم.

بعد از اینکه در و با ریموت باز کردم حرکت کردم.

وارد کافه شدم، نگاهی به سالن شیک و مدرن کافه انداختم.

همه دختر و پسرها گروهی یا جفتی نشسته بودن، حالا چطوری سارای و پیدا

کنم؟

من که تا به حال قیافش رو ندیده بودم، به ناچار با دقت بین میزها چشم

چرخوندم نگاهم روی دختری که یه جای دنج کنار نمای شیشه‌ای کافه پشت

میز نشسته بود افتاد.

سرش پایین بود و صورتشو نمی‌تونستم ببینم شاید سارای باشه یه نگاه دیگه به

سالن انداختم دختر تنهای دیگه‌ای ندیدم

با یه لبخندی که روی صورتش بود به سمتش رفتم و کنار میزش رسیدم.

انگار بدجوری توی فکر بود که از صدای تق تق پاشنه‌ی کفش‌هام متوجه‌ام

نشده.

با لبخند گفتم:

-سلام ببخشید، سارای خانوم؟!
 سرش رو با تعجب بلند کرد و بهم خیره شد یه لحظه ماتش موندم چقدر زیبا بود
 تو دلم به سلیقه‌ی داداشم آفرین گفتم با شنیدن صداش به خودم اومدم که گفت:
 سلام بله خودم هستم.
 با نفس عمیقی با اجازه‌ای گفتم و پشت میز نشستم و سرمو انداختم پایین یه کم
 استراس به سراغم اومده بود، نمی‌دونستم حرفام رو از کجا شروع کنم.
 با صدای کنجکاوش بهش خیره شدم:
 -خب، چه کار مهمی با من داشتین که می‌خواستین منو ببینین؟
 و درضمن سیاوش رو از کجا میشناسین؟
 از لحن رسمیش فهمیدم که یعنی نباید حس خودی بودن بهم دست بده، دوباره یه
 نفس عمیق کشیدم تا افکارمو مرتب کنم کف دست‌های عرق کردم بهم فشردم.
 شروع به حرف زدن کردم:
 -راستش مسئله‌ی مهمی بود که باید باهاتون درمیون می‌داختم، نسبت منم با
 سیاوش (به چشماش نگاه کردم) خواهر برادریه.
 چشم‌هاش از تعجب گرد شد لحظه‌ی بعد لبخند قشنگی زد و گفت:
 -پس تو سایه‌ای.
 این بار نوبت من بود که تعجب کنم گفتم:
 -تو منو میشناسی؟
 با لبخند تا خواست حرفی بزنه پیشخدمت اومد تا از من سفارشامونو بگیره
 سارای یه نسکافه سفارش داد و منم به تبعیت از اون یه نسکافه سفارش دادم
 پیشخدمت بعد گرفتن سفارشامون رفت.
 بهش نگاه کردم و گفتم:
 -خب نگفتی منو از کجا می‌شناسی؟
 لبخندی زد و گفت:
 -سیاوش همیشه درمورد تو با من حرف می‌زد می‌گفت که چقدر شیطان و
 بازیگوشی.
 لبخند تلخی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم از پشت شیشه‌ی کافه به بیرون نگاهی
 کردم و گفتم:
 -درسته اما این شیطانم کار دستم داد.
 با گیجی بهم نگاه کرد و گفتم:
 -من اینجام تا سوءتفاهم بین تو و سیاوش رو برطرف کنم.
 با سکوتش بهم فهموند که یعنی ادامه بدم

سرمو انداختم پایین شروع کردم به حرف زدن همه‌ی ماجرا رو واسش تعریف کردم گفتم اونی که بهش پیام داد من بودم نه سیاوش حتی از حال بد سیاوش وقتی که ترکش کرد و از اینکه طاقت ناراحتیِ داداشم رو ندارم گفتم. اونقدر گفتم تا سبک شدم تموم این مدت سرم پایین بود و بهش نگاه نکردم نمی‌خواستم ببینم که نگاهش بهم تغییر کرده. اونقدر گرم حرف زدن بودم که نفهمیدم کی سفارش هامونو آوردن. سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود.

بالاخره نگاهم رو دادم بالا بهش خیره شدم، داشت با فنجون نسکافه اش بازی می‌کرد قیافه‌اش خیلی ناراحت بود ناخداگاه آه کشیدم که با صدای گرفته ای گفت:

-بخور تا سرد نشده.

فنجونم رو برداشتم کمی از محتوای داخلش نوشیدم نگاهم رو دوباره بهش دوختم فنجون رو برگردوندم سرجاش و با صدای ارومی گفتم:

-خب می‌خوای چیکار کنی؟

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

-من حرف‌های خوبی به سیاوش نزدم نمی‌دونم چه‌طوری باهاش رو به روشم (سرشو انداخت پایین و گفت) کار تو هم خوب نبود.

لب و لوچم آویزون شد که ادامه داد:

-واقعا که شیطونی.

یه چشمک بهم زد که نیشم باز شد پس زن دادشم هم آره!

از این که از دستم عصبی نشده بود ذوق کرده بودم!

با لحن شیطونی گفتم:

-غمتم نباشه زن داداش خودم آشتی‌تون می‌دم.

از اینکه بهش گفتم زن داداش خجالت کشید، وقتی سرخ میشه چقدر خوشگل

می‌شد ریز ریز خندیدم

و گفتم:

- فقط باید یه کاری بکنی.

با کنجکاوی گفت:

-چیکار؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-هیچی باید بیای خونمون.

با چشم‌های گرد شده گفت:

-چی؟ بیام خونتون؟ خونتون بیام چیکار کنم؟
 شونم رو بالا انداختم و گفتم:
 -که از دل داداشم در بیاری دیگه.
 سارای با اضطراب گفت:
 -شوخیت گرفته سایه؟!
 من بیام خونتون از دل سیاوش در بیارم؟ اونوقت مامان بابات چی می‌گن
 هان؟!
 ریز ریز خندیدم و گفتم:
 -بابام که کار خونه رفته، مامانم هم که این ساعت رفته استخر کسی جزء
 سیاوش تو خونه نیست باهم می‌ریم خونمون سوپرایزش می‌کنیم.
 سارای با خجالت گفت:
 -نه سایه من روم همیشه بیام خونتون؟ باور کن این کار درست نیست.
 با کلافگی گفتم:
 -این بهترین فرصته که باهام بیای و با سیاوش حرف بزنی و آشتی کنی تازه
 اینجوری خونه‌ی ما هم می‌بینی.
 لبه‌ی شالش رو تو دستش گرفت و باهاش بازی می‌کرد انگار رفته بود توی
 فکر.
 دستامو تکیه دادم روی میز و زیر چوئم گذاشتم و منتظر حرفش شدم.
 چند لحظه بعد با لبخند پر از خجالتی گفتم:
 -باشه.
 با ذوق از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
 -پس پاشو بریم.
 اونم لبخندی زد و از جاش بلند شد منم سریع رفتم سمت پیشخون پول سفارش
 ها رو حساب کردم و با سارای از کافه خارج شدیم.
 سارای با اعتراض گفت:
 -من خودم حساب می‌کردم.
 -واه منو تو که فرقی نداریم مهمون من بودی دیگه.
 -مرسی.
 یه لبخند زدم و گفتم:
 -ماشین داری؟
 -نه با تاکسی اومدم ماشینمو نیاوردم.
 دستشو گرفتم و به سمت ماشینم کشیدم و گفتم:
 -نگران نباش من آوردم.

سوار شدیم اونم بغل دستم نشست.
 قبل از اینکه استارت بزنم گفتم:
 -سارای فقط... راستش... خب.
 پرید وسط حرفمو گفتم:
 -نگران نباش به سیاوش نمی‌گم که تو اون پیامارو دادی.
 با قدردانی نگاهش کردم این دختر چقدر مهربون بود.
 با یه نفس عمیق کشیدم، استارت زدم و به سمت خونه حرکت
 کردم.....

کلید و انداختم توی در و بازش کردم و بعد باهم وارد شدیم سارای با لذت به
 دکوراسیون خونه نگاه کرد و گفت:
 -وای چقدر خونتون شیک و قشنگه!
 با خنده گفتم:
 -داشتن مادر با سلیقه همینه دیگه. دستشو گرفتم و به سمت پله ها کشوندم و
 گفتم:

-بعدا هم می‌تونی خونه رو دید بزنی فعلا ماموریت مهم تری داریم .
 تند از پله ها بالا رفتیم خواست حرفی بزنه که انگشت اشاره مو گرفتم جلوی
 دماغم یه هیس کشدار گفتم با تعجب نگاهم کرد که با چشم و ابرو به در اتاق
 سیاوش اشاره کردم که سریع گرفت چی می‌گم و ساکت شد.
 با صدای آرومی بهش گفتم که پشت در منتظر بمونه.
 خیلی آروم و با احتیاط در اتاقشو باز کردم نگاهمو دور اتاق چرخوندم سیاوش
 روی تخت خوابیده بود؛ یواش یواش به سمت تختش نزدیک شدم داشت خواب
 هفت پری دریایی رو می‌دید جلوی خودمو گرفتم تا نخندم با نقشه ای که تو
 ذهنم نقش بست لبخند شیطونی زدم دهنمو باز کردم و با تموم وجودم.
 -سیاوش!

جوری روی تختش نشست و داد زد که از خنده روی زمین افتادم، چشماش
 گرد و دهنش باز مونده بود با اون موهای شلخته واقعا خنده دار شده بود .
 همون جوری که نفس نفس می‌زد نگاهش افتاد به من که هنوز داشتم می‌خندیدم
 اول با گیجی نگاهم کرد اما سریع گرفت که کار من بود چون صورتش مثل
 آلبالو گیلاس سرخ شد و با خشم گفت:
 -فقط جرعت داری وایسا تا خفت کنم سایه.
 همزمان شریجه زد سمتم که منم با جیغ و خنده به سمت در اتاقش دویدم و پا به
 فرار گذاشتم.

همین که از اتاق سیاوش خارج شدم چشمم به سارای افتاد که داشت با دهن باز شده به من نگاه می‌کرد همین که کمی از اتاق دور شدم سیاوش که فقط یه رکابی و شلوارک تنش بود از اتاق اومد بیرون و چشمش به سارای افتاد و خشکش زد سارای هم با دلتنگی خیره‌اش شد منم با ذوق نگاه‌شون کردم
 آخ جون الان فیلم هندی شروع میشه!

سیاوش همین‌جوری که به سارای نگاه می‌کرد با صدای آرومی گفت:
 -تو خواب و خیال که دست از سرم بر نمی‌داری الانم که دارم توهم می‌زنم که تو جلوم ایستادی(یه آه دردناک کشید) فکر کنم دیوونه شدم.
 سارای نزدیک سیاوش شد و گفت:

-نه سیا توهم نزدی من خودمم سارای، اومدم که بگم کنارت می‌مونم دیگه
 ترکت نمی‌کنم منو...منو بخاطر حرفایی که دیروز بهت زدم ببخش عصبی
 بودم دچار سوء تفاهم شده بودم سایه همه چیز و بهم گفت و الان اومدم که بگم
 ببخشید! سیا عشقم منو ببخش.

عجب لحظه‌ی خاطره انگیزی و رمانتیکی دستامو به حالت آماده باش جلوی
 صورتم گرفتم که اگه صحنه خاک بر سری شد چشم‌هام رو بیوشونم خخخ.
 منتظر بودم که سیاوشم مثل سارای یه تومار حرف عاشقانه بزنه اما بدون
 اینکه چیزی بگه خیلی عادی انگار که هیچ اتفاقی که نیوفتاده رفت تو اتاقش و
 در هم محکم بست.

سکوت بدی بینمون حاکم شده بود یه دفعه سارای با گریه رفت سمت پله ها منم
 با نگرانی رفتم دنبالش وقتی که به در رسید و می‌خواست که بره بیرون سریع
 دستشو گرفتم که با هق هق گفت:

-ولم کن سایه سیاوش نمی‌خواد منو ببخشه اون دیگه دوستم نداره من قلبشو
 شکستم.

با ناراحتی گفتم:

-آروم باش سارای سیاوش اینطوری نیست آخه سردر نمیارم اون کینه ای نبود
 زود می‌بخشید.

با صدای دورگه

گفت:

-نه این دفعه حق داره که منو نبخشه، من حرفای بدی بهش زدم ولم کن می‌خوام
 برم.

خواستم دوباره حرفی بزنم که صدای شاد سیاوش اومد که تند تند داشت از پله
 ها پایین می‌اومد:

-کجا خانومی بدون من می‌خوای بری؟

با چشم‌های پر از تعجب به سیاوش خیره شدم یه تیپ سارای کُش خفن هم زده بود کی وقت کرد به این سرعت حاضر بشه؟
با لبخند اومد سمت سارای و گفت:

-زود بیا بریم رستوران خانومم که کلی کار عقب افتاده دارم ناهارم باهم اونجا می‌خوریم.

سارای با دهن باز لبخند زد اما انگار هنوز توی شوک بود منم بدتر از سارای فکم به زمین چسبیده بود سیاوش با خنده گفت:

-مامان ناهار و روی گاز گذاشته سایه برو بخور منو خانومم هم می‌ریم رستوران خداحافظ مواظب خودت باش.

قبل از اینکه حرفی بزنم دست سارای و که هنوز از توی شوک بیرون نیومده بود گرفت و به سمت در رفتن و خارج شدن...

منم مثل بز به در بسته خیره شدم. سیاوش چه راحت اومد و دست سارای و گرفت و با خودش برد، نه تعارفی به من زد که باهاشون برم رستوران نه

تشکری کرد که آشتی‌شون دادم نه خداحافظی ای اصلا هیچی به هیچی!

حس سرخر بودن بهم دست داد، این همه زحمت کشیدم آشتی‌شون دادم آخرش یه ناهار منو مهمون نکردن منو با خودشون رستوران نبردن حالا اون سارای بیچاره هیچی گناهی نداشت توی شوک بود اما این سیاوش بزمجه خیلی راحت منو تک و تنها تو خونه ول کرد خودش رفت عشق و حال.

هی خدا! نتیجه‌ی خوبی کردن اینه دیگه خیر سرم خواستم صحنه عشقولانه ببینم

اصلا من از همون اول به اندازه‌ی ناخن شپش شانس نداشتم، همه واسه

خودشون جفت پیدا کردن بجز من وگرنه الان به آقامون زنگ می‌زدن بیاد

دنبالم بریم رستوران منم جیبشو خالی می‌کردم نه که مثل ترشیده‌ها اینجا توی خونه کپک بزنم.

با صدای قار و قور شکمم از هپروت بیرون اومدم، اوه اوه چه سر و صدایی هم راه انداخته دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-آروم باش مامانی الان بهت غذا می‌دم.

هر کی ندونه فکر می‌کنه دارم با بچم حرف می‌زنم، ریز ریز خندیدم و به سمت آشپزخونه رفتم .

اوم به به چه بوی خوبی میاد!

دست مامان گلم درد نکنه رفتم سمت اجاق گاز که ببینم چی پخته، آخ جون

ماکارونی، بی‌خیال سیاوش و سارای شدم و رفتم با ذوق یه بشقاب بزرگ

برداشتم و تا خرخره توش ماکارونی ریختم و با لذت شروع کردم به خوردن...

خودمو روی صندلی ولو کردم و بدون خجالت یه بادگلوئی مشتئی زدم (بی تربیت) آخیش چقدر چسبیدها
 حس کردم هر لحظه امکان داره بترکم، بزور از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت سالن و خودمو روی مبل جلوی تیوی پرت کردم.
 تیوی و روشن کردم آخ جون جومونگ داشت پخش می‌شد مشغول تماشای فیلم بودم که گوشیم زنگ خورد اصلا وقت نکرده بودم مانتومو عوض کنم.
 گوشیمو از جیب شلوارم بیرون آوردم بدون اینکه نگاه کنم کی بهم زنگ زده جواب دادم:

-الو.

کی جیغ زد:

-سایه.

آخ گوشم کر شد با حرص گفتم:

-مرض همتا چرا داد می‌زنی؟

گوشم کر شد.

-کوفت چرا امروز نیومدی دانشگاه؟

-سلام مرسی من خوبم تو خوبی؟

با کلافگی پوفی کشید و گفت:

-سلام.

-علیک.

دوباره جیغ کشید:

-چرا دانشگاه نیومدی؟

دیگه رسماً گوشم سوت کشید دوباره با حرص گفتم:

-لوم صداتو بیار پایین تر همتا، بعدشم من کار داشتم نتونستم پیام دانشگاه.

-چه کاری مهم تر از دانشگاه هست؟

با خنده گفتم:

-خیلی کارا.

با حرص گفت:

-مرض، بگو چه کاری داشتی.

با لبخند گفتم:

-فردا میام بهتون می‌گم دیگه.

-باشه پس خداحافظ.

-بای.

قطع کرد منم سریع بلند شدم و رفتم اتاقم تا لباسامو عوض کنم...

یک ساعت بعد مامان و بابا اومدن خونه وقتی بهشون گفتم که سیاوش حالش خوب شده و الان برگشته رستورانش کلی خوشحال شدن مامان که از ذوقش رفت آشپزخونه تا برای شام غذای مورد علاقه‌ی سیاوش رو آماده کنه، بابا هم رفت اتاق کارش منم بلند شدم رفتم اتاقم تا یکم درس بخونم و خودمو سرگرم کنم تا سیاوش بیاد.

تقریباً دو ساعت نشسته بودم و داشتم درس می‌خوندم اما از این دو ساعت یک ساعت و پنجاه و نه دقیقه‌اش رو در حال چرت زدن بودم.

یه دفعه در اتاقم به شدت باز شد و محکم خورد به دیوار از ترس چرتم پرید قبل از این‌که به خودم پیام متوجه شدم توی هوا معلق شدم و یه نفر داره منو با شدت می‌چرخونه با ترس و هیجان شروع به جیغ زدن کردم، صدای شاد سیاوش و شنیدم که گفت:

-وای سیاه عاشقتم فدات شم خواهری مرسی که سارای و به من برگردوندی تو یه دونه‌ای ممنونم... ممنونم... ممنونم.

دیگه کم مونده بود تمام اعضای بدنمو بالا بیارم لوزالمعدم و کلیه‌ام با هم ترکیب شده بودن با جیغ گفتم:

-سیاوش منو بذار پایین.

با خنده ایستاد و آروم منو پایین گذاشت اتاقم دور چشمام می‌چرخید یه لحظه فرش اتاقم رو روی سقف می‌دیدم لحظه‌ی بعد سقف رو زیر پاهام می‌دیدم ای تف تو روحت سیاوش با این ابراز احساسات کردنت.

یه دفعه تو آغوش گرم سیاوش فرو رفتم با لحن شادی گفتم:

-ازت ممنونم عزیزم اگه تو نبودى شاید من دیگه هرگز سارای رو نمی‌دیدم . با لبخند بغلش کردم و گفتم:

-سیاوش.

-جونم آجی.

-واقعا سارای رو دوست داری؟

سیاوش با لحن پر از عشقی گفت:

-بیشتر از هر چیزی.

محکم‌تر بغلش کردم و گفتم:

-پس چرا به مامان بابا نمی‌گی تا برات برن خواستگاری؟

چند دقیقه و ایسادم تا سیاوش حرف بزنه ولی ازش صدایی بلند نشد؛ با تعجب

سرمو از روی سینش بلند کردم و به صورتش نگاه کردم که دیدم رفته تو

هیروت با همون تعجب گفتم:

-وا! سیاوش چرا حرف نمی‌زنی؟

با شنیدن صدام به خودش اومد با ذوق بهم نگاه کرد و گفت:

-آره سایه راست می‌گی اگه من با مامان بابا حرف بزنم ممکنه برام برن خواستگاری سارای، چرا به فکر خودم نرسیدی؟ (چون خنگی)

-واقعا که سیاوش، اگه من بهت نمی‌گفتم حتماً تا بیست سال دیگه هم خواستگاریش نمی‌رفتی و اونم ترشیده می‌شد.

انگار که حرف منو نشنیده باشه چون گفت:

-من می‌رم با مامان بابا حرف بزنم باید زود تر از اینا اقدام می‌کردم واقعا که خنگم (دیدنی گفتم خنگه خودشم به همین نتیجه رسید)

دستاشو از دور کمرم باز کرد و تند تند به سمت در اتاق رفت و گفت:

-همین الان می‌رم با مامان و بابا حرف بزنم.

تا رفتم چیزی بگم در و بست.

چقدر هول!

خنده ام گرفت کتابامو جمع و جور کردم و رفتم طبقه‌ی پایین که دیدم سیاوش

کنار بابا نشسته و داره آروم آروم با سری افتاده از خجالت حرف می‌زنه؛ یه

لبخند شیرین اومد روی لبم نمی‌خواستم مزاحم حرف زدن سیاوش بشم چون

صد در صد داره در مورد سارای حرف می‌زنه چه زود هم بعد حرف من

اقدام کرد.

شونم رو انداختم بالا و رفتم سمت آشپز خونه مامان نشسته بود تازه می‌خواست

سالاد درست کنه که رفتم سمتشو چاقو رو از دستش گرفتم که با تعجب نگاهم

کرد نیشمو و اسش باز کردم و گفتم:

-مامی جونم تو اینقدر زحمت نکش برو پیش تیرداد جون (جهت یادآوری بابام)

یکم دل بده و قلوه بگیر.

با حرص و خجالتِ نمایشی با مشت زد تو کمرم، بلند شد و با خنده رفت

بیرون. واه چه از خدا خواسته هم بود!

اول رفتم دستام و شستم بعد نشستم سالاد درست کنم همین‌جوری مشغول بودم

که صدای جیغ مامان منو از جا پروند.

یا ابرفض!

سریع از آشپزخونه زدم بیرون که دیدم مامان داره سیاوش ور شبیه آبلیمو

می‌کنه چون محکم بغلش کرده بود و با صدای شادی می‌گفت:

-قربونه پسر خودم برم که می‌خواد زن بگیره.

بعد شروع کرد به کل کشیدن بابا هم با خوشحالی دست زد.

پوف با اون جیغی که مامان زد من فکر کردم یه نفر خدایبامرز شده، بی خیال فکر کردم شدمو منم با سوت هام هنرنمایی کردم. سیاوش مثل دخترا سرخ و سفید میشد زدم زیر خنده که با چشماش واسم خط و نشون کشید.

یه چشمک و اسش زدم و برگشتم تو آشپزخونه و دوباره مشغول سالاد درست کردن شدم.

واقعا باورم نمیشه که سیاوش می خواد زن بگیره اونم کی؟ سارای، دختری که فقط یه بار دیده بودمش اما به دلم نشست بود همین که داداشم این همه عاشقش بود و کنارش خوشحال میشد واسه من کافیه، کارمو تموم کردم و مامان و صدا زدم با هم میز و چیدیم و منم بابا و سیاوش رو هم صدا زدم.

هنگام شام خوردن مامان با ذوق درباره ی سارای و خانواده اش سوال می کرد سیاوشم تا جایی که اطلاع داشت بهشون می گفت مثلا فهمیدم که سارای یه برادر کوچیک تر همسن و سال من داره و پدرش چند تا نمایشگاه ماشین داره که خیلی معروفه مادرش خونه داره خودش هم طراح دکوراسیون داخلیه از همین راه هم باهم آشنا شدن؛ چون سارای بود که طراحی داخلی رستوران سیاوش رو انجام داده بود.

طی اون رفت و آمدی که توی رستوران داشته از هم خوششون میاد و عاشق هم دیگه میشن.

مامان و بابا از تعریف های سیاوش برای خواستگاری رفتن جدی تر شده بودن تا جایی که مامان شماره ی خونه ی سارای و از سیاوش خواست تا فردا یا پس فردا بهشون زنگ بزنه.

اما سیاوش گفت شماره های نداره و خودش از سارای می گیره من می دونم که این بهونه است چون هنوز در مورد خواستگاری چیزی به سارای نگفته. نگفته بود بعد از شام مامان میز و جمع کرد و من ظرف ها رو شستم تا آخر شب بابا و سیاوش و مامان داشتن واسه خواستگاری برنامه می ریختن چه زود هم یک شبه تصمیم گرفته بودن برن خواستگاری، جلل خالق!

یه خمیازه کشیدم و با گفتن شب بخیر سمت پله ها رفتم و منتظر جواب دادنشون نشدم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم با چشمای بسته و خمار خواب لباسمو عوض کردم و خودم رو انداختم روی تخت و خوابیدم غافل از اتفاقاتی که قرار بود بی افته.

....چهار روز بعد....

-سایه زود باش دیگه دیر شد.

با کلافگی گفتم:

-الان دیگه مامان وایسا.

یه دور دیگه به خودم تو آینه نگاه کردم شلوار جین تیره‌ای پوشیده بودم با مانتوی یشمی رنگ که هیکلم و عالی نشون می‌داد و مدل شیکی داشت یه شال مشکی هم سرم کرده بودم و یه بتن کاری حسابی هم انجام داده بودم خلاصه به عنوان خواهر داماد خوشگل شده بودم.

با رضایت از اتاق خارج شدم و تند تند به طبقه‌ی پایین رفتم همه شیک و پیک جلوی در منتظرم بودن.

سیاوش نگاهش به من افتاد و گفت:

-یه دفعه فردا میومدی.

با شیطنت گفتم:

-ناراحتی برگردم برم فردا بیام.

مامان با تشر گفت:

-وای از دست شما دوتا زود باشین بیاین بریم دیر شد مردم الاف ما که نیستن هنوز گل و شیرینی نگرفتیم.

بابا رفت سمت در و قبل از اینکه خارج بشه گفت:

-بجای این حرفا بیاین بریم تا گل و شیرینی هم بخریم دیر نرسیم.

مامانم حرف بابا رو تایید کرد و از در بیرون رفت سیاوش با استرس نگاهم کرد و گفت:

-سایه به نظرت تیم چطوره؟ ایراد نداره؟

با لذت سرتاپاش رو نگاه کردم و گفتم:

-نه داداش عالی شدی، حالا بیا بریم عروس خانوم منتظره.

با این حرفم نیشش باز شد که زدم زیر خنده باهم رفتیم بیرون و به سمت سانتافه‌ی بابا رفتیم سیاوش جلو نشست منو مامان عقب نشستیم.

تو راه سیاوش هی شر شر عرق میریخت و آب دهنشو با سر و صدا قورت می‌داد

منم این وسط غش کرده بودم از خنده

سیاوش از عروس هم بیشتر استرس داره، اوخی بیچاره حق داره تا به حال خواستگاری نرفته کاشکی واسش کلاس آموزشی "چگونه به خواستگاری

بروید" راه می‌نداختم تا بلکه یه چی یاد بگیره

والا الکی که به من نمی‌گن خواهر نمونه خنخ

از یه گل فروشیه خوب یه دست گل بزرگ اندازه‌ی کله‌ی گودزیلا خریدیم که فضای کل ماشین رو اشغال کرد آخه اینم دسته گل خواستگاریه؟

به خاطر اینکه از استرس سیاوش کم بشه شروع کردم به شوخی کردن باهانش. ولی بیچاره تو باغ نبود هر چی بهش می‌گفتم مثل خل و چلا سرشو تکون می‌داد کلا عشق و عاشقی سیماشو قاطی کرده بود.

بلاخره از هفت خان رستم رد شدیم و خونه که چه عرض کنم کاخ سارای اینا رو دیدیم از ماشین پیاده شدیم و به سمت در خونشون رفتیم، من زنگ آیفون تصویری رو زدم

که صدای یه زن شاد اومد که گفت: 'بفرمایید داخل.'

سیاوش با هیجان یه نفس عمیق کشید الهی چه گناه داره.

وارد حیاط بزرگ و دلبازشون شدیم خونشون خیلی قشنگ و بزرگ بود! به پشت در که رسیدیم در و یه خانوم شیک پوش خوشگل که سنش بالا می‌زد و به نظرم که مادر زن آینده ی سیاوش باشه باز کرد که با لبخند به ما گفت: -سلام خوش اومدین بفرمایید.

اول مامان وارد شد و با اون خانومه روبوسی کرد بعد بابا بعد من وارد شدم که تازه سارای اومده بود جلو در و دیدم. و با سری افتاده از شرم نگاهمون می‌کرد مامان که بدجوری با ذوق خریدارانه نگاهش می‌کرد

منم به زور جلوی خندم رو گرفته بودم که با دیدن اون شخص چشمام گرد شد و با بهت بهش نگاه کردم امکان نداره اون این‌جا باشه.

مثل مجسمه تو جام خشک شده بودم و به اون شخص که مشغول بستن دکمه‌ی آستینش بود نگاه می‌کردم، هنوز متوجه من نشده بود وای خدا یعنی دارم

درست میبینم؟ نه

سیاوش کنار گوشم با حرص گفت:

-سایه چرا خشکت زده؟ دستم خسته شد زود برو کنار این دسته‌گل و به سارای بدم.

بدون توجه به حرفش زمزمه کردم:

-خودشه.

سیاوش با گیجی گفت:

-چی خودشه؟

-چی نه کی همون برج زهرمار.

با تعجب گفت:

-برج زهرمار کیه؟

به خودم اومدم، خاک تو سرم چی گفتم؟ سیاوش که اصلا ساواش رو نمیشناسه.

برای اینکه سوتیم رو ماست مالی کنم به زور پاهام و حرکت دادم و به سمت سارای رفتم.

نفهمیدم چطور سلام کردم و چی در جوابم گفت حتی نتونستم وقتی که سیاوش دسته گل رو به سارای داد و هردوشون از خجالت سرخ شدن و سوژه کنم و بخندم.

حتی نفهمیدم در جواب پدر سارای که گفت:

-سلام چطوری دخترم؟ چطور رفتار کردم.

فقط به اون بزمجه که حالا داشت با بهت نگاهم می‌کرد خیره شده بودم.

اصلاً کسی متوجه ما نبود با تعارف و خنده از راهرو گذشتن.

خونه‌ی سارای طوری بود که وقتی از در وارد می‌شدی با یه راهروی دراز روبه‌رو میشی که به پذیرایی دید نداره اونا هم بدون توجه به ما رفتن سمت پذیرایی انگار ما برگ چغندر بودیم.

ساواش وقتی از رفتن اونا مطمئن شد با حرص اومد سمتم و مقابلم ایستاد و به چشمام نگاه کرد.

منم با جسارت همین کارو کردم که گفت: -میشه بیرسم جنابالی اینجا چیکار می‌کنی؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

-اتفاقاً منم همین سوال رو از تو دارم.

عصبی گفت:

-محض اطلاعات اینجا خونه‌ی منه الیاهحضرت.

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم:

-چی خونه‌ی تو؟

با اخم گفت:

-بله خونه‌ی من حالا تو اینجا چیکار داری؟

با دهن باز گفتم: ولی اینجا که خونه‌ی سارای هست.

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-آره اینجا خونه‌ی سارای هم هست.

با اخم گفتم:

-تو سارای رو از کجا میشناسی؟

یه نیشخند زد و با تمسخر گفت:

-میشه منم این سوال رو از تو بیرسم؟

با گیجی گفتم:

-قراره زن داداشم بشه.

نیشخندش از بین رفت و با بهت گفت: -چی؟ زن داداشت؟
-آره دیگه اومدیم خواستگاری سارای قراره زن سیاوش بشه.
رنگش پرید با شوک گفت:

-خواستگاری؟ سیاوش؟

گیج شدم گفتم:

-آره خواستگاری، سیاوش هم داداشه منه.

دستش و محکم زد تو پیشونیش و گفت: -وایی.

دیگه چشم هام داشت از حدقه می زد بیرون با نگرانی گفتم:

-چی شد؟

سیاوش با عجز گفت:

-سارای.

آب دهنم رو قورت دادم و به زور گفتم:

-سارای چی؟

با ناراحتی گفت:

-خواهر منه.

انگار یه پارچ آب یخ و رو سرم خالی کردن سارای خواهر ساواش؟

جیغ...نه!

با دهن باز گفتم:

-اگه سارای خواهر تو هست و سیاوشم داداش من که اومده خواستگاریش این

یعنی؟

حرفم و قطع کرد و مثل کسی که انگار خبر فوت عزیزش رو بهش دادن گفت:

-قراره فامیل بشیم.

خدایا بدبختی از این بیشتر نبود رو سرم نازل کنی؟

اصلاً با این شانس گندی که من دارم حتماً موز گاز بگیرم و بخورم صدا خیار

ازش در میاد والا، اگه شانس داشتم که قرار نبود با ساواش فامیلشم انگار دختر

کم بود که سیاوش رفته عاشق خواهر این شده.

ساواش با بیچارگی گفت:

-چطور تحملت کنم؟ اصلاً این بزرگ ترین عذاب دنیاست .

اس کریم بزnm لهش کنم؟

مگه من حیولام که اینطوری داره حرف می زنه سعی کردم خونسرد باشم با یه

نفس عمیق گفتم:

-فکر نکن از اینکه دارم با تو فامیل میشم خوش حالم اتفاقاً منم نمی‌تونم نیم صدم ثانیه هم تو رو تحمل کنم ولی بخاطر اینکه سیاوش و سارای عاشق هم هستن و می‌خوان باهم ازدواج کنن مجبورم کوتاه بیام.
سرشو انداخت پایین و اخم شدیدی رو پیشونیش شکل گرفت انگار داشت به این موضوع فکر می‌کرد.

بعد چند لحظه به زور به حرف اومد و گفت:

-پس مجبوریم که همو تحمل کنیم.

با تمسخر گفتم:

-جوری حرف میزنی که انگار منو تو قراره بریم زیر یه سقف زندگی کنیم.

یه طوری بهم نگاه کرد که به چیز خوردن افتادم یا امام زاده بیژن چرا

اینطوری نگاه میکنه؟

قلبم افتاد تو طحالم.

برای نجات خودم بدون حرف به سمت پذیرایی رفتم دیگه نگاه نکردم که

ساواش پشت سرم اومد یا نه، فکر می‌کردم که تا الان متوجهی غیبت ده دقیقه

ای منو ساواش شده بودن اما کسی اصلاً یادی از من نکرده بود.

مامان و یگانه خانوم (مادر سارای) که گرم حرف زدن بودن بابا و سیاوش و

آقا کیومرث (بابای سارای) هم داشتن همون حرفای چرت اولیه که درمورد

هر چیزی بود به‌جز اصل مطلب حرف میزدن واقعا متوجه نبودنم شده بودن؟

مرسی از این همه توجه، به خودم امیدوار شدم.

یه نگاه به اطراف انداختم خونشون خیلی شیک بود دیگه نخواستم ضایع بازی

در بیارم واسه همین مثل بچه آدم رفتم کنار مامان نشستم و خودم و قاطی

بحثشون کردم و به لطف مامان و یگانه جون (چه زودم دختر خاله شدم) از

آخرین و بروز ترین دیزاین سالاد و شیرینی و گرون ترین وسایل جهیزیه با

خبر شدم

اوف حوصلم سر رفت حتماً سارای بیچاره تو آشپزخونه کپک زد خب بسه

دیگه حرف زدن و تموم کنید تا بچم اون چهارتا استکان چایی رو بیاره یه

گلویی ما تر کنیم و این دوتا کفتر عاشق یه نگاه عاشقانه بهم بندازن دلشون وا

بشه.

ساواش هم اومده بود و روی مبل روبه‌روی من نشسته بود و هر از گاهی به

قیافه‌ی بی حوصلم پوزخند می‌زد.

بیشتر حرص می‌داد هنوز باورم نمیشه که سارای خواهر ساواش باشه چقدر

هم اسمشون شبیه همه.

بلاخره دعاهام جواب داد و یگانه جون سارای رو واسه چایی آوردن صدا زد.

چشم به سارای افتاد که چقدر خانومانه و با شرم سینی چایی رو آورد. الهی چقدر خوشگل شده یه کت دامن شیک بادمجونی رنگ پوشیده بود. یه نیم نگاه به سیاوش انداختم که چطور مثل ندید بدیدها زل زده بود به سارای و چشم ازش بر نمی‌داشت.

یه نگاه به ساواش هم انداختم که با فک بهم چسبیده داشت با چشماش واسه سیاوش خط و نشون می‌کشید.

لبام رو بهم فشار می‌دادم که خندم نگیره رگ غیرتش تپل شده بود. سارای سینی چایی رو اول به بابا تعارف کرد که بابا با لبخند پدرا نه ای ازش تشکر کرد که سارای بیشتر سرخ شد، چقدر خجالت می‌کشه. اُس کریم ما می‌خوایم واسه سیاوش زن بگیریم یا سس گوجه؟ بعد از بابا به آقای کیومرث تعارف کرد بعد به مامان که زیر لب گفت: -مرسی عروس خانوم.

دیگه از قیافه‌ی سارای چیزی نگم بهتره دخترم اینقدر خجالتی؟ ولی خودمونیم ها مامانم انگار از سارای خوشش اومده بود فکر کنم همین جلسه‌ی اول همه چیز تموم بشه.

بعد اینکه من و یگانه خانوم و ساواش هم چای برداشتیم نوبت اصل کاری بود سارای با ناز به سمت سیاوش رفت تا بهش چایی تعارف کنه، فقط یه فنجون تو سینی مونده بود با تعجب به فنجون خودم و بقیه نگاه کردم.

چرا فنجون سیاوش با فنجون چایی ما فرق می‌کرد؟

شونه هام رو با بی‌خیالی بالا انداختم حتماً دیگه از این مدل فنجون نداشتن سارای خم شد سینی رو جلوی سیاوش گرفت سیاوش هم بدون اینکه نگاهش رو از سارای بر داره فنجون چایی رو برداشت.

زیر لب تشکری کرد.

چند دقیقه بعد بابا رو به آقا کیومرث گفت:

-خب آقای نیک فر، از هر چی بگذریم اصل کاری واجب تره در انجام کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست.

آقا کیومرث گفت:

-بله درست می‌فرمایید.

بابا با لبخند گفت:

-عرضم به حضورتون که این شازده پسر ما دلش پیش دختر خانوم شما گیر کرده(با خنده گفت) ما رو کچل کرد که از بس گفت بریم بریم خواستگاری. سیاوش که تا قبل این حرف بابا با خجالت سرش رو پایین انداخته بود و تازه می‌خواست چایی بخوره با شنیدن حرف بابا با بهت سرشو بلند کرد و گفت:

-ا بابا!

-چیه؟ راست می‌گم دیگه، تو نبودی که از سه روز پیش دنبال مامانت از اینور به اونور راه می‌افتادی می‌گفتی زنگ بزن به خونشون.
سیاوش با خجالت لبخندی زد.

مامان مداخله کرد و گفت:

-اذیت نکن دیگه آقا تیرداد.

سارای نرم خندید ساواش هم داشت با پوزخند به سیاوش نگاه می‌کرد.
مرض پسرهای شاخ بزی از همین حالا چشم نداره داداش منو ببینه.
پشت چشمی واسش نازک کردم.
بابا ادامه داد:

-یکم تعریفشم می‌کنم باز نگه چه جور پدري هستی، والا این آقا پسر ما مدیریت خونده در حال حاضر هم با تلاش خودش صاحب یه رستوران معروف هست که سارای خانوم مسئول طراحی داخلش بوده.
آقای کیومرث با لبخند رضایت مندی و کمی تعجب گفت:

-میشه اسم رستوران و بدونم؟

بابا با لبخند نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: بله... رستوران سایه.

آقا کیومرث با خوشحالی گفت:

-بله تعریف رستوران سایه رو زیاد شنیدم حتی چند بار هم با خانومم و بچه‌ها به اونجا رفتیم.

(نیم‌نگاهی به ساواش که با تعجب داشت به سیاوش نگاه می‌کرد انداخت و گفت) پسرم ساواش از اونجا خیلی خوشش اومد.
لبخند پر غروری زد که از چشم ساواش دور نمود.
مامان با لبخند گفت:

-راستش سیاوش جان روز تولد سایه اون رستوران و افتتاح کرد به عنوان کادوی تولدش.

یگانه خانوم گفت:

-وای چه عالی (نگاهی به من کرد و گفت) دخترم چند سالته؟
با لبخند گفتم:

-بیست و دو سالمه.

یگانه خانوم:

-رشته‌ات چیه؟

وا!

انگار اومده خواستگاری من که داره این سوال‌ها رو می‌پرسه.

با تعجب گفتم:

-معماری.

یگانه خانوم با لبخند گفت:

-چه جالب رشته‌ی ساواش جان هم معماریه.

نگاهم افتاد به ساواش که با پوزخند گفت:

-مامان سایه خانوم، هم دانشگاهی من هستن.

آقا کیومرث با ابروهای بالا رفته گفت:

-مثل اینکه بچه‌ها از قبل آشنایی داشتن دیگه نیازی به تحقیق نیست.

با این حرفش هممون خندیدیم.

بابا گلوشو صاف کرد و دوباره ادامه داد: -در آمد خوب... کار و ماشین... همه

چیزای اولیه زندگی رو داره می‌مونه تصمیم خود سارای خانوم و شما که این

شازده‌ی ما رو قبول می‌کنین یا نه... (بابا با تک خندی اضافه کرد) البته هیچ

ماست فروشی نمی‌گه ماست من ترشه اما من همه جوره این پسر و تایید

می‌کنم دیگه می‌مونه نظر خودتون.

آقا کیومرث سری به نشونه‌ی تایید تکون داد.

بابا گفت:

-حالا اگه موافق باشین این دوتا جوون برن حرف بزنین و سنگ‌هاشون رو وا

کنن

که ببینن به‌درد هم می‌خورن که تا ما هم بریم جلوتر.

نگاهی به سارای و سیاوش انداختم که از خجالت سرخ شده بودن سیاوش

فنجون چایی رو به لبش نزدیک کرد و یکم ازش خورد که یه دفعه شروع کرد

به سرفه کردن صورتش سرخ شده بود با نگرانی رفتم کنارش نشستم و چند

بار زدم به کمرش که خوب شد

سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

-چی شد؟

با صدای ضعیفی گفت:

-چاییم شور بود.

با تعجب گفتم:

-چی؟ شور بود؟

سرشو به معنیه آره تکون داد با تعجب به بقیه نگاه کردم که داشتن با نگرانی

به سیاوش نگاه می‌کردن البته بجز ساواش برج زهرمار که داشت مثل میمون

میوه کوفت می‌کرد.

چشمم به سارای افتاد که داشت با شیطننت به سیاوش نگاه می‌کرد.

آهان گرفتم چی شد.

پس تو چایی داماد نمک می ریزه ریز ریز خندیدم و نا محسوس یه چشمک بهش زدم.

آقا کیومرث رو به سیاوش گفت:

-خوبی پسرم؟

سیاوش گلوشو صاف کرد و گفت:

-بله بله خوبم.

آقا کیومرث رو به سارای گفت:

-دخترم آقا سیاوش رو به اتاقت راهنمایی کن.

سارای یه چشم و با یه با اجازه گفت و بلند شد، سیاوش هم از جاش بلند شد و پشت سر سارای به سمت راه پله رفتن.

به ساواش نگاه کردم که داشت عصبی پاهاشو تگون میداد و به سیاوش نگاه می کرد.

ایش از خدات هم باشه که داداش من بشه شوهر خواهرت.

داشتم تو دلم بهش بد و بیراه می گفتم که یه دفعه سرشو برگردوند و نگاهم و غافلگیر کرد.

یه لحظه حس کردم یه مایه ای مثل سرب داغ از درون قلبم پایین ریخت، یه حس عجیبی بود.

نمی تونستم نگاهم و از چشم های زمردیش بگیرم... واقعاً هم چشم هاش مثل زمرد بود!

نامحسوس دستمو رو قلبم کشیدم، اوه اوه چه تند می زد.

مگه جا کم آوردی که داری میزنی بیرون؟ آروم تر... بی جنبه

یه چندتا نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم نمی دونستم چم شده.

نگاهم رو به زور از چشمش برداشتم اما سنگینی نگاه اونو حس می کردم. گلوم

خشک شده بود فنجون چاییم رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم.

هم زمان آقای کیومرث با تک خنده ای به شوخی اما معنی دار گفت:

-انشالله بعد از سارای دخترم، نوبتِ پسرم ساواش هست که زنش بدیم(و در کمال تعجب یه نیم نگاه معنی دار هم به من انداخت).

چایی یه دفعه تو گلوم پرید که باعث شد به شدت سرفه کنم.

با دستم چندبار پشت سرهم به تخت سینم زدم تا خوب شدم آب دهنمو با

سروصدا قورت دادم فنجونمو گذاشتم روی میز و سرمو بلند کردم به ساواش نگاه کردم.

نگاهش به جوری بود تو چشماش چند حس مختلف مثل خنده...شیطنت... کمی تحقیر بود.

یعنی اونم متوجهی حرف پدرش شد؟
مگه خره که نفهمه، چه ذوقی هم میکنه
پسرهی گودزیلا... اورانگوتان... وزغ
دستی به گونه‌های داغم کشیدم
یعنی من خجالت کشیدم؟
جلل خالق!!

کی بود که تا همین چند لحظه پیش سارای بیچاره رو مسخره می‌کرد که چرا مثل سس گوجه قرمز شدی حالا یکی نیست به من بگه با زدن به حرف معنی دار چطوری اینقدر تابلو سرخ شدی؟
خاک تو سرت سایه.

بابا بی‌خبر از حرف معنی داره آقا کیومرث گفت:

-انشالله هر دوشون خوشبخت بشن.

یگانه خانوم با لبخند مهربونی گفت:

-آمین... انشالله واسه سایه جون هم به پسر خوب و خوشتیپ و آقا پیدا بشه.

مامان با ذوق گفت:

-ایشالا ایشالا.

مادر من چرا جوری ذوق کردی که به من حس ترشیدگی دست بده؟

چه قدر هم اینا انشالله انشالله راه انداختن می‌خوان به دفعه همونو همین امشب مزدوج کنن.

با عجز به ساواش نگاه کردم که چشمام گرد شد لباشو بهم فشار میداد که خنده

اش نگیره با چشمای گرد شده سرمو به معنی "چیه؟" تکون دادم

که نتونست تحمل کنه و شونه هاش از خنده‌ی بی صدا لرزید

که باعث شد دل منم بلرزه

ساواش و خنده؟!!

چه قشنگ میخنده!

الهی مامانت به فدات گل پسر، تو که اینقدر با خنده شیرین میشی پس چرا مثل

کروکودیل اخم میکنی که آدم سخته کنه؟

یه دفعه به خودم اومدم، من چی گفتم؟

ساواش قشنگ می‌خنده؟

چشمامو محکم باز و بسته کردم تا اگر خواب میبینم بیدارشم فکر کنم سیمام

قاطی پاتی شده

من از ساواش تعریف کردم؟؟
 حرصم گرفت آخه دختر تا چه حد بی جنبه اوف
 با دندونام پوست لبمو جویدم .
 با کلافگی به ساعت مچیم نگاه کردم ده دقیقه بود که سیاوش و سارای رفته
 بودن حرف نزنن .
 خب بیاین دیگه .
 ناسلامتی شما خیلی وقته هم دیگه و می شناسین آخه چه حرف تازه ای دارین که
 بهم بزنین؟
 نمی دونم چرا کلافه شده بودم نگاه های شیطان ساواش بدجوری رو مُخ بود
 بد آتویی دستش داده بودم انگار فهمیده خجالت کشیدم .
 خدا کنه فردا تو دانشگاه سوژه ام نکنه .
 همزمان با این فکر صدای قدم های سارای و سیاوش از پله ها اومد .
 با ذوق بهشون خیره شدم که چطور با شرم از پله ها پایین می اومدن .
 لبخندی رو لبم شکل گرفت، چقدر بهم می اومدن .
 یگانه خانوم گفت:

-خب چی شد؟ دهنمونو شیرین کنیم؟
 سارای سرشو انداخت پایین اما سیاوش با چشمایی که از خوشحالی می درخشید
 لبخند بزرگی زد .
 همین کافی بود که بابا و آقا کیومرث شروع کنن به دست زدن و مامان و یگانه
 خانوم کل بکشن .
 منم با خوشحالی شروع کردم به دست زدن که چشمم به ساواش افتاد، دست هام
 متوقف شد،
 بهم خیره شده بود اما صورتش چیزی رو نشون نمیداد، نمی دونم تو نگاهم چی
 دید که سرشو انداخت پایین و نمایشی دست زد .
 نگاهم رو ازش گرفتم، با اشاره ی مامان بلند شدم و ظرف شیرینی رو برداشتم
 و به بقیه تعارف کردم .
 وقتی جلوی ساواش خم شدم که شیرینی برداره بعد مکثی با صدای آروم و
 شیطونی که فقط خودمون بشنویم گفت:

-مرسی عروس خانوم آینده .
 چشمم گرد شد و با بهت بهش نگاه کردم که با خنده ی آرومی گفت:
 -چشمای گرد بهت نمیاد خنده دار میشی .
 حرصم گرفت . خوب می دونستم داره اذیتم می کنه .

با یه نگاه برزخی چشم ازش گرفتم ظرف و گذاشتم سر جاش و بدون توجه به حرف ساواش، سیاوش و سارای رو بغل کردم و با شیطنت بهشون تبریک گفتم.

مامان هم با چشم‌های پر اشکی سیاوش و بغل کرد و یه جعبه آبی مخملی کوچیک از کیفش بیرون آورد و روبه سارای گفت:

-این انگشتر نشون عروسم (نگاهشو داد به سیاوش و گفت) پسرم بیا حلقه‌ی عروست رو دستش کن.

یگانه خانوم و آقا کیومرث با لبخند شادی به این صحنه نگاه می‌کردن. سیاوش با نگاهی به سمت آقا کیومرث گفت:

-با اجازه.

بعد جعبه رو از دست مامان گرفت و درشو باز کرد چشم به یه حلقه طلا سفید ساده و خوشگل که کلی روش الماس های ریز کار شده بود افتاد.

خیلی ناز بود، سیاوش با لبخندی که اصلا از روی صورتش پاک نمیشد با عشق حلقه رو دست سارای کرد خیلی به دست ظریفش می‌اومد

دوباره شروع کردیم به کف زدن که اینبار ساواش با سوت هاش ما رو همراهی کرد.

چشم‌هام ناخودآگاه گرد شد، این که تا همین نیم ساعت پیش اخماش افتاده بود که چرا این وصلت داره صورت می‌گیره حالا الان داره مثل ذوق زده ها

هنر نمایی میکنه؟

واقعاً ساواش گیج کننده است.

اینبار هر دو خانواده با صمیمیت بیشتری کنار هم نشستن و تا حرف های اصلی رو بززن.

بعد صحبت های اصلی و با مشورت هم دیگه مقدار مهریه و...

تصمیم به رفتن گرفتیم، قرار شد که فردا برن آزمایش خون و بعد رفتن جواب آزمایش، تاریخ مراسم نامزدی و بعد اون تاریخ عقد و عروسی رو تایید کنن .

خوش حال بودم که داداشم به عشقش رسیده خوب میدونم که الان داره تو آسمونا پرواز می‌کنه...خدارو شکر ...

روز بعد...

جعبه‌ی شیرینی و روی میز گذاشتم و با خوشحالی گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و زنگ زدم به همتا... بعد سه بوق جواب داد.
-ها چیه؟

-درد تو چقدر بی تربیتی چرا سلام نمی‌کنی؟
-چون دوست دارم.

بعدم خندید

با حرص گفتم:

-کوفت زود با بچه‌ها بیا پاتوق مخفی (اونجا رو که یادتون هست؟)
-چرا؟

-چون چ چسبیده به راه، تو بیا می‌فهمی (با شیطننت گفتم) سوپرایز دارم.
همتا با ذوق گفت:

-اومدم اومدم.

بعد بدون خداحافظی قطع کرد، این دختر کی می‌خواد ادب یاد بگیره؟

حالا نه که خودم خدای ادبم اینکه راست میگم خنخ

تو دنیای هیروت غرق بودم که در به شدت باز شد و محکم خورد به دیوار

با ترس دستمو رو قلبم گذاشتم این مدل در باز کردن فقط کار همتا بود.

با خشم برگشتم به سمت در نگاه کردم که چشمم خود قورباغه اشو دید، بعد از

اون آیسا و یاشا و سانیا وارد شدن.

قبل از این که چیزی بگم همتا پرید جلوم و با هیجان گفت:

-سوپرایزت چیه؟

یه دفعه چشمش به جعبه‌ی شیرینی افتاد و مثل ندید بدیده‌ای از پشت کوه

برگشته گفت:

-ای جونم بچه‌ها شیرینی.

چشم‌هام گرد شد تا خواست بره سمت شیرینی‌ها یاشا پیش قدم شد محکم کوبید

پس گلش که من جیگرم حال اومد.

یاشا گفت:

-نشده یه جا بریم تو آبرومونو نبری.

همتا با لب و لوجه آویزون گفت:

-خو چیه؟ شیرینی دوست دارم.

سانیا و آیسا ریز ریز خندیدن و یاشا سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون داد.

سانیا واسه اینکه بحث رو عوض کنه گفت:

-مناسبت این شیرینی چیه؟

با ذوق و شیطننت گفتم:

-حدس بزنین.

همتا تند تند گفت:

-اول من اول من.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بگو.

با ذوق گفت:

-شیرینی عروسیته؟

اینو که گفت چشم‌های دخترا گرد شد.

با صورت جمع شده گفتم:

-اوق نه.

همتا:

-شیرینی نامزدیت؟

با دهن باز گفتم:

نه.

-پس صیقه ات؟

با جیغ گفتم:

نه.

با اعصابانیت گفتم:

-چرا همه چیز و به مزدوج شدن من ربط دادی؟

همتا:

-آخه آدمای خسیسی مثل تو فقط واسه عروسیشون دست و دل‌باز میشن.

با حرص پریدم سمتشو خواستم بزنم تو سرش که جا خالی داد و بلند زد زیر

خنده.

یه اخم جانانه بهش کردم .

آیسا گفت:

-خب خودت بگو به چه مناسبتیه.

واسه همتا خط و نشون کشیدم و روم و ازش گرفتم و لبخند گفتم:

-این شیرینی... ازدواج داداشم سیاوش.

هر چهار تاشون با هیجان جیغ کشیدن و پریدن روم و حسابی تُف تُفیم کردن

قشنگ یه آبشار ازم به وجود اومد

رفتم جعبه رو برداشتم و بهشون تعارف کردم که بدتر از همتای بیچاره دخل

شیرینی‌ها رو آوردن کم مونده بود که خود جعبه رو بخورن... قحطی زده ها

آیسا با کنجکاو ی گفت:

-حالا عروس خانوم کیه؟
 با یادآوری دیشب لبخندی رو لبم اومد و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا...
 بعد تعریف کردن کل ماجرا سکوت کردم و بهشون خیره شدم
 دخترا داشتن با تعجب بهم نگاه می کردن.
 سانیا اولین کسی بود که به حرف اومد:
 -یعنی الان تو و ساواش دارین باهم فامیل میشین؟
 شونه هام و انداختم بالا گفتم:
 -آره شواهد که اینو نشون می ده.
 یه نگاه بهم دیگه انداختن و بعد بلند زدن زیر خنده.
 با چشم های گرد شده گفتم:
 -مرض خنده داره؟
 یاشا وسط خندیدنش گفت:
 -آخه تو و ساواش که نمی تونین یه ثانیه...کنار هم بمونین حالا...حالا فامیل هم
 بشین که دیگه...
 نتونست تحمل کنه و بلند تر خندید.
 حرصم گرفت، به نظر من که خنده نداشت از روی صندلی بلند شدم و به
 ساعت نگاه کردم نه و چهل دقیقه بود
 با اخم گفتم:
 -جمع کنین این بساط رو بلند بشین بریم که الان کلاس شروع میشه شیرینی هم
 که کوفت کردین الحمدالله.
 آیسایا فهمید ناراحت شدم و اومد سمتم و
 گفت:
 -ببخشید سایه ما به جای خندیدن باید بهت تبریک می گفتیم(آروم بغلم
 کرد)تبریک می گم آجی.
 باز دم آیسایا گرم مهربون تر از این دختر سراغ نداشتم منم محکم بغلش کردم
 که همتا لب و لوچش آویزون شد و با حسادت گفت:
 -ایش خود شیرین.
 خندم گرفت واقعا مثل بچه ها می مونه از بغل آیسایا اومدم بیرون بهشون گفتم:
 -بیاین بریم الان کلاس شروع میشه.
 باشه ای گفتن و دنبالم اومدن.
 تو راه یاشا و سانیا سعی می کردن از دلم در بیارن منم که لوس ادا ناراحت ها
 رو در می آوردم...کرم دارم دیگه خخخ

اول من بعد دخترا وارد کلاس شدن، هنوز استاد نیومده بود و بچه ها داشتن حسابی سر و صدا می کردن.
 کمی چشم چرخوندم که چشمم به ساواش افتاد که داشت با آوا یکی از دخترای لوس و البته خوشگل دانشگاه حرف می زد.
 یه لحظه حس کردم کلم داغ شد و خشکم زد، مخصوصاً وقتی دیدم ساواش خندید... مثل همون خنده ای که دیشب کرد.
 چند بار پلک زدم و با حرص رفتم سمت یکی از صندلی های ردیف سوم و کیفم و روش پرت کردم و نشستم.
 نگاه متعجب چند نفر و حس می کردم اما واسم مهم نبود زل زده بودم به ساواش و آوا... معلوم نیست این برج زهرمار چشه
 این گولاخ که تا همین دیروز با هیچ دختری تو دانشگاه حرف نمی زد حالا با این آوا...
 مگه چه حرف مهمی باهم دارن؟
 به خودم اومدم، من چم شده؟
 چرا دارم حرص می خورم؟
 به من چه ربطی داره هر چقدر که می خوان باهم حرف بزنی
 پسری یوزپنلگ وحشی جزایر متفرقه آفریقا شمالی...
 با صدای سانیا به خودم اومدم.
 -سایه چی شده چرا عصبی شدی؟
 با اخم گفتم:

-چی من عصبی ام؟ نه من عصبی نیستم چیزی نشده.
 یه نگاه دیگه به سمتشون انداختم لبخند رو لبش بود.

نخند لعنتی اوف

سانیا با نگرانی گفت:

-باشه باشه.

نگاهم و از اونا گرفتم تا بیشتر از این تابلو نشم خودمم نفهمیدم چرا با دیدن اونا کنار هم عصبی شدم .

با وارد شدن استاد با بی حوصلگی بهش خیره شدم صد در صد با این ذهن مشغولم چیزی از درس نمی فهمم.

کلاس تموم شد و من تونستم یه نفس راحت بکشم.

دیگه بعد این کلاسی نداشتم کیفم و برداشتم می خواستم برم خونه.

با دخترا خداحافظی کردم، اونقدر نگاهم برزخی و جدی بود که جرعت اینکه ازم سوالی بپرسن نداشتم.

بدون اینکه دیگه وقتی تلف کنم از کلاس بیرون زدم و وارد محوطه دانشگاه شدم.

هنوز تو فکر آوا اون ساواش برج زهرمار بودم هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم از فکرشون پیام بیرون.

یعنی چه حرف مهمی باهم داشتن؟

اصلاً ساواش که با دخترا حرف نمی‌زد...

اوف به من چه ربطی داره آخه؟

اصلاً نفهمیدم کی به پارکینگ رسیدم خواستم با کلافگی سوار ماشینم بشم که یه نفر بند کیفمو محکم به عقب کشید.

که ناخودآگاه منم به عقب برگشتم و با چهره‌ی اعصابانی ساواش رو به رو شدم بهت زده با چشمای گرد شده بهش زل زدم که

با فک بهم چسبیده گفت:

-نکنه تو راستی راستی گری یا خودتو زدی به گر بودن؟

با حرص و گيجی گفتم:

-چی داری می‌گی واسه خودت؟ من کر نیستم (کیفم و کشیدم) ول کن میگم.

به چشم‌هام خیره شد و محکم تر بند کیفم رو کشید که رخ به رخش شدم آب

دهنم و قورت دادم... لعنتی فاصله مون خیلی کم بود.

با نگرانی به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

-چیکار می‌کنی؟ ول کن الان یه نفر می‌بینه.

بی‌خیال گفت:

-ببینن مگه چیه؟ تازه من کل محوطه دانشگاه رو دنبالت بودم و صدات زدم به

اندازه کافی سوژه شدیم.

با تعجب گفتم:

-چی دنبالم بودی؟ چیکارم داشتی؟

جوری نگاهم کرد که انگار داره به اسباب بازیش نگاه می‌کنه با نیشخندی

گفت:

-نه انگار واقعاً صدات زدم نشنیدی.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و با کلافگی گفتم:

-خب بگو چیکارم داری (یه بار دیگه تقلا کردم) ول کن دیگه.

بدون این‌که تو چهره اش تغییری ایجاد بشه گفت:

-با آوا حرف زدم.

دست از تقلا برداشتم و تیز نگاهش کردم و گفتم:

-با آوا حرف زدی که زدی به من ربطی نداره.

پوزخندش عمیق تر شد و
گفت:

- دِنِ دِ نشد دیگه الیاه حضرت وقتی داشتی اون موقع با نگاهت ما رو
می خوردی بهت ربط داشت الان ربط نداره؟
تو یه ثانیه حس کردم صورتم داغ شد... ههین یعنی اینقدر تابلو بهشون نگاه
کردم که فهمیده؟ خاک تو سرم.
ادامه داد:

- پدر آوا یکی از بهترین سالن های عروسی و نامزدی رو داره که همین جوری
هم همیشه رزروش کرد باید از چند ماه پیش اقدام می کردیم اما من خواستم
برای تک خواهرم یه کادوی عروسی خوب آماده کنم و با خودم گفتم چی بهتر
از این که خواهرم تو یه سالن مدرن و شیک عروسی کنه واسه همین خواستم
رو مخ آوا کار کنم تا با پدرش حرف بزنه و واسه یه شب اون سالن رو در
اختیارمون بزارن.

مغزم سوت کشید، چقدر این پسر موزمار بود خدا.
یعنی اون حرفا و لبخندا واسه زدن مخ آوا برای رزرو کردن اون سالن بود؟؟
جلل خالق این باز کیه دیگه؟

اونقدر شوکه شده بودم که نتونستم حرفی بزنم که با لبخند خاصی ادامه داد:
- با اینکه این یه سوپرایز برای همه بود و من نمی خواستم کسی با خبر بشه اما
مجبور شدم به تو این و بگم (پوزخند زد) تا از حسودی نترکی.
دهنم باز موند با من من گفتم:

- چ...چی من و حسادت؟ نه کمتر توهم بزن.
چیزی نگفت و کیفم ور ول کرد قلبم تند تند می زد از فرصت استفاده کردم و
بهش پشت کردم و یه نفس عمیق کشیدم...
بهش پشت کردم و یه نفس عمیق کشیدم.
با یه حرکت برگشتم سمتش، انگشت اشاره ام رو گرفتم جلو صورتش و گفتم:
- بهت گفته باشم من حسودی نکردم.

ابروهاش بالا پرید و دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:
- باشه باشه تو راست می گی.

شیطون نگاهم کرد.

لجم گرفت دلم می خواست دست هام و تو موهای خوشفرمش فرو کنم و با تمام
قدرتم بکشم اما لطف کردم جلوی خوی وحشیم رو گرفتم وگرنه همچین
می زدمش که دربست بگیره بره پیش جد و آبادش بمونه (آره جون عمم)

بدون حرف نگاهم و ازش گرفتم برگشتم سمت ماشینم، در و باز کردم و نشستم، با عصبانیت محکم بستمش که دلم به حال ماشینم سوخت. یه نیم نگاه دیگه بهش انداختم هنوز داشت با اون نگاه شیطونش منو میخورد... من حسودی کرده بودم؟ معلومه که نه، توهم زده! آخه واسه چی من باید به اون آوای دماغ عملی حسودی کنم؟ نفسم رو با کلافگی فوت کردم و به سمت خونه حرکت کردم.... وارد خونه شدم و با انرژی گفتم:
-سلام اهل منزل.
مثل همیشه صدای مامان از آشپزخونه اومد:
-سلام دخترم خوش اومدی خسته نباشی.
با خنده وارد آشپزخونه شدم، رفتم سمتش و لپای خوشمزهاش و بوسیدم و گفتم:
-مرسی مامان گلم(با لذت بویی کشیدم) به به چه بوی خوبی میاد!
مامان با لبخند گفت:
-تا تو بری لباسات و عوض کنی و دست و صورتت رو بشوری میز و آماده می‌کنم.
-باشه مامی جونم... کمک نمی‌خوای؟
خندید و گفت:
-نه برو بچه خودتو لوس نکن.
با لذت خندیدم و به سمت اتاقم راه افتادم...
نه به امروز صبح که مثل دراکولا بد اخلاق بودم نه به الان که باز شیطنتم گل کرده بود.
واقعا من چمه؟ شونه‌ام رو به معنی ندونستن انداختم بالا، بیخی بابا وارد اتاقم شدم و لباس‌هام رو با یه تیشرت آبی ساده و یه شلوار خونگی سفید عوض کردم موهای طلایی مو یه طرف شونم ریختم خودم و تو آینه نگاه کردم.
رنگ آبی به چشم‌هام می‌اومد با شیطننت یه چشمک به خودم زدم و به سمت دستشویی حرکت کردم.
دست‌هام رو شستم و چند بار به صورتم آب زدم، خنکی آب حس خوبی بهم می‌داد به آینه روشویی نگاه کردم و به چشم‌هام خیره شدم، مژه‌هام خیس و بهم چسبیده بود.
یاد امروز صبح افتادم... واقعا ساواش تو سرش چی می‌گذره؟
بخاطر رزرو یه سالن خواسته رو مخ آوا کار کنه؟
اصلا چرا اومد واسه من توضیح داد؟

چه زود هم به این ازدواج راضی شده
 سرم و به چپ و راست تکون دادم تا این افکار مزاحم از ذهنم بیرون بره
 نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم.
 از دستشویی خارج شدم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم.
 دوباره وارد آشپزخونه شدم چشمم که به میز پر از غذا افتاد به سمتش حمله
 کردم وقتی به خودم اومدم که یه بشقاب پر جلوم بود من داشتم مثل گاو همه‌اش
 رو می‌خوردم.
 انگار نه انگار من همونی بودم که امروز صبح به همتا ایناشون گفته بود
 قحطی زده حالا من وضعم از او نا بدتر شده
 تعجبی نداره ناسلامتی من سرگروه شونم.
 مامان با خشم گفت:
 -آروم تر دختر مگه از پشت کوه اومدی که اینقدر تند می‌خوری(آروم تر
 ادامه داد) من نمی‌دونم چرا این دختر که به اندازه اسب آبی غذا می‌خوره چرا
 یکم گوشته تنش زیاد نمیشه.
 اسب آبی؟
 از تشبیه مامان خندم گرفت که باعث شد کمی از غذا تو گلوم گیر کنه و به
 صرفه بی‌افتم سریع لیوان دوغم رو برداشتم ازش خوردم.
 مامان سرشو به معنی تاسف تکون داد برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:
 -از سیاوش اینا چه خبر؟
 -صبح که سیاوش و سارای رفتن آزمایش خون، سیاوش هم بعد آزمایش دادن
 زنگ زد به من گفت که جواب عصر آماده میشه تا اونموقع یکم با سارای می
 رن رستوران و پارک می‌گردن بعد هم می‌رن جواب آزمایش و بگیرن.
 سرم و به معنی موافقت تکون دادم و گفتم:
 -در مورد نامزدی چی؟
 مامان با لبخند گفت:
 -انشالله اگه آزمایش شون ایرادی نداشته باشه بابات با آقای نیک فر درمورد
 تایید روز نامزدی حرف می‌زنن که اگه خدا بخواد سریع کارای نامزدی و
 انجام بدیم.
 با ذوق سرم و تکون دادم و گفتم:
 -خیلی خوبه.
 یکم دیگه غذا خوردم تا سیر شدم از مامان تشکر کردم و بلند شدم و به سمت
 پذیرایی رفتم که همون موقع صدای چرخش کلید اومد.
 و بعد صدای شاد سیاوش که گفت:

-مژده بدین.

یه جعبه شیرینی هم دستش بود با ذوق و شیطنت رفتم سمتش و گفتم:

-چی شد عمه شدم؟

سیاوش با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد و خندید ولی بعد در کمال پرویی گفت:

-ایشالا(انشالله)اونم میشی.

بلند خندیدم(اگه من عمه می‌شدم چی میشد؟ معلومه کلی فحش می‌خوردم) بغلش کردم و بهش تبریک گفتم.

مامان هم سر و صورت سیاوش رو پر از بوسه کرد که من با شوخی گفتم:

-ایش این فیلم هندی‌ها رو ولش کنین(به یاد همتا گفتم)آخجون شیرینی.

که باعث شد سیاوش بلند بخنده یه نگاه به قیافه جذابش انداختم، تو دلم خدا رو

شکر کردم بابت خوشبختیه داداشم، از وقتی که سارای به طور کامل وارد

زندگیش شده خوشحال تره

امیدوارم این خوشحالی ابدی باشه

.....

سریع کیفم رو برداشتم و یه دور دیگه خودم و تو آینه نگاه کردم مانتوی قرمز

آجری با شلوار جین ستش و شال قرمزی که پوشیده بودم خیلی بهم می‌اومد

خوشگل شده بودم.

دوباره صدای کلافه مامان بلند شد:

-سایه تو اون خراب شده چیکار می‌کنی؟زود باش دیگه بچه‌ها منتظرن.

بلند گفتم:

-اومدم.

سریع از اتاق بیرون رفتم.

بعد از مشخص شدن جواب آزمایش که هیچ مشکلی نداشت، بابا با آقای

کیومرث حرف زد که اونا هم با نظر هر دو خانواده و طبق خواسته سیاوش و

سارای روز نامزدی رو به شانزده آذر یعنی دو روز دیگه موکول کردن و

واسه راحتی هردوشون یه صیغه محرمیت هم بینشون جاری کردن که کلی

دستشون انداختم .

قرار بود مراسم نامزدی توی باغ آقای کیومرث ایناشون برگزار بشه وقتی که

رفتیم اونجا اون باغ و دیدیم شیفتش شدم خیلی بزرگ و سرسبز و البته رویایی

بود.

همچین باغی تو تهران کم پیدا میشد الانم قرار بود من با سیاوش و سارای برم لباس بخرم.

وقتی به خودم اومدم که جلوی در حیاط بودم سریع رفتم بیرون حتی یادم رفت که با مامان ایناشون خداحافظی کنم.

شاسی بلند سیاوش پشت در پارک بود به سمتش رفتم به لطف شیشه‌های دودپیش نمی‌تونستم داخلش رو ببینم.

در عقب و باز کردم که چشمم به ساواش افتاد.

خشکم زد... این دیگه واسه چی اومده؟

صدای سیاوش منو به خودم آورد:

-زود باش دیگه سایه سوار شو، کلی خرید داریم که باید انجامشون بدیم.

با حرص سوار ماشین شدم و در و محکم کوبیدم که باعث شد مثل همیشه یه پوزخند بزنه.

در، اونقدر پوزخند بزنی که لبات کج بشه.

سارای که صندلی جلو نشسته بود سرشو به عقب برگردوند و با لبخند گفت:

-سلام سایه، خوبی عزیزم؟

یه لبخند واقعی رو صورتم شکل گرفت و گفتم:

-سلام زن داداش مرسی من خوبم تو خوبی؟

خندید انگار از اینکه زن داداش صدایش زدم خوشش اومد و گفت:

-مرسی ممنم خوبم.

صورتش و برگردوند سیاوش هم ماشین و حرکت داد که همون موقع ساواش با

صدای آرومی که فقط خودمون بشنویم گفت:

-مرسی ممنون ممنم خوبم شما خوبی؟ خجالتم نده.

لبام رو بهم فشار دادم که خندم نگیره بدون اینکه بهش نگاه کنم با صدای

آرومی گفتم:

-سلام.

نفسش رو با حرص بیرون داد، لبخند پر از رضایتی روی لبام شکل گرفت،

می‌دونستم از بی‌توجه‌ای بدش میاد.

کرم داشتم دیگه، دلم می‌خواست فقط لجش و در بیارم.

ریز ریز خندیدم...

بقیه راه و تو سکوت گذروندیم بعد اینکه سیاوش ماشین رو پارک کرد پیاده

شدیم.

نگاهی به پاساژ بزرگ و شیک رو به روم انداختم.

سیاوش به سارای گفت:

-بهتره ما بریم پاساژ دوستم امیر که لباسای نامزدی داره (نگاهی به من انداخت) سایه تو هم با ما میای؟
 کمی فکر کردم و گفتم:
 -نه شما برین منم تو پاساژای اینجا دنبال یه لباس مجلسی خوب می‌گردم.
 سیاوش از خدا خواسته گفت:
 -باشه پس خریدت تموم شد یه تک به گوشیم بزن.
 باشه‌ای زیرلبای گفتم که سیاوش دست سارای رو گرفت باهم رفتن.
 بدون اینکه به ساواش نگاهی بندازم به سمت یکی از پاساژا رفتم که لباسای پشت ویتزینش عالی بودن قبل از اینکه واردش بشم بازوم به شدت کشیده شد و برگشتم، ساواش بود، با اخم ترسناکی گفت:
 -تو چته هان؟
 چشمم گرد شد و با تعجب گفتم:
 -منظورت چیه؟
 کمی تو چشم‌هام خیره شد و با نفس عمیقی بازوم رو رها کرد، حس می‌کردم حرارت دستش حتی از روی لباس هم روی بازوم مونده.
 بدون حرف برگشتم و وارد پاساژ شدم، وقتی که نگاهم به لباس مجلسی‌های خوشگل افتاد گرمای دست ساواش رو فراموش کردم.
 فروشنده که یه پسر جلف کمی هیز بود گفت:
 -بفرمایید در خدمتم خانوم.
 خواستم چیزی بگم که ساواش دوباره بازوم رو گرفت و کمی منو عقب کشید یه جور یایی منو به پشتش هدایت کرد با تعجب به نیم رخش خیره شدم...
 اما اون با جدیت و کمی اخم با سردی به پسر فروشنده گفت:
 -چند مدل از بهترین لباس‌های مجلسی تون رو نشونم بدین
 اون پسر که دید ساواش عین گودزیلا بهش نگاه می‌کنه با صدای ضعیفی گفت:
 -همه لباس‌های تو این پاساژ از بهترین مارک‌ها و برندها هستن نگاه کنید ببینین از کدوم خوشتون میاد.
 با کمی تقلا بازوم رو از دست ساواش نجات دادم وقت فکر کردن به رفتارهای عجیب و غریب رو ساواش نداشتم بنابراین با ذوق به لباس مجلسی‌ها نگاه کردم یکی از یکی خوشگل‌تر
 همین‌جوری که بهشون نگاه می‌کردم یه لباس مجلسی آبی رنگ که دامنش کوتاه بود و یقه‌اش مدل هفتی بود و از بالا تنه‌اش تا دور کمرش کار شده بود یه طرح خاصی داشت چشمم و گرفت
 ساواش کنار گوشم گفت:

-از اون خوشت اومده؟

فقط سرم و به معنی آره تکون دادم که با اخم به پسره گفتم:

-از اون لباس واسه خانوم بیارین.

پسره یه چشمی گفت و وارد یکی از اتاق های ته راهرو پاساژ شد و کمی بعد برگشت و لباس رو به دست ساواش داد، ساواش اومد سمت من و به چشم هام خیره شد و بعد مکثی گفت:

-بگیر برو بپوشش.

حس می‌کردم صورتم کمی داغ شده لباس رو از دستش گرفتم و به سمت اتاق پُرو رفتم.

با اینکه لباس خوشگلی بود ولی پوشیدنش خیلی سخت بود با کلی سختی پوشیدمش.

یه نگاه به آینه قدی داخل اتاق انداختم...دهنم باز موند...وای خدا این منم؟ وای خیلی تو تنم ناز بود عالی شده بودم!

داشتم با ذوق به خودم نگاه می‌کردم که چند تقه به در خورد.
با تعجب گفتم:

-بله.

صدای ساواش اومد:

-پوشیدی؟

-آره پوشیدم.

-در و باز کن ببینم.

چشم هام گرد شد و گفتم:

-چیو ببینی؟

حرصی گفتم:

-لباسی که تنت پوشیدی.

ابرو هام پرید بالا، ساواش منو تو این لباس ببینه؟...

دوباره خودم رو توی آینه نگاه کردم لباس قشنگی بود، تو تنم که عالییه فقط کمی

باز بود اشکال نداره مهم این بود که خیلی بهم میومد.

لبخند شیطونی زدم و سریع لباسم رو در آوردم و لباسای خودم رو پوشیدم.

ساواش دوباره در زد و با کلافگی گفت:

-چی شد؟ باز کن دیگه.

ریز ریز خندیدم؛ نُچ نُچ جناب ساواشِ برج زهرمار، حالا کمی زوده که منو با

این لباس ببینی، برات سوپرایز دارم.

شالم رو سرم انداختم و قفل در و باز کردم که ساواش بدون اینکه منو نگاه کنه کمی در و باز کرد اما قبل از اینکه منو ببینه یه نگاه برزخی به سمت اون پسره فروشنده کرد که داشت با کنجکاوی این طرف و نگاه می‌کرد که با دیدن نگاه برزخی ساواش سرش و انداخت پایین.

خندم گرفته بود، ساواش وقتی دید که اون پسره دیگه به این طرف نگاه نمی‌کنه به من خیره شد که چشماش گرد شد با تعجب پرسید:

-پس لباس تو تنت کو؟

اندازه‌ات نشد؟

شیطون گفتم:

-چرا اندازه‌ام بود اتفاقا خیلی بهم می‌اومد.

لباش واسه زدن حرفی تکون خورد اما چیزی نگفت پوفی کشید، لباسم و از دستم گرفت و رفت.

معلوم بود که حسابی ضایع اش کردم.

از اتاق پُرو خارج شدم و به سمت فروشنده رفتم و گفتم:

-خب چقدر حساب کنم؟

تا خواست چیزی بگه ساواش دوباره بازوم رو با شدت کشید و منو دنبال خودش از پاساژ بیرون برد.

با حرص بازوم رو از حصار دستش خارج کردم و گفتم:

-چته بابا بازوم کش اومد، پول لباسم و حساب نکردم، بزار برم.

بدون اینکه به من نگاه کنه پاکت خریدی و به دستم داد و گفت:

-حساب شده.

سکوت کردم و با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم... اون پول لباسم و حساب کرد؟

حس خاصی داشتم، کارش واسم خیلی معنا داشت.

بدون اینکه به روی خودش بیاره گفت:

-دیگه چی لازم داری بخری؟

سرم انداختم پایین و گفتم:

-کفش مجلسی می‌خوام.

تو سکوت بند کیفم و گرفت منو به سمت یه پاساژ هدایت کرد...

تقریباً پنج تا پاساژ و زیر رو کردیم تا تونستم یه جفت کفش دقیقاً سِت لباسم پیدا کنم خیلی خوشگل و البته گرون بود

که خودم پولش و حساب کردم.

ساواش هم بدون حرف دنبال می‌اومد که وقتی خریدمون تموم شد گفت:

-دیگه چیزی لازم نداری؟

فقط سرم و به معنی نه تکون دادم و گفتم:

-خودت چیزی نمی‌خوای؟

یه نه زیر لبی گفت و گوشیش و از جیبش بیرون آورد گفت:

-پس بهتره زنگ بزنیم به سیاوش حتما اونا هم خریدشون تموم شده بهتره برگردیم.

آره ای گفتم و اونم زنگ زد به سیاوش چند دقیقه بعد هر دوشون با خوشحالی به سمت ما اومدن، خوبه سیاوش به من گفته بود که بهش تک بزنیم. تو راه برگشت وقتی که تو ماشین بودیم سارای لباس نامزدای که خریده بود و بهم نشون داد خیلی خوشگل بود دل تو دلم نبود که اون لباس رو تو تنش ببینم سارای از لباس منم خیلی خوشش اومد سیاوش هم یه دست کت و شلوار شیک خریده بود.

سیاوش هرچی به سارای و ساواش اصرار کرد که واسه شام بیان خونمون قبول نکردن.

واسه همین سیاوش سارای و ساواش رسوند خونشون و بعد ما بدگشتیم خونه مامان از لباس کلی تعریف کرد از باز بودنش هم ایرادی نگرفت که باعث خوشحالی شد.

بعد خوردن شام و کمی شب نشینی به اتاقم رفتم.

لباسم رو گذاشتم تو کمد و بهش خیره شدم

عقب عقب رفتم، خودم و رو تختم پرت کردم.

اتفاقات امروز تو سرم رژه می‌رفت هنوز گرمای دست ساواش و دور بازوم

حس می‌کردم... نگاهش... رفتارش... غیرت تازه شکوفه زدش... خندیدم

همشون برام تازگی داشت.

واقعا واسه من غیرتی شده بود؟

لبخند نرمی رو لبم شکل گرفت اونقدر اتفاقات امروز و تو سرم مرور کردم که

نفهمیدم کی خوابم برد...

دلم می‌خواست از اعصابانیت جیغ بکشم از صبح زیر دست این آرایشگر

جهنمی در حال جون دادنم.

جوری موهام رو شونه می‌کنه و می‌کشه که انگار ارث جد و آبادش رو از من

طلب داره.

بابا به خدا من عروس نیستم که این جوری دارین بهم رسیدگی می‌کنید، به غلط

کردن افتادم که راضی شدم اومدم آرایشگاه.

اگه بخاطر آبروم نبود دلم می‌خواست مثل چی زمین رو گاز بگیرم، گردنم رگ به رگ شد از بس که این شیدا جون(آرایشگر) سرم و صد و هشتاد درجه می‌چرخوند و میگفت:

-سایه جون یکم سرت و اینوری کن حالا بگیر بالا بگیر چپ بگیر راست. بگیر کوفت و زهرمار.

زنیکه جادوگر همزمان که اینا رو به من میگه یکم صبر نمی‌کنه که من دستورش و انجام بدم خودش با دستاش سرم و به شدت اینور و اونور میکنه، مغزم جابه جا شد بخدا.

یکی هم نیست که به داد من بخت برگشته برسه؟

خوش به حال سارای، یه آرایشگر مهربون که اسمش هم نمی‌دونم داشت موهایش و درست می‌کرد، اونقدر لطیف کارش و انجام می‌داد که سارای با لبخندی که روی صورتش بود، داشت چرت می‌زد.

انگار نه انگار که امشب مراسم نامزدیش

کیفش و این خانوم میکنه... حرصش و من می‌خورم.

هیی خدا بازم گرمیت و شکر، این واسم یه درس عبرتی میشه که دیگه از صد کیلومتری آرایشگاه رد نشم.

با صدای شیدا جون(به نظر من اسمش شاید بود بهتر می‌شد) از سیاه چاله هیروت بیرون اومدم.

شیدا:

-خب عزیزم آماده شدی.

کمی عقب تر رفت با لذت و تحسین نگاهی بهم انداخت و گفت:

-وایی عزیزم خوشگل بودی خوشگل تر شدی... خیلی ناز شدی جیگر.

کنجکاو شدم خودم رو ببینم اما روی آینه پارچه انداخته بودن که به قول شیدا جون تقلب نکنم.

خداییش این قرطی بازی‌ها چه معنی‌ای داره؟

به دور و برم نگاه کردم...

یا جد یانگوم اینا چرا عین هیزا به من زل زدن؟

شیدا جون پارچه رو از روی آینه برداشت

همین که نگاهم به تصویر توی آینه افتاد هنگ کردم.

یا خدا جون این منم؟!!

چقدر خوشگل شدم، مدل موهام به خواست خودم فر و کمی مواج درست شده که دورم ریخته بود.

آرایش صورتم باز هم به خواست خودم کمی مات بود یه رژ قرمز آتیشی که تضاد جالبی با رنگ لباسم داشت به لبام زده بود. پشت چشم هام هم سایه آبی پرنگ که با مشکی مخلوط شده بود زده... به لطف ریمل مژه هام فوق العاده فر و پر پشت شده بود... در کل آرایشم ساده اما شیک بود. بخاطر اینکه من همیشه زیاد آرایش نمی کردم این یکم آرایش کلی صورتم و عوض کرده بود... جذاب شده بودم. لبخند پر رضایتی زدم مشتری های توی سالن آرایشگاه کلی ازم تعریف کردن، منم مثل چی ذوق می کردم. شیدا جون با ذوق گفت: -عروس خانوم هم آماده شد ماشالا عین دسته گل شده. نگاهم و دادم به سارای که... مات موندم، سارای خیلی زیبا و ناز شده بود. رفتم نزدیکش و بغلش کردم و گفتم: -وایی زن داداش خیلی عالی شدی. سارای سرخ شد و گفت: -خودت و ندیدی، حسابی پسر کش شدی... گفته باشم ها پسرای فامیل مون خیلی خیلی خوشتیپ هستن یکی شون و تور کن. خندیدم اما سعی کردم بلند نباشه با شیطننت گفتم: -چی از این بهتر منم از ترشیدگی درمیام بخدا. با خنده پرویی گفت، از بغلم بیرون اومد همه مشتری ها و دستیارای شیداجون کلی از منو و سارای تعریف کردن حتی شیدا جون درخواست کرد که از منو عکس بگیره و به عنوان مدل نگه داره. اما منو سارای مخالفت کردیم سارای که کارش تموم شده بود یه تک زد به سیاوش که بیاد دنبالش تا برن باغ که سیاوش گفت حرکت کرده نزدیک آرایشگاه ست. منم گفتم: -سارای پس من با کی پیام؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت: -واه!.. خب معلومه با ما دیگه. قیافم آویزون شد و گفتم: -زشت نیست منم سوار ماشین عروس و دوماذ پیام باغ، اونم جلوی اون همه مهمون؟

خواست چیزی بگه که زنگ آرایشگاه و زدن و یکی از دستیارای شیدا جون گفت:

-همسر سارای خانوم اومه.

سارای دست منو گرفت و گفت:

-بیا عزیزم هیچم زشت نیست.

با نارضایتی به سمتش رفتم و کمکش کردم شنلش و بیوشه.

منم مانتوی بلند و آزادم که مشکی رنگ بود رو پوشیدم، با شال نازک مشکیم و انداختم روی سرم جوری که مدل موهام خراب نشه.

سارای دست گلش و که پر از رز سفید بود و به زیبایی روش کار شده بود و برداشت.

از در آرایشگاه رفت بیرون منم دنبالش رفتم .

فیلم بردار که یه خانوم بود اومد سمتمون و گفت:

-خب عروس خانوم آروم آروم از پله ها برو پایین آقا داماد منتظرته وقتی بهش نزدیک شدی اونم دستت رو می‌گیره و می‌بوسه خودم بهش این چیزا رو گفتم، می‌خوام از این صحنه فیلم بگیرم.

سارای با خجالت باشه‌ای گفت و آروم آروم از پله ها پایین رفت منم با فاصله از اون جوری که تو فیلم نیوفتم از پله ها پایین رفتم.

چشمم به سیاوش افتاد... تو اون کت و شلوار آبی پرنگش با اون موهای فشن کرده‌اش و صورت شیش تیغه واقعا جنتلمن و خوشتیپ شده بود.

با لذت به هردوشون خیره شدم که چطور سیاوش با شیفتگی دست سارای و بوسید و یه چیزی زمزمه کرد که باعث شد لبخند فشننگ سارای رو حتی از زیر شنلش هم ببینم.

فیلم بردار هم با رضایت داشت از لحظه به لحظه این صحنه هندی فیلم می‌گرفت.

سیاوش در ماشین و که یه پورشه مشکی که با گلای رز قرمز تذهین شده بود و باز کرد سارای هم با ناز سوار ماشین شد سیاوش هم یه نگاه به دوربین کرد و لبخند زد خودشم رفت سوار شد فیلم بردار هم رفت عقب ماشین جا گرفت.

منم مثل خلا هنوز داشتم با لبخند بهشون نگاه می‌کردم که...

ماشین حرکت کرد و با سرعت دور شد

یه دفعه به خودم اومدم... یا خدا من و جا گذاشتن!

چشم‌هام گرد شد با اون کفشای پاشنه بلند کمی به سمت ماشین دویدم و با داد گفتم:

-سیاوش و ایسا.

اما فایده نداشت ماشین خیلی ازم دور شده بود.
یعنی راستی راستی منو فراموش کردن؟
باورم نمیشه... دستشون درد نکنه... بی رحم ها... گورخر ها.
نزدیک بود گریه‌ام بگیره که صدای شخصی رو از پشت سرم شنیدم که گفت:
-این قدر جوش نخور الیاه حضرت آرایش خراب میشه.
با تعجب برگشتم که
چشمم به اون افتاد.

از کفش‌های یارو شروع کردم به بالا رفتن، اُه اُه مامانم اینا کفشارو نگاه!
یه جفت کفش کالج مشکی؛ فدای کفشت آخوی!
یکم نگاهم رفت بالا تر، چه خوش تیپی شوما!
چه کت و شلوار مشکی خوش دوختی تنتونه، چه پیراهن سفید مردونه
ای! پاپیونت تو حلقم!

نگاهم رسید به صورتش... اُه چه شیش تیغ کردی برادر!
عجب قیافه توپی داری!

ای جانم عینک دودی هم که زدی...
باشنیدن صداش دست از آنالیزش برداشتم:
-سلام.

به عینک دودیش نگاه کردم و گفتم:
-علیک.

هیچی نگفت؛ بچه پرو و نگاه کن چقدر خونسرد و بی تفاوت زل زده بهم!
برج زهرمار بی ریخت، توی چهره و تیپ من تغییری نمی‌بینی آیا؟!
گفتم الان مثل این فیلما خیره خیره نگاهم می‌کنه و میگه چه خوشگل شدی!!
زکی...

این آقا از بس دختر دختر دیده چشم‌هاش عادت کرده.
منم توهم می‌زنما اصلا این برج زهرمار چرا باید به من بگه خوشگل شدی؟
من به گفتن اون احتیاجی ندارم... خودم خوشگل و زیبا هستم... بعله.
با همون قیافه خونسردش گفت:
-بریم؟

به ماشین فراریش اشاره کرد.

چشم‌هام چهارتا شد، ساواش اومده دنبال من؟

به ماشینش نگاه کردم، اصلا این ساواش کی اومد جلوی آرایشگاه که من
متوجه نشدم؟

یکی نیست بگه تو کی چیزی و متوجه شدی که الان متوجه بشی؟!!

پس واسه همین بود که سیاوش رفت، حتما می دونست ساواش اینجاست.
با این فکر با نیش باز بهش زل زدم و گفتم:

-پس تو اومدی دنبالم... فکر کردم سیاوش منو جا گذاشته.
با تاسف سری تکون داد و گفت:

-اگه دیر می رسیدم حتما می زدی زیر گریه.

بدون توجه به حرفش با ذوق رفتم به طرف ماشینش و سمت کمک راننده
نشستم و قبل اینکه در و ببندم داد زدم:

-هوویی آخوی بیا بتازون نامزدی دیر شد عروس دوماذ زودتر از ما رسیدن
باغ.

خیلی ریلکس به سمت ماشین اومد و سوار شد، استارت زد و ماشیت از جاش
پرید.

کل راه و در حال کرم ریختن بودم پنجره ماشین و پایین می دادم و جیغ جیغ
می کردم... موقعی که ساواش حواسش نبود بوق ماشین رو می زدم که اونم کم
نمی آورد محکم می زد پشت دستم... دستش بشکنه الهی دست آدم نیست
که... دست گرازه.

واسه خودم با صدای بلند و آزار دهنده ای آهنگ می خوندم... کلا مرض داشتم
هدفم این بود که ساواش عصبی بشه صداهش در بیاد... ولی لجبازتر از اون
چیزی بود که فکر می کردم... فقط مثل آفتاب پرست از قرمز رو به آبی و
بنفش تقییر رنگ می داد.

تا برسیم باغ کلی اذیتش کردم... در عجب بودم که چرا صداهش در
نیومد... سابقه نداشت ها.

رسیدیم باغ که ساواش ماشین و پارک کرد منم پریدم پایین و به دور و برم
نگاه کردم... او مای گاد!... اینجا مراسم نامزدیه یا نمایشگاه ماشین؟
همه از دم مدل بالا اسم بعضی هاشونم نمی دونستم.

فکر کنم مال فامیلی های ساواش اینا باشن.
دوباره نیشم شل شد، فکر کنم باید تور ماهی گیریم رو آماده کنم... باید یه شاه
پسر ماهی صید کنم.

نگاهم به ساواش افتاد که داشت به سمت ورودی باغ می رفت منم به زور با
اون کفشای پاشنه بلند دنبالش دویدم

همین که بهش نزدیک شدم فهمیدم که داره پیش خودش غرغر می کنه:

-دیگه من غلط کنم دختر سوار ماشین کنم، اصلا چرا دختر؟ این اجنبی و (با
منه آیا؟؟) نباید سوار ماشین می کرد... سرسام گرفتم.

خندم گرفت پس نقشم جواب داد، ل بخند شیطونی زدم.

وارد باغ شدیم که، فکم چسبید به زمین.
 وای خدا جونم چه قدر اینجا قشنگ شده!
 کل باغ رو چراغونی کرده بودن و اطرافش میز و صندلی چیده بودن یه
 جایگاه مخصوص هم واسه عروس دوماد درست کرده بودن.
 آقا منم دلم خواست یکی بیاد منو بگیره.
 خیلی از دختر و پسر ها و زن و شوهر هایی که تو باغ بودن رو نمی‌شناختم
 حتما از فامیلای سارای اینا بودن.
 از فکر اومدم بیرون و به دور و برم نگاه کردم.
 واه!! پس ساواش کو؟ فرار کرد؟
 با صدای مامانم بی خیال اون برج زهرمار شدم.
 -سلام دخترم چه خوب شد اومدی
 الهی قربونت بشم چقدر خوشگل شدی.
 با ذوق مامان و بغل کردم و ازش تشکر کردم یه نگاه بهش انداختم.
 با اون کت و دامن شیک زرشکی خیلی ناز شده بود.
 یه چشمک بهش زدم و گفتم:
 -ای ناقلا، واسه کی اینقدر خوشگل کردی؟
 مامان لبش و گاز گرفت و گفت:
 -زشته سایه اه.
 کمی خندیدم و گفتم:
 -سارای و سیاوش نیومدن؟ اونا که زود تر حرکت کرده بودن.
 -رفتن آتلیه عکس بگیرن، فکر کنم یه ربع دیگه برسن.
 -آهان فهمیدم مامان من برم مانتو و شالم و در بیارم بعد برم یه آهنگ توپ
 بذارم مجلس و گرم کنم.
 -هر کاری می‌کنی فقط آبرو ریزی نکن.
 با چشمای گرد شده گفتم:
 -مامان؟!
 با خنده ای که مامان کرد تازه فهمیدم اخلاقم به کی رفته.
 -زود باش برو اون طرفی که فرش قرمز پهن کردن... اونجا ته باغ یه اتاق
 هست لباسات رو عوض کن و بیا.
 باشه ای گفتم و سریع بدون توجه به اطرافم به اتاق ته باغ رفتم...نگاهی بهش
 انداختم از این اتاقی کوچیکی بود که حتماً نگهبان باغ، شب ها واسه خوابیدن
 ازش استفاده می کرد.

شونم رو انداختم بالا وارد اتاق شدم، خوشبختانه برق داشت اما هیچ وسیله ای جز یه میز چوبی داخلش نبود.

دست از دید زدن برداشتم و تند مانتو شالم و در آوردم و روی میز گذاشتم یکم خودم و با دوربین گوشیم بررسی کردم.

ای جونم چه خوشگل شدم... بسه دیگه خودشیفته صفحه گوشی ترک برداشت باخودم درگیرم‌ها.

بی خیاله خود درگیریم شدم .

با لبخند روی لبم از اتاق اومدم بیرون که محکم خوردم به یه چیز سفت... تعادلم و از دست دادم نزدیک بود به عقب بی‌افتم که روی هوا و زمین معلق شدم...

قلبم داشت تند تند می زد... هنوز مغزم شروع به کار نکرده بود که نفس های داغی رو روی صورتم حس کردم...

با ترس چشم‌هام رو باز کردم... نمی‌دونم زمان متوقف شده بود یا واقعاً من

حسش نمی‌کردم... این چشم‌های زمردی چه جادویی داره که هر وقت از

فاصله نزدیک بهش خیره میشم قدرت هر کاری ازم گرفته میشه؟

دوباره ضربان تند قلب من بود و نگاه های خاص ساواش... من بودم و دستایی که دور گردنش حلقه کردم.

واقعاً این منم؟!

سایه امیری کسی که تو دانشگاه سه سال با ساواش نیک فر برج زهرمار و

پسرای گروهش دشمن بود... الان چطوری چشم‌های ساواش داره منو جادو

می‌کنه؟ چه اتفاقی واسم افتاده؟!

گیج و منگ بلند شدم... دستام رو از دور گردنش باز کردم و خواستم از بغلش

بیام بیرون که کمرم و محکم تر گرفت، دوباره با همون نگاه سایه کشش به من

خیره شد...

با من من گفتم:

-آمم... همیشه ولم ک... کنی می‌خوام برم.

وای سایه چته؟

آروم باش دختر!

نگاهش و تو صورتم چرخوند و آروم دستاش ور از دور کمرم باز کرد، بدون

مکث سریع چرخیدم فرار کنم که بازوم و گرفت.

وویی الان پس می‌افتم.

متوقف شدم ولی برنگشتم، صداش و شنیدم... اما لحن صداش واسم غریب بود:

-این لباس... تو با این لباس...

من با این لباس چی؟
 بگو ساواش... اعتراف کن با این لباس خوشگل شدم.
 آروم به طرفش برگشتم و نگاهش رو غافلگیر کردم.
 چشمش سر تا پام و رصد می کرد... با تحسین... با یه برق خاص!
 -این لباس تو رو...
 ادامه حرفش با صدای بلند موزیک و جیغ و دست مهمونا قطع شد.
 صدای بوق ماشین هم می اومد که نشون از اومدن سارای و سیاوش و
 می داد.
 نفسش رو با شدت بیرون داد و بازوم رو ول کرد... سرش و انداخت پایین و
 سکوت کرد، نمی تونستم بمونم، باید می رفتم پیش سیاوش حالا این به کنار
 تحمل این فضای عجیبی که بینمون بود خیلی سخت بود.
 دوباره برگشتم برم که صدای جدیش میخکوبم کرد.
 -آخرین دفعه است که این لباس و تو تنت می بینم سایه، دیگه حق نداری تو هیچ
 مهمونی دیگه ای بیوشیش فهمیدی؟
 با تعجب بهش خیره شدم، این چی میگه؟
 وقتی سکوت رو دید با حرص اومد ستم و شونه هام رو اسیر کرد و گفت:
 -فقط همین امشب... دیگه نپوشش خب؟
 به جادوی نگاهش ایمان آوردم چون باعث شد بدون چون و چرا سرم به معنی
 باشه تکون بدم، کمی دیگه خیره نگاهم کرد و بعد ولم کرد...
 لحظه بعد خبری از ساواش نبود انگار اصلا توهم زده بودم اما بوی عطرش
 نشون می داد همه چی راسته...
 کلافه بودم، روز نامزدی داداشم کوفتم شد.
 ساواش با من چیکار کرد خدا؟
 با فکر مشغول برگشتم پیش مهمونا اصلا نفهمیدم چطوری با فامیلای خودمون
 و سارای اینا سلام کردم...
 مستقیم رفتم سمت جایگاه عروس و دوماه وقتی نگاهم بهشون افتاد دلم واسشون
 ضعف رفت، خیلی بهم می اومدن!
 سیاوش همین که چشمش به من افتاد با شادی گفت:
 -به به خواهر خوشگل خودم.
 با عشق رفتم سمت و بغلش کردم.
 بعد اتفاق چند دقیقه پیش به یه آرامش نیاز داشتم، چی بهتر از آغوش برادر که
 کلی بهم آرامش میده
 سعی کردم مثل همیشه شاد و شیطون رفتار کنم.

نمی‌خوام سیاوش متوجه کلافگیم بشه.

به خاطر همین گفتم:

-من خوشگل بودم آقای داداش.

هم‌زمان که منو از خودش جدا می‌کرد

گفت:

-برمنکرش لعنت.

خنده‌ای کردم و به سمت سارای رفتم؛ صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-یه بار دیگه تبریک می‌گم زن داداش گلم.

با نگاه مهربونی گفت:

-مرسی سایه، بخاطر کمک تو بود که الان منو سیاوش بهم رسیدیم.

با شیطنت چشمکی بهش زدم و گفتم:

-جبران می‌کنی عزیزم(سرمو به گوشش نزدیک کردم)میگما پسرای فامیل

شما زیادی جیگرن دلم می‌خواد یکی شونو بخورم.

خنده‌ای کرد و بهم بی‌حیایی گفت و رفت روی صندلیش نشست.

یکم دیگه سر به سر سیاوش گذاشتم و بعد رفتم سمت یه میز دو نفره که کمی

از جمع مهمون‌ها دور بود نشستم.

خیلی دلم می‌خواست مثل دخترای فامیل خودمون برم اون وسط قر بدم.

اما آهنگ‌ها همه از دم به درد رقص تو حلقی یا خاک برسری می‌خورد.

یادم باشه تو شب عروسی سارای و سیاوش فلشم و که توش پر از آهنگ‌های

شاد و ایرانی بود و بزارم.

یه پیش دستی پر از موز و سیب و خیار واسه خودم آماده کردم و با اشتها

شروع به خوردن کردم.....

آخرین تیکه خیارم رو که تقریباً بزرگ بود گذاشتم تو دهنم و با سر و صدا

مشغول جویدنش شدم.

مثل هیذا به پسرای خاندان نیک فر خیره شدم.

لامصب یکی از یکی هلوتر، انگار خدا نیمه گمشده‌ی منو تیکه تیکه کرده بود

و تو وجود همه اونا گذاشت بوده آخه من به همشون حس دارم.

-چه جوری هم‌زمان هم با دهنتم غذا می‌خوری هم با چشمات؟

جویدنم رو متوقف کردم و با لپ باد کرده سرم و به سمت صدا برگردوندم

باز هم ساواش!

خیار و جویده نجویده قورت دادم حس کردم خنده‌اش گرفته.

حرفی نزدم چند قدم به میز نزدیک تر شد و صندلی کناریم و عقب کشید

نشست.

اوف...بازم بوی عطر شکلاتیش، چرا همش این عطر و می‌زنه؟
بهش خیره شدم که دیدم داره با ابروهای بالا رفته به پیش دستی پر از پوست
موز و خیار و سیب که مثل کوه شده بودن نگاه می‌کرد.
یعنی مردم از خجالت حتما الان داره پیش خودش می‌گه این موجود دختره یا
بوفالو؟

غلط می‌کنه به من بگه بوفالو
با این فکر حرصی بهش گفتم:
-خودتی.

با نگاه گیج و متعجبی بهم خیره شد و گفت:
-چی خودمم؟

بازم که کند زدی سایه خودم و زدم به اون راه و گفتم:
-ها؟ هیچی ولش.

زیر چشمی بهش نگاه کردم، نگاهش شیطون بود باز چه فکری تو سرشه؟
با صدای مرموزی گفت:

-می‌دونی چیه الیاه حضرت من عاشق تجدید خاطره ام...چطوره باهم یه تجدید
خاطره داشته باشیم.

گیج شده بودم با تعجب گفتم:
-تجدید خاطره؟! یعنی چی؟

از جاش بلند شد و هم‌زمان دست منم گرفت...

دوباره ضربان قلبم رفت رو اعصابم یا من خیلی بی‌جنبه ام یا کل وجود
ساواش جادویی که این‌جوری با لمس دستاش کلی حس مختلف بهم دست
میده...به نظر من گزینه یک قابل قبول تره.

وقتی به خودم اومدم که دیدم ساواش منو به طرف پیست رقص برده چشم‌هام
گرد شد، این فقط یه معنی داره ساواش می‌خواد با من برقصه!!
اون‌قدر هنگ کرده بودم که نفهمیدم کی دوباره دست‌هاش دور کمرم حلقه شد.
ثانیه بعد من تو آغوش گرم ساواش بودم...

چشم‌هام بسته شد؛ نفسم رو تو سینه‌ام حبس کردم!

چند لحظه پیش فکر می‌کردم این آغوش برادر که آرامش دهنده است.

اما چیزی که تو بغل ساواش حس می‌کردم فراتر از آرامش بود!
این حس و نمی‌خواستم، گیجم می‌کرد.

با ته مونده انرژی دست‌هام و گذاشتم رو تخت سینه‌اش و به عقب هولش دادم.
عقب رفت ولی ولم نکرد.

سرم و انداختم پایین و زیر چشمی به دور و برم نگاه کردم... هیچ مامان و بابا حتی سیاوش و سارای هم داشتن ما رو نگاه می‌کردن، کم مونده بود از خجالت آب بشم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-س... ساواش... ولم کن برم.

نفس‌هاش لرزون رو صورتم پخش شد مثل کسی که داره بی‌صدا می‌خنده.
با صدای شیطونی گفت:

-نچ الیاه حضرت تازه داریم تجدید خاطرات می‌کنیم.

دستم رو بالای سرم برد، آروم یه دور من و چرخوند.

اینقدر تو شوک بودم که متوجه نشده بودم در حال رقصیم تا همین چند دقیقه پیش داشتم از رقص تو حلقی ایراد می‌گرفتم حالا اس کریم ببین تو چه بدبختی‌ای گیر کردم.

با حرص گفتم:

-تجدید خاطرات؟ یادم نمیاد با تو خاطره‌ای جز جنگ و دعوا داشته باشم.

این دفعه هر دو هم‌زمان باهم چرخیدیم... قبل از اینکه کامل برگردم ساواش از پشت منو اسیر کرد.

ساواش:

-چرا داریم... اولین رقصمون... تو تولد آرتین.

اوه خدای من... یعنی اون شب و یادشه؟

من که کلا اون روز و فراموش کرده بودم جوری که یادم رفت کارشون و تلافی کنم.

برای اینکه لجش رو در بیارم با شیطننت گفتم:

-اوومم! من که چیزی یادم نمیاد.

دستی که رو شکمم گذاشته بود و فشار داد.

آب دهنم و قورت دادم.

-چیزه... ساواش میشه خواهشاً فشار دستت رو کم کنی؟

صدای پوزخندش و شنیدم با تمسخر گفت:

-چیہ دردت اومد؟

با صدای آرومی گفتم:

-نه ولی پیش پای شما همین ده دقیقه پیش یه جعبه خیار و موز و سیب خوردم

با این فشاری که داری به شکمم مخصوصاً معده‌ام میدی گلاب به روت دارم

بالا میارم.

به محض تموم شدن حرفم سریع ولم کرد و ازم فاصله گرفت.

برگشتم به قیافش نگاه کردم که چطور از چن‌دش جمع شده بود.
صدا دار خندیدم و گفتم:

-البته به روده هام هم فشار اومد الان دستشویی هم دارم.
با حرص داد زد:

-سایه.

شانس آورده بودیم صدای آهنگ زیاد بود و گرنه آبروم می‌رفت.
زیر لب گفتم:

-حَقته تا تو باشی که دیگه منو با تجدید خاطرات اذیت نکنی.

به چشم‌های برزخیش نگاه کردم معلومه که بدجوری زدم تو حس و حال
رقصش.

نگاهم رو ازش گرفتم و مستقیم به سمت سیاوش و سارای رفتم که داشتن در
گوشی با هم حرف می‌زدن.

با اعتراض گفتم:

-وای خدا شما دیگه چه جور عروس و دوما‌دی هستین؟
بلند شین برین یکم برقصین مجلس گرم بشه زود.

سارای با خنده گفت:

-تا وقتی تو و ساواش اون وسط در حال رقص هستین دیگه چه نیازی به ما
هست؟

زیر چش‌می به قیافه خندون سیاوش نگاه کردم.

یعنی غیرتی نشده از اینکه من با ساواش رقصیدم؟

چه داداش بی ذوقی دارم .

با یه اخم الکی رو به سارای گفتم:

-بله بله؟ من و آقا ساواش فقط یه دور باهم رقصیدیم به جای این حرفا پاشین
یکم به خودتون تکون بدین یالا.

سیاوش با خنده بلند شد و دستشو نمایشی جلوی سارای دراز کرد و گفت:

-افتخار یه دور رقص و به من می‌دین خانومم؟

سارای با ناز تو چشم‌های سیاوش نگاه کرد دستش رو تو دست سیاوش گذاشت
و گفت:

-با کمال میل.

همین که سارای بلند شد و باهم دیگه به سمت پیست رقص حرکت کردن
صدای دست و جیغ مهمون‌ها بلند شد.

منم به وجد اومدم و شروع به دست زدن کردم.

یه آهنگ عاشقانه مخصوص رقص تانگو شروع شد که سیاوش دستاش رو دور کمر سارای حلقه کرد و سارای هم دستاش رو دور گردن سیاوش گذاشت. آروم آروم شروع به رقصیدن کردن.

با لبخند به این صحنه خیره شدم که دستی دور پهلوم حلقه شد...
با ترس برگشتم که دیدم ساواش با یه نگاه خاص بهم خیره شده.
یه نگاه به دستش کردم که ابرو هام پرید بالا... این چرا دم به دقیقه به من می چسبید؟؟

خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت و محکم تر پهلوم رو فشار داد که یه طرف بدنم به سینه اش چسبید

با خجالت به دور و برم نگاه کردم و آروم گفتم:

-چیکار داری می کنی؟ ولم کن زشته.

لبش رو به گوشم نزدیک کرد اون قدر که وقتی حرف می زد لباش به لاله گوشم کشیده می شد...

چشمام و بستم، دوباره اون حس عجیب اومد سراغم!
ساواش:

-این یه تنبیه الیاه حضرت.

لب هام رو بهم فشار دادم تا خنده ام نگیره با حرف زدنش نفس هاش به گوشم می خورد و این کار قلقلکم می داد.

به زور لب هام رو تکون دادم و گفتم:

-تنبیه؟ چه تنبیه ای؟

اصلا متوجه اطرافم نبودم خدا کنه که فامیلام واسم حرف در نیارن.
زمزمه کرد:

-آره تنبی یه، بخاطر اینکه تو ماشین کلی اذیتم کردی دو، واسه اینکه امشب

این لباس باز پوشیدی سه منو وسط رقصیدنمون ول کردی چهار، تو اولین

رقصمون رو فراموش کرده بودی به نظرت اینا گمه؟

بدون توجه به حرفش با استرس گفتم:

-ساواش تورو خدا ولم کن فامیلام به درکم مکنه ماما بابای من یا تو این

صحنه رو ببین اونوقت...

پرید وسط حرفم

ساواش:

-اونوقت چی؟

با عجز تند تند گفتم:

-نمی دونم نمی دونم ولم کن.

سیاوش، سارای رو روی دست‌هاش خم کرد و پیشونیش رو با عشق بوسید... جمعیت داشت حلق خودش رو پاره می‌کرد. ساواش با مکث گفت:
 -من می‌دونم چی میشه.
 خواستم بپرسم چی میشه که
 یه دفعه مهر داغی رو گونم زده شد...
 گونم آتیش گرفت، ضربان قلبم به اوج خودش رسید... مغزم قفل کرد... چشم‌هام
 و بستم.
 یه شیرینی عجیبی اون ته قلبم حس کردم!
 چند دقیقه طول کشید تا تونستم به خودم پیام.
 دست سردم و روی گونه داغم، دقیقا همون جایی که ساواش بوسیده بود
 گذاشتم.
 برگشتم به مسیر رفتنش نگاه کردم... نبود.
 اون گونه منو بوسید، هدفش از این کار چی بود؟
 اذیت کردن مدل جدیده؟
 یا... یا تنبیه؟
 وای خدا دارم گیج میشم!
 اصلا نفهمیدم کی سیاوش و سارای رقصشون تموم شد و رفتن سمت
 جایگاهشون و نشستن، بهشون خیره شدم.
 سیاوش با لبخند سرش و به صورت سارای نزدیک کرد و گونه اش و
 بوسید... با عشق!
 بغضم گرفت، ساواش هم گونه منو بوسید اما با چه حسی؟
 ذهنم درگیر بود، حس می‌کردم ساواش احساساتم رو به بازی گرفته.
 دستم و با حرص رو گونم کشیدم تا جای بوسه اش پاک بشه.
 دیگه این اجازه رو بهش نمیدم من نباید فراموش کنم که اون ساواش نیکفر،
 رقیبم و دشمنم تو دانشگاه کسی که بارها بارها اذیتم کرده و تلافی کردم.
 چی شد که به اینجا رسیدیم؟
 من کنار ساواش در حال رقص تو بغلش با یه مهر بوسه رو گونم؟
 نه این من نیستم اون ساواش نیست.
 نباید اینجوری می‌شد... نباید!
 چشم‌هام رو بستم یه نفس عمیق کشیدم.
 نباید خودم رو می‌باختم.

چشم‌هام رو باز کردم الان حس بهتری داشتم...یه لبخند که بی‌شبهت با پوزخند نبود رو صورتم کاشتم و به سمت میز دخترای فامیلمون رفتم... تقریباً بقیه مراسم رو کنار نگین و نگار و فاطیما(دختر عموهام) گذروندم چند بار هم مجلس رو با رقص قشنگم گرم کردم. سر به سر سیاوش و سارای هم گذاشتم اون بوسه رو هم فراموش می‌کردم آگه ساواش دور برم پرسه نمی‌زد.

می‌فهمیدم که حواسش به منه دنبال یه فرصت بود که بیاد پیشم اما من خودم و قاطیه جمع‌های شلوغ می‌کردم تا بهم نزدیک نشه این‌جوری راضی‌تر بودم. طرفای ساعت دوازده نیمه شب بود که مهمون‌ها رفتن، فقط ما و خانواده نیکفر و سارای و سیاوش با چند تا از خدمتکارها تو باغ موندیم. کنار مامان دور یه میز تقریباً بزرگ نشسته بودم و زیر نگاه‌های سنگین ساواش در حال میوه کوفت کردن بودم.

بقیه هم در حال میوه خوردن و حرف زدن در مورد امشب بودن کسی حواسش به نگاه‌های تابلو ساواش نبود دلم می‌خواست هر چی موز و خیار تو پیش دستی‌هاست رو فرو کنم تو حلقش که این‌قدر منو نگاه نکنه. اما لطف کردم جلوی خودم و گرفتم.

برای جلوگیری از هر آبرو ریزی احتمالی‌ای سرم و کنار گوش مامان بردم و گفتم:

-مامان میشه برگردیم خونه من خیلی خستم!
آروم گفت:

-باشه الان با بابات حرف می‌زنم.
زیر چشمی به ساواش نگاه کردم.

اخم کرده بود و همین‌جوری که لیوان آب و تو دستش فشار می‌داد به من خیره شده بود.

به جای اینکه من اعصابانی باشم آقا داره جِلز وِلز می‌کنه گودزیلای بی‌ریخت.
یکم دیگه منتظر موندم که بابا گفت:

-خب دیگه کیومرث‌خان ما رفع زحمت می‌کنیم.
آقا کیومرث گفت:

-کجا آقا تیرداد؟ تشریف داشتین.
مامان با لبخند گفت:

-ممنون آقای نیکفر ولی سایه جان دخترم خسته است بهتره تشریف ببریم
بابت باغتون هم ممنون.

یگانه جون:

-اختیار دارین این چه حرفیه، کمترین کاری بود که شب نامزدی دخترم و دامادم سیاوش انجام دادیم سایه جان هم حق دارن خسته بشن امشب سنگ تموم گذاشتن.

آقا کیومرث خندید و با لحن معنی داری گفت:

-فکر کنم از فردا یگانه جان باید پای تلفن بشینه جواب خانومای فامیل و بده. به جز من و ساواش که اخم روی صورتش وحشتناک تر شده بود و سرش و انداخته بود پایین خندیدن گیج شده بودم یعنی چی؟
سیاوش به شوخی گفت:

-من حالا حالاها خواهرم و شوهر نمیدم.

حالا نه که خواستگارام پایه در و دارن از جا می‌کنن چه قویی ای میاد داداش ما

آقا کیومرث با خنده گفت:

-به هر حال خوشگلی و دردمسراش.

چشم‌هام گرد شد تازه ای کیوم افتاد که دارن چی می‌کن.

سرم و با خجالت انداختم پایین که باعث شد یگانه جون معنی دار بخنده. مامان وقتی دید که من دیگه تو این جمع راحت نیستم هم‌زمان که بلند می‌شد گفت:

-خب تیرداد جان بلندشو ما هم رفع زحمت کنیم... با اجازه.

همگی از جامون بلند شدیم که سیاوش در کمال پرویی گفت:

-شما برید من پیش خانوم می‌مونم.

شروع کردیم به خندیدن که آقا کیومرث با خنده به بابا گفت:

-آقا تیرداد این‌جور که شواهد نشون میده باید زود عروسی بچه هارو راه بندازیم.

دوباره خندیدیم چشمم به ساواش افتاد... حتی پوزخند هم نمی‌زد فقط اخم کرده بود و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود... این چش شده؟

سارای با خجالت یه مشت به بازوی سیاوش زد که باعث شد بلند تر بخندیم.

دوباره به ساواش نگاه کردم اینبار داشت به من نگاه می‌کرد اما نگاهش بر خلاف چند ساعت پیش خاص یا شیطون نبود... یه جوری بود که باعث شد من ناخودآگاه آب دهنم رو قورت بدم، چرا مثل ازرائیل نگاه می‌کنه؟

با صدای بابا به خودم اومدم.

-سایه دخترم برو حاضرشو بریم دیگه.

با حرفی که بابا زد به خدمتکارا نگاه کردم که سخت مشغول تمیز کاریه میز و صندلی‌ها بودن.

می‌تونستم به یکی از اونا بگم بره واسم وسایلم رو بیاره ولی بیچاره ها گناه داشتن آخه خیلی خسته بودن.

حتما کلی کار رو سرشون ریخته یه مانتو و شال هست که خودم می‌رم میارم دیگه کاری نداره.

باشه‌ای گفتم و به طرف اتاقی که لباسام و گذاشته بودم رفتم.

خوشبختانه به لطف نور چراغ‌ها باغ روشن بود و نمی‌ترسیدم.

وارد اتاق شدم و لامپ روشن کردم.

به سمت میز رفتم و مانتوم رو برداشتم و تنم کردم، همین که می‌خواستم شالم رو سرم کنم در اتاق به شدت باز شد و به دیوار خورد که صدای بدی داد.

با ترس یه جیغ نیمه بلند کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم، برگشتم به طرف در وای ساواش بود.

چند نفس عمیق کشیدم و تو یه لحظه فوران کردم:

-چته؟ چرا این‌جوری در و باز می‌کنی؟ زهر ترکم کردی.

پوزخندی زد تو سکوت چند قدم بهم نزدیک‌تر شد که ناخودآگاه منم چند قدم به عقب رفتم، پوزخندش عمیق‌تر شد.

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش گذاشت و سرش و کج کرد و گفت:

-چی‌ه الیاه حضرت ترسیدی؟

سعی کردم محکم باشم باز یه بازی جدید؟

تو چشم‌های سرخش خیره شدم و گفتم:

-من از هر چی که بترسم از تو یکی نمی‌ترسم.

نگاهش و دور تا دور اتاق چرخوند و سرش و تکون داد و گفت:

-چرا ازم فرار می‌کردی؟

گیج نگاهش کردم چرا اینقدر بی ربط حرف می‌زدی؟

به چشم‌های گیج خیره شد و چند قدم دیگه بهم نزدیک‌تر شد... فاصله‌مون فقط چهار قدم بود.

با صدای آرومی گفت:

-از من فاصله می‌گرفتی که اون وسط قر بدی تا نظر پسرا رو به خودت جلب کنی؟

اصلا نمی‌فهمیدم که منظورش از این حرفا چی‌ه! دستم و گذاشتم رو بازوش، بی‌جون هولش دادم تا کنار بره.

-ساواش بسه برو کنار می‌خوام برم... دیرم شد.

دستش و گذاشت رو دستم که رو بازوش بود، دستش داغ بود.

تقلا کردم تا دستم رو آزاد کنم اما نداشت.

چند قدم باقی مونده هم پر کرد نمی‌خواستم بهم نزدیک بشه، رفتم عقب‌تر که خوردم به دیوار... آه لعنتی!

نمی‌خواستم با نگاه کردن به چشم‌هاش دوباره جادوم کنه. فاصله مون خیلی کم بود و این باعث شده بود مغزم قفل کنه حتی نمی‌تونستم راحت نفس بکشم، ریه‌هام از عطر شکلاتیش پر شده بود. بهم نزدیک‌تر شد و کامل بهم چسبید دست آزادش و روی دیوار دقیقاً کنار گوشم گذاشت.

چشم‌هام رو بستم... دوباره صداش و شنیدم اما این بار صداش خیلی خسته بود. -اذیت‌نکن، ازم دوری نکن... می‌فهمی؟

چیزی نگفتم چرا اینقدر گیج می‌زدم؟ خدای من ساواش چشه؟ اون که این جوروی نبود.

این بار پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم که دوباره ضربان قلبم رفت بالا. با همون لحن خسته اش گفت:

-آزارم نده سایه به کسی پا نده.

با صدای لرزون گفتم:

-س... ساواش ب... بسه ترو خدا گیجم کردی.

نفسش و تو صورتم فوت کرد و با صدای خش داری گفت:

-من بس کنم؟ من گیجت کردم؟

طوری داد زد که گوشام سوت کشید.

دست آزادم رو روی گوشم گذاشتم

-لعنتی این تویی که باید بس کنی تویی که گیجم کردی و داری باهام چیکار می‌کنی... داری با ذهن و روح چیکار می‌کنی سایه امیری؟

این حرف آخرش رو اون قدر بلند داد زد که ترسیدم بقیه صداش رو شنیده باشن.

خدایا ساواش چرا اینجوری می‌کنه؟ بغضم گرفته بود.

سعی کردم تمرکز کنم اما فاصله نزدیکش، بوی عطرش، حرارت دستشک، نفس‌های داغش که روی صورتم پخش می‌شد... همه و همه دست به دست هم داده بودن تا من بی دفاع تر بشم. چشم‌های پر آبم و باز کردم با درد گفتم:

-من کاری با ذهن و روح ندارم...خواهش می‌کنم بزار برم ساواش ممکنه کسی بیاد ما رو ببینه.
بدون توجه به حرفم، لباس و با زونش تر کرد و با چشماش کل صورتم و از نظر گذروند...
دستی که به دیوار کنار گوشم گذاشته بود و آروم پایین آورد و دور کمرم حلقه کرد.

نفس هام تند شد...خدا.

نُ صدایش بر خلاف چند لحظه پیش آروم تر شد...شاید ملایم تر.
-تا جواب سوالات و ندی نمی‌ذارم بری...باید تکلیفم معلوم بشه.
با کلافگی یکم دیگه تقلا کردم و گفتم:

-جواب کدوم سوال ها؟ چه تکلیفی؟

حداقل یکم ازم فاصله بگیر.

بی خیال و کمی شیطون گفتم:

-نچ...من اینطوری راحت ترم.

محکم تر به کمرم فشار وارد کرد رسماً تو حلقش بودم.

با حرص گفتم:

-ولی من ناراضی ام.

دستم و که تو دستش بود و چسبوند به دیوار و گفتم:

-مهم نیست.

پوووووففففف...

-خب؟

-چی خب..؟

نفسش رو تو صورتم فوت کرد کمی مور مورم شد.

-تو سرت چی می‌گذره؟

-می‌خوای بدونی تو سر من چی می‌گذره؟ به چه دردت می‌خوره.

کمی مکث کرد و با لحن خاصی گفتم:

-حداقل... ممکنه از این حس مزخرف راحت بشم.

با تعجب گفتم:

-میشه بدونم چه حسی؟

صدای ضعیف مامان به گوشم رسید:

-سایه کجایی دخترم؟

همزمان هر دومون یه تکون سخت خوردیم ساواش سریع منو ول کرد و چند

قدم ازم فاصله گرفت...چند نفس عمیق کشیدم چشم‌هام گرد شد، تازه مغزم

شروع به کار کرده بود و فهمیده بودم من تا الان تو بغل ساواش بودم... آگه کسی مارو می‌دید.....

وایی خدا!

دوباره صدای مامان و شنیدم:

-سایه دخترم.

با ترس داد زدم:

-ا... الان میام... مامان.

آگه مامان کمی دیر تر صدام می کرد می‌تونستم بفهمم که ساواش چشمه، آخ لعنتی...

بهش نگاه کردم دستش و گذاشته بود پشت گردنش و سرش و داده بود بالا، چشم‌هایش و بسته بود.

دل‌م واسش سوخت تو همون حالتی که بود با صدای گرفته ای گفت:

-بهنتره که هر چه زودتر از اینجا بری.

نگاهم و ازش گرفتم و با ناراحتی به سمت شالم رفتم، از روی میز برداشتمش و آزادانه رو سرم انداختمش.

بدون اینکه بهش نگاهی بندازم به سمت در رفتم... دستم و روی دستگیره در

گذاشتم اما مکث کردم... منتظر چی هستی سایه؟! یا لا برو.

به ساواش و گرمی آغوشش فکر نکن نزار باز جادوت کنه.

این دفعه بدون مکث در و باز کردم و رفتم بیرون.

برگشتم پیش مامان و بابا که حاضر و آماده کنار در باغ همراه با سیاوش و

سارای مامان باباش منتظر من بودن.

کمی خجالت کشیدم... الهی به زمین گرم بخوری ساواش که امشب فقط آبروم و بردی.

مامان تا چشمش به من افتاد اخم کرد و گفت:

-دخترم کجا موندی؟ چقدر دیر کردی.

لبخند کج و کوله‌ای زدم مونده بودم چی بگم که بابا به دادم رسید.

-خانوم خودت که دخترا رو میشناسی فقط جلو آینه به سر و وضعشون

می‌رسن حتما سایه هم داشته خودش و درست می‌کرده.

یگانه خانوم خندید و گفت:

-آره خوشگل رفت خوشگل تر برگشت.

همه خندیدن اما من فقط یه لبخند بی‌جون زدم ذهنم بی‌اختیار به سمت ساواش

کشیده می‌شد.

ساواش و آغوش آرامش بخشش

نگاه زمردی جادویش!

حرفاش حتی فکر کردن بهش ضربان قلبم و می‌برد بالا.
تا همین چند ساعت پیش با خودم می‌گفتم که ساواش داره بازی می‌ده
که دیگه بهش اجازه نمیدم بهم نزدیک بشه و نباید فراموش کنم که اون کی
هست.

اما حالا فهمیده بودم چه بخوام چه نخوام ساواش شده مرکز فکر و خیالم بدون
اینکه من راضی باشم پاش و تو زندگی باز کرده و من باید منتظر تغییرات
بزرگی تو خودم و زندگی باشم.
اما قراره آخرش چی بشه؟

همین جوری که تو فکر و ناراحتی بودم با سیاوش و سارای خداحافظی کردم و
براشون آرزوی خوشبختی کردم.
یگانه جون که خیلی صمیمانه بغلم کرد، بغلش بوی آغوش ساواش و می
داداهی کشیدم!

سوار ماشین بابا شدم مامان کنار صندلی راننده نشست بابا با تک بوقی برای
بقیه زد و ماشین و به حرکت در آورد
با لبخند بی‌جونی از پشت شیشه واسه سارای و سیاوش که کنار در باغ ایستاده
بودن دست تکون دادم که چشمم به ساواش افتاد...
تازه به سمت در اومده بود و داشت به من نگاه می‌کرد.
از همین فاصله هم برق نگاهش دلم و لرزوند حرکت دستام متوقف شد، تا
لحظه‌ای که ماشین از باغ دور بشه بهش خیره موندم.
اون قدر که از مقابل دیدم محو شد، چشم‌هام رو بستم، سرم و به شیشه ماشین
تیکه دادم و آه عمیقی کشیدم.

بدون اینکه من بخوام ذهنم به طرف اتفاقات امشب پر می‌کشید،
حرفاش، کاراش، همه فکر و درگیر کرده بود، آخه مگه آدم تو یه شب
می‌تونه این همه تغییر کنه؟
چرا ساواش امشب مثل همیشه نبود؟
در کنار غرور خاصی که تو چشم‌های زمردیش موج می‌زد یه حسه گنگی هم
توشون بود.

حتی خودش هم به این حس اشاره کرد.
با این فکر دوباره صداس تو گوشم پیچید.
(-توسرت چی میگذره؟

-می‌خوای بدونی تو سر من چی می‌گذره؟ به چه دردت می‌خوره؟
-حداقل، از این حس مزخرف راحت می‌شم)

با یادآوری تک تک اون صحنه‌ها گونه‌هام داغ شد، لبخند زدم، می‌دونستم مثل همیشه خجالت کشیدم.

دستم و رو قلبم گذاشتم، دوباره تند می‌زد.

امشب بیش از حد بی‌قراری کرده بود.

نفسم و با کلافگی بیرون دادم، اونقدر به ساواش و حرفاش فکر کردم که نفهمیدم کی به عالم خواب فرو رفتم...

-سایه دخترم؟

بیدار شو رسیدیم.

با صدای مامان چشم‌های غرق در خوابم و باز کردم.

مامان با دیدن چشم‌های خسته و خمارم گفت:

-الهی قربونت برم، حتما خیلی خسته شدی پیاده شو برو اتاقت دخترم استراحت کن.

بدون حرف سرم و تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

اونقدر م*س*ت خواب بودم که تلو تلو می‌خوردم.

وارد خونه شدم قبل از اینکه از پله‌ها بالا برم صدای مامان و شنیدم.

-سایه آگه خیلی خسته‌ای فردا نرو دانشگاه.

با حرف مامان به فکر فرو رفتم، با این حال دپرسم فقط دخترا می‌تونن سر عالم بیارن.

امشب واسه نامزدی نیومدن چون این مراسم فقط واسه فامیلای درجه یک و دو بود.

وقتی بهشون اسرار کردم بیان خجالت کشیدن و گفتن ما با داماد و عروس نسبت نداریم و فلان واسه همین نیومدن.

کاشکی می‌اومدن آگه اونا امشب تو مراسم نامزدی شرکت می‌کردن قطعاً این اتفاقا بین منو ساواش رخ نمی‌داد.

از فکر اومدم بیرون و با صدای گرفته‌ای به مامان گفتم:

-نه مامان میرم، نمی‌خوام از درس هام عقب بی‌افتم.

مامان خواست با نگرانی حرفی بزنه که بابا دستش و انداخت دور شونه مامان و گفت:

-اینقدر به گل دختر بابا گیر نده بزار بره بخوابه (به من نگاهی انداخت) برو باباجان خوب بخوابی.

با لبخند شب بخیری گفتم و به طبقه بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و لامپ و روشن کردم.

آروم آروم به سمت آینه حرکت کردم و مقابلش ایستادم.

همین جوری که به خودم خیره شده بودم مانند و شالم و در آوردم.
 باز ذهنم کشیده شد سمت ساواش، به جای اینکه بهم بگه چقدر با این لباس
 خوشگل شدم تحدیدم کرد که دیگه نپوشمش.
 با حرص لبم و جویدم، برج زهرمار چهار چشم، اصلا چرا باید به حرف اون
 گوش می‌دادم؟
 با اخم لباسم و به زور در آوردم و به سمت کمد رفتم، قبل از اینکه لباسم و
 بزارم سر جاش متوقف شدم.
 بوی عطر می‌اومد، همون عطر آشنا
 با تردید لباس و به بینیم نزدیک کردم.
 اخم غلیظی رو پیشونیم شکل گرفت.
 آه لعنتی.
 اونقدر ساواش بهم نزدیک شد و بغلم کرد که الان لباسم بوی عطرش و می‌داد.
 با حرص خواستم به سمت حموم برم و لباس بندازم تو سبد لباس چرک ها که
 منصرف شدم.
 یه بار دیگه اون و به دماغم نزدیک تر کردم و با ولع بو کشیدم.
 بوی ساواش و می‌داد، از کاری که می‌خواستم انجام بدم متعجب و حیرت زده
 بودم.
 نمی‌خواستم لباسم و بدم بشورن تا بوش بره.
 می‌خوام نگهش دارم،
 مثل یه جواهر با ارزش اون رو تو کمد گذاشتم.
 نمی‌خواستم به عجیب بودن کارم فکر کنم،
 واسه اینکه حواس خودم و از این مسئله پرت کنم به سمت حموم توی اتاقم
 رفتم تا کمی خستگیم برطرف بشه...
 بعد از یه دوش بیست دقیقه ای از حموم اومدم بیرون و موهام الکی خشک
 کردم.
 یه تاپ و شلوارک نارنجی پوشیدم و به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم.
 با اینکه خستگیم تا حدودی از بین رفته بود اما بی نهایت خوابم می‌اومد شوفاز
 اتاقم خاموش بود و هوا کمی سرد بود اما توجه‌ای نکردم.
 واسه همین بعد یه خمیازه طولانی چشم‌هام رو بستم،
 طولی نکشید که به خواب فرو رفتم...

با نوازش دست یه نفر روی سرم هشیار شدم، آروم چشم‌هام رو باز کردم.
 مامان بود، خمار لبخند زدم و گفتم:
 -صبح بخیر مامان.
 با محبت نگاهم کرد و گفت:
 -صبح بخیر دختر قشنگم بلندشو دانشگاهت دیر نشه.
 چشم‌هام رو با انگشت‌هام مالیدم، بعد یه خمیازه طولانی، کش و قوسی به بدنم
 دادم و گفتم:
 -ساعت چنده؟
 -هشت و چهل دقیقه.
 تو کسری از ثانیه چشم‌ام قد توپ بسکتبال گرد شد و از جام پریدم.
 با جیغ گفتم:
 -وای وای مامان، چرا منو زودتر بیدار نکردی؟ ساعت نه با باقوری کلاس
 دارم دیر کنم تو کلاس راهم نمیده، پارتی مارتی هم سرش همیشه مثل آقای
 حسینی نیست که وقتی دیر می‌کنم چیزی نمی‌گه.
 از تخت پایین اومدم و گیج دور خودم چرخیدم، هول شده بودم نمی‌دونستم
 چیکار کنم.
 مامان با تعجب و حالت شوک زده گفت:
 -آخه من فکر کردم مثل همیشه خودت با زنگ ساعت گوشیت بیدار میشی
 دیگه نمی‌دونستم خواب می‌مونی.
 حرفی نزدیم، وقتی ظاهر گیجم و دید گفتم:
 -آروم باش برو سریع آماده شو منم میرم میز و بچینم.
 تند از اتاق بیرون رفت.
 انگار منتظر دستور مامان بودم که سریع به سمت دستشویی رفتم.
 بعد انجام کارای مربوطه از دستشویی خارج شدم و با دو به سمت کمد رفتم.
 هول هولکی یه مانتو بنفش ساده اما شیک با یه مقنعه و شلوار جین مشکی
 بیرون آوردم و تند تند پوشیدم.
 به نفس نفس افتاده بودم، قلبم از استرس تند می‌زد.
 حتی به صورتم دست هم نزدیم، وقت آرایش کردن نداشتیم.
 صورتم بخاطر اینکه شسته بودمش و خشکش نکرده بودم کمی نم داشت و
 احساس سرما می‌کردم اما توجه‌ای نکردم.
 بعد از برداشتن کیف و وسایلم از اتاق بیرون رفتم.
 پله‌ها رو دو تا یکی کردم.

وقتی به طبقه پایین رسیدم صدای مامان رو شنیدم:
 -سایه بیا صبحانه بخور.
 به ساعت مجیم نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:
 -وای مامان وقت ندارم، ساعت هشت پنجاه دقیقه شد من باید برم خداحافظ.
 منتظر حرفی از طرف مامان نمودم به سمت در خروجی حرکت کردم.
 مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با عجله گفت:
 -حداقل این آب پرتقال و بخور بعد برو دانشگاه.
 واسه اینکه دلش رو نشکونم لیوان و از دستش گرفتم و یک ضرب آب پرتقال
 و خوردم.
 لیوان خالی رو دستش دادم و بعد یه تشکر گونه‌اش و بوسیدم.
 در و باز کردم و از خونه خارج شدم.
 با عجله به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم.
 اوف، اس کریم نه از دیشب نه از امروز صبح بقیه‌اش و دیگه بخیر بگذرون.
 شیشه ماشین طرفه خودم رو دادم پایین تا نم صورتم خشک بشه آخه کلافم
 کرده بود ماشین و روشن کردم و به سرعت به طرف دانشگاه حرکت
 کردم....
 با عجله وارد حیاط دانشگاه شدم، هیچکی تو حیاط نبود، آه لعنتی!
 یه نگاه به ساعت کردم، نه و بیست دقیقه بود.
 دیگه فاتحه‌امخونده است به سمت کلاس دویدم، به نفس نفس افتاده بودم یه
 خورده هم گلوم می‌سوخت ولی توجه‌ای بهش نکردم.
 شروع کردم به خوندن آیت والکرسی تو دلم.
 اصلا نفهمیدم کی به پشت در کلاس رسیدم.
 تنم رو به در تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.
 سرفه هام کلافم کرده بود، چم شده؟
 بیخیال حاله بدم شدم و چند تقه به در زدم.
 با حس سوزشی که توی دستم حس می‌کردم بیدار شدم.
 علاوه بر دستم سرم هم بی نهایت درد می‌کرد.
 طوری که بی‌اختیار نالیدم:
 -آخ سرم!
 صدای هیجان زده کسی رو شنیدم:
 -وای سایه، بهوش اومدی؟
 سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم، انگار دوتا وزنه صد کیلویی رو به پلک‌هام
 چسبوندن.

بلاخره تونستم چشم‌های بی‌رمق رو باز کنم، چشم‌هام می‌سوخت.
به دور و برم نگاهی انداختم با دیدن سر می که توی دستم بود فهمیدم که اینجا بیمارستان.

نگاهی به سمت صدا انداختم، همتا بود که با هیجان و چشم‌های برافش کنار
تختم نشسته بود و داشت بهم نگاه می‌کرد، با خوشحالی بهم خیره شد و گفت:
-قربونت برم خواهری، پس بلاخره بهوش اومدی.
با صدای خش داری که به زور شنیده می‌شد گفتم:
-چه اتفاقی افتاده؟

با تعجب گفت:
-چیزی یادت نمیاد؟ تو کلاس جلو استاد و بقیه خوردی زمین لنگات رفت هوا
پر و پاچت افتاد بیرون و...
با صدای ضعیفی به همتا تشر زد:
-همتا.

با مسخرگی گفت:
-جانم عشقم؟

بی صدا خندیدم و گفتم:
-خفه.

-ببخشید دیگه الیاه حضرت مثل همیشه وقتی می‌گفتی خفه، این دفعه نمیشه خفه
بشم جون تو.

از سوزش گلوم کلافه شدم و نالیدم:
-شوخی نکن همتا، بگو چم شده؟

دست چپم رو که سرم بهش وصل نبود و توی دستاش گرفت، با هیجان تعریف
کرد:

-باشه بهت می‌گم، ببین آبجی وقتی که خشم ازدها (استاد باقری) بهت گفت که
بری پای تخته و مبحث درس رو توضیح بدی تو هم بلند شدی و رفتی به سمت
تخته که وسط راه کله پا شدی خوردی زمین.

با اون حال زارم چشم‌هام گرد شد،

همه چی مثل یه فیلم از جلو چشمم رد شد.

با یادآوری اینکه سرم با زمین برخورد کرده بود، سرم تیری کشید که باعث
شد اخم کنم، با ناراحتی گفتم:

-وای همتا ابروم جلو همه رفت.

همتا لبخند شیطونی رو لباش شکل گرفت که معنیش رو نفهمیدم.

-اینکه چیزی نیست سایه جونم بعدش و خبر نداری.

با گجی گفتم:

-بعد چی؟

-بعد اینکه بی هوش شدی.

سرفه خشکی کردم و با تعجب گفتم:

-مگه بعدش چی شد؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

-بزار کامل واست تعریف کنم که بعد اینکه بی هوش شدی چی شد
وقتی که افتادی و سرت خورد به زمین همه خندیدن اما وقتی همون موقع خون
از سرت روی زمین به حرکت در اومد واقعا وحشت کردیم سایه،
من و دخترا که داشتیم گریه می کردیم همه هم اون قدر نگران و بهت زده بودن
اصلا نمی تونستن حرکتی کنن و به آمبولانس زنگ بززن.
همتا کمی سکوت کرد تا نفس بگیره و دوباره به چشم های کنجکاو نگاه کرد و
گفت:

-تنها کسی که زود به خودش اومد، ساواش نیکفر بود.

شوکه گفتم:

- ساواش؟

-آره ساواش، جوری با فریاد اسمت و صدا زد و سمتت دوید که همه ی ما
رفتیم تو هنگ، بدون اینکه به کثیف شدن پیراهن گرون قیمتش فکر کنه تو رو
بغل کرد و با دو از کلاس خارج شد تموم مدت هم با فریاد اسمت رو صدا
می زد

همش می گفت سایه تو رو خدا چشم هات رو باز کن، یه چیزی بگو، بیدار شو
لعنتی.

وای سایه جوری داد و فریاد می کرد که نگران ساواش هم شده بودیم.
با شنیدن این حرفا از زبون همتا چشم هام رو بسته بودم و توی حال عجیبی فرو
رفته بودم

باورم نمیشه که ساواش بخاطر من التماس کرده بود.

با هیجان منتظر ادامه حرف همتا بودم.

با بفرمایید استاد وارد کلاس شدم، استاد با تاسف نگاهم می کرد.

سرم و انداختم پایین، جلوش نمی تونستم پرو بازی در بیارم، تنها استادی که من
نمی تونستم حریفش بشم باقری بود.

صدای طعنه آمیزش و شنیدم:

-الان چه وقت اومدن بود خانوم امیری؟ به نظر من نمی اومدین بهتر بود.

با صدای آرومی گفتم:

-بخشید استاد دیگه تکرار نمیشه.
 با مظلومیت بهش خیره شدم، تو دلم نالیدم، جان ننت منو بیرون نکن مثل اینکه دعام جواب داد.
 با اخم گفت:
 -باشه بفرمایید بنشینید ولی دیگه تکرار نشه.
 با بی حالی لبخند زدم و چشمی گفتم.
 نگاهم ور تو کلاس چرخوندم همتا اینا ردیف سوم کنار هم نشسته بودن و با هیجان نگاهم می کردن.
 تنها صندلی خالی ردیف دوم دقیقا پشت صندلی ساواش بود.
 نگاهم رو ازش دزدیدم نمی خواستم دوباره اتفاقای دیشب تکرار بشه اما نگاه خیره اون و روی خودم حس می کردم.
 بدون اینکه بهش توجه کنم به سمت صندلی حرکت کردم و نشستم.
 استاد هم دوباره شروع کرد به درس دادن سعی می کردم با دقت به حرفاش گوش بدم اما گرمای هوا نمی داشت تمرکز کنم.
 آخه وسط پاییز گرما؟
 به صورتم دستی کشیدم که متعجب شدم بلافاصله گونه دیگم رو لمس کردم.
 واه!!
 چرا اینقدر صورتم داغ بود؟
 سوزش گلوم شدیدتر شد، چم شده؟
 سعی کردم این وضعیت رو تحمل کنم اما نمی شد، چند دقیقه بعد هم گذشت، دیگه حتی سرم هم گیج می رفت.
 با بی حالی گوشیم رو از جیبم در آوردم، بعد از باز کردن رمزش دوربین جلوش رو روشن کردم و کمی خودم رو بررسی کردم.
 وای گونه هام سرخ و تب دار شده بود، چشم هام مثل دوتا کاسه خون بود چندتا سرفه هم کردم.
 با صدای عصبی استاد سرم و با ترس بالا گرفتم.
 -خانوم امیری این چه وضع شه؟
 دیر به کلاس میاین حالا هم وسط درس دادن من سرتون تو گوشیه؟ بهتره بیان اینجا این مبحث رو واسه بقیه توضیح بدید.
 اوف خدایا فقط همین و کم داشتم به ناچار با لحن خیلی کشدار و خماری گفتم:
 -بخشید چشم استاد.
 آهیل با لحن شیطونی گفت:
 -استاد فکر کنم خانوم امیری سر صبحی یه چیزی زده باشه.

صدای خنده بچه ها اومد که استاد با جدیت گفت:
-ساکت، خانوم امیری بفرمایید.
توان مخالفت نداشتم، اگه حالم بد نبود یه جواب دندان شکن به آهیل می‌دادم،
پسره‌ی دلک.
به سختی از جام بلند شدم، حس می‌کردم پاهام جون نداره، سوزش گلو و
سرگیجه‌ام هر لحظه داشت بدتر می‌شد.
چند بار تند تند پلک زدم تا دیدم بهتر بشه آخه یه خورده تار می‌دیدم.
با کمی تلو تلو خوردن به سمت تخته حرکت کردم.
چند قدم از صندلیم دور نشده بودم که یه لحظه حس کردم سقف داره دور سرم
می‌چرخه، دستم و روی سرم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.
استاد که این مکث منو دید با خشم بیشتری گفت:
-خانوم امیری این مسخره بازی‌هارو بس کنید، اصلا بفرمایید از کلاس بیرون.
دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم انگار صدای استاد از ته چاه می‌اومد.
خواستم قدم دیگه‌ای بردارم که پاهام شل شد و با سر خوردم زمین.
صدای خنده بچه‌ها بلند شد، اما من فقط دوتا حس داشتم، درد و گرمای زیاد،
سرم داشت منفجر می‌شد.
با حس خیسی زیر سرم چشم‌هام رو با درد روی هم فشار دادم قبل از اینکه
توی تاریکی فرو برم صدای همه همه و جیغ دخترا رو شنیدم که با فریاد اسم
رو صدا می‌زدن، بعد سیاهی مطلق....
-ساواش بدون توجه به کسی با سرعت از کلاس خارج شد، تو هم توی بغلش
بی‌هوش بودی، منو و دخترا و با پسرای گروه ساواش دنبال‌تون افتاده بودیم
ارسالان خواست که به آمبولانس زنگ بزنه اما ساواش آمونش نداد بدون توجه
به ما تو رو گذاشت توی ماشینش و خودشم سوار شد، مثل دیوونه‌ها از
دانشگاه زد بیرون ما هم سوار دوتا ماشین شدیم و دنبال ساواش راه افتادیم،
اونقدر سرعش زیاد بود اینکه تصادف نکرد یه معجزه بود، حتی نزدیک بود
گمش هم کنیم.
همتا سکوت کرد و چند تا نفس عمیق کشید منم داشتم با دهن باز نگاهش
می‌کردم، باورم نمی‌شد.
-با کلی مکافات به بیمارستان رسیدیم ساواش همین که ماشین رو نگه داشت و
پیاده شد صاف اومد تو رو دوباره تو بغلش گرفت، لباسش پر از خون شده
بود، سرت خونریزی شدیدی داشت و همین موضوع همه ما رو نگران کرده
بود؛ جدا از این موضوع دمای بدنت هم خیلی بالا بود دیگه کلاً منو دخترا از
گریه داشتیم کور می‌شدیم.

دوباره سکوت کرد، دلم می‌خواست جفت پا بپرم تو حلق هم‌تا، تا این‌قدر وسط حرفاش مکث نکنه.

چند تا سرفه دیگه کردم و دماغم رو با سر و صدا بالا کشیدم، با صدای گرفته‌ای گفتم:

-خب بعدش؟

هم‌تا همین‌طور که با ریشه شالش بازی می‌کرد دوباره با ذوق شروع به حرف زدن کرد:

-ساواش فقط فریاد می‌زد که یکی به من کمک کنه دکتر کجاست؟ بیمارستان و گذاشته بود روی سرش، خلاصه دکتر اومد و گذاشتنت روی برانکار، سریع هم تو رو سمت یکی از اتاق‌ها بردن،

همه‌مون منتظر بودیم که دکتر از اتاق بیرون اونقدر نگران بودیم که یادمون رفت به خانوادت خبر بدیم

دوساعت طول کشید که دکتر از اتاق بیرون اومد به ما گفت که خونریزیه سرت بند اومد و تب هم داشتی دمای بدنت سی و هشت درجه بود گویا خانوم سرما خورده بودی.

با حرص بهم نگاه کرد و گفت:

-بعداً از مامان جنابالی فهمیدم شب نامزدی داداشت رفتی حموم و پنجره اتاقت هم باز بوده، شوفاژ هم‌خاموش بوده.

با ناراحتی گفتم:

-آره اون موقع هم که خواب مونده بودم و می‌خواستم پیام دانشگاه شیشه ماشینم پایین بود و به صورتم باد خورد،

آخه صورتم کمی خیس بود.

هم‌تا لبش و گزید و گفت:

-یعنی سایه دلم می‌خواد یکی بزخم توی سرت اما حیف که سرت زخمیه.

لبام و فشار دادم که نخندم، یه بار دیگه دماغم و کشیدم بالا که هم‌تا با قیافه جمع شده گفت:

-آه آه نکن حالم بهم خورد.

این‌دفعه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، ریز ریز خندیدم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بزار ادامه اش رو بهت بگم، بعد اینکه معلوم شد خطر رفع شده ساواش به

داداشت زنگ زد و با احتیاط ماجرا رو مختصر و اسش تعریف کرد، ارسال

هم به زور ساواش رو فرستاد خونه‌اشون تا لباساش رو عوض کنه، یه ساعت

بعد خانوادهات هم رسیدن بیمارستان وقتی که ساواش دوباره برگشت کلی ارزش تشکر کردن الان جنابالی بعد بیست و چهار ساعت بهوش اومدی.

با قیافه بهت زده ای گفتم:

-بیست و چهار ساعت؟

-بله الیاه حضرت بیست و چهار ساعت، اگه منم سرما می‌خوردم و به دلیل تب

زیاد غش می‌کردم و بی‌هوش می‌شدم بعد سرم زخمی می‌شد و خون می‌اومد

از شدت ضعف تا الان بیدار نمی‌شدم، تازه دوساعته که دکتر به ما اجازه

ملاقات داده اول خانوادهات اومدن دیدنت بعد سانیا اومد بعد از اون آیسا و یاشا

آخرشم که من اومدم ملاقاتت که بهوش اومدی.

با گفتن این حرف آخرش چشم‌هاش یه دفعه گرد شد و گفت:

-وای دیدی چی شد سایه؟ یادم رفت به بقیه بگم چشمات و باز کردی.

از جاش بلند شد و گفت:

-من برم به همه خبر بدم که زیبای خفته بیدار شد.

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بمونه از اتاق رفت بیرون.

هیچ جوهره نمی‌تونستم لبخندم رو جمع کنم حتی نمی‌دونستم دلایلش چیه، نفس

عمیقی کشیدم چشم‌هام رو بستم که صدای باز شدن در اومد.

چشم‌هام رو باز کردم که یه خانوم با روپوش سفید داخل اتاق شد، در و بست و

با لبخند به سمت تختم اومد و گفت:

-به به ببین کی بهوش اومده، خانوم خوشگله همه خانوادهات حسابی نگران

بودنا، بیشتر مواظب خودت باش.

از لحن صمیمانه‌اش خوشم اومد و با صدای آرومی گفتم:

-باشه حتما.

چشمکی بهم زد و گفت:

-درد داری؟

کمی سرفه کردم و گفتم:

-آره ولی نه زیاد.

-یه مسکن تو سرمت تزریق می‌کنم تا هم دردت کم بشه هم راحت بخوابی و

زود خوب بشی.

با تعجب گفتم:

-بخوابم؟ اما من می‌خوام مامان و بابام رو ببینم.

-وقت ملاقات تموم شده گلم، انشالله فردا میان دیدنت، فعلا تو نیاز به استراحت داری.

با نارضایتی باشه‌ای گفتم و تشکر زیر لبی‌ای کردم، اونم بعد از اینکه دوباره سرُمم رو چک کرد از اتاق خارج شد.

از سر کلافگی پوفی کشیدم، به فکر فرو رفتم، وقتی یاد حرفای همتا می‌افتم انگار یه چیزی قلبم رو قلقلک می‌داد و باعث می‌شد قلبم لرزش پیدا کنه. هرچی که بود حس گنگ و شیرینیه، لبخندی رو لبام شکل گرفت کم کم چشم‌هام گرم شد و به عالم رویا فرو رفتم...

وقتی این بار بیدار شدم حالم کمی بهتر بود، دیگه گلوم سوزش نداشت، اتاق تاریک تاریک شده بود فقط نور کمی که توسط ماه از پنجره به داخل می‌تابید، اتاق و تا حدودی روشن کرده بود.

حوصلم داشت سر می‌رفت، این سکوت رو دوست نداشتم، نمی‌دونستم چیکار کنم.

نگاهی به دور و برم انداختم که سایه محوی از شخصی رو کنج دیوار قسمتی که از همه اتاق تاریک تر بود دیدم.

قلبم افتاد تو پاچم، یا خدا نکنه ج*ن تو اتاقم اومده؟

سعی کردم خودم و جمع و جور کنم با صدای لرزونی زمزمه کردم:
-بسم الله الرحمن الرحيم.

ولی لامصب نرفت، این دفعه زدم تو خط عثمان طه و با صدای بلند تری گفتم:
-بسم الله الرحمن الرحيم.

یه دفعه ج*ن شروع کرد به حرف زدن:

-سوره بقره هم بخونی من نمی‌رم الیاه حضرت.

کمی اومد جلو تر و گفت:

-ساواشم خُل و چُل.

با حرص نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-الان باید اعلام می‌کردی؟ فکر کردم اسمش و نبری.

لباش و به هم فشار داد تا نخنده چشمش برقی زد که باعث شد شیطننت توی نگاهش و ببینم.

اس کریم باز ساواش تو سرش چی می‌گذره؟

با چشم‌های ریز شده بهش خیره شدم، اونم بدون هیچ خجالتی زل زده بود به چشم‌هام و دست از سرشون بر نمی‌داشت، با اخم گفتم:

-چی؟ مگه تا به حال خوشگل ندیدی؟

با لبخند محوی که حاضرم قسم بخورم هیچوقت توی چهره ساواش ندیده بودم نگاهش و توی صورتم چرخوند.

حرفی نزد، بجاش آروم آروم سمت صورتم خم شد که باعث شد چشمهام گرد بشه.

دستاش و دو طرف سرم روی تخت گذاشت، آب دهنمر و با سر و صدا قورت دادم.

این داره چیکار می کنه؟

نکنه!...

با این فکر گونه هام گل انداخت و چشمهام رو بستم، پتو رو تو مشتم فشردم. دیگه نفس های داغش داشت صورتم و می سوزوند چیزی به تموم شدن فاصله اش نمونده بود که...

با تموم وجودم یه عطسه جانانه زدم که تا به حال تو عمرم نزده بودم. دماغم رو با یه سر و صدای حسابی بالا کشیدم، چشمهام رو باز کردم. اوه اوه هر چی آب دهن و دماغ داشتم پاشیده شده بود به صورت ساواش، اونم سرجاش خشک شده بود و چشم هاش و با چندش بسته بود و بهم فشار می داد. دست و از تخت جدا کرد و صورتش و پاک کرد و زیر لب گفت:

-واقعا که خیلی چندشی الیاه حضرت. نیشم باز شد و گفتم:

-نوش جونت.

خواست چیزی بگه که صدای پایین رفتن دستگیره در اومد.

ساواش با هول سریع بلند شد، تند رفت سمت در و پشتش قایم شد.

منم متعجب و گیج بهش خیره شده بودم.

در تا نیمه باز شد، همون خانومه که فهمیده بودم پرستاره صبح اومد پیشم بود کنار در ایستاده بود و به دور و بر اتاق نگاه می کرد.

زیر چشمی به ساواش که پشت در به دیوار تکیه داده بود نگاه کردم، انگشت اشاره اش و روی دماغش گذاشت.

با صدای اون پرستاره بهش نگاه کردم:

-اِه!! بیدار شدی؟

با هول گفتم:

-آره در باز شد بیدار شدم.

-ببخشید خانومی، فکر کردم یه صدایی شنیدم.

-صدای چی؟

با شک گفتم:

-صدای مرد.

قلبم هری ریخت پایین، به ساواش نگاه کردم معلوم بود داره پس می‌افته.
با یه خنده ظاهری گفتم:

-مرد؟ نه کسی تو اتاق من نیست چه برسه به مرد.

با ابرو های بالا رفته بهم نگاه کرد و گفت:

-آهان، باشه پس حتما اشتباه شنیدم ببخشید بیدارت کردم گلم شبت بخیر، چیزی نیاز نداری؟

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-نه مرسی ممنون شب بخیر.

لبخندی زد و رفت بیرون و در و بست

به ساواش نگاه کردم و گفتم:

-حالا چرا رفتی قایم شدی؟

همینجوری که می‌اومد سمتم گفتم:

-چون بی‌اجازه و قاچاقی اومدم اتاقت آخه وقت ملاقات تموم شده بود.

با تعجب گفتم:

-واه!! مگه مجبور بودی؟

کنار تختم ایستاد و بهم خیره شد، گفتم:

-آخه یه کاری داشتم.

با تعجب گفتم:

-چه کاری؟

بدون حرف دوباره سمتم خم شد که دو هزاریم افتاد چه کاری داره.

چشم‌هام رو بستم و منتظر موندم، که لیم یه درد شدیدی گرفت.

بیشعور لیم و کشیده بود، با درد چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-آخ... مگه مرض داری؟ این دیگه واسه چی بود؟

با خنده گفتم:

-آیت و کشیدم که از این به بعد یاد بگیری بیشتر مواظب خودت باشی الیاه

حضرت، تا دیگه سرما نخوری.

لب و لوچه ام آویزون شد، یه نگاه گذرا به لبام کرد و سرش و انداخت پایین،

با صدای آرومی گفتم:

-بهتره بخوابی، فردا مرخص می‌شی.

بدون حرف پتویی که روم بود و کمی بالاتر کشید و دوباره بهم گفتم:

-حالا بخواب.

-پس تو چی؟ می‌خوای بری؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
-نه می مونم.

-پس کجا می‌خوای خوابی؟
به مبل دو نفره کنار اتاق اشاره کرد و گفت:
-روی مبل می‌خوابم نگران نباش.
تعجبم چند برابر شد و گفتم:
-روی اون مبل که جا نمی‌شی تازه تا صبح کمرت می‌پوکه ها.
با لبخند گفت:

-اشکال نداره یه شب که چیزی نمی‌شه.
عذاب وجدان گرفتم، ساواش روی مبل کوچیک بخوابه و اون وقت من...
به تختم نگاه کردم از دونفره کوچیک تر و از یه نفره بزرگ تر بود.
یه فکری به سرم زد، قبل از اینکه پشیمون بشم با خجالت زمزمه کردم:
-ساواش.

همین‌جوری که سمت مبل می‌رفت مکث کرد و برگشت سمتم، گفت:
-جان!

قلبم تند زد و با گونه های سرخ شده گفتم:
-بیا رو تخت خواب.
با تعجب و گیجی گفت:

-چی روی تخت؟ پس تو کجا خوابی؟
نگاهم رو ازش دزدیم و گفتم:

-روی تخت.

-کدوم تخت؟

با حرص و خجالت گفتم :

-همین تخت.

دهنش باز موند بیچاره به کل هنگ کرده بود.

از پیشنهادی که دادم پشیمون شدم، با حرص لبم و گاز گرفتم خاک تو سرت
سایه این چه پیشنهادی بود که دادی؟

خدا می‌دونه الان درمورد تو چه فکری تو سرش می‌گذره.

خواستم بگم فراموشش کن که با قدم های آروم به سمت تختم اومد و دورش
زد، کمی خودم و کشیدم اونور تر که جا واسه ساواش باز بشه.
داشتم از خجالت آب می‌شدم.

بدون حرف اومد روی تخت و دراز کشید.

خوشبختانه دوتا بالشت روی تخت بود، یکیش و ساواش گذاشت زیر سرش .

به پهلو دراز کشیده بود تا جای کمتر بگیره و به من نخوره ولی اونقدر عضله‌ای بود که باز کمی بهم چسبیده بود.
 از خجالت زیادی چشم‌هام رو بستم، خودم رو زدم به خواب.
 چند دقیقه بعد ساواش با صدای آرومی گفت:
 -سایه! خوابیدی؟
 جواب ندادم.
 دوباره گفت:
 -خوب بخوابی الیاه حضرت.
 یه دفعه حس کردم بوسه‌ای روی شقیقه‌ام دقیقاً روی باند سرم زد.
 قلبم انگار قالبش و دوست نداشت که می‌خواست بزنه بیرون.
 تو همون حالت موندم، نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که آروم چشم باز کردم.
 روم و برگردوندم و به ساواش خیره شدم.
 چشم‌های بسته‌اش و نفس‌های منظمش نشون می‌داد خوابیده، لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:
 -شبت بخیر برج زهرمار مهربون.
 کم کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم، حاضرم قسم بخورم هیچ وقت به اندازه اون شب راحت نخوابیده بودم...

.....

تو یه خواب ناز فرو رفته بودم که با شنیدن صدای بلند شخصی، شوک زده چشم‌ام گرد شد:
 -به به چشم ننه باباهاتون روشن، اینجا چه خبره؟
 با هول سرم و بلند کردم که با هشت جفت چشم شیطون و متعجب که کنار در ایستاده بودن رو به رو شدم.
 با گیجی به دخترای گروه خودم و پسرای گروه ساواش نگاه کردم، اینا چرا این ریختی به من زل زدن؟
 با تعجب گفتم:
 -چیزی شده؟
 آهیل شیطون ابرو بالا انداخت و گفت:
 -نه عزیزم شما راحت باش.
 خشایار زد به شونه آهیل و گفت:

-بیا بریم داداش مثل این که بد موقع مزاحم شدیم.
 با حرص بهشون خیره شدم، این دوتا کله پوک چرا اینجوری حرف می زدن؟
 بقیه چرا تو بهت هستن؟
 خواستم تکون بخورم که دیدم نمی‌تونم، انگار دورم یه چیز سفت پیچیده شده بود.

وا!...چم شده؟ نکنه فلج شدم؟
 یا خدا خواستم پاهام رو تکون بدم که نفس های داغی رو کنار گوشم حس کردم خشک شدم
 با ترس و تعجب سرم و چرخوندم.

هیع!!
 ساواش رو تخت من چیکار می‌کنه؟
 با یادآوری دیشب دهنم یک متر باز شد، گاوم صد قولو زایید، ایندفعه با شدت بیشتری تقلا کردم که باعث شد ساواش دستش و بیشتر دورم حلقه کنه، با صدایی که به خاطر خواب دورگه شده بود گفت:
 -تو رو خدا سایه بزار بیشتر بخوابم، جون تو خیلی خوابم میاد.
 آهیل با شیطنت گفت:

-راحت باش داداش معلومه خیلی خسته‌ای.
 ساواش اخمی کرد و بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه زیر لب زمزمه کرد:
 -سایه بهتره یه صدقه بندازی حس کردم صدای آهیل و شنیدم؛ معمولاً بعد شنیدن صدای آهیل یه بلای آسمونی نازل میشه.
 آهیل با خنده گفت:

-حس نکردی داداش، خودم.
 چشم‌های ساواش گرد و نگاهش روی من زوم شد و با عجز گفت:
 -نگو که...

حرفش رو ادامه نداد، منم با خجالت گفتم:
 -متاسفانه بله.

ساواش جوری دستاش و از دورم باز کرد و بلند شد که بخاطر کوچیک بودن تخت قبل از اینکه به خودش بیاد با کمر پرت شد پایین.
 ارسلان با خنده و شیطنت گفت:
 -اینم از بلای آسمانی.
 سانیا با اخم گفت:

-فکر کنم شما دوتا یه توضیح به ما بدهکارید.
 کم مونده بود از خجالت مثل کره آب بشم، بد آتویی دستشون داده بودیم.

یاشا دست به سینه گفت:

-خب ما منتظریم.

همشون منتظر توضیح ما بودن،

ساواش با صورت جمع شده از درد، از روی زمین بلند شد و ایستاد و مثل زنای حامله یه دستش و برد پشت کمرش و شکمش و جلو داد، آب دهنش و قورت داد و گفت:

-اوم...چیز...راستش! سایه تو بگو.

منم بدتر از ساواش با من من گفتم:

-خب..خب..ساواش دیشب اومد اینجا.

آهیل با شیطنت بیشتری روبه ساواش گفت:

-ای ناقلا، پس دست به کار شدی.

ساواش با یه اخم غلیظ گفت:

-آهیل من فقط اومدم اینجا یه سر به سایه بزنم، دیدم تنه‌است حوصله اش سر می‌ره پیشش موندم خوابیدم.

آهیل به تخت اشاره کرد و گفت:

-لازم به گفتن نیست داداش مشاهده کردیم.

ساواش یه چندتا نفس عمیق کشید و یه دفعه خیز برداشت سمت آهیل که آهیل با خنده از در بیرون رفت و پا به فرار گذاشت انگار نه انگار که اینجا بیمارستان.

به عکس المعل آهیل خندیدم و به همتا و دخترا بقیه پسرا نگاه کردم.

تو سکوت به من زل زده بودن، با اینکه هنوز خجالت زده بودم اما کم نیاوردم و با پرویی گفتم:

-چی؟! خوشگلی که سرش شکسته باشه ندیدین؟

خندیدن و کامل وارد اتاق شدن

ارسلان زودتر از بقیه شروع به حرف زدن کرد:

-بلا دور باشه الیاه حضرت، مثل اینکه خدا بخاطر اون همه اذیتی که ما رو

کردی مجازاتت کرد، آه ما دامن تو رو گرفت.

قبل از اینکه من حرفی بزنم سانییا مداخله کرد:

-زارت، اگه اینطوری باشه که شماها هم قراره مجازات بشین.

آرتین پرید وسط و گفت:

-بیخیال بچه ها اینجا که جای بحث کردن نیست.

آرتین کمی به تخت نزدیک تر شد دسته گلی که پر از گلای رز زرد بود و

گذاشت روی میز کنار تخت و گفت:

-قابل نداره.

با لبخند گفتم:

-مرسی لطف کردی!

آیسا هم خم شد و گونه ام و بوسید،

-خدا رو شکر که چیزیت نشد آجی خیلی نگرانته شده بودیم.

خواستم چیزی بگم که آهیل با نفس نفس وارد اتاق شد به دیوار تکیه داد، گفت:

-فکر کنم جد داداش ساواش یوزپلنگ بوده، لامصب سرعتش خیلی زیاده،

تیکه‌اش رو از دیوار برداشت و با لبخند کمی به ما نزدیک شد، دست تو جیبش

کرد و یه دفعه مکت کرد، یه جعبه کوچیک از جیبش بیرون آورد و گفت:

-داشت این و یادم می‌رفت‌ها، خواستم گل بخرم که دیدم خودم گلم نیاز نیست

واسه همین این و خریدم واست.

جعبه زرشکی رنگ و از دستش گرفتم، با ذوق گفتم:

-وای مرسی آهیل.

درش و باز کردم که، خنده همه به هوا رفت.

با اخم پستونک و از جعبه بیرون آوردم و به آهیل نگاه کردم که با نیش باز

گفت:

-گفتم شاید واسه بچه ات نیاز بشه.

نتونستم جلو خنده‌ام رو بگیرم، داشتیم از مسخره بازی های آهیل می‌خندیدیم که

همون پرستار دیشبی وارد اتاق شد که با دیدن بچه ها خشکش زد، با جدیت

گفت:

-اینجا چه خبره؟ بفرمایید بیرون وقت ملاقات یک ساعت دیگه است.

آهیل به شوخی دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-ببخشید خانوم پرستار ما واسه عیادت مادر و بچه اش اومدیم.

لبام و بهم فشار دادم، خدا مرگت نده آهیل.

پرستار مثل اینکه متوجه شوخی آهیل نشده بود که گفت:

-اشتباه اومدید آقای محترم بیمار شما بخش زایمان هستن.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیر خنده پرستار با حرص نگاهم می‌کرد و

بقیه هم داشتن می‌خندیدن.

پرستار دوباره گفت:

-بفرمایید بیرون زود.

با دخترا و پسرا خداحافظی کردم و اونا هم با شوخی و خنده از اتاق بیرون

رفتند.

کمی سرفه کردم که ساواش سرش و از در رد کرد جوری که نصف تنش بیرون بود نگاهش و به دور تا دور اتاق چرخوند، آروم گفت:

-بچه ها رفتن؟

-آره پرستار اومد پرتشون کرد بیرون.

نگاهش و ازم دزدید و زیر لب آهانی گفت

کمی این پا و اون پا کرد و نفسش و با کلافگی بیرون داد.

با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

دستی به پشت سرش کشید و پرسید:

- وقت ملاقاتت کیه؟

-پرستار گفت که یک ساعت دیگه.

با لحن ملایمی گفتم:

-پس مامان و بابات واسه ملاقاتت میان، دیروز خیلی نگران بودی راستی

فکر کنم عصر مرخص بشی.

با ذوق لبخندی زدم و گفتم:

-وای جدی؟ خیلی عالی من که از اینجا خسته شدم دلم می‌خواد برم خونمون.

با این حرفم سرش و بالا گرفت و تو چشم‌هام زل زد:

-با اینکه دلم نمی‌خواد هیچ وقت تو چنین جایی ببینمت اما...

مکت کرد.

د جون بکن لعنتی اما چی؟

هوف کش داری کشید و تند تند گفت:

-مراقبت کردن ازت و کنارت موندن حس خوبی داره، مخصوصا دیشب خیلی

راحت خوابیدم خداحافظ.

این و گفت و سریع از اتاق رفت بیرون و در و بهم کوبید.

من و با یه قیافه بهت زده تنها گذاشت، به گوشام اعتماد نداشتم.

ساواش چی گفت؟

با یادآوری حرفش می‌خواستم جیغ بکشم.

برای حفظ آبرو هم که شده بالشی که ساواش دیشب گذاشته بود زیر سرش و

برداشتم و روی صورتم گذاشتم، از ته دلم یه جیغ کشیدم.

وای خداجونم باورم نمیشه ساواش نیکفر برج زهرمار سرگروه "شاه پسران

دانشگاه" معروف ترین گروه پسرانه این حرف و بهم زده باشه.

همین جوری که بالش روی صورتم بود نفس عمیقی کشیدم که توی خلسه

عجیبی فرو رفتم.

بالش بوی ساواش و می داد، همون عطر جادویی، تند تند با لذت بو می کشیدم و هر لحظه لبخندم عمیق تر می شد.
 ساواش تغییر کرده، نه تنها اون بلکه منم تغییر کردم، به اتفاقاتی که از شب خواستگاری سیاوش و سارای تا به امروز اتفاق افتاده بود فکر کردم.
 به پهلو چرخیدم و بالش و توی بغلم فشردم.
 یه بار دیگه بالش و بو کردم.
 آره منم این تغییرات و دوست داشتم...



با اعتراض گفتم:
 -مامان من سرم زخمی شده، دست و پام که نشکسته زیر بغلم و دو دستی گرفتی خودم می توئم پیام.
 مامان با تشر گفت:
 -خدا نکنه دست و پات بشکنه زیر بغلت و گرفتم که اگه سرت گیج رفت زمین نخوری.
 دماغم و کشیدم بالا و گفتم:
 -سرم گیج نمی ره، فقط کمی دماغم گرفته.
 مامان غر زد:
 -هزار دفعه گفتم قبل از خوابیدن شופاژ اتاقت و چک کن پنجره اتاقتم ببند، ولی کو گوش شنوا؟ خانوم سرما خورد که به این حال و روز افتاده،
 -اوف، مامان از وقتی اومدی هزار بار غر زدی اصلاً بگم چیز خوردم راضی میشی؟
 سیاوش با خنده در عقب ماشینش و باز کرد و گفت:
 -مامان بیخیال این سرتق خانوم شو، آدم نمیشه.
 رو به سیاوش کردم و گفتم:
 -نه که تو خیلی آدمی.
 -کاش به جای اینکه سرت بشکنه زبونت کوتاه می شد.
 با کمک مامان آروم سوار ماشین شدم و همزمان گفتم:
 -نگران کوتاه شدن زبونم نباش، یه دونه زاپاس تو جیبم دارم.
 سارای شروع به خندیدن کرد و عقب ماشین کنار من نشست و گفت:
 -خواهر شوهر عزیز، اینقدر عشق بنده رو اذیت نکن.
 قبل از اینکه حرفی بزنم سیاوش با ذوق صندلی جلو نشست و گفت:

با تکون های مامان با اخم پتو رو روی سرم کشیدم.
 -سایه بلند شو دیگه دختر، چقدر می‌خوابی.
 با ناله غرغر کردم:
 -وای مامان تو رو خدا بزار بخوابم خیلی خستم هنوز یک ساعت نشده که خوابیدم.
 مامان پتو رو از سرم کشید و با تشر گفت:
 -بلند شو سایه قراره خونمون مهمون بیاد.
 چشم‌هام اتوماتیک وار گرد شد و با عجز گفتم:
 -چی؟ نه بازم مهمون؟ از صبح این ششمین باری که مهمون میاد، مگه من جانبازم که تازه از جنگ برگشتم؟ چهارتا بخیه که دیگه این حرفا رو نداره، خوبه سال تا سال خبری ازم نمی‌گرفتن حالا واسه اینکه سرم زخمی شده از صبح تا الان نوبت نوبتی دارن میان خونمون.
 مامان با اخم لبش و گزید و گفت:
 -اِه! زشته سایه اونا فامیل‌های تو هستن نگرانت میشن که اومدن عیادتت.
 روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:
 -چی عیادت؟ والا تا اونجایی که من دیدم هرکی اومده اینجا بجای اینکه حال منو بپرسه یه تانکر چایی و شربت نوش جان کرده با دوتا جعبه میوه و شیرینی کوفت کرده و بعد بلند شده رفته.
 مامان سرش و به نشونه تاسف تکون داد که گفتم:
 -مگه دروغ میگم؟ سارای بدبخت از صبح مثل کوزت داره از این قوم اسباب کهف پذیرایی می‌کنه حالا خوبه پسرت زن زلیله یکم به سارای کمک می‌کنه.
 مامان با کلافگی گفت:
 -اینقدر غرغر نکن دختر پاشو حاضر شو.
 از تخت اومدم پایین و رو به روی مامان ایستادم و گفتم:
 -باشه حاضر میشم، حالا قراره کیا بیان؟
 مامان همین‌طوری که سمت در می‌رفت گفت:
 -عمه تینا اینا.
 تو دلم از این همه بخت برگشتگیم نالیدم، عمه تینا تنها خواهر بابام بود که از بابا دوسالی کوچیک تره زن مهربونی بود شوهرش آقا محمود هم بد نبود اما... اما اون کیوان سیریش پسر عمه من و تنها بچه اشون که خیلی لوس بود و چه جوری تحمل می‌کردم؟
 همش مثل زالو به من می‌چسبید، چپ می‌ره راست میاد می‌گه سایه جون سایه جون، ای سایه‌جون و حناق بیست و چهار ساعته.

با صدا زدن مامان به خودم اومدم:

-سایه! سایه حواست کجاست؟

با لب و لوجه آویزون گفتم:

-ها... یعنی بله؟!!

مامان یه بار دیگه با تاسف سری برام تکون داد و گفت:

-حاضر شو دیگه دختر، من برم به آشپزخونه سر بزنم.

باشه‌ای گفتم و سریع رفتم سمت کمد و درش و باز کردم.

اوم، خب چی بپوشم؟

کمی بین لباس‌هام چشم چرخوندم که یه پیراهن آبی که مدل پیراهن مردونه بود

و از زیر سی*نه با کش جمع می‌شد چشم و گرفت.

رنگش با رنگ چشم‌هام ست بود، با رضایت اون و برداشتم یه شلوار جین آبی

تیره که خط‌های محو سفید هم داشت هم برداشتم و شروع کردم به پوشیدن

لباسام.

بعد تموم شدن کارم رفتم رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم

نمی‌تونستم موهام و مدل بدم چون همش زیر باند سرم بود که حسابی جلب

توجه می‌کرد.

پس یه کم برق لب و کمی کرم به صورتم زدم که از بی‌روحو در پیام و شکل

آدمیزاد بشم.

یه شال آبی هم‌رنگ لباسم هم روی سرم انداختم.

خب آماده شدم.

از اتاق بیرون و به سمت پله‌ها رفتم همین که از سومین پله پایین اومدم زنگ

خونه به صدا در اومد.

با حرص نفسم رو فوت کردم و تند تند از پله‌ها پایین اومدم.

سارای به سمت آیفون تصویری رفت و در و باز کرد.

داشتم با بیخیالی به سمت کاناپه‌ها می‌رفتم که مامان بازوم و گرفت و نگهم

داشت کنار گوشم گفت:

-نبینم باز با کیوان بد اخلاقی کنی‌ها من جلو عمهات آبرو دارم.

با ناراحتی گفتم:

-مامان خب کیوان همش عین چسب دوقولو بهم می‌چسبه، خوشم نمیاد.

بدون اینکه به حرفم توجه کنه به سمت در خونه رفت و بازش کرد، چند لحظه

بعد عمه تینا با سر و صدا وارد خونه شد:

-الهی عمه فدات بشه چی شده عزیز دل عمه؟

قیافم کج و کوله شد، عجب بازیگر خوبی بودا!

به سمت عمه رفتم و گفتم:

-سلام عم...-

تا خواستم بقیه حرفم و بزمن حس کردم دارم خفه میشم، شروع کردم به دست و پا زدن.

عمه با فین فین گفت:

-قربون عمه گفتنت برم من.

یکم دیگه فشارم داد که حس کردم چشم‌هام داره از کاسه در میاد به زور گفتم:
-خ...خدا...ن...کنه.

یه دفعه منو از بغلش بیرون آورد که یه نفس راحت کشیدم تا خواستم دوباره حرفی بزمن صورتم و حسابی تف تفی کرد.

بلاخره عمه تینا منو با صورت توفی شده ول کرد و رفت سمت مامانم و سارای تا باهاشون احوال پرسى کنه.

نگاهم و ازشون گرفتم که چشمم به کیوان افتاد یه تیشرت نارنجی با شلوار چسبون زرد پوشیده بود، یعنی تپیش تو حلقم.

بر خلاف تپیش ظاهر و هیکل خوبی داشت قد بلند و تا حدودی ورزیده بود موهای فشن و پوست برنزه اش حسابی جذابش کرده بود.

البته با این اخلاق گندش قیافه‌اش اصلا به چشم من نمی‌اومد. با لبخند چندشی به سمتم اومد و با چاپلوسی گفت:

-سلام سایه جون، خدا بد نده.

کوفت سایه جون، چقدر هم با عشوه اسمم و صدا می‌زنه. با لبخند زوری‌ای گفتم:

-سلام مرسی.

نگاهم به ابروهای دست خورده‌اش افتاد که حتی از ابروهای منم مرتب تر و کوتاه تر بود.

باز صد رحمت به سیاوش، اصلا دست به ابروهایش نزده بود قشنگ مردونه بود.

قبل از اینکه به خودم پیام کیوان گونم رو بوسید.

با اخم ازش فاصله گرفتم و با دستم جای بوسه‌اش رو پاک کردم.

اونم با نیش باز رفت سمت سیاوش و باهاش صمیمانه احوال پرسى کرد.

بعد از سلام کردن با آقا محمود شوهر عمم رفتم سمت یکی از مبل‌ها بشینم که دوباره آیفون به صدا در اومد.

کمی منتظر موندم تا یکی بره جواب بده که دیدم مامان با چشم و ابرو داره بهم اشاره می‌کنه که برم ببینم کی پشت در.

با پوفی که کشیدم به سمت آیفون رفتم و بهش خیره شدم.
آقا کیومرث و یگانه خانوم و ساواش پشت در بودن، چشم‌هام برق زد.
بابا به من گفت:

-کیه دخترم.

بدون اینکه نگاهم رو از آیفون بردارم دکمه رو فشار دادم، در باز شد و گفتم:
-خانواده نیکفر اومدن.

سارای با خوشحالی به سمت در ورودی رفت تا بازش کنه، الهی چقدر ذوق
مرگ شد.

هیجان داشتم نمی‌دونستم واسه چی، مامان که داشت سینی چایی رو میاورد به
من گفت:

-سایه جان برو ظرف میوه رو بیار.

با بی‌میلی چشمی گفتم و سریع به سمت آشپزخونه رفتم و ظرف میوه رو
برداشتم، خواستم برگردم که کیوان رو جلوی در دیدم.

مکث کردم و کمی بهش خیره شدم، با لبخندی که روی صورتش ثابت بود
نگاهم می‌کرد.

نباید بهش رو می‌دادم وگرنه زود پرو می‌شد، البته پرو هست.

پشت چشمی براش نازک کردم و با سردی گفتم:

-چیزی لازم داری؟

بدون اینکه نگاهش و از نگاهم برداره گفت:

-آره سایه جون اومدم بهت کمک کنم.

مرض سایه جون، بدون تعارف رفتم نزدیکش و ظرف میوه رو آروم تو بغلش
کوبیدم که با تعجب ظرف و گرفت، با یه لبخند ژکوند گفتم:

-پس بی‌زحمت این و ببر منم پیش دستی‌ها رو میارم.

با همون صورت متعجب سرش و به معنی باشه تکون داد و به ظرف میوه

نگاه کرد و ابروهاش بالا پرید.

حفته فکر کردی نمی‌فهمم که واسه چسبیدن به من اومدی تو آشپزخونه نه برای
کمک؟

فکر کرده من خرم پسره بوزینه.

با پوزخندی که رو لبم بود پیش‌دستی‌ها رو برداشتم و رو به کیوان گفتم:

-بی‌زحمت از جلوی در برو کنار پسر عمه تا من اینا رو ببرم تو هم پشت سرم
بیا.

باشه‌ای گفت و کنار رفت، از آشپزخونه خارج شدم و به سمت سالن پذیرایی

رفتم کیوانم به فاصله کمی از من مثل جوجه اردک زشت دنبالم می‌اومد.

انگار من مامانتم که این جوری چسبیده به من داره دنبالم میاد واقعا لقب چسب رازی بهش میاد.

همین که وارد سالن پذیرایی شدم چشمم به یگانه جون و آقا کیومرث افتاد که جلوی در با مامان و بابا و عمه تینا اینا احوال پرسى می‌کردن. نگاهم به ساواش افتاد که مشغول حرف زدن با سیاوش بود به سر تا پاش نگاه کردم.

یه پیراهن خاکستری جذب خوشگل که آستین‌هاش و تا آرنج داده بود بالا که خیلی بهش می‌اومد با یه شلوار کتان مشکی پوشیده بود، موهاش هم به طرف بالا حالت داده بود، لامصب چقدر جیگر شده.

با صدای یگانه جون با هول چشم از ساواش برداشتم:
-سایه جان سلام دخترم خدا بد نده.

اومد سمتم که من سریع پیش دستی هارو گذاشتم رو میز و برای بغل کردنش پیش قدم شدم.

آغوش یگانه جون از عمه تینا آرامش بخش تر و صادقانه تر بود، لبخندی رو لبام شکل گرفت از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-مرسی لطف دارین، خوش اومدین.

آقا کیومرث با لبخند پدرا نه‌ای گفت:

-بلا دور باشه دخترم خدا رو شکر که سالمی.

با خجالت مرسی‌ای گفتم و بابا همه رو به نشستن دعوت کرد.

زیر چشمی به ساواش نگاه کردم که دیدم اخم کرده واه!!

این چرا این جوری داره به منو و کیوان نگاه می‌کنه؟

تا همین چند دقیقه پیش که داشت با سیاوش می‌خندید.

با صدای مامان به خودم اومدم:

-دخترم میوه ها رو پخش کن.

پیش دستی‌ها رو برداشتم که مامان با ابروهای بالا رفته یه نگاه به من یه نگاه

به کیوان که مثل خدمت کارا ظرف میوه رو دستش گرفته بود انداخت و گفت:

-سایه ظرف میوه رو از آقا کیوان بگیر.

لبخند موزی ای زدم، حالا وقت نقشه منه.

با مظلومیت گفتم:

-آقا کیوان لطف کردن خواستن به من کمک کنن خیلی آقان، دستتون درد

نکنه.

کیوان که از حرف من خوشش اومده بود با نیش باز گفت:

-آره آره من خودم خواستم به سایه جون کمک کنم .

عمه با غرور گفت:

-آره ماشالا پسرم یک پارچه آقاست.

زارت، آقا بودنش هم دیدیم.

باهم میوه‌ها رو تعارف کردیم وقتی برای ساواش پیش دستی گذاشتم نگاه
خسمانه اش بدجوری منو ترسوند با حرص نگاهم می‌کرد.

بعد تعارف میوه‌ها خواستم برم پیش سارای بشینم که ساواش نا محسوس
پیراهنم رو کشید که پرت شدم کنارش نشستم.

از این کارش بهت زده بودم که زیر گوشم گفت:

-پس سایه جونشم که شدی.

با صدای آروم و متعجبی گفتم:

-منظورت کیه؟

دستش و روی دست راستم که بین خودم و خودش روی مبل بود گذاشت،

دستش خیلی داغ بود پشت دستم و گرفت و بهش فشاری وارد کرد، کمی دردم

اومد که باعث شد اخم کنم.

زیر لب با حرص غریب:

-که خیلی آقاست، آره؟

با تعجب بیشتری گفتم:

-کیوان و می‌گی؟

فشار دستش که روی دستم بیشتر شد فهمیدم منظورش به اون، با درد به

صورتش نگاه کردم، می‌تونستم حس کنم که تا چه حد عصبی و ناراحته.

چرا این طوری می‌کنه؟

من که حرف خاصی نزده بودم اصلا نمی‌تونستم ساواش رو درک کنم یه دقیقه

می‌بینی شاد و مهربونه و شیطنت می‌کنه، که من از این جنبه شخصیتش خوشم

میاد،

دقیقه بعد جوری سرد و خشک باهات رفتار می‌کنه که اصلا باورت نمی‌شه که

این همون ساواش مهربونه،

لحظه بعد هم چنان عصبی و پرخاشگر میشه که ناخودآگاه ازش حساب

می‌بری.

البته به غیر از من که در چنین مواقع ای ملخ می‌پروم رو اعصابش.

از فکر بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم، خداروشکر بقیه در حال حرف

زدن بودن و کسی حواسش به ما نبود.

اما با این حال با نگرانی به ساواش گفتم:

-خواهش می‌کنم ساواش دستت رو بردار، ممکنه کسی ببینه.

پوزخندی زد و برگشت به چشمام نگاه کرد، نمی‌دونم چی داخلشون دید که فشار دستش و کم کرد آروم روی دستم و نوازش کرد که باعث شد با خجالت سرم و بندازم پایین.

خداروشکر که بازم مهربون شد، زمان زیادی از این فکرم نگذشته بود که کیوان با نیش باز اومد کنارم نشست. بدبختی این بود که مبل سه نفره بود، حالا با نشستن کیوان کنارم دقیقا من بین این دو تا گیر کرده بودم.

نوازش دست ساواش با دیدن کیوان که کنارم نشست بود متوقف شد. با حرص نفسش رو بیرون داد منم با نگرانی و استرس به ساواش خیره شدم. باقرار گرفتن پیش دستی‌ای جلوی صورتم که پر از سیب و پرتقال بود با تعجب به کیوان نگاه کردم.

با لبخند به چشمام نگاه کرد و گفت:

-بفرما سایه جون بخور تقویت بشی.

خواستم حرفی بزنم که ساواش با لحن سردی به کیوان گفت:

-سرش شکسته، دستش نشکسته خودش می‌تونه میوه پوست بگیره بخوره.

با ناراحتی به ساواش نگاه کردم کیوان هم با تعجب به ساواش نگاه می‌کرد

ساواش سرش و پایین انداخت و زیر لب با صدای آرومی گفت:

-بلند شو برو یه جا دیگه بشین.

با اینکه متوجه منظورش نشده بودم با این حال گفتم:

-کجا برم بشینم؟

دیگه مبل خالی‌ای نیست، می‌خواستم برم پیش سارای بشینم که تو نداشتی الانم

سیاوش کنارش نشست.

با کلافگی گفت

-پس بیا جاهامون و عوض کنیم.

با ناباوری گفتم:

-وای ساواش! چرا این طوری می‌کنی؟ اینقدر ضایع بازی در نیار.

مثل اینکه بیشتر اعصابانیش کردم، صورتش و به سمتم برگردوند و با دندونای

کلید شده گفت:

-ضایع بازی؟ تو فکر می‌کنی که...

کیوان پرید وسط حرف ساواش و گفت:

-سایه جون اتفاقی افتاده؟

ساواش با پوف کلافه‌ای کشید،

گیج شده بودم آخه چرا ساواش اینقدر حساس بازی در می‌آورد؟

رو به کیوان گفتم:

-نه چیزی نشده.

لبخندی زد و گفت:

-راستی رنگ آبی بهت میادا...چشمات و خوشگل تر می‌کنه.

از تعریف کردن یهویی متعجب شدم، این چسب رازی با خودش چه فکری کرده؟!

خواستم جوابش رو بدم که ساواش با حرص از جاش بلند شد، با دلپوره نگاهش کردم.

از استرس زیادی شروع کردم به بازی با انگشتم نکنه می‌خواد بزن بزن راه بندازه؟

نگاه برزخیش و با پوزخند از روی کیوان برداشت و نفس عمیقی کشید معلوم بود که داره به زور خودش و کنترل می‌کنه.

یگانه جون با دیدن ساواش که ایستاده بود و تکون نمی‌خورد گفت:

-ساواش! چیزی شده پسرم؟

با حرف یگانه جون بقیه هم با تعجب به ساواش نگاه کردن اما من نگاهم پر از نگرانی بود.

ساواش بدون اینکه به کسی نگاه کنه با لحن گرفته‌ای گفت:

-با اجازه من می‌رم تو حیاط کمی هوا بخورم.

منتظر حرفی از جانب کسی نموند و با سرعت به طرف در رفت و خارج شد.

با ناراحتی به مسیر رفتنش خیره شده بودم که با صدای اعصاب رنده کنه

کیوان چشم‌هام و با حرص بستم.

-این پسره، چی بود اسمش؟

ساواش چرا اینقدر مثل میر غضب‌ها به من زل زده بود؟

یه نفس عمیق دیگه کشیدم تا آرامش خودم و حفظ کنم، وگرنه همین جا می‌زدم

آلت و پارش می‌کردم.

-زیاد باهانش حرف نزن معلومه مشکل داره، حالا بفرما میوه بخور.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با اعصابانیت رو بهش گفتم:

-اولا اینکه خودت مشکل داری دوماً خودت بشین میوه کوفت کن.

کیوان با شنیدن این حرف بهت زده نگاهم کرد.

اما لحظه بد با اخم نگاهش و ازم گرفت و دیگه چیزی نگفت.

آها همین! از اول باید همین و بهت می‌گفتم تا از این پروتر نشی.

با پشت چشمی نگاهم و ازش برداشتم.....

نیم ساعت گذشته بود و ساواش هنوز برنگشته بود، چیزی تا غروب افتاب باقی نمونده بود و می‌ترسیدم که با سرد شدن هوا سرما بخوره. با اضطراب شروع کردم به جویدن لبم، به مامان و بابا و بقیه نگاه کردم اینا چرا از حرف زدن خسته نمی‌شن؟

دیگه نتونستم تحمل کنم، از جام بلند شدم که نگاه مامان به من افتاد و سرش و به معنی "چی شده" تکون داد که با حرکت لبم گفتم:

-می‌رم آب بخورم.

باشه‌ای گفت و دوباره مشغول حرف زدن با یگانه جون شد.

زیر چشمی به کیوانم نگاه کردم، لامصب دست فیل و از پشت بسته بود بعد اون حرفی که بهش زدم تا الان نشسته داره میوه کوفت می‌کنه، بخور این‌قدر بخور که مثل بادکنک بترکی.

با پوزخند سرم و چرخوندم و نگاهم رو ازش برداشتم.

برای این‌که کسی مخصوصا مامان شک نکنه آروم به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

به محض اینکه از مقابل دیدشون دور شدم، مسیرم و به طرف در عوض کردم و مثل دزدا با نوک انگشت‌هام به طرف در دویدم.

قبل از اینکه کسی متوجه من بشه از در خارج شدم آروم بستمش.

نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و نگاهم و به دور تا دور حیاط چرخوندم، هوا مثل صبح‌ها گرگ و میش بود این روزا که پاییز هم هست هوا زود تاریک می‌شه، کمی هم سوز داشت.

با یادآوری سرما خوردگیم فین فینی کردم و دست‌هام رو بغل کردم، شروع کردم به راه رفتن، باید قبل از اینکه کسی متوجه نبودنم بشه ساواش رو پیدا کنم

شروع کردم به گشتن، اما نبود نکنه از حیاط بیرون رفته باشه؟! با ناامیدی به طرف درختای بید مجنون که کنار حیاط بصورت پراکنده پخش شده بودن و فضایی مثل باغ رو به وجود آورده بودن رفتم.

شاید اینجا هم نباشه، با ناراحتی خواستم برگردم که بازوم به شدت به طرف عقب کشیده شد.

با ترس هینی کشیدم به عقب برگشتم، بازوم اسیر دست‌های داغ ساواش شده بود، به چشم‌های خشمگینش خیره شدم.

دِ لامصب چی از من دیدی که بعد گذشت نیم ساعت هنوز از اعصابانیت کم نشده؟

چرا سکوت کردی؟

چرا حرف نمی‌زنی؟

چرا من حس می‌کنم نگاهت با من حرف داره؟

چرا حس می‌کنم حرفات رو تو دلت نگه می‌داری؟

از چی می‌ترسی که زبون رو باز نمی‌کنی؟

تو رو خدا حرف بزنی ساواش حرف بزنی.

بر خلاف حرفایی که تو دلم گفتم منم تو سکوت تو چشم‌هاش خیره شدم، دلم

می‌خواست حرف‌هام رو از تو چشم‌هام بخونه و حس کنه.

بدون این که نگاهش و از تو نگاهم بر داره بازوم رو همراه خودش کشید.

منو به سمت یکی از درخت‌ها برد و بهش چسبوند، خودشم به فاصله کمی از

من جلوم ایستاد، این‌جوری اگه کسی از در خارج می‌شد ما رو نمی‌دید.

یه لحظه هم تماس چشمی‌مون قطع نمی‌شد، اونو نمی‌دونم اما من منتظر حرف

زدنش بودم.

بعد کمی این پا و اون پا کردن سرش و انداخت پایین، این‌جوری نمی‌تونستم

چشم‌های خوش رنگش رو ببینم.

با صدای خسته‌ای شروع به حرف زدن کرد:

-مگه بهت نگفتم ادیتم نکن؟ مگه نگفتم که آزارم نده؟ پس چرا هر لحظه که

حس می‌کنم کنارت بودن حس خوبی داره این حس و خراب می‌کنی؟

چرا گیجم می‌کنی؟ از بازی کردن خویشت میاد؟ دوست داری همش بازی بدی؟

بازوم رو با شدت ول کرد و پشت به من ایستاد با صدای بلند تری شروع به

حرف زدن کرد:

-غش و ضعف مال منه، ناز کردنت مال یکی دیگه، چرا همش می‌خوای جلب

توجه کنی؟ از اینکه کسی بهت توجه کنه خویشت میاد؟ من کم بهت توجه کردم؟

چرا نگاهم و ندیدی؟ چرا توجه هام و ندیدی؟ چرا...

برگشت و خواست حرف‌هاش رو ادامه بده که با دیدن صورت خیس از اشکم

بهت زده حرفش و قطع کرد و زیر لب اسمم رو زمزمه کرد.

بلاخره شنیدم، این حرفای دلش بود؟ حرفایی که فکر می‌کردم تو چشم‌هاش

موج می‌زنه اینا بود؟

پس چرا اینقدر درد داشت خدا؟!

من برای یکی دیگه ناز می‌کنم؟

من دنبال جلب توجه‌ام؟

من جلوش غش و ضعف می‌کنم؟

بخدا نه، من منتظر شنیدن این حرف ها نبودم، با گریه پشتم رو بهش کردم و خواستم برگردم که دوباره بازوم رو گرفت.
بازوم و با شدت از دستش بیرون کشیدم خواست یه بار دیگه دستم و بگیره که نداشتم.

کلافه شد و دستاش و دور شکم و دستام حلقه کرد اینجوری از پشت بهش چسبیده بودم.... بغلم کرده بود.
اما... اما این آغوش مثل دفعات قبل آروم نکرد تقلا کردم و با صدای لرزونی گفتم:

-ولم کن، ولم کن وگرنه جیغ می‌کشم، بزار برم.
با نفس نفس سرش و به گوشم نزدیک کرد و با صدای پشیمونی گفت:
-نمی‌ذارم بری، باید به حرف‌هام گوش بدی.
با بغض گفتم:

-کدوم حرف؟ مگه حرف دیگه‌ای هم مونده؟ به اندازه کافی شنیدم.
بازم تقلا کردم که با همون لحن پشیمونش گفت:
-منو ببخش، از روی عصبانیت یه چیزی گفتم.
با حق حق آرومی گفتم:

- ولی آدما تو عصبانیت حرف دلشون و می‌زنن.
-ولی این حرف دل من نبود.
با صدای گرفته ای گفتم:

-پس چی بود؟
دستاش و محکم تر دور شکم حلقه کرد اما نه جوری که اذیت بشم، بعد مکثی با لحن آرومی گفت:
-بخاطر پسر عمه ات.
با تعجب گفتم:

-بخاطر کیوان؟ چرا؟

هوف کلافه ای کشید و سرش و روی شونم گذاشت و گفت:
-یکم به دور و اطرافت دقت کن سایه، ببین که داره چه اتفاقاتی می‌افته.
با صدای آروم تری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت:

-چرا اینقدر گیج و خنگی؟

با شنیدن این حرف با حرص بازم تقلایی کردم و گفتم:
-گیج و خنگ خودتی برج زهرمار.

شکمش تکون خورد که باعث شد بفهمم که داره می‌خنده، بیشتر حرصم گرفت کجای حرف من خنده داشت؟

با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:
 -آگه گیج و خنگ نبودی که تکلیف منو تو تا الان مشخص شده بود الیاه حضرت.
 منظورش و متوجه نشدم کمی تو بغلش جا به جا شدم دستاش و شل کرد، به طرفش برگشتم و تو چشم‌های سبز و برافش نگاه کردم و زمزمه کردم:
 -چه تکلیفی؟
 معنی دار نگاهم کرد و چیزی نگفت، نگاهش و تو صورتم چرخوند و نچ نچی زیر لب گفت.
 -نگاه با چشم‌ها و صورتت چیکار کردی؟ آخه تو این همه اشک و از کجا میاری دختر؟
 یکی از دستاش رو از دورم باز کرد و روی صورتم گذاشت که همزمان باعث شد چشم‌هام رو ببندم.
 انگشتای دستش رو نوازش گونه روی گونه‌ها و چشم‌هام می‌کشید تا رد خیزی اشک رو پاک کنه.
 توی خلسه عجیبی فرو رفته بودم، آرامشی که به دلم سرازیر شده بود وصف نشدنی بود.
 با متوقف شدن نوازش انگشت هاش چشم‌هام رو باز کردم و بازم نگاهم درگیر نگاه سبز جادویییش شد،
 حس کردم که سرش و کمی به سمت صورتم خم کرد و...
 تو چند میلی متری صورتم نگهداشت، نفس داغش رو تو صورتم فوت کرد که باعث شد مور مورم بشه، آب دهنم و به سختی قورت دادم.
 ضربان قلبم به قدری تند شده بود که حس می‌کردم هر لحظه امکان داره از سینم بزنه بیرون، چشم‌هام رو بستم و روی هم فشار دادم، نمی‌تونستم تکون بخورم.
 بودن در کنار ساواش قدرت هر عکس‌العملی رو از من می‌گرفت، و همین موضوع واسم گنگ و عجیب بود.
 نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که آروم چشم‌هام رو باز کردم و نگاه شیطون ساواش منو غافلگیر کرد.
 با لبخند عجیبی صورتش و از مقابل صورتم دور کرد و با نچ نچ زیر لبی ای گفت:
 -یه بار بهت گفته بودم الیاه حضرت، بازم می‌گم.
 با لحن کشیده ای گفت:
 -خیلی خیلی منحرفی.

به دنبال این حرفش بلند زد زیر خنده،
 بهت زده به ساواش خیره شدم، می‌تونستم به جرعت بگم اولین باریه که می‌بینم
 اینقدر آزاد و بلند می‌خنده، تا به حال این مدل خندیدنش و ندیده بودم
 چقدر قشنگ می‌خندید، اما با یادآوری حرفش دلخور سرم انداختم پایین، اون
 چی گفت؟ منحرف؟ اونم من؟
 راست می‌گفت این سومین باری بود که این حرکت و انجام می‌داد و منم هر
 بار مثل بز خشکم می‌زد تا منو ب*بوسه.
 از کار خودم حرصم گرفت بدون حرف سریع برگشتم که برم، هنوز چند قدم
 حرکت نکرده بودم که ساواش دوباره بازوم و گرفت و گفت:
 -هی هی هی چی شد؟ شوخی کردما.
 نمی‌دونستم چرا یه دفعه طوفانی شده بودم فکر می‌کردم ساواش داره بازیم
 می‌ده مثل یه عروسک که هر بار با این کلک می‌خواست امتحانش کنه و
 بخنده، این فکر واسم گرون تموم شده بود،
 اما نمی‌دونم یه حسی دیگه هم رو دلم سنگینی می‌کرد که باعث شده بود رو
 فکرم دامن بزنه... گیج شده بودم.
 ساواش وقتی سکوت و دید با نگرانی گفت:
 -سایه چت شده؟
 عصبی دستم رو از دستش خارج کردم و با نفس نفس همه خاطراتمون و به یاد
 آوردم، همه دعوای تلافی‌ها شوخی‌ها تیکه‌ها و اذیت‌ها همه از مقابل چشم‌ها
 رد شد، من از ساواش متنفر بودم؟
 آره قبلا بودم، پس چرا الان نیستم؟
 چرا اون حس تنفر قبلی رو ندارم؟
 ساواش نیکفر چه بلایی سرم آورده بود؟
 یه بار دیگه دستم رو گرفت و با اخم نگرانی گفت:
 -سایه چ...
 پریدم وسط حرفش و به چشم‌هاش خیره شدم:
 -من عروسک نیستم می‌فهمی؟ منو بازی نده، یادت نره که من سایه امیری ام.
 با اخم و جدیت گفت:
 -معلومه که عروسک نیستی این چه حرفیه؟ من که بازیت نمی‌دم.
 بغض داشت خفم می‌کرد خودمم نمی‌دونم چم شده بود، یه حال عجیبی داشتم
 نمی‌دونم گنگ بود، آخه چم شده خدا؟
 چونم از بغض داشت می‌لرزید ساواش با نگرانی منو بغل کرد و کنار گوشم
 گفت:

-هیش آروم دختر! من فقط شوخی کردم خب؟ ببخش که ناراحت شدی. بغلش جادو بود، یک قطره اشک از چشمم چکید برای جلوگیری از هر احساسی که ممکن بود به دلم هجوم بیااره سریع از بغلش خارج شدم. تو نگاهش ناراحتی و نگرانی رو می‌دیدم ولی به روی خودم نیاوردم نگاهی به دور بر کردم هوا تاریک و کمی سردتر از قبل شده بود. سرم و انداختم پایین و با صدای گرفته ای گفتم:
-بهتره برگردیم داخل.
منتظر حرفی از جانبش نمودم و سریع برگشتم، با قدم های تند به سمت خونه حرکت کردم.
تو کمتر از یک ساعت کلی اتفاق برام افتاد که هر بار یه حسی داشتم، الان هم فقط ناراحتی به سراغم اومده بود اما نمی دونم منشاء این حس از کجا شکل می‌گرفت.
تموم مدت تو سکوت به سر می‌بردم و در مقابل حرف دیگران فقط سر تکون می‌دادم یا می‌گفتم بله یا نه.
خودم و سرگرم تدارکات شام امشب کرده بودم، بر خلاف مخالفت‌های مامان که می‌گفت برو استراحت کن چند نوع سالاد و دسر درست کردم.
همش تو آشپزخونه بودم و از بقیه مخصوصا ساواش دور بودم، این راضی ترم کرده بود، خودمم نمی‌دونستم که چرا می‌خوام از ساواش دور بمونم.
همین کلافم کرده بود، کلا امشب یه جور دیگه شده بودم.
به قدری ساکت و آروم شده بودم که حتی سیاوش و سارای چند بار اومدن پیشم و ازم سوال کردن که چم شده.
ولی من هر بار یه جوری از جواب دادن سوالاتشون در رفتم، فکر کنم فهمیده بودن که منو ساواش تو حیاط بودیم ولی به روم نیاوردن.
شام و با کمک مامان و سارای آماده کردیم سر میز غذا نه به ساواش نگاه کردم نه به کیوان.
البته از رفتار کیوان معلوم بود که بخاطر حرفی که بهش زده بودم بهش برخورد کرده چون تحویل نمی‌گرفت راضی هم بودم.
اما نگاه سنگین ساواش رو تموم مدت روی خودم حس کردم می‌دونستم از این کم توجه‌ای دلخور میشه اما دست خودم نبود.
حتی بعد از شام هم خودم رو با جمع کردن میز و شستن ظرفا سرگرم کردم مامان که دیگه داشت شاخ در میاورد تعجب کرده بود منی که یه لیوان آب و با کلی غرغر می‌شستم الان چه جوری دارم یه کوه ظرف و بدون سر و صدا می‌شستم!

موقع رفتن خانواده نیکفر و عمه اینا، ساواش با ناراحتی و دلخوری بهم نگاه کرد و خداحافظی کرد که باعث شد از رفتار بچگونم پشیمون بشم. کاش می‌تونستم بهش بگم که خودمم دلیل رفتار هام و نمی‌دونم اما امکانش نبود. وقتی رفتن خستگی رو بهونه کردم و خودم رو تو اتاقم زندونی کردم. از خانوادم ممنون بودم که با اینکه می‌دونستن یه چیزی هست اما ساکت موندن و ازم سوالی نپرسیدن و گذاشتن با خودم خلوت کنم. روی تخت دراز کشیدم و اونقدر به اتفاقات امشب و احساسم فکر کردم که خوابم برد یه خواب بدون رویا غافل از اینکه قراره یک ساعت دیگه چه اتفاقی برام بی‌افته.

نمی‌دونم ساعت چند بود که با نوازش دستی بیدار شدم اما چشم‌هام رو باز نکردم، با لحن خمار و خواب‌آلودی گفتم:
-مامان تو رو خدا بذار کمی دیگه بخوابم، خیلی خستم.
منتظر حرفی از جانب مامان بودم اما فقط سکوت نصیبم شد، با شک چشمم رو باز کردم تا ببینم مامان چرا جوابم و نمی‌ده که با دیدن سایه محوی تو تاریکی که روی تختم دقیقا بالای سرم بود، قلبم هری ریخت پایین، خواب از سرم پرید و هوشیار شدم.
دهنم و باز کردم که جیغ بکشم اما دست قدرتمندی روی دهنم نشست و مانع شد، با کمی دقت فهمیدم که این دست متعلق به یک مرده.
با ترس شروع کردم به تقلا که سرش و به سرم نزدیک کرد، چشم‌هام رو محکم بستم و تو دلم خدا رو صدا زدم که اون شخص با صدای آرومی کنار گوشم زمزمه کرد:
-هیش آروم منم... ساواش.

بهت زده دست از تقلا برداشتم تو تاریکی سعی کردم چهره‌اش و تشخیص بدم، خودش فهمید و با دست آزادش آباژور کنار تخت و روشن کرد که باعث شد نور تو صورت خسته و جدیش بیوفته.
قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم با همون لحن خسته گفت:
-می‌دونم که از دیدن من اونم تو این وقت شب تو اتاقت شوکه شدی، نپرس چرا اوادم که حتی خودمم نمی‌دونم اما اینو می‌دونم اگه نمی‌اوادم تا صبح دیوونه می‌شدم.

گیج شده بودم، دستش روی دهنم بود و اجازه تمرکز روی حرف‌هاش و بهم نمی‌داد.

خودش فهمید اما قبل از اینکه دستش رو برداره با نگاه مُلتسمی گفت:
-دستم و بر می‌دارم اما خواهشا جیغ جیغ نکن.

چشم‌هام رو به معنی باشه باز و بسته کردم با تردید دستش و از روی دهنم برداشت، با شدت نفس عمیقی کشیدم.

دستم و گذاشتم تخت سینم کم مونده بود خفه بشم.

آب دهنم و به سختی قورت دادم و کمی نیم خیز شدم، بهش زل زدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-ساواش حالت خوبه؟ چرا این وقت شب به اینجا اومدی؟ می‌دونی اگه کسی تو رو اینجا ببینه چه اتفاقی میوفته؟

با کلافگی چنگی به موهای خوش حالتش زد و گفت:

-خوب نیستم سایه، خودمم نمی‌دونم چرا این وقت شب انجام می‌دونم کارم درست نیست اما باور کن اگه نمی‌اومدم شبم به صبح نمی‌کشید.

به چهره‌ی بهت زدم نگاه کرد و گفت:

-رفتار امشب که پر از دلخوری و ناراحتی بود اینکه فقط همش توی خودت و ساکت بودی نگرانم کرد، من تا به حال سایه امیری رو این قدر ناراحت و افسرده ندیده بودم، باورم نمی‌شد که خودت باشی، حتی وقتی که رفتم خونه به قدری بهم ریخته بودم که اصلا نمی‌تونستم تمرکز کنم و بخوابم، باید باهات حرف می‌زدم باید دلیل ناراحتیت و می‌فهمیدم.

آهی کشید و سرش و تو دستاش گرفت.

دل‌م براش سوخت! منم تا به حال ساواش رو این قدر کلافه ندیده بودم، حالا که دقت می‌کنم مثل اینکه هر دو تا مون دچار یه حس گیج کننده شده بودیم که باعث شد این رفتار از مون سر بزنه.

ساواش به قدری تحت تاثیر قرار گرفته بود که نتونست تا فردا صبر کنه و امشب به اینجا اومد.

-من خب... نمی‌دونم یکم حالم گرفته بود.

سرش و بالا گرفت و گفت:

-بخاطر رفتارم توی باغ ناراحت شدی؟

چیزی نگفتم سکوتم و که دید و با لحن پشیمونی گفت:

-ببین سایه اون حرفا فقط از روی عصبانیت زده شد و اصلا حقیقت نداشت، اون شوخی هم بخاطر این بود که کمی حال و هوامون عوض بشه، باور کن قصد نداشتم که ناراحتت کنم.

-می‌دونم ساواش، من شلوغش کردم حالا لطفا برو ممکنه کسی بیاد.

با لحن جدی‌ای گفت:

-تا نفهمم که دیگه ناراحت نیستی نمی‌رم.

با حرص گفتم:

-وای ساواش زود تر برو اگه کسی بفهمه که تو توی این وقت شب اینجایی بدبخت می‌شیم.

با لبخند شیطونی گفت:

-اول ثابت کن که ناراحت نیستی، لبخند بزن.

دوباره شیطننتش گل کرده بود، متأسفانه تجربه ثابت کرده که وقتی ساواش شیطون میشه من در مقابلش کم میارم برای همین با مسخرگی جوری لبخند زدم که حس کردم لبام کش اومده و چسبیده به گوشم.

مثل اینکه قیافم خیلی خنده داره شده بود چون ساواش دستش و گذاشت روی دهنش و شروع کرد به خندیدن از شدت خنده شونه هاش تکون می‌خورد.

خدا رو شکر دستش روی دهنش بود و صداش به بیرون نمی‌رفت البته فکر کنم الان همه خواب باشن.

این دفعه با یه لبخند واقعی گفتم:

-خب دیدی لبخند هم زدم، حالا برو تا در دسر درست نشده بذار منم بخوابم.

زیر چشمی با شیطننت نگاهم کرد و دستش و از روی دهنش برداشت، با گیجی بهش نگاه می‌کردم که شروع کرد به خمیازه کشیدن، کاملاً مشخص بود که

اون خمیازه ساختگیه.

با لحن مثلاً خسته‌ای گفت:

-وای الیاه حضرت نمی‌دونی که چقدر خوابم میاد.

به تختم دستی کشید و کمی فشارش داد با ذوق گفت:

-به به عجب تخت نرمی داری، جون می‌ده واسه خوابیدن.

با چشم‌های ریز شده گفتم:

-ساواش حتی فکرشم نکن.

با مظلومیت ساختگی نگاهم کرد و گفت:

-تو رو خدا الیاه حضرت چی میشه یه وجب از تختت و به منم بدی؟

با چشم‌های گرد شده و حرصی گفتم:

-چی یه وجب؟ تو مثل غول گنده‌ای ساواش کل تختم و میگیری تازه من عمرا

اجازه بدم که تو اینجا کنارم بخوابی.

با خنده گفت:

-ما که یه بار روی تخت تو بیمارستان خوابیدیم مشکلتش چیه؟

من که کاریت ندارم.

گونه‌هام از خجالت سرخ شد دلم می‌خواست سرش جیغ بکشم با صورت

برزخی گفتم:

-آره چیزی نشد البته اگه او مدن دخترا و پسرا رو در نظر نگیریم این دفعه حتما مامان بابا مچ ما رو میگیرن.

با خنده سرخوشی گفت:

-ولی من الان می‌خوام روی تخت تو بخوابم باور کن از تخت من نرم تر تازه گفتم که کاریت ندارم خیالت تخت در مورد خانوادتم...

حرفش و ادامه نداد و بلند شد و رفت سمت در اتاقم کلید و تو در چرخوند، به ستم برگشت و حرفش و ادامه داد:

-خیالت تخت کسی چیزی نمی‌فهمه.

چشمکی بهم زد که باعث شد با چشم‌های شوکه و متعجب نگاهش کنم، خدایا این همون ساواش خسته و ناراحت چند دقیقه پیش؟

چقدر سریع تغییر حالت داد، واقعا شناختن ساواش خیلی سخته.

بدون توجه به چشم‌های گرد شده من با لبخند برگشت، خودش و انداخت روی تختم و چشم‌هاشو بست.

از این همه پرویش دهنم باز مونده بود، مثل اینکه ساواش برج زهرمار حوس کتک کرده!

با حرص مشت گره کردم و محکم به بازوش زدم و گفتم:

-بلندشو غول بیابونی این تخت منه.

بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه با بیخیالی گفت:

-مثلا الان فکر کردی که خیلی محکم زدی؟

حق با اون بود، با این عضله‌های برجسته که عین تخته سنگ سفت بود ضربه من براش مثل نوازش می‌بود،

این بار بی‌اختیار دستم به طرف گوشش بردم و با تمام توانم پیچوندمش، از درد نیم خیز شد و تند تند گفت:

-آ...آیی آیی!! ول کن دختره وحشی آمازونی گوشم کش اومد، کش شلوار که نیست.

خندم گرفته بود از این کل کل با ساواش لذت می‌بردم با سرخوشی گفتم:

-اولا اینکه وحشی آمازونی همسر آینده‌اته ثانیاً تا از اتاقم نری گوشیت و ول نمی‌کنم.

با اون چشم‌های زمردیش که برق می‌زد بهم نگاه کرد و گفت:

-دلت میاد تو این شب سرده پاییزی، تاریک و ترسناک تک و تنها من و بفرستی برم خونه؟!

با بی‌خیالی گفتم:

-آره.

حرصی شد و بیشتر تقلا کرد، مثل بچه‌ها شده بود کم مونده بود بزنه زیر گریه با ذوق داشتم ریز ریز می‌خندیدم که یه دفعه درد شدیدی توی گونم حس کردم. آخ!! وایی!!

لپم و کشید و حشی دلم می‌خواست جیغ بزنم اما جلوی خودم و گرفتم، وگرنه همه بیدار می‌شدن، خواستم سرم به عقب بکشم اما بیشعور ول نکرد و بیشتر کشید دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد.

گوشش و بیشتر پیچوندم و با درد گفتم:
-آخ!! ول کن گودزیلای و حشی لپم درد گرفت.
با اخم دردناکی گفت:

-نه که گوش من داره بهش خوش میگذره اول تو ول کن بعد من.
تو اون زمان حس می‌کردم هر دومون مثل دو تا بچه تخس و بازیگوش شده بودیم که داشتن دعوا می‌کردن.

واقعا چیزی به اسم مغز تو کله ما بود؟
ساعت دو نصف شب دو تا آدم بالغ در حال گوش پیچوندن و لپ کشیدن و دعوا هستن، خودمم به عقلمون شک کردم دیگه شماها جای خود دارین.
با لج گفتم:

-نه اول تو.

-نچ تو.

با تهدید گفتم:

-ول نکنی بیشتر میکشما.

اونم کم نیاورد و گفت:

-بکش تا منم بکشم.

چشم و گرد کردم و گفتم:

-برج زهرمار بیریخت میگم ول کن.

-تو ول کن تا منم ول کنم.

نمی‌خواستم کم بیارم اما خداییش لپم خیلی درد می‌کرد صد در صد اگه همین‌طوری کل کل مون ادامه پیدا می‌کرد گونم کبود می‌شد.

شمرده شمرده گفتم:

-تا سه می‌شمرم با هم ول می‌کنیم، قبوله؟

با خوشحالی گفت:

-قبوله.

یک

-یک و نیم.

با اخم به چهره شیطونش نگاه کردم و گفتم:

-دو

-دونیم.

این دفعه کفری شدم و گفتم:

-عه ساواش!!

خندید و گفت:

-باشه باشه از اول.

چشم هام رو کلافه چرخوندم و گفتم:

-یک

-دو.

-سه.

هم زمان هر دو مون دستامون و عقب کشیدیم، به لیم دستی کشیدم امیدوارم کبود نشه.

غولتشن چه زوری هم داره!

به ساواش نگاه کردم اوخی گوشش قرمز شده بود اصلا حقش بود.

به گوشش دستی کشید و غر زد:

-حالا که این طور شد دیگه اینجا نمی خوابم.

تو دلم یه "چه بهتر" کش داری گفتم آگه این کار و نمی کردم صد در صد امشب

اینجا می خوابید، دیگه واویلا می شد.

از تخت پرید پایین، حالا چجوری می خواست بره؟

اصلا صبر کن ببینم اون چه جوری اومده بود اتاقم؟!

سوالم و تکرار کردم که دست به کمر ایستاد و با غرور گفت:

-اول با کلی گانگستر بازی از دیوار حیاطتون پریدم اینور و از قبل می دونستم

اتافت کجاست با توجه به اینکه اتافت یه بالکن هم داره از درختی که رو به

روی بالکن اتافت بود رفتم بالا و با کمک یکی از شاخه هاش پریدم روی

بالکن، شانس باهام یار بود که در بالکنت و قفل نکرده بودی.

ابرو هام بالا پرید و با دهن باز گفتم:

-حالا آقای جیمز باند میشه بگین چه جوری می خواین برگردید؟

-سوال خوبیه من!...

با ترس گفت:

-سایه من چه جوری برگردم؟

خواستم با تمسخر حرفی بزنم که صدای کوبیده شدن در اتاقم اومد و همزمان صدای سیاوش و شنیدم:

-سایه! بیداری؟

یا خدا گاومون زابید، با وحشت به قیافه سخته زده ساواش نگاه کردم. هول شده بود و گیج دور خودش می‌چرخید منم داشتم اشهدم و می‌خوندم دوباره صدای سیاوش اومد:

-سایه آجی می‌دونم بیداری، میشه در و باز کنی؟

تو دلم گفتم نخیر مگه دیوونم که در و باز کنم؟ ای ساواش پیر نشی که با کارات پیرم کردی.

با عجز بهش نگاه کردم که نمایشی داشت می‌زد تو سرش، وقت و تلف نکردم و از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم دستش و گرفتم، آرام گفتم:

-از همون راهی که اومدی بر می‌گردی، زود باش.

با ترس به بالکن نگاه کرد و آب دهنش و قورت داد و گفت:

-سایه جون من بیخیال شو اون موقع جوگیر شده بودم تونستم پیام اما حالا... حرفشم نزن.

دوباره صدای تقه در اومد اوف چرا بیخیال نمی‌شی سیاوش؟!

-تو که اینقدر می‌ترسیدی غلط کردی که اومدی اتاقم.

-نه آخه می‌دونی من از ارتفاع که نمی‌ترسم راستش و بخوای غیرت برادر یه چیز دیگه است.

به سمت در بالکن هولش دادم و گفتم:

-این و نگی چی بگی؟ دِ یالا تکون بخور دیگه زود باش.

صدای بالا پایین شدن دستگیره در اومد که باعث شد از ترس مو به تنم سیخ بشه خدا رو شکر که در قفل بود، با مشت و لگد ساواش و به سمت بالکن هول دادم، عجب شبی شده بودا!

سیاوش دوباره در زد و گفت:

-سایه چرا در و قفل کردی؟ بیداری؟ اگه بیداری در و باز کن کارت دارم.

سیاوش چه کاری باهام داره؟

اونم این وقت شب؟

وای خدا کمک برسون!

ساواش با هول به سمت میله‌های بالکن رفت و به پایین نگاه کرد منم منتظر بودم که بره اما تکون نخورد با حرص گفتم:

-باز دیگه چی شده؟

بدون اینکه نگاهش و از پایین برداره گفتم:

-من فکر می‌کنم یا واقعا ارتفاع داره کش میاد؟
دلم می‌خواست یه جیغ بلند بکشم و با چماق بیوفتم به جونش تا می‌خوره
بزمنش.

با ناراحتی گفتم:

-ساواش بجنب دیگه.

سرش و تکون داد و با خودش زمزمه کرد:

-خدا این انصاف نیست که تو جوونی جونم و بگیری من هنوز آهیل و تو قبر
نداشتم که خودم بمیرم، حلوا دوست داره همه حلواهای منو می‌خوره هیچی
واسه بقیه نمی‌ذاره کوفتش بشه.

با حرص داشتم به چرت و پرتاش گوش می‌دادم اونقدر استرس بهم وارد شده
بود که به جون ناخن هام افتاده بودم

دوباره صدای در بلند شد رو به ساواش با عصبانیت گفتم:

-یا خودت می‌ری یا خودم دست به کار میشم پرتت می‌کنم پایین.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه رفتم.

یه پاش و اونور میله گذاشت و با یه دستش سعی کرد شاخه نسبتاً کلفت و

بزرگ درخت رو بگیره خوشبختانه فاصله درخت از بالکن اتاقم زیاد نبود،

شاخه رو گرفت و کمی خودش و به سمت درخت مایل کرد.

دوباره صدای در بلند شد، به ساواش نگاه کردم که با استرس زیر لب چیزی

می‌گفت و به پایین نگاه نمی‌کرد، با لحن آرومی گفتم:

- من می‌رم ببینم سیاوش چیکارم داره، لطفا سر و صدا نکن از حیاطم که می

خوای رد بشی مواظب باش سرایدار بیدار نشه، حالا برو.

منتظر حرفی از جانبش نمودم و از بالکن خارج شدم در و بستم، به سمت در

اتاقم رفتم قبل از اینکه بازش کنم در قالب بازیگری خودم فرو رفتم.

چشم‌هامم رو خمار کردم و با حالت گیجی که مثلا من تازه از خواب ناز بیدار

شدم در و باز کردم که تو اون تاریکی نسبی چهره کلافه سیاوش و تشخیص

دادم که گفت:

-می‌داشتی فردا صبح در و باز می‌کردی.

بی‌توجه به کنایه‌ای که زد با لحن شل و وا رفته ای گفتم:

-ها! با منی؟ خب خواب بودم دیگه، چیزی شده؟

از قصد کامل جلوی در ایستاده بودم که سیاوش فکر داخل شدن به اتاقم و نکنه

نمی‌تونستم بهش اجازه بدم داخل بشه من که شانس ندارم، یه وقت دیدی هوس

رفتن به بالکن اتاق منو به سرش زد و بعد دیگه زنده به گور میشم.

با اخم سرش و انداخته بود پایین و این پا و اون پا می‌کرد، د زبون باز کن
 ببینم چه مرگته دیگه.
 با هوف کلافه‌ای گفت:
 -خوابم نمی‌بره.

پشت چشمی نازک کردم، چرا همه امشب زدن تو خط بی‌خوابی؟ مگه هر کی
 خوابش نبره باید بیاد اتاق من؟

-چرا خوابت نبرد؟

با لحن ناراحت کننده گفت:

-با سارای دعوا شد.

ای خدا چرا قسطی حرف می‌زد؟

با سارای دعواش شده من باید جواب گو باشم؟

این همه وقت حتما باید اینا امشب دعواشون بشه؟ میگم شانس ندارما.

نداشت من حرف بزوم و خودش ادامه داد:

- سر یه موضوع بی‌اهمیت دعواشون شد بعد منو از اتاق خودم انداخت بیرون
 حالا هم من خوابم نمی‌گیره، ازت می‌خوام فردا باهات حرف بزنی که منو
 ببخشه.

با بی‌حوصلگی گفتم:

-باشه داداش ناراحت نباش این دعوایا بین زن و شوهر ا پیش میاد دیگه.

خواست حرفی بزونه که صدای تلپ افتادن و سر و صدای یه نفر که قطعاً
 ساواش بود اومد.

با ترس به سیاوش نگاه کردم که با تعجب گفت:

-شنیدی؟

خودم و زدم به اون راه:

-چی و شنیدم؟

-یه صدایی اومد.

با حالت سگته زده ای خندیدم و گفتم:

-هه هه نه داداش توهم زدی، عشق سارای کار دستت داده.

سیاوش با گنجی دستی به سرش کشید و همزمان که داشت از اتاق دور می‌شد
 گفت:

-آره حق با تو! کلا سارای عقلی برام نداشته.

این که سیاوش به عقلش شک کنه بهتر از اینه که من بدبخت بشم نه؟

بی‌خیال سیاوش شدم و در بستم واسه محکم کاری قفلش کردم آب دهنم و

قورت دادم و به در تکیه دادم یه دفعه چشم‌هام گرد شد.

اون صدای تلپ چی بود؟ نکنه ساواش افتاد، هیع یا امام زاده بیژن!
 سریع به سمت بالکن رفتم و درش و باز کردم از میله ها آویزون شدم تا
 ساواش و ببینم اما خبری ازش نبود، واه!! یعنی رفت؟
 حتما رفت دیگه، فقط خدا کنه اون صدا چیز جدی ای نبوده باشه.
 دوباره به اتاقم برگشتم و به سمت تخت رفتم، خودم و روی تخت پرت کردم
 وارد دنیای هیروت شدم.
 واقعا هدف ساواش از اومدن به اینجا چی بود؟!
 اصلا اون چرا این قدر تغییر کرده؟
 البته هنوز بعضی از اخلاقیات گذش سر جاشه اما بعضی هاشم برام تازگی
 داره؟
 اصلا چرا تقریباً من هر شب دارم به این موضوع فکر می‌کنم؟ مخصوصاً به
 ساواش، هی خدا یه کاری کن که من بدون زحمت دادن به مغزم جواب این
 سوالات رو پیدا کنم.
 غلطی زدم و دمر دراز کشیدم، حالم کمی بهتر شده بود، اونم در کمال ناباوری
 بخاطر حضور ساواش بود لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم،
 اون قدر اتفاقات امشب و تو ذهنم مرور کردم که خوابم برد.



تقریباً سه روز دیگه استراحت کردم، تو این سه روز کل فامیل و دوست و آشنا
 اومدن بهم سر زدن که از اومدن هیچ کدومشون بیشتر از همتا و دخترا
 خوشحال نشدم.
 خبرای دانشگاه رو واسم آورده بودن که وقتی شنیدم ساواش فردای روزی که
 از بالکن اتاقم رفت، تو دانشگاه پاهاش می‌لنگید که باعث شد تازه اونجا بفهمم
 اون صدای تلپ واسه چی بوده، بیچاره از درخت افتاده بود.
 نمی‌دونستم بخندم یا عذاب وجدان داشته باشم، دخترا از چیزی خبر نداشتن
 روم نمی‌شد ماجرا رو بهشون بگم پس خودم و زدم به اون راه و چیزی بهشون
 نگفتم.
 اون روز با بودن کنار دخترا و شوخی‌های همتا خوش گذشت، بعد از تموم
 شدن این سه روز باند سرم و باز کردم خوشبختانه بخیه‌هام از نوع زیبایی بود
 و جاش نمی‌موند.

فرداش هم برگشتم دانشگاه، انگار چندسال گذشته بود از شدت ذوقم با تک تک بچه‌ها حرف می‌زدم اونا هم ابراز دل‌تنگی می‌کردن، کمی از درس هام عقب مونده بودم که به لطف سانیا تونستم خودم و برسونم. چیزی که برام جالب و باور نکردنی بود صمیمی شدن ما با گروه شاه پسران دانشگاه یعنی ساواش و اعضای گروهش بود!

حتی خود بچه‌های دانشگاه هم تعجب کرده بودن که چجوری ((Flover5 و شاه پسران دانشگاه، دوتا گروه معروف که فقط در حال جنگ و تلافی بودن این جوری باهم صمیمی شدن.

البته هنوز هم کل کل می‌کردیم مخصوصا آهیل که همتا رو اذیت می‌کرد و همتا هم چیزی از حاضر جوابی کم نمی‌داشت، یا تا حدودی خشایار و یاشا بهم دیگه طعنه می‌زدن اما باز پیشرفت قابل توجه‌ای کرده بودیم.

ساواش اما از همیشه شیطون تر و در عین حال مهربون تر شده بود، البته غیر از مواقعی که مثل بوفالو رم می‌کرد که من علتش و هنوز متوجه نشدم، بگذریم.

خلاصه اینکه من از این وضع جدید راضی بودم...

از فکر اومدم بیرون، خودم و تو آینه نگاه کردم، یه مانتوی کرمی کوتاه با شال هم رنگش و شلوار جین آبی تیمم و تکمیل کرده بود، فقط یه چیزی کم داشت.

به سمت کمد لباسام رفتم و پالتوی شکلاتی رنگم و که خیلی دوستش داشتم رو برداشتم و پوشیدمش، دلم نمی‌خواست دوباره سرما بخورم مخصوصا امروز که هوا رو به سردی بود.

صدای باز شدن در اتاقم اومد، به سمت در چرخیدم که دیدم مامان داره چپ چپ نگاهم می‌کنه، یه لبخند ژکوند تحویلش دادم که با حرص گفت:
-تموم شد؟

تند به سمت آینه رفتم و موهام رو از زیر شالم آوردم بیرون و گفتم:
-دیگه تمومه.

-همیشه بخاطر تو دیر به مهمونی می‌رسیم.

ریز ریز خندیدم و رژ صورتی رنگم رو به لبام زدم، خب تموم شد عالی شدم. به سمت مامان برگشتم و یه ژست مانکنی گرفتم و گفتم:

-خب چطور شدم؟

نگاهش پر از تحسین شد و گفت:

-ماشالا تو که همیشه خوشگلی دخترم این کارا چه معنی‌ای می‌ده؟ زود باش بریم بابات منتظره.

چشمکی بهش زدم و گفتم:
 -خوشگلیم به مامانم رفته دیگه.
 سریع به سمت تخته رفتم و کیف دستی سفیدم رو برداشتم و گفتم:
 -خب دیگه بریم.
 باهم از اتاق خارج شدیم به سمت پله ها حرکت کردیم، قرار بود بریم خونه
 سارای اینا تا تاریخ عقد و عروسی رو انتخاب کنیم، دل تو دلم نبود خیلی
 خوشحال بودم که داداشم قراره عروسی کنه.
 نگاهی به پذیرایی کردم و با تعجب به مامان گفتم:
 -پس بابا کجاست.
 دستم و کشید و همراه خودش به سمت در خروجی برد و گفت:
 -از دست تو سایه، بابات تو ماشین منتظر ماست.
 اوف خدا، چرا همه میخوان دست من مثل کش شلوار گشاد بشه؟
 بسه دیگه اه!! به خودم اومدم که دیدم نزدیک ماشین باباییم، مامان هم لطف
 کرد و دست من بنده حقیر رو ول کرد. عقب سوار شدم.
 سیاوش و سارای زودتر از ما رفته بودن
 بابا ماشین و روشن کرد و در و با ریموت باز کرد، کمی از بین دو تا صندلی
 خم شدم و گفتم:
 -راستی بابا برنامه شمال چی میشه؟
 بابا خواست حرفی بزنه که مامان زودتر اقدام کرد:
 -بیخیال دختر، تو تازه بعد سه چهار روز برگشتی دانشگاه حالا هوس شمال
 رفتن هم زده به سرت؟!
 لب و لوچم آویزون شد که بابا با لبخند به من گفت:
 -حالا بذار با آقا کیومرث حرف بزنم ببینم چی می‌گه، شاید اونا هم راضی بشن
 خانوادگی یه سفری بریم.
 ذوق زده برگشتم سرجام نشستم، اگه بریم شمال عالی میشه!
 مامان که دید بابا راضی شده حرفی نزد تو همین فکر بودم که حرکت کردیم.
 وارد خونه ساواش اینا شدیم و اول از همه یگانه جون با لبخند مهربونی به
 استقبالمون اومد، خوشحال به سمتش رفتم و بغلش کردم واقعا یگانه جون خیلی
 تک بود!
 خوش به حال ساواش و سارای که همچین مادری دارن، البته من نمی‌دونم چرا
 ساواش با داشتن همچین مادری یه خورده رو اعصاب!
 به کی رفته؟
 آقا کیومرث؟ نه اون بنده خدا هم خیلی آقاست مثل بابای خودم مهربونه

پس نتیجه می‌گیرم ساواش به داییش رفته، می‌گن حلال زاده به داییش می‌ره
حکایت اینه‌ها!

یعنی دایی ساواش هم برج زهرمار بوده و یه دختر خوشگل و معصوم مثل
منو اذیت می‌کرده؟

از فکر خارج شدم و از بغل یگانه جون بیرون اومدم.
یگانه جون :

-خوش اومدی گلم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی یگانه جون.

چشمم به سارای افتاد که با پیراهن صورتی‌ای که پوشیده بود، واقعا شبیه
فرشته‌ها شده بود، از یگانه جون فاصله گرفتم و به سمت سارای رفتم و با
نوق بغلش کردم.

-وای سارای جونم دلم واست تنگ شده بود.

سارای خندید و در گوشم گفت:

-خوبه فقط یک روز منو ندیدی.

-ولی انگار صد سال گذشت.

دوباره خندیدم که صدای سیاوش اومد:

-هوی هوی خواهر خانوم مراقب باش زنم و له کردی.

با خنده از بغل سارای که بازم از خجالت سرخ شده بود خارج شدم .

چشمم به ساواش افتاد که داشت با لبخند نگاهم می‌کرد، گونه هام داغ شد.

-خوبی دخترم؟

با شنیدن صدای آقا کیومرث خودم و جمع و جور کردم با احترام بهش دست

دادم و گفتم:

-مرسی آقای نیک فر.

یگانه جون مامان و بابا رو هم به داخل دعوت کرد.

روی مبل دو نفره‌ای نشستم که ساواش در کمال پرویی اومد کنارم نشست.

بی‌خیال گفتم:

-فرمایش؟

نگاه شیطونش برق می‌زد، خدا انگار تو چشم‌های ساواش یه جاذبه گذاشته .

-الیاه حضرت آگه منو یه روز نبینی واست چقدر طول می‌کشه؟

منم شیطنتم گل کرد و کمی به خودم قیافه متفکری گرفتم و بعد گفتم:

-اوم!! یه ثانیه.

لبخندش جمع شد، لبام و بهم فشار می‌دادم که نخندم.

به مامان و بقیه نگاه کردم که مشغول حرف زدن بودن با صدای آرومی بهش گفتم:

-پات چگونه؟

دوباره به چشمام نگاه کرد و گفت:

-هی چی بگم بهتره، فقط به کمی ناز کردن نیاز داره.

به دنبال حرفش خندید، دوباره به بقیه نگاه کردم، کسی حواسش نبود تو یه حرکت با پاشنه کفشم یه ضربه به پای ساواش زدم که از درد و بهت صداش قطع شد.

زیر لب با شیطننت گفتم:

-نوش جون!

فکش و بهم فشار داد و زیر لب غرید:

-تلافی می‌کنم.

با غرور گفتم:

-منتظرم.

دیگه چیزی نگفت خودم و وارد بحث بقیه کردم، داشتن در مورد تاریخ عقد و عروسی حرف می‌زدن.

بابا-به نظر من سیاوش و سارای جان به اندازه کافی هم دیگه رو شناختن مخصوصا اینکه قبل از خواستگاری هم با هم آشنایی داشتن و عاشق هم هستن، اگه دوران نامزدی طولانی نشه بهتره.

آقا کیومرث با رضایت گفت:

-حق با شماست تیرداد خان سیاوش جان هم کم از پسر خودم ندارن، من از خدام که زود سر و سامون بگیرن.

لبخند گرمی صورتم پشونده بود، به سیاوش نگاه کردم که توی ابراهیم بود الهی داداشم چقدر خوشحاله!

خدمتکار چای و شیرینی آورد، اول به بقیه تعارف کرد و بعد به سمت من و ساواش اومد فقط یک فنجون توی سینی مونده بود.

دستم و بلند کردم که فنجون رو بردارم ولی قبل از من ساواش دست به کار شد و فنجون چای رو قاپید.

بهت زده به صورت بی‌خیالش نگاه کردم که داشت با لذت چای می‌خورد، آهان که اینطوریاست نه؟! باشه جناب برج زهرمار دارم واست.

با اخم روم و برگردوندم و بهش محل ندادم، هنوز زمان زیادی نگذشته بود که ساواش بلند شد و به سمت آشپز خونه حرکت کرد پشت چشمی واسش نازک کردم.

شاید فقط دو دقیقه از رفتنش می‌گذشت که برگشت یه لبخند مرموزی هم روی لبش بود، متفکر اخمی کردم، باز چه گرمی ریخته؟
دقیق بهش نگاهش کردم اما اون بدون توجه به من برگشت سر جاش نشست و مشغول چای خوردن شد، نفسم و فوت کردم فکر نکنم خبری باشه.
خدمتکار با یه فنجون چای برگشت منم که چای نخورده با نوق نگاهش می‌کردم.

خم شد و سینی و جلوم نگاهداشت، تشکر زیر لبی‌ای کردم و فنجون رو برداشتم.

فنجون رو توی پیش دستی گذاشتم که چاییم کمی سرد بشه.
روم و برگردوندم که کمی با سارای حرف بزنم، داشت می‌گفت که زن عموش از فرانسه به عنوان کادوی عروسیش قراره و اسش لباس عروس بفرسته اونم از یه مزون معروف توی فرانسه، با علاقه و دقت به حرف‌هاش گوش می‌کردم.

فنجونم و برداشتم که چاییم و بخورم همین که یکم ازش خوردم خشک شدم، طمع شور و تندش حالم و بهم زد، دستم و گذاشتم رو دهنم و با صورت قرمز شده به سارای نگاه کردم که سریع فهمید چی شده.
تند تند با نگرانی گفت:

-وای سایه چی شد؟ دستشویی راهرو سمت چپ اولین در.

منتظر عکس العمل کسی نمودم و به سمت دستشویی هجوم بردم.

وارد دستشویی شدم و سمت روشویی رفتم و تمام محتویات دهنم رو خالی کردم.

وای وای خدا جونم سوختم حتی زبون کوچیکم هم می‌سوخت الهی کچل شی ساواش، می‌دونستم کار خودشه.

شیر آب و باز کردم و مثل وسواسی‌های دیوونه انگشتم خیس می‌کردم و به زبونم می‌مالیدم تا خوب بشه.

نمی‌دونم چند بار این کار و تکرار کردم اما فکر کنم یه لایه از زبونم از بین رفت و حسابی تمیز شد.

وقتی حس کردم که دیگه زبونم نمی‌سوزه به داخل آینه به خودم نگاهی انداختم. هیع خدا، این صورت منه یا گوجه؟!

حسابی قرمز شده بودم، حرصم گرفت این‌جوری تلافی می‌کنی آقا ساواش؟
بصبر تا ببینی من چیکار می‌کنم.

با اخم در و باز کردم که برم بیرون اما رخ به رخ کسی شدم، سرم و بالا نگرفتم ولی از بوی اون عطر آشنا فهمیدم خود گوریلش.

وقتی دید نه تکون می خورم نه حرفی می زنم دستش و بلند کرد و با انگشت اشارش گونم و نوازش کرد، با لحن مهربونی گفت:
-خیلی اذیت شدی؟

از تماس انگشتش به گونم یه جوری شدم نفسم و حبس کردم، اون چی گفت؟ اذیت شدم؟ نه اتفاقا خیلی کیف کردم مرسی که زبونم و کباب کردی ساواش نیکفر!

خواستم برم که دستم و گرفت و با تعجب گفت:
-قهری؟!؟

چیزی نگفتم و لب ورچیدم، خنده ای کرد و زیر لب گفت:
-نی نی کوچولو.
چی نی نی؟

با من بود؟!؟

با تخسی گفتم:

-نی نی کوچولو همسره آینده اته اورادزیلا.

تو سکوت بهم نگاه کرد و با لبخند عجیبی گفت:

-چه خوبه که خودش می دونه نی نی کوچولوئه.

موندم تو حرف معنی دارش، یه جورایی هنگ حرفش شدم اون چی گفت؟
-سایه آجی؟

با صدای سیاوش به خودم اومدم ساواش سریع ازم فاصله گرفت، تازه اونجا بود که فهمیدم فقط سه قدم از هم فاصله داشتیم.

وای خدا چرا حس می کردم هوا این قدر گرمه؟ اوف.

سیاوش وارد راهرو شد، نگران ستم اومد و گفت:

-سایه خوبی چی شد؟

بازوش و گرفتم و زیر لب گفتم:

-چیزی نبود، چای داغ بود فقط یکم گلوم رو سوزوند.

نفس راحتی کشید، دستش و انداخت دور شونم و گفت:

-آجی خل و چل خودمی.

رو به ساواش گفت:

-داداش نمی یای؟

ساواش انگار توی فکر بود که با حرف سیاوش به خودش اومد و گیج گفت:

-ها؟ نه من می خواستم برم توالت.

-باشه ما رفتیم.

سیاوش رو به من گفت:

-بیا بریم که مامان نگرانت شده.
 چیزی نگفتم و همراه سیاوش به سالن برگشتم همه با نگرانی به من خیره بودن، برای اینکه طبیعی رفتار کنم و خیالشون راحت بشه گفتم:
 -چیزی نبود، چای خیلی داغ بود کمی سوختم.
 مامان نفسی کشید، سرش و با تاسف تکون داد و گفت:
 -بیشتر حواست و جمع کن دختر.
 -چشم مامان.
 سیاوش دستش و از رو شونم برداشت، منم به سمت مبل رفتم و نشستم.
 -سایه نیاز نیست دروغ بگی من فهمیدم.
 با تعجب به سارای نگاه کردم و گفتم:
 -منظورت چیه سارای؟
 به اندازه یک مبل با هم فاصله داشتیم، سرش و کمی به سمتم خم کرد و گفت:
 -من فهمیدم که تو و ساواش کرم ریزی تون شروع شده و باز هم دیگه رو اذیت کردین.
 قلبم ریخت تو پاچم، افق کجاست که من برم توش محو بشم؟!
 با من من گفتم:
 -ام... سارای چیز... خب!
 خندید، گازی به شیرینش زد و گفت:
 -من از همه چیز خبر دارم، نیاز نیست هول کنی.
 یا امام زاده تتلو!!
 منظورش از همه چی، چی بود؟
 -منو ساواش خیلی با هم راحتیم، از همون سه سال پیش که دشمنی تون شروع شد ساواش با من حرف می‌زد از تلافی هات، شیطنت همراه مغرور بودنت، از اینکه به هیچ پسری پا نمی‌دی، یا اینکه تسلیم نمی‌شی خلاصه در موردت به من می‌گفت.
 تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:
 -راستش... تو عمرم ندیده بودم که ساواش اسم یه دختر و بیاره چه برسه به اینکه بشینه یه نصف روز در موردش حرف بزنه، اونجا بود که فهمیدم حتما دختر خاصی هستی.
 تو چشم‌های خجالت زده و ناباورم خیره شد و گفت:
 -سرنوشت باعث شد که منو سیاوش باهم آشنا بشیم که از قضا داداش تو هم بود، این‌جوری هم من تو رو دیدم هم ساواش بهت نزدیکتر شد، می‌تونم بگم داداشم خیلی تغییر کرده.

دستم و گرفت و با شیطننت گفت:

-البته کیه که از این تغییر بدش بیاد.

موندم تو حرف معنی دارش!

این خواهر و برادر عجیب تو زدن حرف‌های معنی دار و دوپهلو مهارت داشتن، باورم نمیشه که سارای از همه چی خبر داره، ساواش در مورد من به سارای می‌گفت؟

وای خدا باورم نمیشه، تو این سه سال من با تمام وجودم از ساواش متنفر بودم و حتی تو خونه اسمشم نمی‌آوردم حالا اون با سارای در مورد من حرف می‌زد.

یعنی ممکنه از اتفاقاتی که این چند وقت اخیر بینمون افتاده به سارای چیزی گفته باشه؟

مثلا شب نامزدی.

آب دهنم و با ترس قورت دارم، یعنی هر چی بلا تو دنیا هست رو سرت نازل بشه ساواش با این چغولی کردنت.

اما سارای خیلی عادی رفتار می‌کرد جوری که منم کم کم خونسردی خودم و به دست آوردم و آروم شدم.

داشتیم با مامان و یگانه جون سر زمان عروسی بحث می‌کردیم که ساواش اومد با یادآوری حرفای سارای ضربان قلبم تند شد آروم بی‌جنبه!

کنارم نشست از پیش دستی شیرینیش و برداشت و مشغول خوردن شد. داشتم مثل منگولا بهش نگاه می‌کردم که زیر لب گفت:

-داری لقمه‌هام و می‌شمیری؟ کوفتم شد هرچی خوردم.

یعنی خاک و سیمان و آجر تو سرت ساواش، مثلا خواستم کمی احساساتی رفتار کنما لیاقت نداری که.

صورتتم و برگردوندم با خنده‌ی بابا همگی بهش نگاه کردیم:

-بهتره این‌دفعه هم تصمیم رو بذاریم به عهده بچه‌ها، بذارین ببینیم خودشون چه تاریخی رو برای عروسی در نظر دارن.

با ذوق لبخندی زدم و به سیاوش و سارای نگاه کردم.

سارای نگاهی به سیاوش کرد که سیاوش سرش و تکون داد و لبخند زد، رو به ما گفت:

-راستش ما این تصمیم رو به عهده بزرگ‌ترا گذاشته بودیم اما حالا که این فرصت پیش اومده ما یک تاریخی رو مد نظر داریم.

یگانه جون با لبخند گفت:

-بگو پسرم راحت باش.

سیاوش دوباره نگاهی به سارای کرد و بدون اینکه نگاهش و ارزش برداره گفت:

-ما تصمیم گرفتیم که تاریخ عروسیمون دو هفته دیگه روز سه شنبه باشه. بابا با تعجب گفت:

-چی دو هفته؟ ولی اینجوری که خیلی سخت میشه هنوز سالن رزرو نکردیم حالا چرا دو هفته دیگه؟ سارای با لحن آرومی گفت:

-آخه دو هفته دیگه تاریخ سالگرد آشنایی مونه.

همگی با خوشحالی شروع کردیم به دست زدن که آقا کیومرث با لبخند گفت:

-پس تصمیم گرفته شد عروسی دو هفته دیگه سه شنبه است. خیلی خوشحال شدم، سنگینی نگاه کسی و حس کردم که برگشتم دیدم ساواش. داشت با لبخند نگاهم می کرد، حالت نگاهش اونقدر خاص بود که نشد لبخند نزنم.

ناخودآگاه توی رنگ چشماش غرق شدم کاشکی می شد رمز نگاهش و کشف می کردم!

دل می خواست که بفهمم این چشم های زمردی چه حرفایی با من دارن اما ساواش رمزگذار خوبی بود، هیچوقت نمی تونستم رمز نگاهش و بخونم. واسه اینکه ضایع نشم نگاهم رو ارزش برداشتم و به بقیه نگاه کردم خیلی خوشحال بودن چه خوب بود که این دو خانواده اینقدر از هم خوششون اومده. دست داغی روی دستم نشست، از فکر بیرون اومدم و به صاحب دست نگاه کردم ساواش بود.

متعجب بهش نگاه کردم که با لحن گرمی گفت:

-بیا بریم کمی قدم بزنیم.

ابرو هام پرید بالا و گفتم:

-چی قدم بزنیم؟

جلو بقیه زشت نیست؟!

با لبخند چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

-ایرادی نداره اجازه می گیریم.

قبل از اینکه بذاره من حرفی بزنم رو به بابا گفت:

-آقای امیری با اجازتون میشه منو سایه خانوم بریم کمی قدم بزنیم؟

بابا انگار از احترام گذاشتن و لحن ساواش خوشش اومد که گفت:

-آره پسرم بفرمایید.

بلاتکلیف همراه ساواش بلند شدم و به سمت در حرکت کردیم.

وقتی از خونه خارج شدیم دستم و گرفت گرمای دستش حس خوبی بهم می‌داد
دلم نمی‌خواست که دستم و از دستاش خارج کنم.

مثل اینکه این و حس کرد چون دستم و فشرد، منم با خجالت دستاش و گرفتم.
آروم آروم تو سکوت قدم می‌زدیم، حیاط سرسبزشون واقعا قشنگ بود!
بی‌اختیار گفتم:

- اینجا منو یاد جنگلای شمال می‌ندازه از بس که پر از درخت و گل شبیه باغ.
ساواش نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره منم اینجا رو دوست دارم... هر وقت عصبی‌ام میام اینجا و قدم می‌زنم.
با تعجب گفتم:

- الان هم عصبی‌ای؟

با شنیدن حرفم متوقف شد و خیره نگاهم کرد و گفت:

- نه الان از هر لحظه‌ای آروم ترم.

حس کردم یه چیزی ته دلم تکون خورد انگار که یه عالمه پروانه تو دلم پرواز
می‌کنن، دیوونه شدم یعنی؟

ساواش دوباره شروع به قدم زدن کرد و دست منو بیشتر فشار داد.

دوباره باهاش هم قدم شدم، اون و نمی‌دونم ولی من داشتم به اتفاقاتی که توی
این سه سال افتاد فکر می‌کردم.

آفتاب داشت غروب می‌کرد و هوا کمی سرد شده بود اما من به لطف دستای
گرم ساواش سرمایی حس نمی‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم، چی شد منو ساواش که تو این سه سال با هم برخورد

درست و حسابی‌ای نداشتیم الان دست تو دست هم در حال قدم زدیم؟

دلایلش و نمی‌دونم ولی هرچی که هست... دوستش دارم!

با توقف ساواش به خودم اومد و بهش نگاه کردم کمی این پا و اون پا کرد و با
لحن گرمی گفت:

- سایه می‌خوام یه چیزی و بهت بگم نمی‌دونم الان زمانش هست یا نه شاید کمی
دیر شده باشه.

تمام وجودم گوش شد واسه شنیدن نفسم تو سینه حبس شد.

اون یکی دستم رو هم توی دستاش گرفت و نوازشش کرد و ادامه داد:

- اتفاقات زیادی بینمون افتاد، مخصوصا تو این سه سال اذیت کردین، اذیت تون
کردیم، تلافی کردین، تلافی کردیم جنگیدین ما هم جنگیدیم ولی...

آهی کشید و توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-خیلی وقت‌ها هم کارایی کردیم که... یعنی کردم، سایه می‌دونم من تو رو خیلی اذیت کردم هرچند تو هم کم نمی‌آوردی و جوابم و می‌دادی ولی بازم بیشتر وقتا من شروع کننده بودم.

سرش و پایین انداخت و با صدای پشیمونی گفت:

-منو ببخش سایه بخاطر تمام بلاهایی که سرت آوردم این چند وقتی که با هم رفت و آمد داشتیم باعث شد بیشتر بشناسمت، فهمیدم که تو واسم بی‌ارزش نیستی می‌خوام این جنگ سه ساله‌ای که همش نتیجه‌ی نفرت داشت و تموم کنم از همین الان یه شروع جدیدی رو واسه همه مون رقم بزنم.
نه تنها و تو و من بلکه آهیل و خشایار و ارسلان و آرتین، حتی دخترای گروه تو من دلم می‌خواد از این به بعد کلا این دشمنی رو تموم کنیم.
قلبم رو هزار می‌زد اونقدر شوکه شده بودم که حتی پلک هم نمی‌زدم اصلا حرفایی که شنیده بودم رو باور نمی‌کردم ساواش نیکفر از من معذرت خواهی کرد؟!!

یعنی بلاخره تموم شد؟

این دشمنی و تلافی کردن اونم به خواست خود ساواش تموم شد؟
ساواش وقتی سکوت منو دید اخمی کرد و ناراحت دستام و ول کرد، همین که برگشت تا بره بازوش رو گرفتم.

ایستاد اما برنگشت با تن صدایی که برای خودم غریب بود گفتم:

-همش تو مقصر نبودی ساواش منم تقصیر داشتم، زیادی شلوغش می‌کردم مخصوصا سر اون فیلم که...

پرید وسط حرفم و دوباره سمت برگشت دستام رو بازم توی دستاش گرفت:
-هی هی هی!! نبینم الیاه حضرت معذرت‌خواهی کنه‌ها موضوع اون فیلم هم فراموش کن.

خواستم دوباره چیزی بگم که انگشت اشاره‌اش و مماس لبم قرار داد و با صدای آرومی گفت:

-هیش!! مگه نگفتم چیزی نگو.

از تماس انگشتش به لبم تمام حرفام از ذهنم پر کشید، هنگ کردم.
انگار خودش هم فهمید که برای یه لحظه خشک شد...

(چشمای تو از سامان جلیلی)

"چشمای تو، تو حس و حال خوب من

دست داره

نگاه من به سمت چشم‌های تو بن

بست داره"

نمی‌دونم چه جدالی بین چشم‌امون اتفاق افتاده بود اما هرچی که بود، دلم نمی‌خواد و نمی‌تونم که نگاهم رو از چشم‌های جادویش جدا کنم.
"کنار تو هر چی محاله داره ممکن

میشه

با بودنت دل خوشیام دوباره مزمن

میشه"

تو این غروب سرد پاییزی فقط وجود ساواش بود که منو گرم می‌کرد و بهم آرامش می‌داد، شعله‌ای که توی قلبم روشن شده بود... خاموش نشدی!
"همیشه از تو دور شدن، حالم و ابری کرده.

آرامشم به یاد تو، همیشه بر می‌گرده

حرفای تو برای من شنیدنی تر میشه

معجزه حضور تو قابل باور می‌شه"

انگشتش رو از لبم جدا کرد و دستش و نوازش گونه به صورتم کشید، نفس‌های داغش به معنی زندگی بود دلم نمی‌خواستم این لحظه تموم بشه، خدایا میشه ثانیه‌ها رو متوقف کنی؟

فقط می‌خوام تو همین حال با ساواش باشم.

"باور این که با تو باشم منو عاشق کرده

این سرنوشت با بودنت با من موافق

کرده.

به یاد تو هستم و عشق من عمیق تر میشه."

سرش نزدیک صورتم شد چشم‌هام و بستم اجازه دادم مهر لباش به پیشونیم زده بشه.

"همیشه از تو دور شدن حالم و ابری کرده.

آرامشم کنار تو، همیشه بر می‌گرده حرفای تو برای من شنیدنی تر میشه

معجزه حضور تو قابل باور میشه..."

مکث کرد؛ یه مکث طولانی حس شیرین و مثال نزدنی‌ای که تو قلبم به وجود اومده بود و صف نشدنی بود.

همه وجود ساواش یه جادو بود مخصوصا لباش.

لبایی که همین الان پیشونیم رو مهر زده بود و من حس می‌کردم ضربان قلبم با همیشه فرق داره.

بلاخره لباش رو از پیشونیم جدا کرد دستاش و قالب صورتم کرد و پیشونیش و روی پیشونیم گذاشت.

نفس‌های عمیق می‌کشید اما من دلم نمی‌خواست نفس بکشم دلم می‌خواست عطر تنش توی ریه‌هام بمونه.

ناخودآگاه با این افکار عجیبی که توی سرم چرخ می‌خورد منم دستام و بلند کردم و روی بازوهای عضله ایش گذاشتم.

با این کارم ساواش آهی کشید و با لحن عاجزی گفت:

-چرا سایه؟ چرا حس می‌کنم داری جادوم می‌کنی؟

سرش و کمی ازم دور کرد و به چشم‌های خیسم خیره شد و گفت:

-چرا حس می‌کنم توان مقابله با این نگاه جادویی رو ندارم؟

بلاخره یک قطره اشک از چشم‌هام چکید، خدایا پس ساواش هم دقیقاً حس‌های گیج‌کننده منو داشت.

منم حس می‌کنم توان مقابله ندارم منم حس می‌کنم که نگاهش جادویی.

خدایا مگه میشه دو نفر همزمان یه حس داشته باشن؟

با ناراحتی اشکم و پاک کرد و گفت:

-میکدونم داری ادیت میشی خودمم نمی‌دونم چمه.

با اکر ازم فاصله گرفت، سرش و پایین انداخت و گفت:

-منو ببخش باید جلوی خودم و می‌گرفتم.

آخ ساواش کاشکی به لبام حکم سکوت نخورده بود، من از بوسه ات ناراحت

نیستم، از این که نمی‌دونم داری چه بلایی سر قلبم میاری گیج و ناراحتم.

-بهبتره برگردیم.

چیزی نگفتم کاشکی می‌تونستم حرف بزنم، کاشکی فریاد می‌زدم می‌گفتم لعنتی

داری چه بلایی سر قلبم میاری؟ اما نمی‌تونستم.

آهی کشیدم!

برگشت که بره اما بدون اینکه دست خودم باشه دستش و گرفتم.

خشک شد و با تعجب نگاهم کرد، خجالت می‌کشیدم تو چشم‌هاش نگاه کنم پس

سرم و انداختم پایین، با دستم دستای مردونه و گرمش رو فشردم تو این سرما

نمی‌خواستم از گرمای دستاش بگذرم.

سنگینی نگاهش و حس کردم ولی عکس‌العملی از خودم نشون ندادم، از شوک

خارج شد و دستام و محکم فشردم گرفتم اما این درد رو هم دوست

داشتم، دلبخندی زدم.

همزمان هر دومون شروع به حرکت کردیم.

دلم می‌خواست مسیر حیات تا در خونه تموم نشه و من همچنان باهاش هم قدم باقی بمونم اما امکانش نبود.

خیلی زود به پشت در رسیدیم و ساواش دستام و رها کرد، منم با بی‌میلی همین کار و کردم.

در و که قفل نبود و باز کرد با نیم نگاه طولانی‌ای به من وارد شد، منم پشت سرش حرکت کردم از راهرو گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم.

جمع هر دو خانواده گرم بود و معلوم بود سیاوش با شوخی‌هاش مجلس و گرم کرده.

یگانه جون با دیدن ما گفت:

-چه خوب که اومدین بچه‌ها، سارای دخترم بلند شو میز شام و آماده کنیم. مامان با تعارف گفت:

-دستتون درد نکنه یگانه جان چرا زحمت کشیدی؟

یگانه جون لبخند زد و گفت:

-زحمت چیه رحمت، سارای دخترم بیا.

ساواش برگشت روی همون مبل دو نفره نشست و به من خیره شد دوباره ضربان قلبم بالا رفت.

می‌ترسیدم کسی از این نگاه‌های ساواش شک کنه برای اینکه از نگاه برافش فرار کنم به یگانه جون گفتم:

-یگانه خانوم بذارید سارای راحت باشه هر چی باشه امروز روز مهمی برایش بود من خودم میام بهتون کمک می‌کنم.

یگانه جون خواست حرفی بزنه که سیاوش پیش قدم شد و گفت:

-آره مادر خانوم جان، سایه به شما کمک می‌کنه سارای هم پیش من می‌مونه که کلی باهاش حرف دارم.

سارای با خجالت مشتت به بازوی سیاوش زد که باعث شد بخندیم، بلاخره یگانه جون راضی شد که بهش کمک کنم، وارد سالن غذا خوری شدیم و با کمک خدمتکار میز و چیدیم با دیدن اون همه غذا تازه فهمیدم که چقدر گرسنم.

وقتی داشتیم شام می‌خوردیم، تموم حواسم جمع بود که به ساواش نگاه نکنم نمی‌فهمیدم چمه یه بار دلم می‌خواست کنار ساواش باشم، ثانیه بعد دلم می‌خواست کیلومترها ازم دور باشه، آخه من چم شده؟

کلافه از این همه فکر با اینکه گرسنم بود چیز زیادی نخوردم.

حتی سنگینی نگاه ساواش هم تموم مدت روی خودم حس کردم ولی خجالت می‌کشیدم بهش نگاه کنم.

بلاخره به هر زوری بود یکم غذا کوفت کردم و بعد یکم شب نشینی خوردن مجدد چای و شیرینی عذم رفتن کردیم.

سوار ماشین شدم و با خستگی سرم و به شیشه ماشین چسبوندم، هنوز گرمای اون مهر بوسه و روی پیشونیم حس می‌کردم.

با یاد آروی اون لحظه چشم‌های خمارم گرم شد و به خواب رفتم.

با تکون‌های دست مامان با خواب آلودگی چشمم و باز کردم.

-سایه دخترم بلند شو برو تو اتاقت بخواب.

چیزی نگفتم گیج و منگ از ماشین پیاده شدم، با چشمای نیمه بسته به سمت خونه حرکت کردم.

همین که وارد اتاق شدم با همون لباسا خودم و روی تخت پرت کردم و دوباره به خواب رفتم.....

با خسته نباشید استاد پوفی کشیدم و جزوه‌ام و جمع کردم، همین که استاد از کلاس خارج شد همتا با ذوق اومد سمتم و گفت:

-سایه جونم میای الان که دیگه کلاس نداریم با دخترا بریم خرید؟

سرم و با تاسف تکون دادم این بشر خستگی ناپذیره کیفم و روی شوئم انداختم و گفتم:

-همتا جان ننت بی‌خیال تو پاییز روزا کوتاه، دوساعت دیگه هم هوا کاملا تاریک میشه.

-بابا چیز خاصی نمی‌خوایم بخریم که می‌ریم یه دوری می‌زنیم شاید یه چیزی هم خوردیم چطوره؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب چه کاریه بذار واسه فردا.

-فردا من با مامانم می‌رم خونه داییم نیستم.

بلا تکلیف به سانیا و دخترا نگاه کردم انگار همچین هم بدشون نمی‌اومد با هم بریم بیرون به ناچار باشه ای گفتم که باعث شد همتا با ذوق مثل بچه‌ها یه هورا بکشه و به هوا بپره.

از این کارش خندم گرفت، کی قراره این دختر از لحاظ عقلی بزرگ بشه خدا داند.

از کلاس خارج شدیم همین‌جوری که به سمت پارکینگ می‌رفتیم یا‌شا گفت:

-بچه‌ها با چی بریم؟

همتا با شیطنت گفت:

-خب معلومه با لگن سایه.

برزخی به همتا که می‌خندید نگاه کردم سانیا با اخم گفت:

-و!! همتا تو دلت میاد به جنسیس بگی لگن؟
همتا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-از قدیم گفتن پراید سلطان ماشیناست، من فقط پراید و قبول دارم.
یاشا به شوخی گفت:

-پس باید برای همتا دنبال یه پسری بگردیم که پراید داره.
پوقی زدم زیر خنده آیسا با شیطنتی که ازش بعید بود گفت:
-ولی حداقل هشتاد درصد پسرای مجرد پراید دارن.
یاشا:

-تازه یه روزایی هم پیکان واسه خودش قدرتی داشتا.
دیگه نتونستم تحمل کنم، داشتیم می‌خندیدم که همتا با صورتی که بی‌شبهت با
گوجه نبود داد زد:
-فقط جرعت دارین و ایسین.

به سمتمون هجوم آورد که باعث شد با خنده به سمت پارکینگ بدویم.
بدون توجه به نگاه متعجب و چشمای در اومده ساواش و پسرا می‌دویدیم و
جیغ می‌زدیم.

همتا با نفس‌نفس داد زد:

-و ایسین بیشورای بزمجه... آه... صبر کنید تا پراید و پیکان و تو حلقتون جا
بدم... آخ خدا.

از حرف زدن همتا معلوم بود دیگه طاقت نداره دنبالمون کنه، خودمم رو به
موت بودم دیگه به پارکینگ رسیده بودیم رفتیم سمت ماشینم و با خستگی رو
کاپوتش ولو شدم و شروع کردم به نفس‌نفس زدن، سانیا هم کنار من ایستاد و
گفت:

-او.. اول.

یاشا با اون کفش های پاشنه بلندش کج و کوله راه می‌رفت و به زور به ما
ملحق شد و گفت:

-دوم.

نفر بعدی آیسا بود که با خستگی زانوهایش رو خم کرد و گفت:
-من... آه... سوم.

همتا با لب و لوجه آویزون چند تا سرفه کرد و با نفس‌نفس گفت:
-این قبول نیست که... من... آخر بشم.

از روی کاپوت بلند شدم و با اخم نگاهشون کردم و با حرص گفتم:

-بعله بعله؟! مثل اینکه نفر اول من بودما، سانیا تو دوم شدی، یاشا سوم، آیسا و
همتا به ترتیب چهارم و پنجم شدن، منو چرا حساب نکردید؟

سانیا و یاشا یه نگاه شیطون رد و بدل کردن و بهم دیگه چشمک زدن، یه لنگه ابروم به بالا پرید، جانم؟! اینجا چه خبره؟!
دستام و به کمر زدم و منتظر حرفشون موندم، سانیا یه قری به گردنش داد و با عشوه گفت:

-آخه می‌دونی چیه عزیزم تو زیادی ریزی ندیدیمت واسه همین نفهمیدیم اول شدی.

حس کردم از گوشام دود بلند شد باز اینا دست گذاشتن رو نقطه ضعفم خوب می‌دونن که اگه کسی از قیافم ایراد بگیره بدجور آتیشی می‌شم که اون سرش ناپیدا، با دندون قورچه گفتم:

-چی؟! به من گفتی ریز؟ من کجام ریزه؟

سانیا چیزی نگفت و بجاش لباش رو جمع کرد که نخنده، اینبار همتا با لحن خنده آلودی گفت:

-تازه ریز بودنش به کنار اونقدر ترسو که نگو.

با این حرف همتا شروع کردن به خندیدن، با چهره‌ای که بی‌شباهت با گودزیلا نبود تقریباً داد زدم:

-خفه شین بیشورا، من نه ترسوام نه ریز این و ثابت می‌کنم.

ساکت شدن و یه نگاه خیلی مشکوک بهم رد و بدل کردن منم با چشمای عصبیم بهشون زل زده بودم ایندفعه یاشا دستاش و به کمرش زد و گفت:

-خب اگه می‌خوای ثابت کنی باید یه کاری انجام بدی.

اخمی کردم و بدون فکر گفتم:

-چه کاری؟

یاشا خواست چیزی بگه که همتا با ذوق گفت:

-باید ما رو مهمون خودت ببری شهربازی و سوار ترن هوایی بشی.

یاشا بشکنی زد و گفت:

-دقیقا.

اون لحظه اونقدر برزخی و آتیشی بودم که یادم رفته بود من در حد لالیگه از ترن هوایی وحشت دارم، با خشم و غرور سرم و بالا گرفتم و گفتم:

-باشه قبول.

از خوشحالی همزمان با هم پریدن بالا و هورا کشیدن سرم و به نشونه تاسف تکون دادم حرفم و پس می‌گیرم اینا همشون از لحاظه عقلی بزرگ نشدن که هیچ؛ کلا عقل ندارن.

لبم و گزیدم و گفتم:

-خفه، از دست شما ابروم چسبید کف پام یالا سوارشین بریم تا پیشمون نشدم.

با ذوق سر تکون دادن و به سمت ماشین هجوم بردن و سوار شدن، خواستم منم سمت راننده سوار بشم که سر و صدای آشنای چند نفر و شنیدم، با تعجب به عقب نگاه کردم که دیدم ساواش و پسرا هستن که با خنده وارد پارکینگ شدن، لبخندی روی لبم اومد مثل اینکه فقط ما نیستیم که از لحاظ عقلی کمبود داریم، سری تکون دادم و در و باز کردم و سوار ماشین شدم.

لحظه آخر که داشتم حرکت می‌کردم نگاه ساواش به من افتاد، سریع مسیر نگاهم و عوض کردم تا نبینه نگاهش می‌کردم ضربان قلبم باز تند شده بود پوف کلافه‌ای کشیدم و با ذهن مشغولی حرکت کردم.....

بعد از پارک کردن ماشینم، وارد شهر بازی شدیم، هوا نسبتاً سرد و تاریکه اما شهر بازی حسابی شلوغ و پر سر و صدا بود، محیط و هیجان شهر بازی به من منتقل شده بود.

از اونجایی که دخترا از من قول گرفته بودن، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هر چی خوراکی بود می‌خریدن و من حساب می‌کردم.

یه دل سیر شوخی و خنده کردیم مخصوصاً اون قسمتش که همتا واسه همه‌مون با پشمک ریش و سیبیل درست کرده بود در آخر با همون قیافه یه سلفی گرفته بودیم.

نه تنها خودمون بلکه نصف بیشتر آدمای توی شهر بازی با دیدن مسخره بازی هامون ریسه رفته بودن از خنده،

بلاخره بعد کلی خوراکی خوردن تصمیم گرفتیم سوار وسیله‌ها بشیم، داشتم با اشتها چیپس می‌خوردم که متوجه شدم همتا داره یه چیزی می‌گه بخاطر سر و صدای مردم نشنیدم چی گفت مجبور شدم با صدای بلندی بگم:

-چی می‌گی؟! نمی‌شنوم، بلند تر بگو.

پوفی کشید و سرش و به گوشم نزدیک تر کرد و گفت:

-می‌گم حالا وقت انجام دادن شرطمون رسیده.

انگشت اشاره‌ام و که خورده‌های چیپس بهش چسبیده بود و مکیدم و گفتم:

-اوم...چه شرطی؟

همتا خنده‌ای کرد و سرش و از کنار گوشم عقب کشید با دستش به سمتی اشاره کرد و داد زد:

-این شما و اینم...ترن هوایی.

بسته چیپس از دستم به روی زمین افتاد و با وحشت و دهن باز به عامل ترسم نگاه کردم، با سر و صدا آب دهنم و قورت دادم و تو دلم نالیدم:

-مامانی جون.

یاشا ضربه‌ای به کمرم زد و گفت:

-خب الیاه حضرت زود باش، ما منتظریم.
 هول کردم، غرور و ماچ کردم و گذاشتم روی تاچه یه نگاه به هر دوشون
 کردم و مثل کولی ها داد زدم:
 -غلط کردم من ریز من ترسو من پیکان و پراید، جان ننه تون بیخیال بشین.
 شروع کردن به خندید و دورم حلقه زدن تا یه وقت فرار نکنم، سانیا:
 -سایه تو قول دادی به ما ثابت کنی که ترسو نیستی، زود باش برو چیزی
 نیست.
 همتا:
 -مگر اینکه ترسو باشی.
 یاشا سرش و تکون داد گفت:
 -آره این منطقی تره.
 اوف اوف! من ترسو نیستم بفهمین آه! با نفس عمیقی ته مونده شجاعتم و جمع
 کردم و با پایهای لرزون به سمت صف ترن هوایی رفتم، تنها امیدم این بود که
 صف تموم نشه اما مثل اینکه شانس باهام یار نبود.
 تو اون صف به اون شلوغی هم بلیت گیرم اومد هم نوبتم شد، اونقدر ترسیده
 بودم که حس می کردم روی پیشونیم عرق نشسته تا به حال ترن هوایی سوار
 نشده بودم، اصلا چرا سوار می شدم وقتی اینقدر ترسناکه.
 وای خدا خودت به جوونیم رحم کن، کاری نکن که شوهر آینده ام بی زن بشه.
 با آخرین امیدم سرم و برگردونم که به دخترا نگاه کنم تا معجزه بشه و دلشون
 به حالم بسوزه، اما اونا بیخیال داشتن با خنده نگاهم می کردن، دیگه مطمئن
 شدم که کارم تمومه خواستم صورتم و برگردونم که قامت ساواش و دیدم که
 داشت به سمت دخترا می دوید.
 بهت زده خواستم صداش بزنم که صدای یه مرد و شنیدم که بهم گفت:
 -خانوم زود باشین سوارشین مردم منتظرن.
 به ناچار برگشتم و با ترس بیشتری سمت ترن رفتم، اصلا نفهمیدم که
 چطوری سوار شدم قلبم رو هزار می زد به چیز خوردن افتاده بودم، هنوز
 هیچی نشده حس می کنم سرم داره سنگین میشه.
 قبل از اینکه بفهمم چی شده ترن شروع به حرکت کرد نفسم تو سینه حبس شد
 هنوز خوب سرعت نگرفته بود که با تمام توانم شروع کردم به جیغ زدن و
 محکم خودم و نگه داشته بودم، حس می کردم هر لحظه امکان داره بی افتم.
 دخترای سادیسمی، ایشالا خوراک خرس قطبی بشین، وای خدا...چشمام و
 محکم بسته بودم، از بس جیغ کشیده بودم که گلوم می سوخت حس می کردم
 پلکام خیس شده نه من نباید گریه کنم.

تحمل کن سایه، ولی واقعا سخت بود، حتی نمی‌تونستم مقنعه ام که یه جورایی از سرم افتاده بود و موهام پخش هوا بود و جمع کنم، کم کم حس کردم که حاله داره بهم می‌خوره، چیزی نمونده بود که پس بی‌افتم که ترن نگه داشت. با آخرین توان باقی مونده‌ام، با سرگیجه مضخرفی تلو تلو خوران از ترن پیاده شدم و با موهای پخش شده و گلوی خشک به سمت دخترا رفتم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که حس کردم پاهام بی‌جون شد و به سمت زمین سقوط کردم وای نه الان وقت غش و ضعف نیست اما...

یه دفعه توی جای گرم و نرمی فرو رفتم. با شتاب موهای روی صورتم کنار زده شد و بعد صدای پر استرسی فریاد زد: -سایه؟! ...سایه صدام و می‌شنوی؟ چشمات و باز کن...سایه.

صداش و می‌شناختم، مگه می‌شه نشناسم؟ ساواش بود، دلم می‌خواست جواب بدم یا چشمام و باز کنم اما واقعا توان نداشتم، خیلی خسته بودم.

صدای همه همه جمعیت و گریه دخترا رو می‌شنیدم، دستی چند بار به صورتم سیلی زد، بازم نتونستم چشمام و باز کنم: -ارسلان، آهیل، هیچ کدومتون شکلاتی آبی چیزی نداره به من بده؟ زود باشین.

صدای هق هق همتا دلم و ریش ریش کرد: -ب...بخدا...م...ما نمی‌خواستیم این... اینجوری بشه.

-تو خفه شو، اصلا همتون خفه شین، بعدا حسابتون رو می‌رسم. بیشتر تو بغلش فشارم داد با صدای ناراحت و مهربونی زیر گوشم گفت: -سایه؟! گلم صدام و می‌شنوی؟ خواهش می‌کنم چشمای خوشگلت رو باز کن، بذار نفس بکشم لعنتی... پس چی شد؟ آب بدید دیگه.

-بیا داداش رفتم خریدم یکی از خانوما هم شکلات داشت بهم داد بیا بذار تو دهنش فشارش افتاده.

چند لحظه بعد، حس کردم چیزی تو دهنم قرار گرفت بی‌اختیار مکیدمش، مزه شیرینش دلم و حال آورد، تند تند چند قطره آب به صورتم پاشیده شد که باعث شد صورتم و جمع کنم اونقدر این کار و تکرار کرد که کمی از شیرینی شکلات جون گرفتم و چشمام و باز کردم.

صدای نا‌آشنایی گفت: -زنگ بزمن آمبولانس بیاد؟

مردم داشتن سر و صدا می‌کردن که صدای هیجان زده خشایار اومد: -اه داداش نگاه کن بهوش اومد.

نگاه بی‌حالم و به ساواش دادم که داشت به با خوشحالی و آرامش بهم نگاه می‌کرد و گفت:

-خدایا شکرت... خوبی سایه؟!!

نه خوب نبود، تشنم بود، نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

-آب می‌خوام.

-چی آب می‌خوای؟ بیا عزیزم بخور.

بطری آب و به دهنم نزدیک کرد و آروم کمی بهم خوروند.

حالم کمی جا اومده بود و می‌تونستم بفهمم دور و برم چه خبره، دخترا کمی

دور تر ایستاده بودن و گریه می‌کردن دور برمون پر از آدم بود.

من روی زمین، تو بغلش ساواش، اونم در حالت غش و بی‌هوشی، واقعا

سینمایی بود واسه خودش.

ارسلان انگار وضعیتم و درک کرد که رو به مردم گفت:

-بفرمایید برید، فیلم تموم شد کسی چیزیش نشده بفرمایید آقا زود.

مردم کم کم از دورمون متفرق شدن کمی تو بغل ساواش که داشت تموم مدت

در سکوت نگاهم می‌کرد، تکون خوردم و گفتم:

-می‌خوام بلندشم ساواش.

آهی کشید و گفت:

-باشه بلند می‌شی، اما نه با این حالت.

قبل از اینکه بتونم معنی جمله اش رو بفهمم روی دستاش بلندم کرد و بیشتر

توی آغوشش فرو رفتم.

شروع کرد به راه رفتن، برای اینکه نیوفتم دستام و دور گردنش حلقه کردم،

مردم داشتن نگاهمون می‌کردن ولی انگار واسه ساواش مهم نبود با صدای بی

حالی گفتم:

-داری منو کجا می‌بری؟

بدون نیم‌نگاهی به من، اما مهربون گفت:

-دارم می‌برمت خونتون.

-چجوری... اومدی... شهر...

نذاشت ادامه بدم و با آهی که کشید گفت:

-پیشنهاد آهیل بود، اومدیم اینجا که تو رو دیدم که داشتی سوار ترن می‌شدی،

اینکه تنها بدون دخترا بودی منو به شک انداخت واسه همین به سمتتون اومدم

ولی تو سوار ترن شده بودی، همون لحظه بود که ماجرای شرط بندی رو

واسم تعریف کردن.

چشمام و بستم گفتم:

-دختر الان...-

دوباره نداشت ادامه بدم:

-نگران نباش الیاه حضرت پسرا پیش شون می‌مونن، فعلا کمی استراحت کن. انگار منتظر دستور ساواش بودم که کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

این بار که چشم باز کردم، دور و برم غرق سکوت بود، جوری که یه لحظه شک کردم که بیدارم، دقیق تر به اطراف نگاه کردم، روی صندلی ماشینی که خوابونده شده بود دراز کشیده بودم، ماشین مال ساواش بود، به جایگاه راننده نگاه کردم، پس خودش کجاست؟!

از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم، هوا کاملا تاریک شده بود، در و باز کردم و پیاده شدم، جایی که بودیم و اسم ناآشنا بود، نه خونه ای، نه درختی، اینجا دیگه کجاست؟!

نگاهم به شخصی افتاد که پشت به من کمی دورتر ایستاده بود و مشغول تماشای منظره رو به روش بود، از قد و هیکلش فهمیدم ساواش، نفس راحتی کشیدم و آروم آروم به سمتش قدم برداشتم.

نسیم خنکی که می وزید، بهم آرامش عجیبی می‌داد، انگار صورتم و نوازش می‌کرد، به سردی هوا توجه ای نکردم.

وقتی کنارش ایستادم خواستم حرفی بزنم که با دیدن منظره رو به روم خشک شدم.

یه نمای کلی از ساختمان ها و خونه های تهران، اونم توی شب که توسط چراغ ها روشن شده بود واقعا دیدنی بود، آدم حس می‌کرد که تهران زیر پاهاشه.

داشتم با لذت تماشا می‌کردم که صدای متعجب ساواش اومد:
-سایه! بیدار شدی؟

بدون توجه به حرفش، ذوق زده گفتم:

-وای ساواش! اینجا چقدر قشنگه!!

وقتی سکوتش و دیدم، صورتم و برگردوندم و بهش نگاه کردم، با لبخند زیبایی بهم خیره شده بود باد موهای قهوه ایش رو تکون می‌داد که باعث شده بود جذاب تر دیده بشه، با شیطنت خندیدم و گفتم:

-چی؟ چرا جوری نگاه می‌کنی که انگار دختر ندیدی؟

تک خندی کرد و سرش و تکون داد، نگاهش و ازم برداشت و گفت:

-آهان که من دختر ندیدم؟!
 -اوف چه جورم، بار اولت نیست که به من اینجوری زل زدی.
 اخم کرد و گفت:
 -من به هر کسی نگاه نمی‌کنم.
 پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
 -این از صدقه سریه غرور و خودشیفتگیته.
 - مگه بده؟ شما دخترا که از مردای مغرور و خودشیفته خوشتون میاد.
 صورتم و جمع کردم و گفتم:
 -ایش! کی این حرف و زده؟ هیچم اینطوری نیست، مرد باید مهربون و صادق باشه.
 جدی گفت:
 -مگه آدم مغرور نمی‌تونه مهربون باشه؟
 بدون فکر گفتم:
 -نه نمی‌تونه، مهربونی در کنار غرور کاذب؟ نه اصلا بهم نمیاد.
 دوباره مثل بچه‌ها اخم کرده بود و گفت:
 -من مهربونم مگه نه؟
 لبام و بهم فشار دادم که نخندم با شیطنت گفتم:
 -نه تو سر دسته همه آدمای مغروری، اصلا نمی‌تونی مهربون باشی.
 کمی در سکوت نگاهم کرد و با حالت مرموزی سر تکون داد و گفت:
 -که مهربون نیستی نه؟!
 آرام آرام چند قدم بهم نزدیک شد، اوه اوه وضعیت خطری شد.
 با ترس ساختگی چند قدم عقب رفتم که یه دفعه سمتم جهش گرفت، جیغی از سر هیجان کشیدم و پا به فرار گذاشتم..
 با خنده و جیغ دور مآشین می‌چرخیدم و ساواش هم با قیافه برزخیش واسم خط و نشون می‌کشید... زمان و مکان رو فراموش کرده بودم، بودن در کنار ساواش همیشه منو از دنیای واقعی دور می‌کرد، انگار که زمان اصلا حرکت نمی‌کنه، این عجیب نیست؟!
 تا به حال در کنار شخصی همچین حسی نداشته بودم، حتی سیاوش یا دخترا، فکر نمی‌کردم در کنار ساواش نیک فر، ملقب به برج زهرمار، کسی که ازش متنفر بودم این همه حس‌های تازه و عجیب و در عین حال شیرینی رو تجربه کنم.
 آدم در مرور زمان عوض میشه، نمی

گم که من عوض شدم، اما وقتی در کنار ساوش هستم انگار یه شخص دیگه ای هستم، انگار که فقط منم و خودش.

-که من سر دسته مغرورام آره؟ من مهربون نیستم؟ وایسا نشونت بدم.
به دنیای حال برگشتم، با خنده گفتم:

-مگه دیوونم که وایسم؟!

دوباره از یه طرف ماشین چرخید و منم به طرف مخالفش چرخیدم، چند بار دیگه هم این کار و کرد که من هر دفعه فرار می‌کردم، آخر با نگاه تهدید آمیزی به من گفت:

-بسه این بچه بازی، زود سوار شو ببرمت خونتون، به سیاوش گفتم که باهم دیگه بیرونیم.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم، وقتی دیدم عادی داره به ساعت مچیش نگاه می‌کنه با خیال راحت به سمتش رفتم، آخه کنار در شاگرد ایستاده بود.

همین که به فاصله دو قدمیش رسیدم یه جهش گرفت سمتم که جیغ کشیدم، قبل از اینکه در برم از پشت بغلم کرد، لعنتی غافلگیرم کرده بود.

با لحن پیروزمندانه ای گفت:

-نگفتی کی مغروره؟

با لب و لوجه اویزون لب زدم:

-غضنفر.

خنده ای کرد و با مسخرگی گفت:

-آفرین آفرین! حالا کی مهربونه؟

جواب ندادم که بیشتر به خودش فشارم داد و گفت:

-من منتظرما؟

به ناچار گفتم:

-تو.

-چی نشنیدم؟!

پوفی کشیدم و داد زدم:

-تو.

-آهان ایول...حالا کی خوشتیبه؟

با حرص تقلا کردم و غر زدم:

-اه پرو نشو گودزیلا.

خندید و ولم کرد و گفت:

-همینم خوبه، بعدا بهت ثابت می‌کنم از همه خوشتیپ ترم.

قیافم و واسش کج و کوله کردم که باعث شد بلند تر بخنده، با حرص سوار ماشین شدم، اونم بعد از من سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد، همزمان دست برد و ضبط ماشین رو، روشن کرد با آهنگی که پخش شد، اول با تعجب یه نگاه بهم کردیم و بعد بلند زدیم زیر خنده.

از ته دل می‌خندیدم، وای باورم نمی‌شه آهنگ یا طب طب نانسی بود، بی‌اختیار یاد اون فیلم افتاده بودم، واسه همین خندم گرفته بود، انگار ساواش هم یادش افتاده بود که اینجوری می‌خندید، چه خوبه که مثل اون موقع ها عصبی نیست.

تازه یاد دخترا افتاده بودم، با کنجکاوای گفتم:

-راستی ساواش، دخترا چی شدن.

کمی اخم کرد اما در عین حال که رانندگی می‌کرد گفت:

-نگران نباش، به پسر زنگ زدم و گفتم که حالت خوبه، اونا هم گفتن پیش دخترا می‌مونن تا از اون حال و هوا درشون بیارن، مثل اینکه بهشون خوش گذشته.

آهانی گفتم و به بیرون نگاه کردم، اما حواسم جمع نفس های پر حرص ساواش بود، با کلافگی گفتم:

-باز چی شده؟

-سایه من همه اخلاق های تورو قبول دارم، اما بعضی وقتا این بچه بازی هات منو عصبی می‌کنه.

ابرو هام پرید بالا جدی گفتم:

-بعله بعله؟! بچه بازی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

-اصلا تو چرا اون شرط و قبول کردی؟

-بیخیال ساواش، گذشت دیگه.

چند بار دیگه کلافه نفس کشید، با صدای ناراحتی زمزمه کرد:

-اما من ترسیدم سایه، یه لحظه فکر کردم مثل اون موقع ای که تو دانشگاه غش کردی و خوردی زمین و بعد سرت اونجوری شد، شدی من نمی‌تونم ببینم که آسیبی بهت رسیده.

چیزی نگفتم، از این کارم به قول خودش بچه بازی پشیمون بودم، حق با ساواش بود، نمی‌دونستم این حساسیت هاش رو پای چی بذارم، همون بهتر که سکوت کنم.

بازم چیزی نگفتم، اونم دیگه حرفی نزد، بقیه راه در سکوت گذشت، همین که به خونه رسیدیم با تشکری از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-مرسی ساواش، نمی خوام بیای داخل؟

-نه سلام برسون خداحافظ.

خداحافظی زیر لب گفتم، اونم با لبخندی نگاهش و ازم برداشت و رفت، آهی کشیدم و زنگ آیفون رو زدم.

فردای اون روز وقتی به دانشگاه رفتم، با اینکه از دست دخترا دلخور نبودم اما دلم میخواست تنبیه شون کنم.

پس شروع کردم به نقشه کشیدن، با فکری که به سرم زد، بی اختیار لبخند شیطانی ای روی لبم شکل گرفت که سریع جمع کردمش، فوری تو قالب مغرور و اخموی خودم فرو رفتم.

بدون اینکه به کسی توجه کنم وارد کلاس شدم و به سمت یکی از صندلی های ردیف آخر حرکت کردم، این واسه دخترا که همیشه منو در ردیف اول دیده بودن یه شوک بزرگ بود، این کار و کردم که عمق فاجعه رو درک کنن.

با جدیت جزوه ام رو از کیفم بیرون آوردم و مشغول مطالعه شدم، تا اینجا که نقشم و خوب بازی کرده بودم، تقریبا بیشتر بچه ها از رفتارم شوکه بودن.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای تق تق کفش دخترونه ای و شنیدم، خودم رو بی تفاوت نشون دادم، صدای مظلوم و ناراحت همتا رو شنیدم:

- آجی؟

خودم رو به نشنیدن زدم و چیزی نگفتم.

- سایه؟ تورو خدا جوابم و بده.

بازم عکس العملی نشون ندادم، ایندفعه صدای پشیمون سانیا رو شنیدم:

- سایه قبول دارم که زیاده روی کردیم اما خب... توهم.

جزوه ام رو به میز کوبیدم، رو بهشون با لحن مثلا سردی گفتم:

- من چی هان؟ دیگه می خواستید چیکار کنید، کم مونده بود سخته کنم.

سانیا سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت، یاشا پوفی کشید و با کلافگی گفت:

- باور کن از قصد نبود، اصلا تو بگو چیکار کنیم که ما رو ببخشی؟

آ باریکلا یاشا، منتظر همین حرف بودم،

تو ذهنم سریع نقشم و مرور کردم و لبخند مرموزی زدم، دستم و گذاشتم زیر چونم و گفتم:

- اگه کاری که می گم و انجام بدید، اونوقت شاید بیخشمتون .

چشمشون برق زد و با ذوق بهم دیگه نگاه کردن، ایسا گفت:

- چه کاری آجی؟ هر کار باشه انجام می دیم.

خواستم حرفی بزنم که استاد وارد کلاس شد، همگی بلند شدیم، بدون اینکه نگاهشون کنم گفتم:

- فعلا برین سر جاهاتون بعد می‌گم چیکار کنید.
با خوشحالی باشه ای گفتن و برگشتن سمت صندلی هاشون، با فکر کردن به نقشه ای که واسشون کشیده بودم، خندم گرفته بود، باید یاد بگیرن که دیگه نباید با الیاه حضرت سایه امیری شوخی خرکی کنن، از فکر خارج شدم و مشغول گوش کردن به حرفای استاد شدم.....

کلاس تموم شد، با خسته نباشید استاد ذوق کردم، چیزی تا اجرای نقشم باقی نمونه بود، فقط این بار قرار بود به جای اذیت کردن ساواش و گروهش، دخترای گروه خودم و اذیت کنم، چه شود!!
- ما آماده ایم سایه.

سانیا بود که این حرف و زد، در سکوت معنی داری به همشون نگاه کردم و گفتم:

- خب پس یالا بریم تو پاتوق.
اوکی ای گفت و با هم به سمت پاتوق حرکت کردیم.....
- نه نه سایه منو بکشی هم حاضر نیستم همچین کاری بکنم.
به حرف یاشا خندیدم و گفتم:
- چی شد؟ تا همین چند لحظه پیش که می‌گفتین هر کاری که من می‌گم رو انجام می‌دید.

سانیا با چندش گفت:

- درسته اما نه این کار.
دستام و زدم به کمرم و گفتم:
- خب این کار مگه چشه.

همتا با حرص جیغ زد:

- آخه یعنی چی که باید نقاشی شکل آقای سعادت رو ببوسیم؟!!

ادای اوق زدن در آورد و ادامه داد:

-اونم کجاش؟ لبای موژیکیش رو.

با ذوق گفتم:

- تازه این و از قلم انداختم بگم...قراره با دوربین ازتون عکس بگیرم(چشمکی شیطونی زدم) اونم در حال انجام عملیات بوسه.

با این حرفم شروع کردن به جیغ زد و فحش دادن اما من فقط دلم و گرفته بودم و می‌خندیدم.

با این حرفم شروع کردن به جیغ زدن و فحش دادن، اما من فقط دلم و گرفته بودم و می‌خندیدم....

همتا با دیدن من که از خنده پهن‌صندلی شده بودم گفت:
-مرض مثل اینکه خیلی داری کیف می‌کنی!؟

-آره چجورم.

پوفی کشید و چیزی نگفت، با بدبخت‌ترین و بیچاره‌ترین حالت صورتش زل زد به نقاشیه روی دیوار، دیگه نمی‌دونستم چجوری خودم و نگهدارم که از خنده دارفانی رو وداع نگم، اما دوباره جدی شدم و با لحن سردی گفتم:
-زود باشین دیگه، من وقت ندارم، اگه این کار و انجام ندید دیگه شماها رو نمی‌بخشم، تازه من که چیز زیادی ازتون نخواستم؛ فقط خواستم که نقاشی روی دیوار و که شکل آقای سعادت هست رو ماچ کنید همین.
یاشا با چشمای گرد شده گفت:

-چی همین!؟ تو اگه خودت بودی این کار و می‌کردی؟

با خنده ابرو بالا انداختم و "نچ" کشداری گفتم که همزمان اونا هم "کوفت" کشداری گفتن، ماشالا چه هماهنگ آفرین آفرین!!

-تنها راهش همینه دخترا، وگرنا از بخشش خبری نیست.

پوفی کشیدن و یه بار دیگه به شاهکار نقاشیم زل زدن، یادش بخیر وقتی این نقاشی و روی دیوار کشیده بودم، همون روزم ساواش اون پستر رو پخش کرده بود، اون موقع چه حالی داشتیم و الان چه حالی دارم، واقعا اون همه نفرت چی شد!؟!

با حرکت یاشا به سمت نقاشی به خودم اومدم، مثل چی سریع گوشیم و در آوردم و به حالت آماده باش منتظر حرکت یاشا موندم که عکس بگیرم، یاشا با دیدن این حرکت سر تاسف تکون داد و چشماش و بست، آب دهنش و با سر و صدا قورت داد، صورتش فقط کمی با لبای موژیکی سعادت فاصله داشت، چند ثانیه دیگه هم گذشت ولی یاشا کاری انجام نداد، فقط با قیافه مچاله شده ای به صورت سعادت نگاه می‌کرد، با کلافگی گفتم:

-وایی یاشا چرا استخاره می‌کنی!؟ دِ یالا تمومش کن دیگه.

نگاه آتشینش رو به سمتم پرتاب کرد و گفت:

-خفه دارم تمرکز می‌کنم.

زارت، تمرکز!؟ تو یه لحظه چشمات محکم بست و به سرعت در حد نوک زدن سعادت و ماچ کرد و منم در همون لحظه چیک عکس گرفتم، یه نگاه به عکس و یه نگاه به یاشا که داشت با چندش لباس و پاک می‌کرد انداختم، وقتی نگاه منو به خودش دید با عصبانیت گفت:

- ها چیه؟ نگاه داره؟

یه دفعه با صدای بلندی زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند، وای اس کریم این عکس خیلی باحال شده، یاشا پوفی کشید و به سمت یکی از صندلی ها رفت و نشست، با نگاهش واسم خط و نشون کشید و چیزی نگفت.
-خب حالا نوبت یکی دیگه است.

منتظر بهشون نگاه کردم، این بار ایسا جلو رفت و بدون معطلی، کارش و انجام داد، لبخندی رو لبم شکل گرفت، وقتی به خودم اومدم دیدم از ایسا عکس نگرفتم، ولش کن این دختر زیادی مظلوم بود.

سانیا وقتی دید که ایسا بدون کل کل کارش و انجام داد، شجاع شد و با اخم به سمت نقاشی رفت بعد چند تا نفس عمیق نقاشی و بوس کرد که من فرصت و از دست ندادم و یه عکس خوشگل گرفتم؛ حقشونه این عکس و بذارم تو تلگرام و زیرش بنویسم، دخترای دیوونه ای از غم بی شوهری در حال بوسیدن تصویر نقاشی ای بر روی دیوار، عالی میشه ها.

تو دلم به این فکرای چرت و پرتم خندیدم.

به همتا که دهنش باز مونده بود و به دخترا نگاه می کرد گفتم:

-یالا دیگه همتا، نوبت تو!

شروع به بازی با انگشتاش کرد و این و پا و اون پا کرد، با اخم گفتم:

- صدقه می خوای بدی مگه؟ زود باش دیگه.

با یه لبخند کج و کله ای یه دفعه به سمت در هجوم برد که دخترا سریع پریدن سمتش و گرفتنش، همتا جیغ زد:

- ولسم کنیید نامردا...مگه مظلوم گیر آوردید؟

یاشا مثل بچه های پنج ساله غر زد:

-این حساب نیست، ما ماچ کردیم توهم باید ماچ کنی.

همتا کمی دیگه تقلا کرد و گفت:

-مگه اون نقاشیه بیریخت زیبای خفته یا سفید برفی که من برم ماچش کنم بیدار بشه؟ آه ولم کنید.

با خنده گفتم:

-هوی بچه خودت بیریخته.

سانیا با شیطنت گفت:

- از کجا معلوم همتا ماچش کرد شاید زنده بشه و از دیوار بیاد بیرون.

همتا جیغی کشید که پقی زدیم زیر خنده.

-باشه باشه ولم کنید تا برم ماچش کنم.

سانیا و یاشا نامطمئن به همتا نگاه کردن، متفکر گفتم:

-ولش کنید.

اونا هم همتا رو ول کردن که همتا با عصبانیت سمت نقاشی رفت و با حرص محکم ماچش کرد همزمان با عکسی که از همتا گرفتم دوباره خندمون رفت به هوا، همتا اوف کش داری کشید و با تعجب گفت:

-چیه چرا می‌خندید؟

اشکی که حاصل از خندیدنم گوشه چشم جمع شده بود و با نوک انگشتم پاک کردم و گفتم:

- همتا جان، من گفتم ماچش کن، نگفتم اینقدر محکم که نه تنها گچ دیوار، بلکه یه مقدار رنگ موژیک به لبات بچسبه.

با این حرفم با بهت دستی به لباش کشید، دوباره زدیم زیر خنده، همتا اوقی گفت و با چندش لباش و پاک کرد، منو یاشا کلی در مورد این موضوع سر به سرش گذاشتیم و خندیدیم، البته همتا هم کم نمیآورد، به هر نحوی که بود جواب مارو می‌داد، نیم ساعت و با شوخی و خنده گذروندیم که ایسا گفت:

- بچه ها بهتره برگردیم خونه هامون، امروز یک کلاس داشتیم که تموم شد. سانیا حرف ایسا رو تایید کرد، خواستن بلند بشن که با یادآوری چیزی گفتم: - صبر کنید بچه ها.

با تعجب بهم نگاه کردن، از تو کیفم چهارتا دعوت نامه بیرون آوردم و با شیطنت گفتم:

- تقدیم با عشق دوستان.

همتا با ذوق جیغ زد:

- آخجون کارت عروسی.

از ذوقش خندیدم که یاشا با شیطنت چشمکی بهم زد و گفت:

- چشمم روشن سایه خانوم، از کی تا حالا عروس شدی که ما خبر نداریم؟ اخم نمایشی کردم و گفتم:

- مرض یاشا کارت عروسی داداشمه شما هم دعوتین.

سانیا کارت ها رو از دستم گرفت و به دخترا داد و گفت:

- ایول دلم لک زده بود واسه عروسی رفتن.

ایسا لبخند زد و گفت:

- حتما میایم.

همتا با شوق گفت:

- لباس، کفش، آرایشگاه، کادو... وای من هنوز هیچ کدوم از اینا رو آماده

نکردم باید برم خرید.

یاشا سری به معنای تاسف تکون داد و گفت:

- عروسی ندیده بدبخت.
- همتا به حرف یاشا توجه نکرد و ایش کشداری گفت، سانیا با کنجکاوی گفت:
- سایه اگه ما دعوتیم، پسرا هم دعوتن؟
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- وقتی من شماها رو دعوت کردم، حتما ساواش هم پسرای گروه خودش و دعوت می کنه دیگه.
- آهانی گفت، کیفم و برداشتم و بهشون گفتم:
- خب بیاین بریم.
- آیسا با ذوق گونم و بوسید و گفت:
- قربونت برم که آشتی کردی.
- خب دیگه پرو نشو.
- خندیدیم و از پاتوق خارج شدیم.....
- دو هفته مثل برق و باد گذشت، تو این دو هفته هممون سخت درگیر تدارکات عروسی بودیم، به لطف ساواش سالن پدر آوا رو که یکی از بهترین و قشنگ ترین سالن های عروسی تهران بود و رزرو کرده بودیم، اونم دقیقا روز سه شنبه، سارای واقعا سوپرایز شد، مخصوصا که زن عموش طبق قولی که داده بود از فرانسه و اسش لباس عروس فرستاد که فقط منو و سارای و مامان و یگانه جون دیدیمش، وای واقعا خوشگل بود، مطمئنم وقتی سارای اون لباس عروس رو بپوشه مثل فرشته ها میشه،
- همه چی و حاضر کرده بودن، سیاوش نزدیک خونه آقا کیومرث اینا یه ویلای خوب و دوبلکس خریده بود تا اونجا زندگی کنن، من عاشق چیدمان و دکوراسیونش شدم، سه روز وقت برد که جهیزیه سارای رو توش بچینیم اما ارزشش و داشت، واقعا عالی شده بود.
- سارای از یه آرایشگاه خوب وقت گرفته بود، اما من طبق قولی که به خودم داده بودم نمی خواستم برم آرایشگاه، همون یه دفعه بسم بود.
- من اونقدر رگیر تدارکات عروسی سیاوش و سارای بودم که یادم رفت حتی لباس بخرم، امروز که شنبه است و سه روز دیگه هم عروسیه، پس باید فردا دست به کار بشم.
- از فکر خارج شدم و نگاهی به پنجره اتاقم کردم، هوا تاریک شده بود، با تعجب به ساعت دیواری اتاقم نگاهی انداختم، ساعت هشت و چهل دقیقه بود، اوم کمی گرسنه بودم، خواستم از روی تختم بلند بشم و برم از مامان بپرسم شام آماده است یا نه که گوشیم زنگ خورد.

گوشیم و از روی پاتختی برداشتم و به شماره ناشناسی که بهم زنگ زده بود نگاه کردم، شماره رو نمی‌شناختم، معمولاً شماره های ناشناس و جواب نمی‌دادم.

پس وایسام تا خودش بیخیال بشه، اما هرچی صبر کردم یارو ول کن نبود. با عصبانیت دکمه سبز رنگ و کشیدم و گوشی و به گوشم چسبوندم، سعی کردم لحن عصبی نباشه:

- الو بفرمایید.

کسی جواب نداد، این دفعه کفری گفتم:

- الو، جواب ندی قطع می‌کنم.

نفس عمیقی از پشت خط شنیدم و بعد صدای اون شخص آشنا که گفت:

- سلام منم.

با بهت زیر لب زمزمه کردم:

- ساواش.

با صدایی که انگار کمی هول بود گفت:

- آه... آره خودمم... خب... چطوری خوبی؟

با تعجب گفتم:

- مرسی خوبم... کارم داشتی؟

چیزی نگفت و پوفی کشید، منم چیزی نگفتم منتظر بودم حرف بزنه، باورم نمی‌شد که ساواش بهم زنگ زده باشه، شمارم و از کجا آورده؟ صدای کلافش منو از فکر بیرون آورد:

- سایه.

آب دهنم و قورت دادم، روی تخت دراز کشیدم، همزمان که به سقف نگاه

می‌کردم گفتم:

- بله.

- چیز... تو خرید رفته بودی؟!

با تعجب گفتم:

- خرید چی؟

- خرید لباس مجلسی برای... عروسی سیاوش و سارای.

کمی فکر کردم و با تعجب گفتم:

- نه راستش وقت نکردم، چرا پرسیدی؟

دوباره پوفی کشید و مکث کرد، چی می‌خواست بگه که گفتنش اینقدر براش

سخت بود؟

لبم و با زبونم تر کردم منتظر حرفش موندم، با تردید گفتم:

- سایه... هر دومون درگیر تدارکات عروسی بودیم و خب... راستش منم کت و شلوار نخریدم و با خودم گفتم که تو هم لباس نداری پس... باهم... باهم بریم خرید کنیم.

چشمام و بستم، لبخند بزرگی رو لبام نشست و گفتم:
- باشه فکر خوبیه.

دوباره مکث کرد، اما با صدایی که انگار ذوق زده و ناباور بود گفت:

- چی... قبول کردی؟!!

بی صدا خندیدم و گفتم:

- خب آره، چرا که نه.

- خوبه کی بریم؟

با شیطنت گفتم:

- فردا خوبه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- آره خیلی خوبه، پس فردا میام دنبالت، ساعت یازده باشه؟

- باشه.

با اکرا گفت:

- خب من قطع می‌کنم مزاحمت نمی‌شم.

خندیدم و گفتم:

- نه مزاحمی.

- خب خداحافظ.

با شیطنت گفتم:

- راستی ساواش.

انگار منتظر این بود که من حرفی بزنم تا دیر تر قطع کنه چون با هیجان گفت:

- جا... یعنی بله بله.

نفسم تو سینه حبس شد و گفتم:

- شمارم و از کجا گیر آوردی؟

مکثی کرد و با شیطنت گفت:

- دیگه دیگه... خب بای تا فردا.

از جا پریدم تا رفتم چیزی بگم صدای بوق نشون داد که قطع کرده، گوشی و

از گوشم فاصله دادم و به سینم چسبوندم، لبخندی زدم، ساواش واقعا منو

سوپرایز می‌کنه.

تو همین فکر بودم که صدای مامان و شنیدم:

- سایه دخترم، بیا شام حاضره.

با صدای بلندی گفتم:

- اومدم مامان.

از روی تخت بلند شدم و لباسم و مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

وارد پذیرایی شدم که دیدم کسی نیست پس به سمت آشپزخونه حرکت کردم،

همین که وارد آشپزخونه شدم مامان و بابا رو دیدم که پشت میز نشستند و

منتظر من هستن، با لبخند گفتم:

- سلام بابا سلام مامان، ببخشید که دیر کردم.

بابا با محبت نگاهم کرد و گفت:

- سلام گل دخترم، نه ما هم تازه سر میز نشستیم.

روی صندلی نشستم که مامان گفت:

- خب تا سرد نشده شروع کنید.

با اشتها قاشق و برداشتم و شروع کردم به خوردن لازانیای خوشمزه ای که

مامان پخته بود و من عاشقش بودم، مخصوصا سیاوش که دیوونه لازانیا بود،

اما آقا امروز خونه سارای ایناشون رفته بود و قرار بود شب اونجا بمونه، از

همین حالا دلم واسش تنگ شده، چه برسه به اینکه از دواج کنه و بره.

کمی با غدام بازی کردم و زیر چشمی به مامان نگاه کردم، از اخم متفکر و

قیافه کمی گرفته اش معلومه که داره به سیاوش فکر می‌کنه.

سعی کردم ذهنم و از این فکر خارج کنم، نمی‌خوام مامان هم با فهمیدن

ناراحتی من بیشتر دلواپس بشه، چندتا لقمه دیگه خوردم، بعد تموم شدن شام،

خودم میز و جمع کردم و ظرفا رو شستم، خوب حدس می‌زدم که مامان بخاطر

کارای عروسی سیاوش و سارای کلی خسته شده، بابا هم پا به پای مامان کمک

می‌کرد.

ظرف هارو شستم و بعد خشک کردن دستام به پذیرایی برگشتم، مامان و بابا

کنار هم نشسته بودن و تیوی تماشا می‌کردن، ناخداگاه یاد قرار فردام با

ساواش افتادم، باید به بابا بگم نه؟

چرا نگم حق دارن بدونن، باید اجازه بگیرم دیگه.

روی مبل تکی ای نشستم و با گیجی به صفحه تیوی زل زدم، اما چیزی از

فیلم در حال پخش نفهمیدم، نمی‌دونستم از کجا شروع کنم، من تا به حال با

پسری نرفته بودم بیرون، اونم تنهایی بابا اجازه می‌ده؟

ولش کن هرچی بادا باد، باید بگم، آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- بابایی.

بابا با لبخند نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره زل زد به تیوی و گفت:

-جانم.

- خب راستش ساوا... یعنی آقا ساواش به من زنگ زد و گفت که...

بابا پرید وسط حرفم و گفت:

- خبر دارم دخترم.

ابرو هام بالا پرید و با تعجب گفتم:

- چی خبر دارین، از کجا؟

ایندفعه مامان گفت:

- آره خبر داریم، ماشالا ساواش جان خیلی آقاست زنگ زد از من و بابات اجازه گرفت تا با هم برید خرید، البته گفت که به تو نگفته اما قبلش خواست از

ما اجازه بگیره، آفرین به یگانه جون چه خوب بچه هاش و تربیت کرده.

بابا با تحسین گفت:

- آره منم از کار ساواش جان خوشم اومد.

قلبم آروم گرفت، پس ساواش فکر همه جاش و کرده بود، تو دلم بی اختیار

قربون صدقه اش رفتم و با عجله رو به مامان بابا گفتم:

- خب پس من بخوابم تا فردا زودتر بیدارم برم خرید.

مامان چشماش و به معنی تایید باز و بسته کرد و گفت:

- باشه گلم شبت بخیر خوب بخوابی.

با عشق جلو تر رفتم و خم شدم اول گونه بابا بعد گونه مامان بوسیدم و گفتم:

-مرسی شبتون خوش.

با عجله به سمت پله ها رفتم.

واسه خرید فردا دل تو دلم نبود و من نمی دونستم واسه چی.

البته حدس می زدما، ولی دلم نمی خواست به رو خودم بیارم، تو همین فکر

چرخ می زدم و وارد اتاق شدم، بعد از عوض کردن لباسام و مسواک زدن

روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم....

با شنیدن صدای زنگ ساعت گوشیم، بیدار شدم، یه چشمم و بزور باز کردم و

گوشیم و از کنار بالشتم برداشتم، صداش و قطع کردم، من که مرخصی گرفته

بودم و دانشگاه نداشتم پس چرا این گوشی زنگ خورد؟

بیخیال این سوال شدم غلطی زدم و دوباره بخواب رفتم.

هنوز زمان زیادی از خوابم نگذشته بود که دوباره صدای گوشیم بلند شد،

ای درد و بلا، مرض، تو یکی واسه من شاخ شدی که هی دین دین زنگ

می خوری تا نذاری من بخوابم؟ آخه من تورو کجای دلم بذارم؟

با حرص چشمام و باز کردم و گوشیم برداشتم تا بزمن به دیوار که یه دفعه چشمم به صفحه گوشیم افتاد، چشمام گرد شد، این که زنگ ساعت نیست یه نفر داره به من زنگ می‌زنه، خاک بر سرم.

با هول تماس و برقرار کردم و گوشی و به گوشم چسبوندم و گفتم:
- آلو... چیز آلو... نه.

با کف دست کوبیدم رو پیشونیم و زبونم و گاز گرفتم، مرگ نگیری سایه آلو و آلو چیه؟ اس کریم چرا باید تو همچین موقعیتی زبون من بگیره که نتونم یه آلو ساده بگم؟

مونده بودم چی بگم که طرف به دادم رسید، شخص پشت خط با تن صدای آمیخته به خنده که خیلی آشنا بود گفت:
- آلو الیاه حضرت، صبحت بخیر.

خاک عالم ساواشه که، اون چی گفت؟ آلو؟! ادای منو در آورد یعنی؟؟
- می‌بینم که هنوز خوابی، تو کی بیدار می‌شی دختر؟! خجالت نمی‌کشی منو پشت در منتظر گذاشتی؟

بدون توجه به تیکه هاش و با تعجب گفتم:

- پشت در کجا؟

با مسخرگی گفت:

- پشت در خونه پسر شجاع، آخه باهش قرار دارم می‌خوایم بریم بیرون صفا سیتی، خب معلومه دیگه پشت در شما نیم ساعته معطلم.

یه بار دیگه زدم تو سرم و با تعجب به ساعت دیواری نگاه کردم که به معنای واقعی حس کردم ابرو هام از شدت بهت به پیشونیم چسبید.

یا امام زاده بیژن، ساعت یازده و نیم بود که.

جوری از تخت پریدم که نزدیک بود گوشیم از دستم بیوفته، اما خداروشکر رو هوا گرفتمش و تند تند به ساواش گفتم:

- ای وای ببخشید الان میام.

پوفی کشید و گفت:

- باشه زودتر.

منتظر حرف دیگه ای از جانبش نمودم و گوشی و قطع کردم، سریع با کله وارد سرویس شدم و تند تند کارام و انجام دادم.

از اتاق بیرون اومدم و گیج دور خودم چرخیدم، وای خدا چی بپوشم؟

به سمت کمد رفتم و یه مانتوی فیروزه ای با طرح های سنتی خوشگل که

روی آستین و پشت مانتوم داشت، با یه شلوار جین تنگ آبی و روسری ساتن

فیروزه ایم و برداشتم، موهام کرک خالی بود و صورتم کمی بخاطر خواب پف

داشت اما توجه ای نکردم، لباسام و پوشیدم و همه موهام رو زیر روسریم پنهان کردم، هول هولکی یکم کرم و برق لب زدم، بعد برداشتن کارت عابر بانکم و گوشیم تندی از اتاق زدم بیرون و به سمت پله ها حرکت کردم. با شتاب از پله ها رفتم پایین خواستم داد بزنم به مامان بگم که من دارم می‌رم و صبحان نمی‌خورم که صدای خنده چند نفر منو خشک کرد، با تعجب به ساواش که روی مبل نشسته بود و مامان که کنارش بود و داشت می‌خندید نگاه کردم، دهنم چسبید به زمین. این برج زهرمار نمی‌تونست به من بگه که اومده توی خونه تا من اینجوری موشکی حاضر نشم؟ چه بی خیالم نشسته حرف می‌زنه، منو باش چه عجله هم کردم، وایسا ساواش خان الان نشونت می‌دم.

با لبخند شیطانی ای که رو لبم بود خیره به ساواش که داشت با مامان حرف می‌زد آروم برگشتم و بی سرو صدا از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، با آرامش موهام و شونه کردم و دم اسبی بستمش، با حرص یه آرایش ساواش کش هم انجام دادم، کلی عطر رو خودم خالی کردم. یه نگاه تو آینه به خودم انداختم، ایول به این می‌گن یه تیپ حرص درار. با لبخند مغروری که رو لبم بود، بدون هیچ عجله ای به طبقه پایین برگشتم. صدای مامان و شنیدم که داشت می‌گفت:

- الان میاد پسر صبر... بفرما دخترم چه حلال زاده است اومد.
مامان که تازه چشمش به من افتاده بود با لبخند پر از تحسینی بهم خیره شد، ساواش هم که دید مامان به من نگاه می‌کنه صورتش و به سمتم برگردوند. تا نگاهش به من افتاد چشمش گرد شد و نگاه زمردیش به پایین برگشت و از نوک پام تا فرق سرم و رصد کرد که من حس کردم گونه هام داغ شد ولی از رو نرفتم. با شیطنت به ساواش نگاه می‌کردم که چطوری تو کم تر از چند ثانیه اخم کرده بود و با حرص نگاه می‌کرد. آخیش دلم خنک شد، با شادی گفتم:
- سلام مامان، سلام آقا ساواش صبح بخیر.
مامان با محبت گفت:

- سلام دخترم، تا یکم صبر کنی من صبحاته ات رو حاضر می‌کنم.
خواستم حرفی بزنم که ساواش درحالی که با حرص و کمی عصبانیت به تیپم نگاه می‌کرد گفت:

- نه دیگه ترانه خانوم، ما می‌ریم خرید، تو راه هم رستوران می‌ریم تا سایه خانوم چیزی بخورن.
- مامان بدون اینکه از من نظری بخواد از خدا خواسته گفت:
- باشه پسر، برید به سلامت.
- ساواش با لبخند مصنوعی‌ای خداحافظی گفت و به من نگاه کرد، یا خدا این چرا اینجوری نگاه می‌کنه؟ وویی ترسیدم.
- اصلاً نفهمیدم چجوری با مامان خداحافظی کردم و همراه با ساواش از خونه خارج شدم.
- ساواش سکوت کرده بود و فقط نفس‌های عصبی می‌کشید و منم نمی‌دونستم چرا.
- همین که سوار ماشین شدیم و با سرعت از حیاط خارج شد و ماشین و گوشه کوچه نگهداشت، با تعجب بهش نگاه کردم که از جعبه دستمال کاغذی، دستمالی خارج کرد گرفت سمتم و بدون اینکه به من نگاه کنه با حرص گفت:
- پاکش کن.
- با گیجی تند تند پلک زدم و گفتم:
- ببخشید چیو؟
- اخمی کرد و به من نگاه کرد و جدی گفت:
- این نقاشی‌ای که روی صورتت کشیدی رو.
- با لج گفتم:
- اولاً آرایش نه نقاشی، دوماً من آرایشم زیاد نیست خیلی هم خوبه.
- مثل چی داشتتم زر می‌زدم، اما به رو خودم نیاوردم، ساواش شمرده شمرده و با تهدید گفت:
- یا خودت پاک می‌کنی یا من خودم دست به کارشم؟
- دست به سینه نشستم و گفتم:
- عمراً که پاکش کنم.
- اِه پس اینجور یاست؟!
- خواستم بگم بله که یه دفعه دست انداخت دور گردنم، صورتم و به سمت خودش برگردوند، فاصله صورتامون بزور پنج انگشت می‌شد، هنوز به خاطر کارش از شوک خارج نشده بودم که دستمال و چندبار محکم به لبام کشید و کل رژم و پاک کرد.
- با صدایی کمی لرزون گفت:
- رنگ لبای خودت، به صدتا از این رژ لبای شیمیایی می‌ارزن و قشنگ ترن.

ضربان قلبم رفت بالا و با گونه های گل انداخته به ساواش نگاه کردم، کلافه آب دهنش و قورت داد و ازم فاصله گرفت.
خدایا ساواش از... از لبای من تعریف کرد؟؟
وای خدا با خجالتی که از من بعید بود، تو صندلی فرو رفتم و سرم انداختم پایین.

ساواشم بعد چند ثانیه که کلافه نفس می کشید، ماشین و روشن کرد و به راه افتادیم.

اصلا روم نمی شد بهش نگاه کنم، یعنی خاک تو سرت سایه، آخه مرض داشتی با آرایش کردن اونم از نوع زیادش پسر مردم و حرص بدی؟
جواب مثبت بود، خب چیکار کنم؟ آدم وقتی کرم داشته باشه باید یه جا بریزه دیگه، تازشم دانشمندان گفتن که نگه داشتن زیاد کرم ح.د.د.(حرص دادن دیگران) در بدن دچار بروز افسردگی شدید، عدم بی تحرکی، از بین رفتن اعتماد به نفس و نبود هیجان در زندگی میشه، بله پس چی، باید مردم و اذیت کرد و حرص داد.

به شما هم توصیه می کنم که مردم آزاری کنید، باور کنید بخاطر کیف دادنش نمی گم به خاطر خودتون می گم والا.

تو همین فکرای چرت و پرت بودم که ساواش خواست دور بزنه و از کوچه رد بشه که یه ماشین دویست و شیش به سرعت اومد سمت ما و بوق گوش خراشی زد، ساواش سریع عکس العمل نشون داد و فرمون چرخوند و جا خالی داد و اون ماشین هم به فاصله کمی از ماشین ساواش رد شد.
همه اینا تو کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد و من و ساواش حتی از شدت بهت نمی تونستیم حرف بزنیم.

دست لرزونم و بلند کردم و یواش چندبار به گونه هام سیلی زدم تا ببینم زنده ام یا مرده.

خداروشکر زنده بودم آب دهنم و قورت دادم و با چشمای گرد شده به ساواش نگاه کردم، رنگش پریده بود و چشماش و بسته بود، با نگرانی صدایش زدم:
-س...ساواش؟ خوبی چت شد؟

بدون اینکه جوابم و بده سرش و به نشونه مثبت تکون داد و دوباره ماشین و به حرکت درآورد، ناخداگاه یه بسم الله تو دلم گفتم، از این بعید نیست امروز مارو خدا بیامرز کنه، می گی نه حالا ببین.

سعی کردم سکوت کنم تا هم ساواش حواسش به رانندگیش باشه، هم یکم حالش جا بیاد، اخم روی صورتش و چشمای نگرانیش نشون می داد که اون لحظه واقعا ترسیده بود.

حتی ظبط ماشین هم روشن نکرد، کل مسیر و تو سکوت گذروندیم و بالاخره نزدیک یه پاساژ معروف که نسبتاً شلوغ بود نگاهداشت.

نتونستم جلوی نوق کردنم و بگیرم و با وَرجه وَرجه از ماشین پیاده شدم، همون لحظه نگاه سه تا پسری که نزدیک ماشین ما ایستاده بودن به من افتاد، ساواش از ماشین پیاده شد و با اخم به پسرا نگاه کرد، اما همون زیاد طول نکشید که با قدمای محکم و پر حرصی سمت من اومد. با ترس آب دهنم و قورت دادم خودم و جمع و جور کردم، ساواش اومد سمتم و بازوم تو دستش گرفت، مثل یه ببر زخمی نفس نفس می‌زد، اونقدر که نفساش به صورتم می‌خورد و باعث می‌شد حس کنم که گونه هام داغ شده. با دندون قروچه گفت:

- چرا همچین مانتویی پوشیدی هان؟

با گیجی و دلخوری گفتم:

- مگه مانتوی من چشه؟

بازوم و بیشتر فشار داد و با چشمای سرخ شده اش میخ چشمام شد، با لحنی که انگار بزور سعی می‌کرد بلند نشه گفت:

- چشه؟؟ چش نیست، کوتاه و بدنما...

حرفش و ادامه نداد و با کلافگی گفت:

- اصلا... اصلا تو چرا باید تو چشم باشی؟ مگه اومدی عروسی؟

نگاهم و با نگرانی به اطراف چرخوندم چند نفر برگشته بودن داشتن به کل کل ما نگاه می‌کردن، وای خدا آبروم رفت که، چاره ای ندارم باید از سلاحم استفاده کنم (هرکی ندونه فکر می‌کنه می‌خواد بره جنگ)

چشمای آبیوم و با تمام وجود مثل گربه شرک مظلوم کردم و با لبای ورچیده به ساواش نگاه کردم.

چند ثانیه از این حرکتیم نگذشته بود که چشمای طوفانی ساواش مثل یه دریا

آروم و صاف شد، یه لحظه یادمون رفت کجاییم و در چه حالیم، من غرق چشمای سبز مثل جنگلش بودم و اونم محو چشمای من، تو سکوت داشتیم بهم نزدیک می‌شدیم حتی... حتی حس می‌کردم که سرامون داره بهم نزدیک تر میشه که همون لحظه صدای یه نفر پارازیت انداخت وسط حالمون:

-خب ماچش تون(کن)دیه(دیگه).

با تعجب سرم و به سمت صدا برگردوندم که چشمم به یه پسر بچه خوشگل که داشت با لبخند شیطونی آبنبات چوبیش و لیس می‌زد، افتاد.

وقتی دید دارم بهش نگاه می‌کنم با همون لحن بچگونش گفت:

-ببخشید من موزاحم (مزاحم) نمی‌شم به کالتون(کارتون) بلسین(برسین).

جانم؟!!

چشمام گرد بود، گردتر شد، این بچه چهار پنج ساله داره منو ساواش و دست می‌ندازه؟

با دهن باز برگشتم به ساواش نگاه کردم، اونم حالش با من فرقی نداشت دوباره برگشتم به پسر بچه نگاه کردم، یه لیس دیگه به آبنباتش زد و گفت:
-نچ از شوما دوتا که صحنه ای دلیافت(دریافت) نکلدم(نکردم)میلیم(می‌رم)دنبال سوژه بعدی بای بای.

و اینستاد تا فک به زمین چسبیده مارو ببینه و بدو بدو به سمتی رفت.
اس کریم بچه های این دور زمونه هم آره؟

جلل خالق به حق چیزای ندیده و نشنیده، راستی اون بچه چی گفت؟
با یادآوری حرفش کم مونده بود مثل باب اسفنجی شکل کره آب شده بشم و پخش زمین شم.

دیگه آبرو واسم نمونده که، به من نیومده چشمام و مثل گربه شرک کنم، اصلا من چیز خوردم که خواستم پیام خرید آه.

با شنیدن صدای آروم ساواش که اصلا شباهتی به لحن عصبانی چند دقیقه پیشش نداشت، دست پاچه شدم:

-آم...بهره زود تر خریدمون رو کنیم، صبحانه که نخوردی حداقل به ناهار برسیم.

باشه ای گفتم دنبالش راه افتادم، خواستم، پشت سرش راه برم که ساواش با لحن جدی ای گفت:

- بیا کنارم سایه.

لحنش ناخودآگاه جوری بودی که مجبورم کرد اطاعت کنم، همین که کنارش رفتم دستم و گرفت، یه حسی بهم دست داد، یه حسی مثل حمایت و امنیت انگار هیچ کس نمی‌تونه وقتی ساواش کنارمه بهم آسیبی برسونه، بی‌اختیار لبخندی زدم، منم ساواش و همراهی کردم و دستش و فشردم، حتی حس کردم اونم لبخند زد.....

نزدیک به دو ساعت بود که دنبال لباس واسه من می‌گشتیم، هیچی هم نخریده بودیم، نه اینکه من سخت گیری کنم ها نه، اتفاقا چندتا لباس خیلی خیلی

خوشگل نظرم و جلب کردن که ساواش نداشت هیچکدوم رو بخرم از همشون یه ایرادی می‌گرفت هی می‌گفت، یقه اش بازه، کوتاهه، رنگش روشن و جلفه، لختیه، آستین نداره، تنگه، درد بی‌درمونه، کوفت و زهرمار هزار تا ایراد دیگه داره، یه جوری نظر می‌ده که انگار خودش می‌خواد اون لباس ها رو بپوشه
والا،

این همه به کنار، من گشمنه، معده ام روده بزرگم و همراه روده کوچیکم خورد، الان رسیده به کلیه هام، جر عتم ندارم به ساواش بگم من گرسنه‌ام، اصلا مگه فرصت می‌ده، دستم و مثل کش می‌کشد منو از این پاساژ به اون پاساژ می‌بره، مجید دل‌بندم کجاست که بیاد پیشم لنگ بندازه؟

وای خدا دارم دیوونه میشم، با عجز به ساواش که داشت پشت ویتترین ها به لباس مجلسی ها نگاه می‌کرد، نگاه کردم، بذار یه بار امتحان کنم شاید جواب داد، شکم بیچاره‌ام قاروقور بی‌صدایی کرد، دلم واسش سوخت با ناراحتی دستم و روی شکم کشیدم و گفتم:

- غصه نخور مامانی، الان مخ این گودزیلا رو می‌زنم که بهت غذا بده.
 دهنم و باز کردم چیزی بگم که ساواش سریع برگشت سمتم و گفت:
 - سایه بیا بریم داخل یه لباس قشنگ برات پیدا کردم.
 با ناامیدی دهنم اتوماتیک وار بسته شد، دوباره بازوم رو مثل کش تنبون کشید و من و به داخل پاساژ برد، فروشنده که یه خانوم تقریبا مسن بود با لبخند به ما گفت:

- خوش اومدید.

ساواش هم لبخندی زد و گفت:

- سلام راستش ما واسه خرید لباس مجلسی اومدید، برای عروسی.
 خانومه با مهربونی گفت:

- بله بله مبارک باشه من الان بهترین مارک هامون رو براتون میارم.
 ساواش نگاهی به من کرد و گفت:

- ممنون نیازی نیست، ما انتخاب کردیم، اون لباس فیروزه ای بلند توری پشت ویتترین که تن مانکن هست میشه اونو سائز خانوم بیارین؟
 ایش چه واسه خودش بریده و دوخته، تو دلم اداش و در آوردم ما انتخاب کردیم، پدر منو از صبح در آوردی بعد می‌گه انتخاب کردیم، اوف
 خانومه یه نگاه به من کرد و گفت:

- حتما انتخاب شما عالیه چند لحظه صبر کنید الان واستون میارم.
 رو به من گفت:

- بفرمایید تو اتاق پرو تا براتون بیارم بپوشید.

با بی‌حوصلگی باشه ای گفتم و به سمت یکی از اتاق پرو ها رفتم و داخل شدم، چند دقیقه بعد خانوم فروشنده با یه لباس مجلسی فیروزه ای خیلی بلند که آستین هم داشت و با تور روش کار شده بود اومد، همه خستگیم دود شد رفت هوا، وای خیلی ناز و خوشگل بود، از همه اون لباسای به قول ساواش که نیم وجب پارچه شون بود هم قشنگ تر، هم پوشیده و هم شیک بود واقعا خیلی خاص.

با کمک فروشنده لباس و به سختی پوشیدم وای قشنگ اندازه ام بود، تو تن خیلی خوشگل تر شده بود، پشتم به آینه قدی بود و نتونستم خودم و ببینم اما خانومه میخ من شده بود.

واه این چشه؟

به خودش اومد و با تحسین گفت:

-ماشالا دختر، وای چه قشنگ شدی، انگار این لباس و برای تو دوختن خیلی ناز شدی، من برم به نامزدتم بگم بیاد تو رو ببینه.

با زدن این حرفش خشک شدم، چی گفت نامزد؟ یعنی فکر کرد ساواش نامزد منه؟

انگار یه چیزی توی قلبم فرو ریخت و باعث شد ضربان قلبم بالا بره. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم، هنوز به خودم نیومده بودم که در اتاق پرو باز شد و ساواش وارد شد، همزمان نگاهمون به هم خیره شد و خشک شدیم، اون داشت سرتا پام و با تحسین و شگفتی نگاه می‌کرد، منم هنگ نگاه گرم و پر از حسش بودم.

زود نگاهش و ازم گرفت و گفت:

-دوسش داری؟

-آ... آره.

-باشه همین و می‌خریم.

منتظر حرفی نمودند و به سرعت از اتاق خارج شد، چند لحظه بعد خانوم فروشنده داخل اومد و بهم کمک کرد لباسم و عوض کنم، سریع مانتوم و پوشیدم و رفتم بیرون، خواستم قیمت لباس و بپرسم که ساواش از خانومه تشکر کرد و دستم و گرفت و منو به سمت در خروجی هدایت کرد، هنوز تو شوک بودم که ساواش کنار گوشم با شیطنت گفت:

-وقتی یه آقای جنتلمن مثل بنده بایه خانوم خوشگل می‌ره بیرون باید چیکار کنه؟

ناخودآگاه منم شیطون گفتم:

-نباید بذاره خانوم خوشگل دست تو جیبش کنه.

ساواش سرخوش خندید و گفت:

-آ باریکلا... خب لباس که خریدیم، حالا نوبت چیه؟ کفش.

وای نه خدا من گرسنمه، تند تند گفتم:

-نه ساواش من کفش ست لباسم دارم.

-خب پس بریم ناهار بخوریم که کمکم داره گرسنم می‌شه.

چی کمکم؟ منو چی می‌گی که دارم از گرسنگی می‌میرم، خدایا مرسی که صدام و شنیدی.

به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم، لحظه شماری می‌کردم که هرچه زودتر به رستوران برسیم، بعد بیست دقیقه که برای من یه عمر گذشت ساواش جلوی یه رستوران شیک نگهداشت، آگه بگم به سمت رستوران پرواز کردم دروغ نگفتم، یه میز دو نفره انتخاب کردیم و نشستیم، ساواش گارسون رو صدا زد و ازم پرسید:

-چی می‌خوری؟

بدجوری هوس پاستا کرده بودم و بهش گفتم:

-پاستا.

ساواشم با لبخند سرش و تکون داد و واسه هردومون پاستا سفارش داد، تا غذا رو بیارن مردم و زنده شدم، همین که ظرف پاستا رو گذاشتن جلوم بهش حمله ور شدم، قحطی زده هم خودتونین، یه روز شما رو صبحونه نخورده با ساواش گودزیلا بفرستم خرید حساب کار دستتون میاد، به نگاه های جمعیتی که توی رستوران بودن هم اهمیت ندادم، تنها کسی که تعجب نکرده بود ساواش بود که داشت عادی غذاش رو می‌خورد، ناخودآگاه یاد آهیل افتادم که اونم مثل الان من غذا می‌خورد، پس ساواش به دیدن این صحنه ها عادت داره، خب خداروشکر.

بعد از اینکه یه دل سیر غذا خوردم، ساواش حساب کرد و از رستوران خارج شدیم.

دستی به شکم کشیدم و تو دلم گفتم غذای مفت مزه اش بیشتره، لبخندی زدم و همراه ساواش سوار ماشین شدم، همزمان که داشت ماشینش و روشن می‌کرد گفتم:

- خب الان کجا می‌ریم؟

نیم‌گاهی به من کرد و گفت:

- خب معلومه، لباست و که خریدی، حالا برمی‌گردیم خونتون.

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- پس تو چی؟

ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

- چی من؟

-خرید تو چی؟

بی حواس گفت:

- من که خرید نداشتم.

ساواش مقابل در نگهداشت، قبل از اینکه پیاده بشم با لبخند برگشتم سمتش و گفتم:

- خیلی ممنون ساواش، مرسی که زحمت کشیدی.
با لبخند قشنگی گفت:
- خواهش الیاه حضرت، ایشالا که جبران می‌کنی.
محو نگاه شیطون و لبخند شیطون ترش شدم، باز چی تو سرش می‌گذره؟!
یه حسی بهم می‌گه باید فرار کنم، با هول گفتم:
- جعبه لباسم کوش؟؟
- با این حرفم ساواش زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند، دیوونه بود دیوونه تر شد.
- کمربندش و باز کرد و برگشت سمت صندلی عقب خم شد و جعبه لباسم و برداشت، کمی بهش نگاه کرد و گفت:
- خب بفرما، اینم تقدیم به شما.
خواستم از دستش بگیرم که نداشت، با حرص جعبه رو از دستش کشیدم که ول نکرد، با اخم به چشمای خندونش نگاه کردم و گفتم:
- از اذیت کردن من لذت می‌بری؟!
- اوف آره نمی‌دونی الیاه حضرت که چقدر کیف می‌ده .
- مرض، لباسم و بده قولتشن.
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نچ اول تصفیه حساب کن بعد بهت می‌دم.
چشمام گرد شد، تصفیه حساب؟؟ ساواش می‌خواد از من پول بگیره؟
- پول می‌خوای.
با خنده گفت:
- نه یه چیز بهتر می‌خوام.
با حالت گیجی گفتم:
- یه چیز بهتر؟ چی؟!
تو سکوت مرموزی بهم نگاه کرد و معنی دار، چشمکی زد و گفت:
- حالا فرصت واسه تصفیه حساب زیاده، فعلا بمونه به وقتش.
خدایا این بشر خلق شده واسه حرف های معنی دار و گیج کننده، خب گودزیلا بنال چی می‌خوای تا حساب کنم دیگه.
با اخم جعبه رو از دستش کشیدم و گفتم:
- ولش کن دیگه.
جعبه رو ول نکرد که با عجز گفتم:

- باز چی شده؟
- با حالت متفکری گفت:
- حالا که فکرشم می‌کنم باید مُزد پاستای توی رستورانی که خوردی و ماشینی که در بست در خدمتت بود رو حساب کنی.
- وای خدا، یا ساواش رو از زمین محو کن، یا به من صبر ایوب بده، تقریباً از حرص داد زدم:
- خب بگو پول می‌خوای دیگه.
- خواستم دست تو کیفم کنم که دوباره زد زیر خنده.
- باز دیگه چیه؟
- شیطون گفت:
- مزد من پولی نیست.
- واپس چیه؟
- با خنده لپم و کشیدم، بخاطر این حرکتش چشمم گرد و دهنم باز موند، بدون توجه به قیافم گفت:
- عاشق همین خل بازی هاتم، همیشه خل بمون سایه.
- ایش، اورانگوتان بی‌ریخت، خودت خلی، یکی مخ تو رو هم کار بگیره مثل من خل و گیج می‌شی.
- دوباره جعبه رو کشیدم که ایندفعه خداروشکر ولش کرد، با طعنه گفتم:
- تصفیه شد؟!!
- اونم کم نیاورد و گفت:
- آره قسط اولش پرداخت شد.
- ایندفعه حتی خودمم خندم گرفت، زیر لب دیوونه ای گفتم و بی‌حرف از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در و ببستم گفتم:
- بی شوخی باز ممنون.
- با مهربونی چشمش و باز وبسته کرد و گفت:
- خواهش کاری نکردم.
- لبخندی زدم و خواستم در و ببندم که یه دفعه گفت:
- سایه.
- با تعجب گفتم:
- بله.
- چند ثانیه تو چشمم نگاه کرد و بعد با لحن آرومی گفت:
- هیچی بای.

نگاه من می‌گم این خله شما هی بگید نه، این کارا مگه نشون از خل و چل بودن نیست؟؟

در ماشین رو بستم و به سمت در رفتم، همزمان که زنگ آیفون رو زدم ساواش با تک بوقی ماشین رو ، روشن کرد و سرش و برام تکون داد و رفت. با لبخند محوی به مسیر رفتنش نگاه می‌کردم که در با صدای تیکی باز شد، به خودم اومدم و وارد حیاط شدم، به سمت خونه حرکت کردم، همین که در و باز کردم و وارد شدم، با سر و صدا گفتم:

- سلام من اومدم.

مامان با لبخند مهربونی به استقبال اومد و گونم رو بوسید و گفت:

- سلام دخترم خوش اومدی.

بابا که روی مبل مقابل تیوی نشسته بود گفت:

- سلام دخترم خوش گذشت.

با کمی خجالت گفتم:

- آره خوب بود، دست آقا ساواش درد نکنه.

مامان دستی به بازوم کشید و گفت:

- برو لباس هات رو عوض کن تا واست ناهارت رو بریزم بخوری.

با عشق گونش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی مامانم، من با آقا ساواش ناهار خوردم، بعدا شام می‌خورم.

- باشه دخترم، حالا بیا ببینم چی خریدی.

با یادآوری لباسم با ذوق به سمت مبل‌ای که بابا نشسته بود رفتم و نشستم، گفتم:

- مامان بیا اینجا بشین ببین که چقدر لباسم قشنگه.

مامان کنار بابا نشست با هیجان در جعبه رو باز کردم، لباسم رو بیرون

آوردم، چشمای مامان و بابا برقی زد، مامان گفت:

- وای چه لباس قشنگی، سلیقه خودته؟

کمی سرخ شدم و گفتم:

- نه آقا ساواش انتخاب کردن.

با این حرفم بابا نفس راحتی کشید و گفت:

- دست اون پسر درد نکنه، خوبه کاری کرد که از اون لباسای باز نپوشی.

لباسای باز؟

یعنی بابا هم همین نظر و داشت، به لباسم نگاه کردم، کاملا پوشیده بود، واقعا

چرا ساواش منو به خرید برد؟؟

مامان گفت:

- آره دستش درد نکنه، سالنی که برای عروسی رزرو کرد هم خیلی قشنگه، ماشالا به ساواش.
- مثل اینکه مامان خیلی از ساواش خوشش اومده، واسه اینکه از اون جو بیرون بیایم گفتم:
- راستی مامان، سیاوش نیومد؟
- نه رفته رستورانش همکاراش رو دعوت کنه، یه نفر هم می‌خواد جای خودش مسئول اونجا بذاره تا در نبودش اونجا رو اداره کنه، آخه بچم یک هفته مرخصی می‌خواد بره برای ماه عسل و اینا.
- اهان فهمیدم... خب من برم لباسم و عوض کنم.
- بابا دستی به گونم کشید و گفت:
- برو دخترم.
- با لبخند بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.
- بعد عوض کردن لباس هام، در جعبه رو باز کردم و لباس مجلسیم رو بیرون آوردم، با ذوق رفتم سمت آئینه و مقابلش ایستادم، لباسم رو جلوم گرفتم و به خودم نگاه کردم، بی اختیار یاد نگاه ساواش توی اتاق پرو افتادم، قلبم تند تند زد.
- اون لحظه واقعا خیلی خاص بود، با خوش حالی به سمت کمد رفتم و با احتیاط لباسم رو داخلش گذاشتم.
- واسه اینکه کمی حواس خودم رو از ساواش پرت کنم به سمت کتابام رفتم تا کمی درس بخونم، اونقدر محو خوندن بودم که نفهمیدم کی خوابم برد....
- با نواز دستی روی سرم، بیدار شدم و چشمام رو آروم آروم باز کردم، چهره مهربون سیاوش باعث شد با آرامش لبخندی بزنم.
- تازه فهمیدم که روی تختم دراز کشیدم، ولی من که پشت میز خوابم برده بود، حتما سیاوش منو گذاشته روی تخت، تو همین فکر بودم که سیاوش گفت:
- آجی کوچولوم نمی‌خواد باهام حرف بزنه؟
- از فرصت استفاده کردم و با لحن لوسی گفتم:
- نه نمی‌خواد.
- غلط کرد که نمی‌خواد.
- با اعتراض گفتم:
- اِه سیاوش؟؟
- خندید و کنارم روی تخت دراز کشید و به سقف نگاه کرد، آهی کشید، منم برگشتم و مثل خودش به سقف نگاه کردم.
- نمی‌دونم چند دقیقه تو سکوت بودیم که سیاوش گفت:

- سایه.
- بله.
- آگه من برم... دلت واسم تنگ می‌شه؟
- از این سوال یهوییش تعجب کردم و گفتم:
- این چه حرفیه.
- پوفی کشید و گفت:
- فقط جوابم رو بده.
- آهی کشیدم و گفتم:
- آره... معلومه که تنگ می‌شه.
- چیزی نگفت، منم سکوت کردم، چند لحظه بعد با صدای آرومی گفت:
- یادمه وقتی تو عالم بچگی، مامان گفت که دارم برادر میشم خیلی خوشحال شدم، دلم می‌خواست خدا بهم یه داداش بده، که باهش فوتبال بازی کنم، باهم دیگه مرد عنکبوتی ببینیم و از این کارای پسرونه، بچه بودم دیگه، کلی رویا و نقشه داشتیم، وقتی بابا باهام شوخی می‌کرد و می‌گفت که نی‌نی مامان یه دختره کلی حرص می‌خوردم و می‌گفتم، نه من دختر دوست ندارم، آجی نمی‌خوام.
- با حرص گفتم:
- خاک تو سرت بی لیاقتی دیگه.
- خندید و ادامه داد:
- مامان چهار ماهش بود که تو سونوگرافی فهمیدیم تو دختری، بابا کلی خوشحال شد، آخه دختر دوست داشت، همه خوشحال بودن، اما من انگار بدترین خبر دنیا رو بهم داده باشن کلی غصه خوردم، دیگه نی‌نی مامان رو دوست نداشتم.
- سکوت کرد و دوباره آهی کشید، منم با اشتیاق منتظر ادامه حرفش موندم، لبخندی زد و گفت:
- چند ماه گذشت، دیگه حتی طرف مامان نمی‌رفتم، باهش قهر بودم انگار تقصیر اون بود که تو دختری، بچه بودم و ساده، خلاصه خیلی حرصی بودم، گذشت و گذشت تا مامان نه ماهش شد و وقت زایمان، اون روزی که بابا مامان رو برد بیمارستان من خونه عمه تینا بودم و با کیوان بازی می‌کردم، کیوان هی بهم می‌گفت خوشبختی آجی داری، منم می‌گفتم، نه من دوستت ندارم.
- با این حرفش محکم زدم به بازوش..
- دوباره خندید و گفت:

- فردا بابا اومد دنبالم و من و با خودش برد بیمارستان، البته بزور، چون من با کلی لج بازی می‌گفتم که نمی‌خوام تورو ببینم، بابا خبر داشت که من از آبجی خوشم نمیاد، برای همین می‌خواست من تورو ببینم تا نظرم عوض بشه، تو راه کلی ازت تعریف کرد، می‌گفت که یه دختر خوشگل مو طلایی با چشمای آبی هستی، منم ساده، کجکاو شدم ببینمت.
سکوت کرد که با هیجان گفتم:

- خب بعدش.

نگاهی بهم کرد، نگاهی پر از عشق برادرانه، خالص و بی همتا.
- وقتی بابا با یه نوزاد کوچولو توی بغلش اومد سمتم و خم شد تورو بهم نشون داد، همه حسای بدم دود شد رفت هوا، اون نوزاد خیلی کوچیک و ضعیف بود، جوری که من حس کردم نیاز به یه محافظ داره، پس محافظش شدم، کوه پشتش شدم، برادری شدم که عاشق خواهر کوچولو شه،
بزرگ که شد دستش رو گرفتم تا راه رفتن رو یاد بگیره، دستش رو ول نکردم تا راه و گم نکنه، هرچی بزرگ تر که می‌شد، خوشگل تر و شیطون تر می‌شد، پس سپری شدم که پسرا جرعت نکن بهش نزدیک بشن، اون خواهر تو بودی سایه، خواهر دوست داشتنی من، فرشته چشم آبی من، دوستت دارم.
با بغض با عشق بغلش کردم اونم با چشمای پر آبی منو تو بغلش فشرد، با صدای دو رگه ای گفت:

- نگرانم سایه، نگران اینکه وقتی من برم کی قراره محافظت باشه، کی قراره مثل یه کو پشتت باشه تنهات نذاره.
قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم:

- هیچ کس سیاوش فقط خودت؛ درسته که قراره از هم دور بشیم ولی این معنیش این نیست که قراره از هم جدا بشیم، ما می‌تونیم باز هم دیگرو ببینیم.
با صدای آرومی گفتم:

- دوستت دارم آبجی.

- منم دوستت دارم داداشی.

آهی کشید و منم صورتم و به لباسش مالیدم که با اعتراض گفت:

- آه آه چیکار کردی دختره دماغو لباسم کنیف شد.

با سرخوشی خندیدم و ازش جدا شدم، به لباسش نگاه کرد و گفت:

- البته در همچین مواقعی خواهر داشتن این مشکلاتم داره.

شدت خندم بیشتر شد، می‌دوستم این حرفا رو بخاطر اینکه از این حال و هوا خارج بشم می‌گه.

پیشونیم و بوسید و گفت:

- خب بسه دیگه مسواک گرون شد، بیا بریم پایین.
با لبخند از روی تخت بلند شدم.
- لباسم رو کمی مرتب کردم، سیاوش هم دستش رو انداخت پشت گردنم و باهم به سمت طبقه پایین حرکت کردیم.
- (هیچ کدوممون خبر نداشتیم که قرار این فاصله بیشتر از حد انتظارمون طولانی بشه، کاشکی بیشتر قدر این لحظه هارو می‌دونستم، سرنوشت برام خوابای زیادی دیده بود).....
- یه بار دیگه به مژه هام ریمل زدم تا پرپشت در دیده بشن، دست از کارم کشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم، یه آرایش مات خوشگل که می‌تونستم به جرعت بگم زیبایی خاصی به چهره‌ام داده بود، فقط یه رژلب قرمز کم داشتم، با لبخند خواستم از کیف لوازم آرایشم رژ قرمز رو بردارم که دیدم نیست. پوفی کشیدم و گفتم:
- همتا باز که به وسایل آرایشم دستبرد زدی.
همتا که در حال انداختن گوشواره حلقه ایش بود گفت:
- ایندفعه من نبودم بخدا.
یاشا با خنده گفت:
- بیا بگیرش خانوم خسیس.
به دست دراز شده یاشا که رژلبم دستش بود نگاه کردم، ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- یاشا داشتیم؟!
- حالا نخوردمش که.
لباش رو غنچه کرد و گفت:
- چطوره.
همزمان منو همتا جون کش داری گفتیم که باعث شد یاشا جیغ بکشه، خنده‌ای کردم خواستم رژ و به لبام بزنم که یه صدایی توی سرم شنیدم (رنگ لبای خودت، به صدتا از این رژلبای شیمیایی می‌ارزن و قشنگ ترن)
دستم شل شد و رژلب رو روی میز گذاشتم، خدایا ساواش داشت باهام چیکار می‌کرد؟
- یاشا با دیدن عکس‌العمل من با تعجب گفت:
- وا سایه تو که حساس نبودی!
با گیجی بهش نگاه کردم، خواستم چیزی بگم که سانیا از اتاق کوچیکی که مخصوص پوشیدن لباس بود بیرون اومد، با ناز و عشوه چرخید و گفت:
- خب چطور شدم؟

با لذت و تحسین به سر تا پاش نگاه کردم یه لباس یاسی رنگ خوشگل و دکلمه که جلوی لباس کوتا و پشتش بلند و روی زمین کشیده می‌شد پوشیده بود، با این لباس خیلی ناز شده.
همتا چشمکی زد و گفت:

- خانوم شماره بدم؟

همه مون خندیدیم، امروز روزی بود که سیاوش و سارای برای رسیدنش لحظه شماری می‌کردن، روز عروسیشون، الان هم ما پنج نفر تو یکی از اتاق های سالن عروسی داشتیم حاضر می‌شدیم.

سانیا که زود تر از همه ما حاضر شده بود و روی مبل نشسته بود گفت:
- ولی سایه لباست خیلی قشنگه.

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که همتا با شیطنت گفت:

- قابل نداره، آقاشون واسش خریده.

با این حرف همتا نتونستم سرخ نشم، با حرص خواستم بزخم تو سرش که با داد گفت:

- نزن مدل موهام خراب می‌شه.

- حقته زشتوک.

- هین دلت میاد به من بگی زشت.

پشت چشمی نازک کردم و به سر تا پاش نگاه کردم، یه لباس مشکی کوتا و جذب که یقه اش مدل رومی بود پوشیده بود که خیلی جذابش کرده بود، ناخودآگاه گفتم:

- نه نمیاد.

با غرور خندید و قری به گردنش داد.

یاشا غر زد:

- خب حالا توأم چه ذوقی می‌کنه.

همتا نفس پر حرصی کشید، می‌دونست حریف یاشا نمی‌شه واسه همین رو به من با اعتراض گفت:

- سایه!؟ تو یه چیزی بهش بگو خب.

دستم و به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم:

- تورو خدا یه امروز رو بیخیال بشین، ناسلامتی عروسی داداشم زشته.

یه نگاه به هم انداختن و همزمان پشت چشمی برای هم دیگه نازک کردن، خندم گرفت، خدایا اگه من این چهارتا دوست خل و چل رو نداشتم قطعاً دیوونه می‌شدم.

آیسا دستم و کشید و گفت:

- سایه این دوتا رو ولس کن بیا بریم.
 یه نگاهی بهش انداختم، تو اون پیراهن بلند بنفش رنگ ساده که کلی روی یقه اش نگین های براق درخشان داشت که به صورت پراکنده تا دامن لباسش کار شده، واقعا زیبا و خاصش کرده بود.
- همه ما امشب یه جور دیگه می درخشیدیم، با همیشه فرق داشتیم، حالا حرف از اعتماد به نفس نیستا، جدا از اون واقعا راست می گم.
 از فکر خارج شدم، بلاخره بعد از چک کردن خودمون تو آینه قدی اتاق رضایت دادیم که بیرون بریم.
 به محض خارج شدنمون، چشمم به جمعیت داخل سالن افتاد.
 تقریباً نصف مهمون ها اومده بودن، ساعت تازه هشت و نیم بود. همتا با شکفتی گفت:
- وای خدایا دارم درست می بینم؟ یه عالمه پسر خوشگل و خوشتیپ اونم یه جا؟؟ باورم نمی شه یه نفر منو نیشگون بگیره ببینم خوابم یا بیدار.
 یاشا بدون حرف با صورت جدی ای از بازوی همتا نیشگون گرفت که همتا آخ نسبتا بلندی از درد گفت، کمی با اخم بازوش رو مالش داد، با حرص رو به یاشا گفت:
- مگه مرض داری؟!
 - وا خودت گفتی یکی منو نیشگون بگیره.
 ریز ریز به قیافه همتا خندیدم، بدجوری قرمز شده بود.
 خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای مبهوت سانیا با تعجب بهش نگاه کردم:
 - وای دخترا اونجا رو باش.
 به دستش که به جایی نزدیک در ورودی سالن اشاره می کرد، نگاه کردم که یه دفعه چشمام گرد شد و خشک شدم.
 چند بار پشت سر هم پلک زدم که ببینم درست می بینم.
 نه واقعا خودشونن، خدایا چی خلق کردی!!
 یاشا و همتا هم چشمشون به اونا افتاد، یاشا هم مثل من چند بار پلک زد و با تنه پته گفت:
- همتا.
 همتا با دهن باز گفت:
 - بله.
 - منو نیشگون می گیری؟
 - باور کن حسش نیست، بذار به هیز بازیم برسم.
 آيسا زودتر به خودش اومد و با خجالت گفت:

- دخترا بس کنيد زشته، جوری که شما دارين به اونا نگاه می‌کنيد خیلی تابلوا. همتا با چشمای گرد گفت:
- ایسا چجوری بس کنیم؟ خودت نگاه کن.
- ایسا چیزی نگفت، بزور چشمام و از روشن برداشتم، چه تپیی زده بودن لامصب ها.
- کمی گلوم رو صاف کردم و گفتم:
- بسه دیگه، مگه بار اوله که اونا رو می‌بینیم، طبیعی رفتار کنيد دخترا. همتا درحالی که با شیفتگی به اونا خیره بود گفت:
- نه بار اول نیست که اونا رو می‌بینیم، ولی با کت و شلوار یه چیز دیگه شدن، حالا فهمیدم چرا اسم گروهشون رو گذاشتن شاه پسران دانشگاه.
- نگاه تهدید آمیزی به همشون انداختم که سریع نگاه هاشون رو از پسرا گرفتن. سانیا برای اینکه بحث و عوض کنه گفت:
- راستی پس ساواش چرا بینشون نیست؟
- با لحن آرومی گفتم:
- ساواش با سیاوش رفته دنبال ماشين عروس و اینا، فکر کنم یا با عروس و دوماد یا قبل اونا خودش و برسونه.
- سانیا سرش و به معنی فهمیدن تکون داد.
- می‌گم بچه ها چطوره یکم مجلس رو گرم کنیم هان؟
- یاشا رو به من با تعجب گفت:
- چطوری؟!!
- یکم برقصیم، قر بدیم و خلاصه از این کارا.
- نگاهی بهم دیگه رد و بدل کردن، کمکم لبخند شیطونی روی لبشون ظاهر شد، همتا با شیطنت گفت:
- من که پایه ام.
- یاشا هم چشمکی زد و گفت:
- رو منم حساب کنین.
- سانیا شونه ای بالا انداخت و گفت:
- منم بدم نمياد.
- منتظر به ایسا نگاه کردیم که گفت:
- چی بهتر از این.
- با خنده گفتم:
- پس شماها برید منم بعدا بهتون ملحق می‌شم، فعلا باید برم به مهمونا خوش آمد بگم.

سانیا سرش و تکون داد و گفت:

- پس خواهشاً زود تر برگرد آهنگ رو هم عوض کن، از این آهنگ‌های تایتانیکی اصلاً خوشم نمیاد.

خندیدم و گفتم:

- باشه حالا یکم با این آهنگ به قول خودت تایتانیکی خودت رو گرم کن، بعد یه فلش پر از آهنگ های ایرانی می‌ذارم کیف کنی.
همشون با ذوق لبخندی زدن و تند به سمت جایگاه رقص حرکت کردن، منم به سمت جمع خانوم ها حرکت کردم.

«راوی»

خشایار ماشین بنزش رو داخل پارکینگ پارک کرد و با خنده رو به پسرا گفت:

- خب حالا کرایه ها رو رد کنید بیاد.

آهیل که صندلی بغلش نشسته بود با عشوهِ گفت:

- بفرما عشقم.

بعد با جهشی سمت خشایار گونه اش رو با سر و صدا بوسید.

خشایار با چندش آهیل رو پس زد، ارسال و آرتین از خنده روده بُر شده بودن.

ارسلان در حالی که از خنده اشکش در اومده بود به خشایار گفت:

- خوردی؟ حالا هسته‌اش رو تف کن بیرون.

خشایار اخمی به هر سه نفرشون کرد و گفت:

- نخواستیم بابا، پیرین پایین دیگه.

بعد از آیینهِ جلو ماشین به خودش نگاهی انداخت و موهای خوش حالت فشش رو دستی کشید.

آهیل در و باز کرد و قبل از اینکه پیاده بشه باز هم با لحن دخترونه ای گفت:

- اوه عشقم... بیبی تو در همه لحاظ خوشتیپی، نیاز نیست اینقدر خودت رو چک کنی.

بعد قبل از اینکه خشایار حسابش رو برسه با خنده از ماشین پیاده شد، ایندفعه حتی خشایار هم می‌خندید.

خشایار با خودش فکر کرد، آهیل در هر شرایطی مثل دلکک ها بود.

با اینکه بیشتر مواقع باهانش سر لج داشت، اما باز هم حاضر نبود در دانشگاه بدون آهیل سر کنه.

اصلا هر پنج نفرشون بدون هم هیچ بودن. آهیل که دید خشایار به قول خودش تو فضا سیر می‌کنه گفت:

- بابا اینقدر وارد فضا نشو، باور کن اونور منظومه شمسی چیزی کشف نشده که تو تا الان توش سیر می‌کنی.

خشایار که با شنیدن صدای آهیل رشته افکارش پاره شده بود با صورت گیجی به آهیل نگاه کرد.

آرتین کمی با کلافگی گفت:

- ای بابا چرا اینقدر مثل دخترا ناز می‌کنید؟ خب بیاین بریم دیگه.

خشایار ایندفعه از ماشین پیاده شد بعد از زدن دزد گیر باهم از پارکینگ خارج شدن.

آهیل با دیدن نمای بیرون تالار یا همون سالن عروسی سوتی کشید و گفت:

- بیرونش که اینقدر مجال پس داخلش چه چیزیه.

ارسلان لبخندی زد و گفت:

- پس بیاین بریم ببینیم.

سری تکون دادن و همزمان باهم از سه تا پله جلوی در بزرگ سالن بالا رفتن. وقتی وارد شدن، نگاه خیلی از دخترا روی خودشون حس می‌کردن.

دیگه به این نگاه‌ها عادت داشتن، واسه همین بدون توجه به هیچ کدوم از اون دخترا وارد سالن شدن که پر از آدمای شیک و مجلسی بود.

آهیل با شیطنت و ذوق گفت:

- وای پسرا دارم درست می‌بینم؟ این همه دختر خوشگل و ناز اونم یه جا؟؟

باورم نمی‌شه یه نفر منو بزنه تا ببینم خوابم یا بیدار.

خشایار با ژست جدی ای مثنی به کمر آهیل زد که آهیل بزور جلوی داد زدنش رو گرفت، با حرص رو به خشایار گفت:

- معلومه کرم داری ها.

خشایار که دید وقت تلافیه با ذوق گفت:

- عزیزم من غذای تورو با خودم نیاوردم.

آهیل اول منظور خشایار رو متوجه نشد، ارسلان مردونه داشت می‌خندید، آرتین هم سری به نشونه تاسف برای آهیل تکون داد، آهیل خواست چیزی بگه که صدای موزیک خارجی لایتی که داشت پخش می‌شد، بیشتر شد.

هر چهار نفرشون بی اختیار توجه شون به جایگاه رقص جلب شد، چهار دختر که پشت به اونا بودن داشتن همرا با آهنگ با ناز و عشوه خودشون رو تکون می‌دادن و می‌رقصیدن.

پسرا برای اولین بار با دیدن جنس مونث، مات موندن.

آهیل سوتی کشید و گفت:

- بچه ها ایندفعه نمی‌دونم واقعی می‌بینم یا دارم توهم می‌زنم.
خشایار که محو رقصشون شده بود زمزمه کرد:
- منم.

آهیل لبخندی زد و گفت:

- آگه نمای پستی اینقدر خوشگله پس نمای جلویی بگو چه هلویی باشه.
با این حرف آهیل، چشمای همشون گرد شد، ایندفعه برای اولین بار آرتین
ضربه ای به دست آهیل زد و بهش توپید:
- واقعا که، بفهم چی می‌گی.

آهیل با هول گفت:

- بابا شما خیلی منحرفین، من منظورم صورتشون بود.
ارسلان خندید و گفت:

- حالا تمومش کنین این هیز بازی هارو، مگه دختر ندیده این؟
آهیل سرش و تگون داد و گفت:

- آقا من جدی جدی دختر ندیدم، اصلا ببینم اون چهارتا هلو رو قبلا دیده
بودیم؟!

ارسلان با کنجکاوی به جایگاه رقص نگاه کرد، البته چیزی دستگیرش نشد،
چون پشت دخترا به اونا بود و صورتشون رو ندیده بودن.

ارسلان لب زد:

- فکر نکنم.

آهیل نتونست طاقت بیاره.

باید اونا رو می‌دید، باید می‌فهمید اون حوری های بهشتی کیان.
با بی‌صبری گفت:

- من برم ببینم.

تا خشایار رفت بگه " چيو ببینی " آهیل غیب شد با تعجب گفت:

- اه این پسر کجا غیبش زد؟؟

ارسلان چشم گردوند و میان جمعیت دیدش که به سمت اون دخترا می‌رفت،
زیر لب غرید:

- وای خدا، یا این گورخر و آدمش کن، یا کلا به من صبر بده.

آهیل به سمت پیست رقص رفت، این وسط چند تا دختر جلف نزدیک بود
خودشون رو بهش آویزون کنن که خودش رو نجات داد، اصلا به اونا توجه
نکرد.

فقط چند قدم باهاشون فاصله داشت، گرم رقص بودن و اصلا متوجه اطرافشون نبودن، هنوز صورت هیچ کدومشون رو ندیده بود. به اولین دختری که بین اون چهارتا بود، نزدیک شد، دختری با لباس مشکی جذب که یقه مدل رومی داشت، اصلا انگار این لباس رو فقط برای اون دوخته بودن.

آهیل با پرویی با نوک انگشت اشاره اش چند ضربه به شونه دختر زد. دختر مکثی کرد و با تعجب به عقب برگشت. آهیل حس کرد که خشک شد، نه مبهوت شد، نه انگار مجذوب شد. نمی دونست، فقط حس کرد که یه لحظه نه چیزی می شنوه نه چیزی غیر از اون دختر می بینه. با خودش گفت.

خدایا این فرشته روی زمین چیکار می کنه؟ نکنه یادت رفته اون رو برگردونی بهشت؟ دمت گرم نبریش ها، بذارش واسه من، من خودم اینجا رو براش بهشت می کنم.

مگه می شه یه نفر تا این حد زیبا باشه؟
چقدر هم که آشناست، مخصوصا اون نگاه شیطون و براقش.
الهی چه چشمایی داره، لباس تکون خورد، لاگردار چه رژلی هم واسه من زده، پاکش کن ببینم، من جنبه ندارم لب قلوه ای رژ زده ببینم سخته می کنم ها.
اون داره چی می گه؟

چرا صداش رو نمی شنوم؟
فقط یه صدایی مثل تالاپ... تولوپ تند تند میاد، خدا این صدای قلبمه؟
پس چرا اینقدر تند می زنه؟
چقدر قیافه نازش برام آشناست؟
اصلا من کجا دیدمش؟
آهیل سعی کرد خودش و جمع و جور کنه، بدجوری هول کرده بود، دختر هم ساکت شده بود و با تعجب نگاهش می کرد.
آهیل با خودش گفت، د بنجب دیگه پسر، یالا یه حرکتی بزن تا از دست نرفتی.
ژست خاصی گرفت سعی کرد مثل جنتمن های توی فیلم ها رفتار کنه، با لبخند گفت:

- اصل می دین خانوم زیبا.

چشمای دختر گرد شد.

آهیل لبش و گزید تازه فهمید چه سوتی ای داده تو دلش به خودش تشر زد، خنگ خدا مگه تو تلگرامی که می گی اصل بده؟!

سریع حرفش و اصلاح کرد و گفت:

- افتخار آشنایی با چه کسی و دارم؟!!

همتا لبخند شیطونی زد، پس حدسش درست بود.

آهیل اون رو نشناخته بود، با لحن خودمونی ای گفت:

- چاکر شومام همتا هستم آهیل خان.

تو یه لحظه چشمای آهیل گرد شد، یعنی این فرشته همتای خودمونه؟

خدایا باور کنم؟

جان من؟

جلل خالق، یه ذره رنگ و لعاب به خودش زده چقدر عوض شده، اصلا انگار نه انگار این همون کسی که زبونش به اندازه زمین فوتبال درازه، همون کسی که به شیطون گفته زکی.

آهیل با زبون بند اومده یه بار دیگه از سر تا پای همتا رو نگاه کرد که دلش بیشتر فرو ریخت.

به خودش تشر زد، اصلا بی‌خیال دشمنی و هر چیز دیگه‌ای، الان وقت حرکت زدن منه.

با لبخند خاصی چند قدم به همتا نزدیک تر شد.

همتا مات اون لبخند موند، لبخندی که تا به حال روی لب‌های آهیل ندیده بود، اون همیشه عادت داشت روی لب‌های آهیل فقط لبخند شیطون ببینه، تعجبش وقتی بیشتر شد که آهیل زمزمه کرد:

- همتای بی‌همتا.

ضربان قلب همتا بالا رفت و نگاهش براق شد.

آهیل ادامه داد:

- افتخار یه دور رقص و به من می‌دین بانو.

همتا به گوش‌های خودش اعتماد نداشت، اصلا باور نداشت که درست می‌شنوه یا نه.

همش با خودش می‌گفت، آهیل دلکک و این حرف‌ها؟!!

دیگه خودش خبر نداشت که آهیل داره جون می‌کنه تا دو دقیقه مثل آدم رفتار کنه.

دست مردونه آهیل به سمت همتا دراز شد، همتا آب دهنش و قورت داد و دوباره به چشمای عسلیش خیره شد، با خودش گفت خودمونیم ها چشمای عسلی هم قشنگه.

تردید رو کنار گذاشت، بار اولش نبود که با آهیل می‌رقصید.

شب تولد آرتین رو به یاد آورد که هم با آهیل رقصیده بود هم کلی حرصش داده بود، اما الان مثل یه جنتلمن واقعی بهش پیشنهاد رقص داده. همتا در مقابل چشمای منتظر آهیل دست ظریفش و توی دست گرم اون گذاشت هر دو در حالی که تو چشمای هم خیره بودن، به هم دیگه لبخند زدن، آهیل با شادی تو دلش گفت

من از دست رفتم که رفتم.....

هر سه نفر با بهت و دهن های باز از فاصله کمی دوری به آهیل و اون دختری که باهانش می رقصید نگاه می کردند.

خشایار با لحن مبهوتی گفت:

- مخش و زد؟!!

ارسلان چندبار پلک زد و زمزمه کرد:

- آره زد.

- یعنی خاک تو سر ما که به اندازه آهیل نمی شیم.

آرتین خندید و ضربه ای به شونه خشایار زد و گفت:

- حالا تو چرا حرص می خوری داداش؟

خب تو هم دست به کار شو.

خشایار خواست چیزی بگه که یگانه خانوم با لبخند به سمتشون اومد و گفت:

- سلام پسرا، خیلی خوش اومدین، بفرمایین سر میز بشینین از خودتون

پذیرایی کنین.

خشایار لبخند واقعی چهرش رو پوشاند و گفت:

- ممنون یگانه خانوم، تبریک می گم.

- خواهش می کنم پسرم، انشالله قسمت خودتون.

ارسلان و آرتین گرم حرف زدن و تعارف کردن با یگانه خانوم شدن.

اما خشایار با چهره متفکری به آهیل و اون دختر نگاه کرد، هنوز صورتش

رو ندیده بود. زیاد هم کنجکاو نبود، اما ناخودآگاه به سمت پیست رقص حرکت

کرد.

قدم به قدم به آهیل و اون دختر نزدیکتر می شد، چیزی نمونده بود بهشون برسه

که یه نفر محکم بهش تنه زد، خواست به راهش ادامه بده اما تا دید اون شخص

به زمین خوردن فاصله ای نداره سریع عکس العمل نشون داد و دستاش رو به

دور کمر ظریفش حلقه کرد و اون رو کشید توی بغلش.

چند دقیقه هر دو توی شوک بودن، خشایار نفس راحتی کشید که بوی عطر

دخترونه ای ریه اش رو پر کرد.

بی اختیار دوباره نفس کشید، این عطر خیلی به نظرش آشنا میومد.

یاشا از اینکه نجات پیدا کرده بود و مثل یه سفره پهن زمین نشده بود خوشحال بود.

سرش و بلند کرد تا از نجات دهنده اش تشکر کنه که خشک شد. خشایار نگاهش تو یه جفت چشم مشکی قفل شده بود، چشمای خیلی آشنا، نگاهش و بزور از اون دوتا تیله خوش رنگ برداشت و صورتش و از نظر گذروند که ابرو هاش از تعجب بالا پرید، لب زد:

- یاشا.

یاشا سعی کرد مثل همیشه در برابر خشایار جبهه بگیره، گفت:

- آره خودمم که چی؟!!

خشایار چیزی نگفت، فقط لبخند محوی زد و آروم کمرش و صاف کرد و از حالت خمیده در اومدن.

یاشا تازه فهمید که تو چه وضعیتی بودن، سریع از خجالت سرخ شد. باید از اون جا دور می‌شد.

نمی‌تونست نگاه سنگین خشایار رو، روی خودش تحمل کنه، با تشکری زیر لبی خواست بره که خشایار دستش و گرفت و نرم کشیدش توی بغلش، یاشا با بهت و چشمای پر از سوال به اون زل زد که خشایار در حالی که دستش و به دور کمر یاشا حلقه کرده بود و می‌رقصید گفت:

- من پارانتر رقص ندارم، چطوره منو همراهی کنی.

یاشا دهنش نیمه باز موند، تنها کلمه ای که توی سرش چرخ می‌زد "پرو" بود. باید بهش جواب منفی می‌داد و با یه جواب دندان شکن ازش فاصله می‌گرفت نه؟؟

دوباره به چهره جذاب خشایار نگاه کرد، تو دلش گفت فقط همین یه بار. و با خشایار همراه شد....

آرتین از کارای اون دوتا سر در نمی‌آورد بدون اینکه متوجه بشه هم آهیل و هم خشایار رفته بودن پیش دوتا دختر و درحال رقصیدن بودن. چیزی که اصلا برایش باور کردنی نبود.

فقط با خودش تکرار می‌کرد، جای داداش ساواش خالی که بیاد این دوتا رو تحویل بگیره.

به سمت میز خوراکی ها رفت تا کمی نوشیدنی برای خودش و ارسال برداره، دستش و به سمت یکی از لیوان ها دراز کرد که همزمان دست دیگه ای روی لیوان نشست.

مکث کرد و به صاحب دست خیره شد.

آیسا با دیدن آرتین هول کرد و لیوان و رها کرد، سرش و پایین انداخت و زیر لب گفت:

- سلام آقا آرتین، ببخشید بفرمایید.

برگشت بره که آرتین بی اختیار صداش زد:

- آیسا...

اما همین که نگاه گرم و پر از شرم آیسا رو روی خودش دید اضافه کرد:

- خانوم.

-بله.

آرتین این پا و اون پا کرد.

حقیقتش خودش نمی دونست چی بگه.

اصلا برای چی صداش زد بود؟

لبخندی زد و گفت:

- افتخار هم صحبتی با منو می دید؟

آیسا از این رسمی حرف زدن آرتین خوشش نمی اومد، یکم احساس ناراحتی

می کرد.

دلش می خواست مثل بقیه که این قدر راحت باهم حرف می زنن با آرتین، هم

صحبت بشه، اما خب نه خودش پیش قدم می شد نه آرتین.

- بله حتما.

آرتین لبخند بزرگی روی لبش اومد.

حس کرد این همون فرصتی هست که می تونه دیوار رسمی حرف زدنشون رو

بشکنه.

با هم به سمت میز دو نفره ای حرکت کردن.

ارسلان با کلافگی آروم چندبار مشتش رو به میز زد، آرتین خیر سرش رفته

بود برایش کمی خوراکی و نوشیدنی بیاره ولی هنوز پیداش نشده بود.

تازه فقط این عصبیتش نکرده بود، نگاه دوتا دختری که میز بغلیش نشسته بودن

و به اون نگاه می کردن هم بیشتر حرصش می داد.

تو دلش پوزخندی زد و با خودش گفت، هه اسم ما پسرا تو هیز بازی بد در

رفته.

حالا بهم ثابت شد که دخترا بدتر از پسران.

سرش و نامحسوس به نشونه تاسف برایشون تگون داد، ولی از رو نرفتن.

نفسش و به شدت بیرون داد و نگاهش و از اونا گرفت و به اطراف نگاه کرد.

یه دفعه با شخصی که تو ده قدمی از میزش دید، درحالی که همزمان بلند

می شد تو دلش گفت، وای خدایا نوکرتم مرسی.

سانیا داشت به سمت سایه که کنار یگانه خانوم ایستاده بود می‌رفت که یه دفعه یه نفر جلوش ظاهر شد.

قبل از اینکه چهره‌اش رو ببینه و به خودش بیاد، تو آغوش همون شخص فرو رفت، دیگه کلاً هنگ کرد و خشک شد.

خواست به شدت اون فرد ناشناس که بوی خوبی می‌داد رو پس بزنه که صدایی زیر گوشش شنید:

- خواهش می‌کنم طبیعی رفتار کن.

خواست چیزی بگه که اون فرد ازش جدا شد و دستاش رو دور کمرش حلقه کرد.

تازه فرصت پیدا کرد که چهره اون آدم بیشعور رو ببینه.

همین که چشمش به اون افتاد، بهت زده گفت:

- ارسلان.

اما ارسلان خیلی عادی با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آخ من فدای ارسلان گفتنت بشم.

چشمای سانیا گرد شد و دهنش باز موند.

خدایا ارسلان حالش خوبه؟

چیزی زده که داره چرت می‌گه؟

دوباره خواست چیزی بگه که ارسلان بغلش کرد و زیر گوشش گفت:

- جان مادرت طبیعی رفتار کن، دوتا دختر هیز رفتن رو اعصابم می‌خوام

حالشون رو بگیرم.

سپس کمی ازش فاصله گرفت و به صورت سانیا نگاه کرد تا عکس‌العملش رو ببینه.

تازه نگاهش به تیپ و ظاهر سانیا افتاد.

یه لحظه تموم حسش پرید و محوش شد.

اما سانیا بی‌خبر از نگاه ارسلان زیر چشمی به اون دخترا که مثل دلکک‌ها

آرایش کرده بودن نگاه کرد.

تو دلش گفت، بیچاره ارسلان راست می‌گه، چشماشون داره از هیزی در میاد.

پشت چشمی براشون نازک کرد و به ارسلان خیره شد.

با دیدن نگاه گرم ارسلان، خجالت کشید.

ارسلان با صدای آرومی گفت:

- تو... نمی‌خوای یکم برقصی؟

سانیا فکر کرد که حتماً اینم جزو حال‌گیری ارسلان.

اما خبر نداشت که ارسلان اون حرف رو واقعی زد.

- لبخندی زد که ارسلان همه کلافگیش از بین رفت، سانیا گفت:
- چرا دلم می‌خواد.
 - ارسلان هم با شیطنت چشمکی بهش زد و گفت:
 - پس بزن بریم.

«سایه»

فکرشم نمی‌کردم که یه روزی همتا و دخترا رو با پسرای گروه ساواش ببینم، اونم اینقدر صمیمی که خیلی راحت باهم اون وسط با چندتا آهنگ برقصن. شونه ای بالا انداختم و با شیطنت ریز ریز خندیدم، وقتی دخترا متوجه نگاه من شدن فوری از خجالت سرخ شدن. واقعا قیافه هاشون دیدنی بود. نگاهم و ازشون گرفتم تا راحت باشن. چه اشکالی داشت؟

وقتی من و ساواش باهم کمی صمیمی بودیم اونا چرا نباید باشن؟ مخصوصاً وقتی که این دشمنی بین گروهامون تموم شده. پس هیچ ایرادی نداشت، به ساعت گوشیم نگاه می‌انداختم. نه بود، پس کی سیاوش و سارای میان؟ به سمت یگانه جون که پیش یکی از خانوما نشسته بود و فهمیدم بدم زن عمو سارای هست، همونی که لباس عروس رو از فرانسه برای سارای آورده بود رفتم.

لبخندی بهشون زدم و رو به یگانه جون گفتم:

- یگانه خانوم، پس سیاوش و سارای کی میان؟
- من ده دقیقه پیش به ساواش زنگ زدم، گفت به زودی می‌رسن.
- خواستم چیزی بگم که صدای موزیک قطع شد و دی جی از پشت میکروفون گفت:

- خانوما و آقایون یه دست به افتخار اومدن عروس و دوما بزنن.
- در سالن باز شد و همزمان که مهمون ها با کف زدن و سوت زدنشون سالن رو برده بودن به هوا، سارای و سیاوش دست تو دست هم وارد شدن، یه دختر بچه خوشگل با لباس عروس جلوی پاشون گل برگ سرخ می‌ریخت.
- لبخند چهره سیاوش رو پوشونده بود، سارای هنوز شنلش رو در نیآورده بود واسه همین نتونستم صورتش رو ببینم، وای خدای من با اون لباس عروس نازش مثل فرشته ها شده بود.

با ذوق لبخند زدم و شروع کردم به دست زدن.
 باهم دیگه به سمت جایگاهشون رفتن و نشستن.
 خواستم پیششون برم که مامان اومد ستم و گفت:
 - سایه زود برو مانتوت رو بپوش، عاقد برای خوندن صیقه عقد می‌خواد بیاد.
 باشه ای گفتم و به سمت همون اتاقی که قبلا حاضر شده بودم رفتم.
 چندتا دختر هم مثل من داشتن مانتو هاشون رو می‌پوشیدن.
 سریع مانتوم رو بدون بستن دکمه هاش پوشیدم و شالم رو آزادانه روی سرم
 انداختم.

از اتاق خارج شدم، به سالن برگشتم.
 همه مهمون ها با دور میز هاشون نشسته بودن.
 مثل اینکه عاقد تازه رسیده بود.
 سریع به سمت مامان رفتم کنارش ایستادم، زیر گوشم گفتم:
 - برو قندا رو بساب.
 با تعجب گفتم:

- من برم؟
 - آره دیگه، ببین سیاوش هم داره به تو نگاه می‌کنه.
 به سیاوش نگاه کردم، حق با مامان بود نگاه گرم و مهربونش روی من قفل
 بود، منم لبخندی زدم و بی‌حرف به سمت سفره عقدشون حرکت کردم.
 سانیا و با یه دختری که آرایش غلیظی انجام داده بود اما چهره زیبایی داشت
 دو طرف پارچه سفید رو روی سر عروس دوماه گرفته بودن.
 منم از روی سفره عقد قند ها رو برداشتم و روی پارچه نگاه داشتم و مشغول
 شدم که همزمان عاقد شروع کرد:

- بسم الله الرحمن الرحيم، دوشیزه مکرمه سارای نیک‌فر، فرزند کیومرث
 نیک‌فر، آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه معلوم یک جلد قرآن مجید، یک دست
 آئینه و شمدان، دویست عدد شاخه گل رز، هزار و سیصد سکه طلا، به عقد
 دائم جناب آقای سیاوش امیری در بیاورم، آیا بنده وکیلیم؟
 با صدای لرزونی گفتم:
 - عروس رفته گل بچینه.

- برای با دوم می‌پرسم، آیا بنده وکیلیم.
 چشمام تر شد، خدایا تو حافظ زندگی شون باش:
 - عروس رفته گلاب بیاره.

- برای بار سوم می‌پرسم، آیا بنده وکیلیم؟
 این دفعه چند نفر از خانوما داد زدن:

- عروس خانوم زیر لفظی می‌خواد.
 همه با صدای آرومی خندیدن، مامان با چشمای پر آبی به سمت سیاوش و سارای رفت و به سیاوش یه جعبه مخملی رنگ داد، ازشون فاصله گرفت.
 عاقد دوباره گفت:
 - آیا بنده وکیلیم؟
 همه منتظر جواب سارای موندیم، سارای قرآنی که توی دستش بود رو بوسید و با صدای لرزونی گفت:
 - با اجازه پدر و مادر، برادرم و بزرگ ترا بله.
 صدای دست و جیغ و سوت باهم مخلوط شد.
 بعد بله دادن سیاوش دوباره همه شروع به دست زدن کردن، بغض گلوم رو گرفته بود، بعد امضا کردن چند کاغذ و اینجور چیزا عاقد رفت.
 سیاوش جعبه انگشترهاشون رو برداشت و حلقه سارای رو آروم و با عشق دستش کرد، نوبت سارای بود که این کار و کنه.
 تو چشمای هم خیره شدن سارای هم حلقه سیاوش رو دستش کرد جمعیت در حال دست زدن بودن.
 مامان با ظرف عسل نزدیک شد که سیاوش گفت:
 -اوه مامان عسل، من از عسل خوشم نمیاد.
 مامان ریز ریز خندید و به سارای نگاه کرد و گفت:
 - اگه از دست عروس خانوم عسل بخوری چی؟
 سیاوش لبخندی زد و گفت:
 - در اون صورت من حاضرم هر روز عسل بخورم.
 خندیدیم و تو دلم یه زن زلیلی بهش گفتم.
 سیاوش انگشتش و کمی به عسل آغشته کرد و نرم تو دهن سارای گذاشت، بعد اینکه سارای عسل رو خورد، با لبخند شیطونی انگشت کوچیکش رو تا ته تو ظرف عسل فرو کرد.
 تو دلم به این کارش کلی خندیدم.
 سیاوش با دیدن این صحنه خواست چیزی بگه که سارای بهش فرصت نداد و خبانت انگشتش رو تو دهن سیاوش فرو کرد.
 همه شروع کردن به دست زدن و خندیدن.
 سالن رو هوا بود.
 سیاوش نگاه پر از تحدیدی به سارای کرد و زیر گوشش یه چیزی گفت که باعث شد گونه های سارای سرخ بشه.
 بهشون نزدیک تر شدم و به شوخی گفتم:

- آی آیی داداش خان، چی به زن داداشم گفتی که اینجوری سرخ شد؟
سیاوش از رو نرفت و با خنده گفت:
- واسه مجردا خوب نیست.

سارای با اعتراض به بازوی سیاوش زد، خنده ای کردم، سیاوش بلند شد و آغوشش رو برام باز کرد که منم از خدا خواسته تو بغلش فرو رفتم.
یه دل سیر عطرش رو تو ریه هام پر کردم و گفتم:
- بهت تبریک می‌گم داداش، امیدوارم خوشبخت بشین.
- ممنون آجی کوچیکه.
از هم فاصله گرفتیم.
سارای هم بغل کردم و بهش تبریک گفتم.
کمی کنار رفتم تا مامان بابا بقیه هم فرصت کنن بهشون تبریک بگن.
درحالی که بهشون خیره بودم صدایی رو بغل گوشم شنیدم که گفت:
- خوش می‌گذره الیاه حضرت.
به سمت صاحب صدا برگشتم که با ساواش چشم تو چشم شدم، لبخندی زدم و گفتم:
- فعلا که به آهیل و بقیه داره بیشتر خوش می‌گذره.
با صدا خندید و گفت:
- به جان خودم، منم نمی‌دونستم اینا اینقدر باهم مچ می‌شن.
شونه بالا انداختم و خندیدم، ناخداگاه به تپیش نگاه کردم، یه کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود که خیلی خیلی بهش می‌اومد، حسابی جذاب و خوشتیپ شده بود.
ضربان قلبم رفت بالا، ساواش لبخند شیطونی زد و گفت:
- پسند شدم؟
نمی‌خواستم کم بیارم، بخاطر همین گفتم:
- بد نیست.

چشمش رو ریز کرد و به سرتا پام نگاه کرد، وقتی برق نگاهش و دیدم، خجالت کشیدم و چشمام و ازش برداشتم، زیر گوشم با لحن خاصی گفت:
- ولی تو عالی شدی... الیاه حضرت.
شیرینی خاصی رو تو اعماق دلم حس کردم.
صدای دی‌جی منو از اون حس و حال خارج کرد:
- حالا از عروس دوماد عزیزمون خواهش مندم با رقص زیباشون مجلس رو عاشقونه و رویایی کنن، به افتخارشون یه کف مرتب بزنین.
صدای کف زدن سالن رو پر کرد، سیاوش بلند شد و دست سارای رو گرفت.

هر دوشون به سمت پیست رقص حرکت کردن.
نور چراغ ها کم شد و همزمان دی جی شروع کرد به خوندن که با همون بیت
اول آهنگ، جوونا شروع کردن به سوت زدن.

-میوسم من لباتو.
سارای با یه دست دامنش رو گرفت و با دست دیگه اش دست سیاوش رو برد
بالای سرش و چرخید.
-امشب تو نگاهت.
من عشقو می بینم.
با من که می رقصی.
یا پیشت می شینم.
تمومه آرزوم بود.
دستاتو بگیرم.
بگی عاشقمی تا.
برای تو بمیرم.

به اینجا که رسید سیاوش دست سارای رو به لباش نزدیک کرد و بوسید که
باعث شد دخترا و پسرا جیغ بکشن و دست بززن.
سارای با ناز خندید و چرخید.

-میوسم من لباتو.
میبندی تو چشاتو.
عاشق این حسی میدونم.
تورو دارم کنارم.
تمومه انتضارم.
من این عشق و از چشات میخونم.

این دفعه سارای دستاش رو دور گردن سیاوش حلقه کرد و بهش نزدیک تر شد،
سیاوش هم دستاش رو دور کمر سارای حلقه زد و باهش همراه شد.

-برای با تو بودن.
من خدارو دیدم.

دستامو گرفتۍ.
 باتو عشقو دیدم.
 واسه شادی قلبت.
 لحظه هام و میدم.
 امشب دیگه باتو.
 به آرزوم رسیدم.

دوباره این قسمت از آهنگ سیاوش لباش رو به پیشونی سارای چسبوند، واقعا
 صحنه عاشقانه ای به وجود اومده بود.

- میبوسم من لباتو.
 میبندی تو چشاتو.
 عاشق این حسی میدونم.
 تورو دارم کنارم.
 تمومه انتظارم.
 من این عشقو از چشات میخونم.

جمعیت داشت حلق خودش رو پاره می کرد.
 با ذوق شروع کردم به دست زدن، سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.
 نگاهی به دور برم کردم که چشمام دوباره تو چشمای سبز ساواش قفل شد.
 یه نگاه پر از حرف.
 پر از حس و جادو.
 چی می شد ساواش بجای اینکه با چشماش با من حرف بزنه، با زبونش این کار
 و می کرد؟
 چی مانعش می شد؟

«راوی»

بعد تموم شدن آهنگ همه شروع کردن به دست و جیغ زدن.
 فقط آهیل بود که بدون اینکه کاری کنه داشت با حرص به سیاوش نگاه
 می کرد.

خشایار نگاهی به آهیل کرد و زیر گوشش با تعجب گفت:
 - تو باز چته؟ چرا داری به دوماه بدبخت اینجوری نگاه می کنی.

- فکر کنم داماد گوش هاش مشکل داره.
 خشایار چشماش گرد شد و گفت:
 - از چه لحاظ؟
 آهیل با حرص نفسش رو فوت کرد و گفت:
 - خواننده داره می‌گه "میوسم من لباتو" اینجا آقا واسه من رفته دست و پیشونی
 عروس رو می‌بوسه.
 خشایار نتونست خودش رو کنترل کنه بلند زد زیر خنده، درحالی که می‌خندید
 گفت:
 - تورو خدا بیخیال پسر، اگه این کار و می‌کرد مطمئنم منحرفی مثل تو هم
 دلش می‌خواست.
 آهیل برگشت به خشایار چیزی بگه که دهنش بسته و نگاهش شیطون شد.
 خشایار که دید آهیل به یه نقطه ای زل زده برگشت به اون سمت نگاه کرد که
 یه دفعه چشماش گرد شد.
 داداش ساواش و سایه درحالی که تو چشمای هم خیره بودن، فاصله کمی باهم
 داشتن.
 آهیل مثل جادوگرا با خبائثت خندید و زیر لب گفت:
 - فعلا که اینا منحرف شدن و دلشون می‌خواد.
 و با همون لبخند شیطون به سمتشون رفت.
 دی‌جی دوباره شروع کرد به خوندن.

-شاباش شاباش بذار رو لباس.
 شاباش شاباش بذار رو لباس.

دوباره عروس و دوماد درحال رقصیدن شدن و جمعیت در حال دست زدن.
 آهیل تو دلش گفت، این دی‌جی هم خیلی زرنگه‌ها هی داره در مورد ماچ و
 بوسه آهنگ می‌خونه تا این دوماد مثبت یه حرکتی بزنه ولی انگار نه انگار.
 اما مثل اینکه رو ساواش تاثیر گذاشته.
 دوباره خندید.

-شادوماد باوفا لیلیت و عاشق کردی.
شادوماد حرف نداری حرفاتو ثابت کردی.
تو برقص و هی نگو نمی‌تونم دست بردار.
ندیدیم مثل تو عاشق منو این فیلم بردار.

سارای دستاش و با ناز تاب داد و چرخید، سیاوش هم خیلی مردونه بشکن
می‌زد و با عشق به سارای نگاه می‌کرد.

-واسه رقص امشب شیش ماهه تمرین کردی.
تو مرام و معرفت یه نگاه به فردین کردی.
عروست حظ می‌کنه به خاطر تیپ امشب.

آهیل به سمت ساواش رفت و پشت سرش ایستاد، هنوز تو نگاه هم غرق بودن.

-واسه تیپ امشب چند میلیون خرج کردی.
واسه تیپ امشب چند کیلو وزن کم کردی.
شاباش شاباش بذار رو لباس.
شاباش شاباش بذار رو لباس.

آهیل از این فرصت استفاده کرد و سرش و به گوش ساواش نزدیک کرد و با
ریتم خوند.

- ساواش ساواش بذار رو لباس.
ساواش ساواش بذار رو لباس.

ساواش که تو حس عجیبی غرق شده بود با شنیدن این حرف از جا پرید و با
چشمای گرد به عقب برگشت و آهیل و در حال خندیدن دید.
اول گیج بهش نگاه کرد اما با یادآوری اون حرف آهیل یه جهش گرفت سمتش
که آهیل با خنده سریع از شون دور شد.

-عروس مینازه به این انتخابش.
بهتر از این نمیشه حالش.

از تو چشمای عاشقش می‌خونه.
که شادوماد با دل جون می‌خوادش.

سایه با نگاهش آهیل و دنبال کرد و با تعجب به ساواش که سرش و انداخته بود
و پایین می‌خندید نگاه کرد.
یعنی آهیل چی گفت؟

-دوماد چه حال خوبی داره.
با مهموناش بزن و بکوبی داره.
همش می‌رقصه نمی‌خواد بشینه.
مجنون عاشق که می‌کن همینه.

سایه دوباره با لبخند مشغول دیدن رقص سیاوش و سارای شد که چطور با
عشق باهم می‌رقصیدن.

- شاباش شاباش بذار رو لباس.
شاباش شاباش بذار رو لباس....

آهنگ تموم شد و بعد اینکه جمعیت یه کف بلند زد سیاوش و سارای رفتن
سرجاهاشون نشستن.
این‌دفعه کلی دختر و پسر ریختن وسط تا با آهنگ بعدی برقصن.
آهنگ تموم شد و بعد از اینکه جمعیت یه کف بلند زد، سیاوش و سارای رفتن
سر جاهاشون نشستن.
این‌دفعه کلی دختر و پسر ریختن وسط تا با آهنگ بعدی برقصن....
ساواش سرش و بلند کرد و با چشم های براق به سایه زل زد.
لبخندی روی لبش اومد.

چقدر زیبا شده بود، این لباس خیلی بهش می‌اومد.
فرصت و مناسب دید، باید باهاش حرف می‌زد، چه فرصتی بهتر از این.
می‌خواست بهش پیشنهاد رقص بده و بعد هم بهش بگه، بگه که توی دلش چه
خبره.

نفس عمیقی کشید، حرفایی که می‌خواست بزنه رو تو سرش مرور کرد.
یه قدم بهش نزدیک تر شد و لباس برای گفتن حرفی لرزید اما....

«از زبان سایه»

رقص نور روشن شده بود و همه جوونا ریخته بودن وسط و با جیغ و داد مشغول رقصیدن بودن.

مثل کلوپ های تو خارج از کشور.

خندم گرفته بود، دلم میخواست منم برم وسط و قرای توی کمرم رو خالی کنم. اما منتظر بودم، منتظر این برج زهرمار مجسمه، که مثل گودزیلا خشکش زده بیاد بهم پیشنهاد رقص بده.

اما انگار نه انگار، تو هیروت رفته و با لبخند نگاه می کنه.

اما به روی خودم نمی اوردم.

از نگاه خیره اش شیرینی خاصی رو تو دلم حس می کردم، با قدمی که به سمت برداشت بی اختیار بهش نگاه کردم.

خواستم منم به روش لبخند بزنم که یه دفعه یه شخص، یا بهتره بگم یه دختر با شتاب اومد سمت ساواش و پرید بغلش.

خشک شدم، آب دهنم رو قورت دادم و به اون دختر نگاه کردم.

یه لباس دکلمه صورتی تنگ و کوتاه پوشیده بود که به پوست برنزه اش می اومد.

قد بلند و خوش هیكل بود.

با حرص نفسم فوت کردم بیرون، تو یه لحظه حس کردم که کل وجودم آتیش گرفته.

یعنی این دختر کیه که اینجوری از گردن ساواش آویزون شده؟

ساواش از شوک خارج شد و با اضطراب به من خیره شد، به شدت اون دختر و از بغلش بیرون آورد.

تو اون سر و صدا صدای ضعیف اون دختر سر خر و شنیدم که می گفت:

- وای ساواش، دلم واست یه ذره شده بود عزیزم.

چشمام گرد شد، از شدت خشم دستم و مشت کردم و نگاهم و به ساواش دوختم، هنوز با استرس بهم نگاه می کرد.

تو همون حال گفت:

- س... سلام روزین.

اون دختر سرخر که فهمیدم اسمش روزینه از بغل ساواش خارج شد و گفت:

- اوه ببخشید... سلام گلم خوبی؟

ساواش سرش پایین انداخت و روزین رو از بغلش خارج کرد دوباره به من خیره شد و گفت:

-مرسی منم خوبم، معرفی می‌کنم روزین دختر عموم و سایه خانوم خواهر سیاوش.

اوه پس این سرخر برنزه دختر عموی ساواش.
با حرص به چشمای سبزش نگاه کردم، مثل ساواش... نه مثل ساواش نیست، این سبز مثل چشمای ساواش زمردی و خاص نیست.
نمی‌دونم چرا اما با دلخوری به ساواش زل زدم.
هنوز بهم خیره بود.

روزین با دیدن من یه قدم بهم نزدیک تر شد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

-خوشبختم عزیزم.

از من خوشگل تر بود؟

به سرتاپاش نگاه کردم، آه خدا دارم دیوونه میشم.

چرا اینجوری شدم؟

چرا دلم آشوب شده؟

به زور باهانش دست دادم، ساواش یکم این پا اون پا کرد و دوباره یه قدم به من نزدیک تر شد، روزین دست منو ول کرد و با عشوه بازوی ساواش رو چسبید و گفت:

- ساواش عزیزم بیا بریم وسط برقصیم.

به من نگاه کرد و خندید و گفت:

-منو ساواش تو فامیل به بهترین زوج رقص معروفیم مگه نه ساواش؟

ساواش با چشمای پر از عجز به چشم های غمگینم نگاه کرد.

نگاهم و از چشماش گرفتم، تند تند نفس می‌کشیدم تا ببینم که دست روزین دور بازوی ساواش حلقه شده.

روزین منتظر حرفی از جانب ساواش نموند و با عجله دستش و به سمت پیست رقص کشید.

ساواش با قدم هایی که روی زمین کشیده می‌شد باهانش رفت.

حتی... حتی مخالفتی هم نکرد.

بهشون نگاه کردم که ای کاش که این کار و نمی‌کردم.

روزین خیلی راحت ساواش و بغل کرده بود و باهانش می‌رقصید.

دیگه صبر نکردم تا بقیه نمایش رو ببینم با قدم های پر از حرص به سمت سرویس حرکت کردم.

کسی تو دستشویی نبود، این تلنگری بود که چشم هام پر از اشک بشه.

به در تکیه دادم و به فکر فرو رفتم.

چرا اینطوری شدم؟
 مگه رقصیدن ساواش با دختر عموش به من ربطی داره؟
 نمی‌دونم، نمی‌دونم، خدایا من چمه؟
 این سوال رو اولین بار نیست که ازت می‌پرسم، پس چرا جوابم رو نمی‌دی؟
 چرا به این حس خاتمه نمی‌دی؟
 تند تند پلک زدم تا اشکم پایین نیاد.
 نمی‌خواستم آرایشم خراب بشه.
 نفس عمیقی کشیدم و از در جدا شدم.
 به سمت آینه رو شویی رفتم.
 به چهره غمگینم نگاه کردم، به چشم‌های پر آبم، به لبای لرزونم.
 آخ ساواش، تو با سایه امیری چیکار کردی؟
 شیر آب رو باز کردم و کمی به دست هام آب زدم.
 نگران آرایشم بودم و گرنا کلی آب به صورتم می‌زدم تا آتیش درونم سرد بشه.
 آهی کشیدم و شیر و بستم.
 دوباره نفس عمیقی کشیدم و با یه تصمیم آنی از سرویس خارج شدم.
 آهنگ عوض شده بود موسیقی لایت و عاشقانه ای درحال پخش بود.
 با عجله به پیست رقص نگاه کردم.
 ساواش و روژین رو بین جمعیت تو بغل هم درحال رقص دیدم.
 ایندفعه حتی ساواش هم داشت روژین رو همراهی می‌کرد.
 نمی‌دونم چند دقیقه بهشون خیره شده بودم که با سوزشی که کف دستم حس کردم به خودم اومدم.
 دستم و مشت کرده بودم و ناخن‌های بلندم به کف دستم فرو رفته بود.
 به دستم نگاه کردم که جای ناخن هام قرمز شده بود و میسوخت.
 پوزخندی زدم، باید یه کاری می‌کردم، یه کاری که دلم و خنک کنه.
 بدون نگاه به کسی، مخصوصاً ساواش تند به سمت اتاقی که وسایلم رو گذاشته بودم رفتم.
 وارد اتاق شدم و در و بستم، کسی داخل نبود، کیفم رو از روی صندلی کنار آینه برداشتم و رژ قرمز رنگم رو از داخلش بیرون آوردم و بعد نگاه کوتاهی به رژ، به آینه زل زدم.
 از اول هم این رنگ رو روی لبام کم داشتم.
 چرا نزدم؟
 بخاطر کی از این رژ استفاده نکردم؟
 بخاطر ساواش؟

دوباره صداش تو گوشم پیچید(رنگ لبای خودت به صدتا از این رژ لبای
شیمایی می‌ارزن و قشنگ ترن)
سرم و تکون دادم تا از فکر ساواش بیام بیرون.
بدون اینکه به چیزی فکر کنم، رژلب رو با دقت سه دور به لبام مالیدم.
دوباره به آینه زل زدم، حالا زیباتر و بهتر شده بودم.
لبخند شیطونی روی لبم ظاهر شد.
رژم رو سرجاش گذاشتم و با اعتماد به نفس عجیبی از اتاق خارج شدم.

«راوی»

-ببین روژین دیگه بسه، من از رقصیدن خسته شدم.
روژین با اکرا سرش رو از روی سینه ساواش برداشت و با لحن پر عشوہ ای
گفت:

-چرا ساواش؟ هنوز دوتا آهنگ هم نشده که باهم رقصیدیم، یادته قدیم توی
مهمونی های خانوادگی چقدر می‌رقصیدیم؟ خیلی خوش می‌گذشت مگه نه؟
ساواش بدون اینکه جواب روژین رو بده برای صدمین بار به دور تا دور
سالن بزرگه پر از مهمون چشم گردون تا شاید سایه رو ببینه اما هیچی که به
هیچی.

روژین متوجه شد ساواش بهش توجه ای نمی‌کنه با حرص گفت:
-ساواش کجایی؟ با توام.

ساواش با نگاه گیجی به روژین نگاه کرد، چشم هاش میخ چشم های سبز
روژین شد، دنبالش می‌گشت.
دنبال یه جفت چشم آبی زیبا.

روژین که دید ساواش بهش خیره شده لبخندی زد و با لوندی گفت:
- دلم خیلی برات تنگ شده بود ساواش، دلم می‌خواد مثل گذشته ها بشیم،
صمیمی...

سرش و کنار گوش ساواش نزدیک کرد و آروم گفت:
-و عاشق.

ساواش با این حرف روژین خشک شد و با حرص نفسش رو بیرون داد،
درسته با روژین خیلی صمیمی بود، مخصوصا دوره نوجوانی شون اما وقتی
که روژین با پدر و مادرش خارج رفت، دیگه کم‌کم رابطه اشون باهم قطع شد،
تا الان که روژین بعد از سال ها اینجا سوپرایزش کرده بود.

اونم چه سوپرایزی، دست های روژین رو از روی شونه هاش برداشت و اون رو از خودش دور کرد، به چشم های متعجب روژین زل زد و سرد گفت: -صمیمی چرا، ولی... عاشق نه، اون صمیمیت رو بذار پای فامیل بودن مون. بدون گفتن هیچ حرف دیگه ای با قدم های محکم از پیست رقص خارج شد و روژین رو در بهت تنها گذاشت...

«سایه»

سعی کردم به دست کیوان که دور کمرم حلقه شده بود و باهام میرقصید توجه نکنم.

تقریباً از اینکه درخواست رقصش رو قبول کرده بودم پشیمون بودم.

چون فقط ورور حرف میزد و هر از گاهی به لبام خیره می شد.

ولی این تصمیمی بود که خودم گرفته بودم.

امشب ساواش بی ساواش، فقط خودمم و خودم، نباید به اون فکر می کردم.

ولی بازم دلم نمیخواست با کیوان برقصم.

خدا خدا می کردم تا آهنگ تموم بشه، انگار خداهم دلش برام سوخت که آهنگ

تموم شد، خواستم از کیوان جدا بشم که نداشت، با تعجب نگاهش کردم که با

شیطنت گفت:

-چطوره یه آهنگ دیگه باهم برقصیم سایه جان؟

سایه جان و درد و کوفت، سایه جان و مرض، هناق بیست و چهار ساعته

بگیری الهی.

خواستم حرفی بزنم که شروع کرد به تگون خوردن و رقصیدن، به ناچار

همراهیش کردم.

سنگینی نگاهی و روی خودم حس کردم، بی اختیار سرم و بلند کردم و با نگاه

به خون نشسته ساواش، چشم تو چشم شدم.

تو چشم هاش یه حسی بود که بهم هشدار می داد از کیوان و هر جنس مذکری

فاصله بگیرم.

اما من آدمی نبودم که جا بزنم، مگه ساواش چیکارم که اینطوری بهم نگاه

می کنه؟

با این فکر، بی تفاوت نگاهم رو ازش برداشتم و به رقص ادامه دادم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که یه دفعه دستی به دور بازوم حلقه شد و منو

محکم به سمت عقب کشید و چند قدم از کیوان فاصله گرفتم.

جا خوردم، با بهت و تعجب، به ساواش که با حرص و غضب نگاهش بین منو کیوان در نوسان بود نگاه کردم.

قبل از اینکه عکس‌العملی نشون بدم کیوان اخمی کرد و گفت:
-هوی چه خبرته؟ چیکار می‌کنی؟

ساواش با دندون قروچه مثل لات‌ها گفت:

-ببین بچه قرتی، از سایه فاصله می‌گیری وگرنه...

حرفش و ادامه نداد و با نگاه قرمز و ترسناک تری به کیوان خیره شد.
خدایا نکنه دعوا بشه؟

اگه عروسی بهم بخوره چی؟

با این فکر با ترس زمزمه کردم:

-ساواش خواهش می‌کنم!

یه لحظه برگشت به چشم‌هام خیره شد، نمی‌دونم چی توشون دید که یه دفعه

نفس عمیقی کشید و فشار دستش از دور بازوم کم شد.

کمی با آرامش نگاهم کرد و بدون توجه به نگاه ترسیده و متعجب کیوان، به من گفت:

-بیا بریم.

فرصتی نداد که من یا حتی کیوان عکس‌العملی نشون بدیم.

دستم و کشید و منو با خودش به سمتی برد.

فضای سالن تاریک بود اما رقص نور باعث شده بود که بتونم دور و برم رو ببینم، صدای آهنگ خیلی زیاد بود.

اصلا نمی‌تونستم تمرکز کنم که ساواش منو کجا می‌بره.

تاریکی فضا تنها امیدم بود که کسی این‌جوری منو با ساواش نبینه.

خدا کنه کیوان هم درمورد این اتفاق به کسی چیزی نگه.

از فشاری که ساواش به مچم وارد می‌کرد، دستم درد گرفته بود.

با اعتراض جوری داد زدم که بتونم بین اون همه سر و صدا، حرفم رو به ساواش بفهمونم:

-ساواش، یه لحظه وایسا... منو داری کجا میبری؟

بهم توجه‌ای نکرد، بیشتر حرصم داد شروع به تقلا کردم ولی فایده‌ای نداشت.

بالاخره تو دورترین جا به جمعیت، دستم و پشت یه ستون کشید، اونجا تاریک

تر از پیست رقص بود و کسی هم اون اطراف نبود که ما رو در حال دعوا

کردن ببینه. دعوا؟

آره دعوا، یه حسی بهم می‌گه امشب مثل گذشته‌ها قراره یه کلکل حسابی داشته

باشیم.

به خودم اومدم، ساواش منو به ستون پشت سرم چسبونده بود و خودش هم در سکوت با حرص خاصی نگاه می‌کرد.

با بی‌حوصلگی پوفی کشیدم و گفتم:
-میشه بدونم چیکار داری می‌کنی؟
-دقیقا اینم سوال منه؟ تو چته سایه؟ باز که شروع کردی.
چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:
-من چی رو شروع کردم؟
اخمی کرد و جدی گفت:
-حرص دادن منو.
-من همچین کاری نکردم.
پوزخندی زد، درست مثل همون پوزخندهایی که بوی تمسخر می‌داد همون مدل پوزخندی که من به شدت ازش متنفر بودم.

اخم بین ابرو هام غلیظ تر شد، اون سایه لجباز و سرکشی که تنش برای کلکل کردن با ساواش می‌خارید، انگار تو وجودم بیدار شده بود.
بدون اینکه بهش محل بدم، از ستون فاصله گرفتم و خواستم برم که با خشونت بازوم رو گرفت و با صدای دورگه ای گفت:
-کجا؟
نفسم و با حرص بیرون دادم و گفتم:
-می‌رم به ادامه مهمونیم برسم.
خنده عصبی کرد و گفت:
-عمر ا بذارم با این رنگ رژ لبی که زدی بری.
شوک زده بهش نگاه کردم و گفتم:
-چه غلط، این چه حرفیه؟
جوابم و نداد بجاش دست دیگه‌ام و تو اون یکی دستش گرفت و گفت:
-ببین سایه، اجازه نمی‌دم اینطوری بری اون وسط و پسراییی مثل امسال اون کیوان خودشون رو بهت بچسبونن.
عصبی مثل خودش تقریبا داد زدم:
-به تو هیچ ربطی نداره.
انگار با این حرفم بدجوری عصبانی کردمش.
با خشم غرید:
-پاکش می‌کنی، یا پاکش کنم؟
یاد اون موقعی که از حرصش رژ پر رنگ زده بودم و بعد با دستمال پاکش کرد افتادم، حتما می‌خواد مثل اون موقع کنه.

نگاهم و تو چشم‌هایم دوختم و گفتم:

-پاکش نمی‌کنم.

با خشم چندتا نفس عمیق کشید، دوباره منو چسبوند به ستون و گفت:

-باشه...خودت خواستی.

تا خواستم از بهت حرف و طرز نگاهش خارج بشم.

با کاری که کرد نفسم بند اومد و تنم خشک شد.

مغزم از کار افتاد و فقط با چشم‌های باز و گرد شده، منگ حرکت لباش روی لبام بودم.

من شوکه و بهت زده بودم، اون آرام و نرم.

چشم‌هایم رو بسته بود و بی‌وقفه من رو می‌بوسید.

قبل از اینکه بغضم بشکنه، با آخرین توانم دستای لرزونم رو بالا آوردم و به شدت پشش زدم.

ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود، جوری که حس می‌کردم قلبم درد گرفته.

با اشک و گریه دستم و روی قلبم گذاشتم شروع کردم به تند تند نفس کشیدن.

اما ساواش بی‌حرکت، با صورت ناباور و گیج نگاهم می‌کرد.

دستش رو گذاشته بود روی سرش و پنجه‌هایم رو توی موهایم می‌کشید، انگار اصلا تو این دنیا نبود.

بی‌اختیار هق زدم که با لحن لرزونی گفت:

-م..من..من...سایه...من.

گریه ام شدید تر شد، با همه توانم هق می‌زدم.

با عجز نگاهم کرد و دستش و به سمت صورتم دراز کرد، اما با تردید مکثی

کرد و دوباره به صورت گریونم خیره شد با کلافگی دستش رو پس کشید و

گفت:

-من متاسفم، یه لحظه عصبی شدم و... نفهمیدم چیکار کردم...سایه باور کن...

با گریه دستم رو به تخت سینش کوبیدم و گفتم:

-چیو باور کنم؟

واقعا خیلی...خیلی...تو خیلی...

گریه فرصت نمی‌داد حرفم رو ادامه بدم، اصلا نمی‌دونستم چی بگم.

این همه اشک و گریه برای چی بود؟

باید می‌رفتم، حتی یه ثانیه هم نمی‌خواستم اینجا بمونم.

قبل از اینکه ساواش حرفی بزنه دستم و روی دهنم گذاشتم و با تمام توانم به

عقب برگشتم و دویدم.

دور شدم، از اون محل و اولین بوسه‌ام دور شدم.
بدون توجه به کسی به سمت سرویس رفتم.
با ذهنی مشغول وارد شدم، صورتم بدجوری گلگون و داغ بود.
دیگه اصلا نگران آرایشم هم نبودم.
به سمت روشویی رفتم و شیر آب رو باز کردم.
کمی آب سرد کف دستم ریختم و به صورتم پاشیدم.
یک بار... دو بار... سه بار... اما فایده نداشت.
به نفس نفس افتاده بودم.
به صورت خیس و رنگ پریده ام، تو آینه خیره شدم.
تمام آرایشم پاک شده بود و صورتم بدجوری بی‌روح شده.
چشم‌هام خسته و غمگین بود.
پوزخندی روی لبم ظاهر شد.
کاشکی می‌تونستم این عروسی رو بیخیال بشم و از اینجا برم اما ممکن نبود.
مثلا امشب عروسی داداشم و اونوقت من...
با یادآوری اون لحظه چشم‌هام رو از آینه برداشتم تا صورت خودم رو ببینم.
ساواش واقعا موندم چه لقب دیگه‌ای به ریشتم ببندم تا به شخصیتت بخوره.
آخه اون چه کار احمقانه‌ای بود که انجام دادی؟
با دست‌هام صورتم رو پوشوندم.
الان من چطوری برم بیرون؟
اگه با ساواش چشم تو چشم بشم چی؟
وای خدا، دست‌هام رو از روی صورتم برداشتم و کلافه به تصویر خودم تو آینه زل زدم.
تصویر تو آینه بهم پوزخند زد و نیچ نیچ کرد.
عصبی گفتم:
-چیه؟!
واسه خودت تاسف بخور.
دست به کمر ایستاد و با تحقیر گفت:
-واقعا که، مثلا تو سایه امیری هستی؟ دختر یکم جنبه داشته باش مثل شیر برو بیرون طوری رفتار کن که انگار اتفاقی نیوفتاده.
کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:
-آخه... خب... خب اون چیز کرد.
تصویر تو آینه که مثلا خودم باشم خندید و گفت:
-خب ماچت کرد مگه چیه؟

چشم‌هام گرد شد و گفتم:

-میشه به روم نیاری؟

-بین سایه تا زمانی که از این ماجرا ساده نگذری چیزی درست نمیشه، خودت رو جمع و جور کن، حداقل امشب.

به فکر فرو رفتم، حق با تصویر خودم بود(بچم خل شده)باید خودم رو جمع جور کنم، آره.

با خودم زمزمه کردم:

-تو می‌تونی سایه، برو بیرون خودت رو نشون بده انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده نفس عمیقی کشیدم، وای حالم خیلی بهتر بود احساس سبکی می‌کردم، واقعا جواب داد.

دم خودم گرم.

با لبخند خواستم برگردم بیرون که دم در چشمم به همتا افتاد که داشت با دهن باز منو نگاه می‌کرد، کمی منتظر موندم تا چیزی بگه، وقتی دیدم جواب نمی‌ده گفتم:

-همتا چیزی شده؟

همتا آب دهنش رو قورت داد و اومد سمتم و با نگرانی دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

گیج گفتم:

-چیکار می‌کنی؟

هول گفتم:

-دارم چک می‌کنم ببینم تب داری یا نه.

دستش رو پس زدم و گفتم:

-چرا؟ دیوونه شدی؟

شاکی گفتم:

-فعلا که شما دیوونه شدی، آخه کدوم آدم عاقلی میاد دستشویی تو آینه

روشویی با خودش حرف می‌زنه؟

لپم رو از داخل گاز گرفتم، من با خودم حرف زدم؟

وای خدا یعنی همتا شنید؟

اصلا من چرا مثل خل و چلا شدم؟

با تکونی که همتا به دستم داد به خودم اومدم

-سایه خوبی؟

آب قند برات بیارم؟

مثل مونگولا بهش نگاه کردم و گفتم:

-جمع کن خودت رو بابا من خیلی هم خوبم، آرایشم پاک شده فکر می‌کنی حال
 بده.

-خیالم راحت باشه که خوبی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-آره آره خوب خوبم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-برو یکم رژ و کرم به صورتت بزن، وگرنه عروسی با دیدن قیافه روح
 مانندت بهم می‌خوره.

با اعتماد به نفس گفتم:

-تو این عروسی از من خوشگل تر پیدا نمیشه، نمی‌دونی بدون.

همتا خندید و گفت:

-وای سقف ترک خورد.

خواستم یکی بزنم تو سرش که داد زد:

-نکن موهام خراب میشه.

دستم و گذاشتم رو گوشم و گفتم:

-چته وحشی آروم تر، گوشه ها

-جدی؟ من فکر کردم سه گوشه.

با حرص گفتم:

-اگه مردی وایسا.

با زبون درازی گفت:

-جهت اطلاع من مرد نیستم دخترم، پس وانمیستم.

این و گفت و با سرعت از سرویس خارج شد، لبخندی روی لبم اومد.

جدی جدی اگه من این دوست های شاد و دیوونه ام رو نداشتم چیکار می‌کردم؟
 بازم شکرت خدا.

آهی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دستگیره در، یعنی بازم می‌تونم با ساواش
 رو در رو شم؟

قبل از اینکه جوابم رو بگیرم در باز شد.

دوباره همتا بود.

چشمام رو چرخوندم و گفتم:

-باز چته؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-حواس واسه آدم نمی‌ذاری که، اصلا یادم رفته بود من واسه تخلیه اومده
 بودم.

با این حرفش پوقی زدم زیر خنده.
اونم ریز ریز خندید و تند تند به سمت توالت رفت.
نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم، تا آخر عروسی که نمی‌تونستم تو
سرویس بمونم.
باید تکلیفم روشن بشه، فعلا واسه آقا ساواش برنامه ها داشتم.

«راوی»

با نگاهی غمگین و بهت زده به سایه نگاه کرد که چطوری داشت ازش دور
میشد.
خراب کرده بود، بدجوری هم خراب کرده بود.
آخه اون چه کاری بود که انجام داد؟
با یادآوری اون اتفاق با حرص لگدی به ستون مقابلش زد، دردی که احساس
کرد در مقابل دردی که تو قلبش حس میکرد هیچ بود.
اگه سایه من رو نبخشه چی؟
اگه دیگه بهم اعتماد نکنه چی؟
این سوالات بی‌جواب داشت دیوونه اش می‌کرد.
کلافه دستی به صورتش کشید و یه بار دیگه از خودش پرسید، چرا این کار و
کردم؟
چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.
تو دلش نالید، خدایا این کار و با من نکن، من اصلا تحمل ندارم که مثل...مثل.
هر چی تلاش کرد نتونست به اون کلمه فکر کنه.
براش قابل درک نبود، چطور شد که کارش به اینجا کشید؟
به یاد آورد، اون روزایی که به چشمای سایه نگاه کرده بود و حس می‌کرد که
تو دریای چشمای آبیش غرق شده، وقتی می‌خندید حس می‌کرد قشنگ‌ترین
ملودی دنیا رو می‌شنوه.
همه چیه اون دختر براش قابل ستایش بود، اما از کی؟
از چه روزی این حس گنگ و عجیب اومد سراغش؟؟
به ستون تکیه داد و چشماش و بست، پیش خودش اعتراف کرد، برای اولین
بار شایدم هم...آخرین بار، "خدایا از خودم متنفرم که عاشق شدم"...

«سایه»

به سالن برگشتم و بین جمعیت چشم گردوندم، ولی ساواش رو ندیدم.

یعنی کجاست؟

نمی‌خواستم باهش حرف بزنم، یعنی نمی‌تونستم، هم ازش خجالت می‌کشیدم، هم اینکه ازش دلخور بودم، اما نمی‌دونستم چرا دلم آشوب بود.
باید ببینمش.

دستی روی شونم نشست، با فکر به اینکه ساواش با لبخند به عقب برگشتم اما با دیدن اون شخص لبخند روی لبام خشک شد.
-سلام سایه جان.

سرد گفتم:

-سلام.

خندید و به دور و برش اشاره کرد و گفت:

-دنبال کسی می‌گشتی؟

-نه.

لبخند زد، لبخندش اصلا حس خوبی بهم نداد، گفت:

-فرصت نشد که خوب باهم آشناشیم، بذار من کامل خودم رو بهت معرفی کنم.
بی‌حوصله منتظر موندم تا حرفش رو بزنه و بره، نمی‌دونم چرا به این دختر حس خوبی ندارم.

وقتی سکوت و دید ادامه داد:

-من دختر عموی ساواش و سارای هستم، تازه از فرانسه اومدم، چند سالی بود که با مامان و بابا اونجا زندگی می‌کردم و درس می‌خوندم اما خب به دو دلیل برگشتم هم بخاطر عروسی سارای جون و هم...

ادامه نداد و با شرم خندید.

خیلی کنجکاو بودم که بقیه حرفش رو بزنه.

انگار فهمید، به چشمم زل زد و گفت:

-من و ساواش از وقتی که نوجوون بودیم بهم علاقه داشتیم، قبل از اینکه برم خارج ساواش از حسش به من گفت، الان منم برگشتم تا با ساواش بمونم چون دوسش دارم، اونم هنوز عاشق منه، بخاطر حسی که به من داره تا به حال با هیچ دختری دوست نشده و بهشون اهمیت نمیده، حتی کل فامیل هم از عشق ما دوتا خبر دارن.

به پشت سرم نگاه کرد و با ذوق گفت:

-اوناهش، عشقم اومد.

بدون توجه به من سریع به سمتی که اشاره کرده بود رفت، اصلا نمی‌تونستم تکون بخورم، فقط خدا می‌دونه که تو اون لحظه چه حسی داشتم.
حرفاش مدام تو سرم چرخ میخورد.

پس ساواش عاشقِ روژین، بخاطر اونه که تا به حال به دخترای دانشگاه
نگاهی ننداخته بود.
واقعا هردوشون بهم میومدن، هردو چشم سبز.
به بغضی که تو گلوم بود پوزخند زدم.
این عروسی برای من از زهر هم تلخ تر شده.
به عقب برگشتم و از دور ساواش و روژین رو دیدم که باهم حرف می‌زدن.

«راوی»

چشمش به سایه افتاد، دلش لرزید باید باهاش حرف می‌زد.
قبل از اینکه بهش برسه روژین جلوش ظاهر شد.
با حرص نفسی کشید، روژین طوطی وار مشغول صحبت کردن شد:
-ساواش عزیزم، بابا خیلی دلش می‌خواد برادر زاده اش رو ببینه، بیا بریم
پیشش.
روژین دستش رو گرفت اما ساواش سریع پیش زد و دوباره به سایه که پشت
به اونا ایستاده بود نگاه کرد و گفت:
-الان نه روژین کار دارم.
روژین اینبار عصبی گفت:
-چه کاری؟ نکنه می‌خوای بری پیش سایه جونت.
ایندفعه ساواش مکثی کرد و با نگاه جدی ای به روژین گفت:
-این مسائل به تو مربوط نیست.
خواست بره که روژین دوباره مانع اش شد و گفت:
-ببین ساواش، یکی از دلایلی که باعث شد من برگردم خودتی، تو می‌دونی من
بهت چه حسی دارم.
-روژین، منو تو بارها درمورد این موضوع حرف زدیم، من به تو به چشم یه
دختر عمو یا خواهر نگاه می‌کنم، از همون اول هم گفته بودم آگه به من حسی
داری بهتره فراموشش کنی.
ایندفعه نم اشک تو چشم‌های روژین نشست و گفت:
-فکر کردی سعی نکردم فراموشش کنم؟ باور کن سعی کردم اما نشد، ساواش
با من بمون قول میدم که تو رو عاشق خودم کنم.
به چشم‌های اشکی روژین نگاه کوتاهی انداخت، دلش براش سوخت ولی...

دوباره به سایه نگاهی انداخت، برگشته بود و نگاهش بین اون و روژین در نوسان بود.
 با آرامش به روژین نگاه کرد و زمزمه کرد، طوری که شک کرد بین اون سر و صدا روژین صدایش رو شنیده باشه:
 -دیر شده، من خودم قبلا عاشق شدم.
 برخلاف حسش روژین صدایش رو شنیده بود و مبهوت نگاهش کرد.
 ساواش سرش رو پایین انداخت، تا شکستن روژین رو نبینه.
 سرش و بلند کرد تا سایه رو نگاه کنه ولی اثری از سایه نبود.

«سایه»

با ذهنی درگیر با غذای توی بشقابم مشغول بازی شدم.
 حالم اصلا خوب نبود، دلم میخواست این عروسی زودتر تموم بشه و از اینجا برم.
 به زور سعی کرده بودم تا چهره شادم رو حفظ کنم تا کسی به حال بدم مشکوک نشه.
 تا حدودی موفق شده بودم، به لطف آرایش مجددم مامان بهم گیر نداد.
 اصلا نفهمیدم که چطور بقیه مهمونی رو گذرونده بودم و الان داریم شام میخوریم.
 فقط حواسم به ساواش بود که تموم مدت انگار سعی می کرد که به من نزدیک بشه.
 اما من هر بار فرار کردم.
 چه دلیلی داشت که وقتی عاشق روژین دور بر من بچرخه.
 مخصوصا اینکه...اینکه...با یاد اون بوسه با حرص قاشقم رو تو بشقابم کوبیدم.
 اصلا اشتها نداشتم، ساواش هم مثل بقیه پسرا دنبال سواستفاده از دخترای احمقی مثل من بود، درموردش اشتباه فکر کرده بودم.
 نباید دیگه بهش فکر کنم، با ناراحتی قاشقم رو برداشتم و بزور چند لقمه از برنج رو خوردم.
 بعد تموم شدن شام و خوردن کیک عروسی، کمی بزن و برقص که بزور من تحملش کردم عروسی تموم شد.

اصلا به نگاه های ساواش توجه نکردم.
 بیشتر مهمون ها رفته بودن و فقط فامیل های درجه یک برای عروس کشون
 مونده بودن.
 واقعا دیگه حوصله نداشتم.
 پیش مامان رفتم و کنار گوشش گفتم:
 -مامان من از صدای موزیک و رقص نور امشب سرم درد گرفته، میشه برم
 خونه؟

لب گزید و گفت:

-یعنی چی دختر؟ ناسلامتی خواهر دامادی میخوای بذاری بری؟
 تمام التماسم و توی صدام و چشمم ریختم و گفتم:
 -مامان خواهش میکنم.

مکئی کرد و نگاهی به چشمم انداخت با دودلی گفت:

-اما ما شاید یکی دو ساعت دیگه بیایم خونه، تا اون موقع تنها میمونی.
 -اشکال نداره مامان خب... میتونم به یکی از دخترا بگم که بیاد شب پیشم
 بمونه.

اخمی کرد و گفت:

-اونوقت اون بنده خدا چطوری میخواد تا فردا صبح بیرون از خونه بمونه؟
 پدر و مادرش چی می‌گن؟
 کلافه گفتم:

-مامان خواهش میکنم، اصلا به همتا میگم بیاد، اون میتونه مامانش رو راضی
 کنه.

لبخندی زد و دستی به سرم کشید و گفت:

-باشه دخترم، ناراحت نباش برو با داداش و زن داداشت خداحافظی کن و برو،
 به راننده میگم که شما رو برسونه.

خوشحال شدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-مرسی مامان.

بعدش به سمت سیاوش و سارای رفتم.

سیاوش وقتی فهمید که من می‌خوام برم یکم ناراحت شد اما درکم کرد و با
 مهربونی بغلم کرد.

اون لحظه به اشک هام اجازه باریدن دادم، اشک هایی که چند ساعتی بود
 می‌خواستن بیان پایین.

سارای هم با لبخند منو بغل کرد و اسه هر دوشون آرزوی خوشبختی کردم.
 قبل از اینکه طاقتم تموم بشه از شون خداحافظی کردم و به سمت همتا رفتم.

مثل اینکه مامان بهش خبر داده بود و اونم از مامانش اجازه گرفته بود که پیشم بمونه.

ازش ممنون بودم، با فامیل ها هم خداحافظی سرسری کردم و به سمت اتاقی که لباس هام رو گذاشته بودم رفتم.

همتا هم دنبالم اومد.

داشتم مانتوم رو می پوشیدم که همتا پرسید:

-سایه چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-نه چرا می پرسی؟

-آخه فکر کردم ناراحتی.

-نه فقط کمی سرم درد می کنه.

-آهان.

شالم رو سرم کردم که ایندفعه با کنجاوی پرسید:

-راستی سایه، اون دختر خوشگله که چشماش مثل ساواش سبز بود و باهاش می رقصید، کیه؟

حرصم گرفت با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم:

-میشه اینقدر سوال نپرسی؟ به من گفتن که دختر عموی ساواش و سارای هستش.

با تعجب گفت:

-باشه بابا توام چرا حرصی میشی؟

-بجای این حرف ها بلند شو مانتوت رو بپوش بریم، سرم داره می ترکه.

همتا خندید و گفت:

-چشم عشقم.

بعد پوشیدن لباسامون به سالن برگشتیم، با دخترا هم خداحافظی کردیم.

مثل اینکه بدجوری با پسرا صمیمی شده بودن چون قرار بود با پسرا برگردن خونه.

موقع سوار شدن تو ماشین، نگاهم به ساواش افتاد که کنار در سالن به من نگاه میکرد.

نگاهم و ازش گرفتم و با اخم سوار ماشین شدم.

سنگینی نگاهش و حس میکردم اما اصلا به رو خودم نمی آوردم.

وقتی همتا سوار شد راننده ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم.

سرم و به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم.

اتفاقات امشب مثل فیلم از مقابل چشمم رد میشد بغض بیشتری به گلوم چنگ می‌انداخت.

قطره اشکی رو گونم چکید.

اما اهمیتی بهش ندادم.

همتا دستش و روی شوونم گذاشت و گفت:

-سایه، حالت خوبه؟

بدون اینکه به سمتش برگردم لب زدم:

-آره خوبم.

-آگه سرت خیلی درد می‌کنه بریم دکتر.

آهی کشیدم و گفتم:

-نه بهترم.

چیزی نگفت به جاش شوونم رو بیشتر فشار داد، انگار می‌خواست این اطمینان رو به من بده که کنارم، ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد.

چه قدر بودن همتا کنارم بهم دلگرمی می‌داد، امیدوارم به رفتارم مشکوک نشده باشه.

چشم‌هام رو باز کردم و به آسمون آبی پر ستاره خیره شدم، تو دلم به خدا گفتم، خدایا امروز هم یکی از بهترین روزای عمرم بود.

آخه من چمه؟

چرا باید اینقدر روی ساواش حساس باشم؟

چرا بعد شنیدن حرف های روزین حس کردم که قلبم له شده؟

منو از این سردرگمی نجات بده، نمی‌خوام اینقدر گیج و بدون جواب باشم.

نمی‌خوام با فکر به ساواش عذاب بکشم.

خدایا بهم کمک کن بجنگم، با این حسی که می‌خواد منو در مقابل ساواش به

زانو در بیاره، می‌خوام باهانش بجنگم تا نشکنم.

می‌خوام با هر چی که به ساواش ربط داره بجنگم.

«راوی»

با غمی بزرگ به ماشینی که سایه سوارش بود خیره شده بود.

هر چی ماشین دورتر می‌شد، ساواش گرفته تر و ناراحت تر می‌شد، بالاخره

ماشین از جلوی چشماش محو شد.

آهی کشید و سرش و بلند کرد، به آسمون آبی پر ستاره خیره شد که توی هوا

آلوده تهران کمتر دیده می‌شد، تو دلش نالید، خدایا، من امشب به تموم سوالات

رسیدم، فهمیدم که این حس گنگ و عجیب چیه، فهمیدم که سایه برام چه جایگاهی داره.

دستش و گذاشت روی قلبش و زمزمه کرد:

-سایه قلب منه، جون منه، من با هرکی که بخواد قلب و جون منو ازم بگیره می‌جنگم، خدایا بهم کمک کن بجنگم، برای عشقی که به سایه دارم بجنگم.
چشم‌هاش و بست و آهی کشید، ناگهان تصویر چشمای شیطون سایه پشت پلک
هاش ظاهر شد، لبخندی زد و زمزمه کرد:
-دوستت دارم الیاه حضرت شیطون من!

-دوستت دارم الیاه حضرت شیطون من.

با دستی که روی شونش نشست از فکر خارج شد.

سرش و برگردوند که با چشمای مشکوک و شیطون آهیل رو به رو شد،
ساواش سرش و تکون داد و با تعجب گفت:

-هان، چیه؟

آهیل پوزخندی زد و گفت:

-دمت گرم داداش، بجای زدن حرف دلت پیش آسمون، خب برو به خود طرف
بگو...

آهیل به حالت نمایشی سرش و به سمت آسمون بلند کرد و ادای ساواش رو در
آورد:

-دوستت دارم الیاه حضرت شیطون من.

بعد پوقی زد زیر خنده، ساواش هول کرد و با چشم‌های گرد شده گفت:

-نه نه... چیز... خب اشتباه می‌کنی راستش من...

آهیل پرید وسط حرف ساواش و با شیطنت گفت:

-پس لابد عمه من بود که پشت ستون داشت طرف رو می‌بوسید.

ایندفعه ساواش زرد کرد، با صدایی که بزور از ته گلوش خارج می‌شد لب زد:
-تو... تو از کجا خبر داری؟

آهیل دوباره ریز ریز خندید و دستش و دور گردن ساواش انداخت و گفت:

-هیچی از چشمای ریزبین من مخفی نمی‌مونه داداش، نگران نباش من داشتم

نگهبانی می‌دادم که کسی شما رو نبینه.

ساواش چیزی نگفت و با دهن باز به آهیل که نیشش تا بناگوش باز بود خیره شد، تو دلش نالید، خدایا من چطوری این همه سال این بزغاله رو تحمل کردم؟ آخه این چطوری مچ منو گرفت؟
خواست حرفی بزنه که در سالن باز شد و مهمون ها با سر و صدا خارج شدن. ساواش قبل همزمان که داشت از آهیل فاصله می گرفت زیر گوشش گفت:
-من با تو کار دارم.

دیگه منتظر حرفی از جانبش نموند به سمت سیاوش و سارای رفت که از سالن خارج شده بودن و می خواستن برن خونه جدیدشون.
فردا هم قرار بود برن ماه عسل، یک هفته تمام توی پاریس، آرزوی سارای بود که ماه عسل بره پاریس.

یگانه، سارای رو مادرانه در آغوش کشیده بود و هر دو داشتن اشک می ریختن، البته سارای سعی داشت خودش رو کنترل کنه تا آرایشش خراب نشه.

کیومرث خان سیاوش رو مردونه بغل کرد و شروع کرد به آخرین سفارش هایی که درمورد دخترش داشت.

سیاوش هم قول داد که حتما سارای رو خوشبخت می کنه، ساواش با لبخند محوی که روی لب داشت برادرانه به این صحنه خیره شده بود، یه حسی داشت، یه حس عجیبی که آمیخته به غم و شوق عجیبی بود، حسی که فقط یه برادر وقتی که خواهرش ازدواج می کنه می تونه درکش کنه.

یگانه خانوم کنار رفت و ساواش قدمی به جلو برداشت، سارای با لبخند به ساواش نگاه کرد و با خجالت به سمتش رفت ساواش دستاش رو باز کرد و سارای رو با محبت بغل کرد و سرش رو بوسید، چند دقیقه تو بغل هم بودن که آهیل با صدای بلندی کلافه گفت:

-آه بابا شما خواهر و برادر مجلس عروسی رو تبدیل به فیلم هندی کردین، من اینجا سویچ به دست خشک شدم.

جمعیت شروع کردن به خندیدن، ارسلان زیر لب گفت:

-ببینم یه روز می تونی مثل آدم باشی.

آهیل مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-چیه مگه دروغ می گم؟

اصلا اگه عروسی من بود کل مجلس رو بار می زدم می بردم واسه عروس کشون.

دوباره همه خندیدن، ساواش با خنده سارای رو از بغلش بیرون آورد، تو دلش گفت، خوبه روحیه شاد این آهیل دلکک یه جایی به درد خورد، جو غمگین از بین رفت.

ساواش با سیاوش هم خداحافظی کرد، بی اختیار با دیدن سیاوش یاد سایه افتاد مخصوصاً با اون کار آخرش... اون بوسه ای که هرچند از روی خشم زده شد ولی از جنس عشق بود.

آه غمگینی کشید و ساکت به ماشینش تکیه داد و به آدمایی نگاه کرد که یکی یکی با عروس و دوماه خداحافظی می کردند، قرار بود موقع عروس کشون فقط تا نصف راه اونا رو همراهی کنن و بعد سارای و سیاوش بقیه راه رو خودشون برن.

صبح زود ساعت هفت هم پرواز داشتن.

اونقدر تو فکر بود که وقتی به خودش اومد دید همه سوار ماشین شدن، جمعاً پنج تا ماشین بودن.

قبل از اینکه سوار بشه چشمش به روژین افتاد که توی ماشینش کنار مادرش نشسته و با ناراحتی نگاهش می کنه.

ناخداگاه اخمی کرد و با حرص سوار ماشینش شد.

با خودش فکر کرد، اگه روژین اینقدر به من نمی چسبید الان...

پوف کلافه ای کشید و سرش و به فرمون تکیه داد.

سیاوش ماشین رو روشن کرد و با ریتم شروع کرد به بوق زدن و حرکت

کرد، بقیه هم دنبالش رفتن، آهیل و خشایار و کیوان از پنجره ماشین سرشون

رو بیرون آورده بودن و سوت می زدن، سارای هم می خندید.

این وسط تنها کسایی که تو دلشون غم جا کرده بود ساواش و سایه بودن، شاید

از هم دور بودن ولی دلشون یکی بود.

اما با یه تفاوت، ساواش اون حس رو کشف کرده بود و سایه....

برای کشف این حس راه زیادی رو باید تی می کرد، این عشق یه عشق معمولی

نیست که به آسونی بشه بدستش آورد،

قرار بود اتفاقای زیادی رخ بده، هر دو بی خبر از آینده ای نامعلوم که

انتظارشون رو می کشید.

با بوق ماشین ها ساواش سرش و از روی فرمون بلند کرد و با نفس عمیقی

ماشین رو روشن کرد و دنبال بقیه رفت.

تو فکر و خیال غرق بودم که همتا زد به شوونم و گفت:
 -بابا فهمیدم ناراحتی، حالا نمی‌خواد مثل افسرده ها زانوی غم بغل بگیری،
 خب همه داداشا باید یه روز زن بگیرن دیگه، تو هم شوهر می‌کنی غصه
 نخور.
 با خنده از ماشین پیاده شدم، باز خوبه این همتا اونقدر خل هست که حال منو
 پای رفتن سیاوش بذاره، چرا من از رفتن سیاوش ناراحت هستم اما مشکل
 اصلی...
 بی‌خیال سایه، خودت رو درگیر ماجرا نکن، به وقتش باید روش فکر کنی.
 همتا هم از ماشین پیاده شد، راننده رو به من گفت:
 -کاری ندارین خانوم؟
 لبخند خسته ای زدم و گفتم:
 -نه ممنون، می‌تونین برین.
 باشه ای گفت و به سمت خونه سرایداری ته حیاط حرکت کرد، همتا دست منو
 چنگ زد و گفت:
 -باز که مثل مجسمه خشکت زده، بیا بریم تو که از سرما یختمک شدم.
 نگاهی بهش انداختم که می‌لرزید، بیچاره حق داشت مانتوش زیادی نازک بود
 و واسه همین سردش شده، پشت در رسیدیم و با کلیدی که توی کیفم بود در و
 باز کردم، همتا داخل شد برق روشن بود این نشون می‌داد مینو خانوم که همسر
 سرایدار بود برق رو روشن گذاشته، حتما مامان بهش گفته بود.
 با همتا به طبقه بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم.
 همتا بدون توجه به لباسش روی زمین نشست و با غرغر گفت:
 -کچل بشه اون کسی که کفش پاشنه بلند اختراع کرد، پاهام پوکید.
 پوقی زدم زیر خنده و گفتم:
 -خب اگه بدت میاد چرا می‌پوشی؟
 کفشا رو از پاهاش بیرون آورد و اونا رو کف زمین پرت کرد و گفت:
 -به همون دلیلی که همه می‌پوشن.
 -حسابی قانع شدم.
 -من لباس می‌خوام.
 نگاهی بهش کردم و با تعجب گفتم:
 -پس حتما اینی که تنت هست گونی.
 با حرص گفت:

-لباس خودت گونی، منظورم یه لباس راحتی که من بیوشم بتونم شب تو اتاق
تو ا خسیس بخوابم.
با گجی گفتم:
-آهان...خب برو تو کشو کمدم تاب و شلوارک نارنجی هست، اونو تا به حال
نیوشیدم برو بیوش.
همتا چشم‌هاش برق زد و به سمت کمد رفت.
بعد از اینکه آرایش هامون رو پاک کردیم و لباسامون رو عوض کردیم، همتا
با ذوق پرید روی تخت و دراز کشید، با خنده گفت:
-وای عجب تخت نرمی داری سایه، باس ازت کش برم.
منم خندیدم و دست به سینه ایستادم و گفتم:
-هر وقت تونستی این کار و بکنی حتما به من بگو.
نگاهی بهش انداختم و با حرص به پاش مثنی زدم و گفتم:
-جمع کن لنگ و پاچه درازت رو، به منم جا بده.
با اخم پاهاش رو جمع و جور کرد و گفت:
-خب حالا توهم، دست که نیست ماشالا، سم گاومیش.
-ا پس دست من سم گاومیش شده؟
حالا اگه اینجوریه بگیر که اومد.
شروع کردم بهش مثنی زدن، البته آروم تا دردش نیاد، همتا هم کم نیورد و
شروع کرد گلی بازی در آوردن.
وقتی دید حریفم نمیشه، بالش و برداشت و شروع کرد به زدن من این شروع
جنگ بین ما بود.
با جیغ و خنده تو سر و صورت هم با بالش می‌زدیم.

.....

با حس سنگینی چیزی روی شکم بیدار شدم، اونقدر اون جسم سنگین بود که
شکم درد گرفته بود، با چشمای خمارم به اون چیز نگاه کردم.
چند بار پلک زدم تا ببینم درست می‌بینم یا توهم زدم؟
یه پای گنده روی شکم من چیکار می‌کنه؟
با بهت انگشتم رو به یکی از انگشت هاش زدم که صدای ریز ریز خندیدن
کسی اومد، انگار که قلقلکش اومده بود.
منشا صدا رو دنبال کردم، وای خدای من جن!!!!
از ترس جیغ نسبتا بلندی کشیدم و پای اون جن بیشور رو از روی شکم
برداشتیم و پرت کردم پایین، جن با صدای آشنایی گفت:

-مرض... درد... کوفت، بذار بخوابم دیگه.
یکم دقت کردم فهمیدم همتا خرس‌ت، نفس راحتی کشیدم، ای گور به گورت کنم
بزغاله وحشی، چه سر صبح هم ترسناک میشه!!!
موه‌اش مثل برق گرفته‌ها شده بود و صورتش مثل بادکنک باد کرده بود،
یعنی بگم که میمونی شده بود واسه خودش.
با حرص مشتت به بازوش زدم و گفتم:
-بلندشو خرس وحشی، از من خجالت نمی‌کشی از مامان بابام خجالت بکش،
شرمت نمیشه تا الان مثل گاو خوابیدی؟
کمی لای چشمای پف کرده‌اش رو باز کرد و با صدای خواب آلودی گفت:
-اولاً خرس وحشی و گاو خودتی،
ثانیاً نه من راحتم،
ثالثاً تو هم تا الان خواب بودی،
اربعاً خسیس پیشور، یه بار من اومدم خونتون هان!!
-بسه بسه فهمیدم، حالا پاشو تن لشت رو جمع کن بریم پایین یه چی بخوریم بعد
بریم کشتارگاه.
از تخت بلند شد و با خنده گفت:
-عزیزم کشتارگاه مخصوص گوسفندانی مثل تو ا نه من.
با حرص گفتم:
-ا نه بابا!!
پس جای تو کجاست؟
-تو بهشت.
-اوق.
-درد.
از تخت پرید پایین و تند رفت سمت دستشویی.
خندیدم و بلند شدم، تخت رو مرتب کردم و یه نگاه به ساعت انداختم، تازه
ساعت هفت صبح بود.
با یادآوری اینکه سیاوش حتماً الان تو فرودگاه بادم خوابیده.
دیشب اصلاً نتونستم خوب باه‌اش خداحافظی کنم، خونه حتما بدون اون خیلی
سوت و کور میشه.
ناخودآگاه ذهنم پر کشید به اتفاقای دیشب، با یاد اون بوسه...
چشمام و بستم، حسابی گونه هام سرخ شده بود.
یه استغفر لایی زیر گفتم، خاک تو سرم سر صبحی به چه چیزایی فکر می‌کنم.
هر چقدر منتظر موندم خبری از همتا نشد.

با حرص رفتم سمت دستشویی و مشتی به در زدم و گفتم:
-هوی همتا خوابیدی؟

دِ لامصب دیشب چی خوردی که الان اسهال داری نمیای بیرون؟
از همون تو داد زد:

-ای گندت بززن سایه، سر صبحی حالم و بهم زدی،
واسه پوپو کردن هم آدم و راحت نمی‌ذاری.

از حرفش خندیدم، وای خدا آخه پوپو!!!

همتا با غرغر اومد بیرون و با حرص به من نگاه کرد و گفت:
-هان چیه؟! -

خب برو دیگه.

خودم و جمع جور کردم، با کله رفتم داخل.

بعد یه عملیات فوق تخلیه کنی اومدم بیرون، لامصب چشم سو گرفت، البته
اگه غر زدنِ همتا رو فاکتور بگیریم،

سرم و خورد از بس گفت من الان با چه لباسی بیام پایین و با چی برم
دانشگاه؟! -

آخرم کلافه شدم و واسه نجات دادن گوشای بی‌نوام یه دست لباس خوشگل و یه
مانتوی آبی و با مقنعه مشکی که تا به حال استفاده نکرده بودم دادم بپوشه، کلی
هم خوشحال شد و از شدت ذوق یه لگد حواله ام کرد که حتما تا یک هفته لنگ
می‌زنم، ذوق کردنش عین آدم نیست این بشر، از بس که خر.

خلاصه بعد یک ساعت از اتاق اومدم بیرون تا تشریف ببریم پایین واسه
صبحونه آخه داشت دیرمون می‌شد، اصلا هم اون جیغ جیغ‌ها کار ما نبود، از
بس که ما دخیل‌های خوبی هستیم خخ.

همتا زودتر از من رسید پایین، مامان تو پذیرایی بود همین که چشمش به
مامان افتاد با لحن متینی گفت:

-سلام صبح‌تون بخیر ترانه جون.

مامان لبخندی بهش زد گفت:

-صبح توهم بخیر دخترم، شب خوب خوابیدی؟
همتا با خجالت لبخندی زد و گفت:

-مرسی عالی بود، ببخشید که مزاحم‌تون شدم.

-نه دخترم این چه حرفیه مراحمی.

-مرسی، بازم بهتون تبریک می‌گم.

-مرسی دخترم.

هیج این دختر عجب مودماری!!!

چه نقشی هم واسه مامان ما بازی می‌کنه، حاله منم که گفتن نداشت، با کفگیر باید فک به زمین چسبیده‌ام رو جمع می‌کردم.

مامان رو به من کرد و گفت:

-سایه دخترم، با همتا جان برین آشپزخونه من الان میام.

چشم زیر لبی ای گفتم و با چپ چپ به همتا نگاه کردم، اونم نگاهی به مامان انداخت، وقتی دید مامان حواسش نیست یه زبون برام در آورد.

ماشالا زبون که نیست، فرش قرمز هالیوود از بس که دراز!!

باقی پله ها رو پایین اومدم و با همتا به سمت آشپزخونه حرکت کردیم.

همین که چشمم به میز افتاد چشمم برق زد، بازم مثل همیشه مامان یه صبحونه کامل تدارک دیده بود.

همتا با دیدن میز ذوق زده گفت:

-آخجون صبحونه.

-بشین سرجات آبرو بر، یکم خانومانه رفتار کن.

پشت چشمی واسم نازک کرد و به سمت صندلی رفت و نشست، گفت:

-فعلا که خیلی خانوم بودم.

منم سر میز نشستم و همزمان گفتم:

-بله بله واسه خودت یه پا آنجلی ناجولی ای، چه فیلمی هم واسه مادر من

اومدی، مثلا خواستی نشون بدی که خیلی خانومی؟!

با ناز قری به گردنش داد و گفت:

-پس چی که خانومم، استادم حرف نداشته.

-حالا استاد جنابالی کی هست؟

با خنده گفت:

-خب معلومه تو.

کوفتی گفتم و یه فنجون واسه خودم چایی ریختم، همتا همون جور که به مربای

تمشک سیخونک می‌زد گفت:

-واسه منم بریز.

با خونسردی گفتم:

-خوبه دوتا دست سالم داری.

با حرص گفت:

-خسیس بیشر.

-همچنین.

خواست حرفی بزنه که مامان وارد آشپزخونه شد، همتا سریع اخم بین

ابروهاش رو باز کرد و یه لبخند خجالت زده الکی جایگزینش کرد.

عجب بازیگری این میمون!!
 مامان هم روی صندلی نشست و گفت:
 -چرا شروع نکردی دخترم!؟
 راحت باش.

همتا تشکری کرد و یه نون تست برداشت، داشتم زیر لب غرغر می‌کردم که
 مامان گفت:

-سایه دخترم، واسه همتا جان چایی بریز.
 بفرما همین و کم داشتم، یه نگاه به همتا کردم که داشت با لبخند پیروزمندانه ای
 نگاه می‌کرد.

دردی زیر لب گفتم و با بی‌میلی چایی ریختم تا کوفت کنه.
 همتا هر چقدرم سعی کنه خانوم باشه بازم عمرا از شکمش بگذره، کل میز و
 شخم زد این دختر.

به منم صبحونه نرسید، خداروشکر قرار بود همین یه شب اینجا بمونه، والا
 من موندم ننه باباش چطوری این گودزیلا رو هر روز تحمل می‌کنن.
 خلاصه بعد از صبحونه داستان دارمون رفتیم بالا تا حاضر بشیم بریم دانشگاه
 آخه داشت دیرمون می‌شد.

باهم وارد اتاق شدیم، به سمت کمد رفتیم و یه مانتو قهوه ای با مقنعه و شلوار
 جین مشکی بیرون آوردم تا بپوشم، چشمم به همتا افتاد که در حال پوشیدن
 مانتوی اهدایی من بود، نیشم شل شد عجب هیکل توپی داشت من خبر نداشتم،
 هیع خدا!!!

حسابی داشتم هیزی می‌کردم که یه چی محکم خورد تو ملاجم و بعد جیغ همتا
 بلند شد:

-بدبخت هیز، یه چی واسه شوهر آینده‌ام بذار تموم شدم، چه مجانی هم هیزی
 می‌کنه.

با خنده بالشتی که تو صورتم پرت کرده بود رو برداشتم و گفتم:

-خوب حالا توهم، همچین مالی هم نیستی که جوش می‌زنی.

یه نگاه برزخی حواله ام کرد و گفت:

-این و نگوی چی بگی!؟

دوباره خندیدم و چیزی نگفتم، اونم سریع مانتوش رو پوشید، تیشرت سفیدم و
 در آوردم، زیرش فقط یه تاپ کوتاه و نازک داشتم، مشغول پوشیدن مانتوم
 بودم که همتا با لحن کشداری گفت:

-جونم هیکل!!

خدا چی ساخته، می‌گما من حاضرم شوهرت بشم.

با چشمای گرد، مانتو رو جلوم گرفتم و گفتم:
-خوبه خودت داشتی غر می‌زدی من چرا هیز بازی در میارم، اونوقت خودت
از من بدتری.

خندید و چشمکی زد و گفت:

-تو اون حرفا رو جدی نگیر جیگرم،

حالا نظرت درمورد پیشنهاد از دواجم چیه؟!

خنده بلندی سر دادم و بالشت رو از روی زمین برداشتم و به سمتش پرت

کردم که سریع جا خالی داد، بوسی تو هوا واسم فرستاد، خاک تو سرم با این
دوستام یکی از یکی خل تر.

خلاصه بعد این که همتا یه آرایش بی‌نقص انجام داد لطف کردیم که سریع تر

بریم دانشگاه، فقط خدا می‌دونه واسه کدوم بدبختی اینجوری خوشگل کرده،

والا من تا به حال ندیدم این دختر آرایش کنه، خودش خوشگل بود، البته من که
جرعت نمی‌کنم اینو تو روش بگم و گرنا پرو میشه.

از اتاق زدیم بیرون، یه خداحافظی مشتتیم هم با مامان کردیم، انگار مامان خیلی

از همتا خوشش اومده بود چون هی می‌گفت بازم از این کارا بکن بیا، حالا

یکی نیست بگه مادر من خواهشا بی‌خیال شو، این دختر همینجوری هم پرو

هست تو پرو ترش نکن توروخدا.

از خونه زدیم بیرون و به سمت جایی که ماشینم پارک بود رفتیم.

همتا تا چشمش به ماشین افتاد با نوق گفت:

-سایه جونم توروخدا بذار من رانندگی کنم.

در راننده رو باز کردم و خودم سوار شدم، بی‌خیال گفتم:

-بسه از صبح هرچی کیف کردی، سوار شو می‌خوام بتازونم.

بالب و لوچه آویزون سوار شد و در و بست، همزمان که ماشین رو روشن

می‌کردم گفتم:

-کمربندت رو ببند.

ایشی گفت و کمربندش رو بست، منم خندیدم و کمربندم رو بستم، در و با

ریموت باز کردم و د برو که رفتیم.

.....

ماشین رو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم، همزمان که کمربندم و باز

می‌کردم گفتم:

-میشه پنج تومن.

همتا اول گیج نگام کرد و بعد زد زیر خنده، از خنده اونم منم خندم گرفت، داشتیم می‌خندیدیم که مشتکی زد به بازوم، دهنم بسته شد، عجب زوری داره لاگردار، گرازِ آیا!؟

داشتم بازوم رو می‌مالیدم که پیاده شد، منم از ماشین پیاده شدم و دزدگیر و زدم، باهم به سمت محوطه حرکت کردیم، داشتیم درمورد کلاس امروز حرف می‌زدیم که با یادآوری چیزی و ایسادم و محکم زدم تو پیشونیم. همتا با شیطننت گفت:

-اگه یواش بود می‌تونم محکم تر بزنام.
-چرت نگو همتا، کیفم و تو ماشین جا گذاشتم.
شونش رو انداخت بالا و گفت:

-این که حرص خوردن نداره، خب تو برو کیفیت و بردار، منم می‌رم تو کلاس پیش دخترا توهم بیا.

باشه ای گفتم و با دو به سمت پارکینگ رفتم، از دور سویچ ماشینم و زدم که چراغ هاش روشن و خاموش شد.

در عقب و باز کردم و کوله مشکیم رو برداشتم، درش و بستم، همین که خواستم دوباره دزدگیر رو بزدم دستی روی شونم نشست.

چون انتظارش رو نداشتم، از ترس پریدم بالا و هینی کشیدم، کیف و سویچم از دستم روی زمین افتاد.

برگشتم ببینم کیه که با نگاه جدی ساواش چشم تو چشم شدم، خشکم زد ناگهان همه اتفاقات دیشب مثل فیلم از ذهنم رد شد، مخصوصا حرفای آخر خودم و خدا بیشتر از هر چیزی تو سرم چرخ می‌خورد.

(خدایا بهم کمک کن بجنگم، با این حسی که می‌خواد منو در مقابل ساواش به زانو در بیاره بجنگم، می‌خوام باهاش بجنگم تا نشکنم، می‌خوام با هرچی که به ساواش ربط داره بجنگم.)

آره من داشتم می‌جنگیدم، از دیشب تا الان سعی می‌کردم که به ساواش فکر نکنم و موفق هم بودم اما حالا...

قدمی به عقب برداشتم که دستش از روی شونم سر خورد، انگار اونم توی فکر بود که با این حرکت به خودش اومد، خم شدم و کیف و سویچم رو برداشتم، خواستم برم که بازوم رو گرفت و گفت:

-باید باهم حرف بزیم.

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، سرد گفتم:

-من حرفی برای گفتن ندارم.

جدی گفت:

-ولی من دارم.
 تقلایی کردم و گفتم:
 -علاقه ای به شنیدن ندارم.
 با حرص محکم تر بازوم و فشار داد که دردم گرفت، لعنتی بازم داشت از زورش استفاده می‌کرد، با کلافگی گفت:
 -باید باهات حرف بزنم فهمیدی؟
 با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
 -بایدی وجود نداره، تو هیچ کارمی که واسه خودت دور برداشتی، برو پیش همون روزین جونت.
 انگار از این حرفم بی‌نهایت عصبانی شد که با حرص غرید:
 -سایه!
 با هول به اطراف نگاه کردم، خداروشکر پشه هم اون اطراف چرخ نمی‌زد، همه تو کلاساشون بودن.
 با دلخوری به چشمای زمردیش نگاه کردم، چشمایی که مثل همیشه اغواگر بود و من نمی‌خواستم این و پیش خودم اطراف کنم، با عجز گفتم:
 -می‌خوام برات توضیح بدم.
 با صدای لرزون گفتم:
 -توضیح!؟
 چپو می‌خوای واسم توضیح بدی، دیشب به اندازه کافی دیدم و شنیدم، حالا ولم کن می‌خوام برم.
 ولم که نکرد هیچ، اون یکی دستم گرفت، نزدیک بود گریه ام بگیره، با نفس گفت:
 -آره می‌خوام توضیح بدم، وگرنه نمی‌ذارم بری، سایه تو باید به حرفام گوش بدی، در مورد دیشب.
 تور نگاهش جوری بود که فهمیدم منظورش بوسه دیشبمون هست. سکوت کردم و با دلخوری به چشماش خیره شدم.
 خدایا مگه اون عاشق روزین نیست!؟
 مگه باهم نیستن!؟
 پس چرا الان بهم گیر داده!؟
 انگار جواب این سوالات رو فقط و فقط ساواش می‌تونه بده، آهی کشیدم و لب زدم:
 -بعد تموم شدن کلاسم باشه.
 به محض تموم شدن حرفم، ولم کرد.

معطل نکردم و دزدگیر ماشینم رو زدم، بدون نگاه کردن به ساواش با دو به سمت کلاس حرکت کردم، خدایا خودت به خیر بگذرون.
اونقدر دویده بودم که نفسم بند اومد، پوف یکی نیست بگه مجبوری مثل یوزپلنگ جو گرفته بدویی؟!
کمی پشت در کلاس ایستادم و نفس گرفتم، خدا کنه استاد نیومده باشه، از داخل که صدایی نیامد.
نفس عمیق دیگه ای کشیدم و چند تقه به در زدم، وارد شدم و نگاهی به میز خالی استاد انداختم، پس کجاست؟!
نیومده؟
به بچه ها نگاه کردم که داشتن در گوشی باهم حرف می‌زدن، پس واسه همین از بیرون صدایی نمی‌اومد.
بی‌حوصله با قدم هایی که روی زمین کشیده می‌شد، به سمت اولین صندلی ای که دم دست بود رفتم و نشستم.
صدای همتا از پشت سرم اومد:
-رفته بودی کیف بیاری یا کیف بسازی خانوم خانوما؟!
حوصله شوخی نداشتم، ناخودآگاه همه خشمم از ساواش و روی سر همتا خالی کردم:
-بسه همتا، دست از سرم بردار که اصلا حوصله ندارم.
بعد سرم و گذاشتم روی میز، صدای پاشنه کفشش نشون داد که رفت، حتما خیلی ناراحت و متعجب شد.
فقط این و کم داشتم، سرم و از روی میز بلند کردم و به رو به روم خیره شدم، حتی آيسا و دخترا هم طرفم نیومدن، حتما همتا نداشت.
تو همین فکرا بودم که در دوباره باز شد، فکر می‌کردم استاد اومده ولی ساواش بود، ناخودآگاه صاف نشستم و اخم کردم.
کمی بهم خیره شد و مکث کرد، بعد یه دفعه با قدم های تند به سمت صندلی کناریم اومد و زارت نشست بغل دستم،
با حرص نفسم رو به بیرون فوت کردم، خدایا ساواش هدفش از این کارا چیه؟!
یعنی نمی‌دونه نمی‌خوام بهم نزدیک بشه؟
یا می‌دونه و از قصد این کار ها رو می‌کنه؟!
نمی‌دونم نمی‌دونم گیجم!!
با آه نفسم و می‌دم بیرون و سرم و به چپ و راست تکون می‌دم، صدای آرومش رو از کنار گوشم شنیدم:

-فکرت و درگیر نکن، باور کن بعد شنیدن حرفام دوباره حالت خوب میشه،
 میشی همون سایه شیطون...خودم.
 با شدت سرم و به سمتش چرخوندم، فاصله صورتامون یه وجب بود، چشمای
 جذاب مهربونش و جمله اش باعث شد که منم... لبخند بزنم.
 از لبخندی که روی لبم شکل گرفته بود، چشماش برق خاصی زد، انگار
 خوشحال شد که لبخند زدم.
 نمی‌دونم چم شده بود فقط یک لحظه زمان و مکان رو فراموش کرده بودم،
 انگار فقط من بودم و چشم‌های سبزِ زمردی‌ای که مجذوبم کرده بود.
 بازم جادو شدم، آخه مگه این برج زهرمار جادوگر شهر از که اینجوریم می
 کنه؟!!

چمی‌دونم والا گمونم هست.

با لحن عجیبی لب زد:

-فدای اون...

تا خواست بقیه حرفش رو بزنه در کلاس یه ضرب باز شد و سر خر تشریف
 فرما شد(استاد صالحی بیچاره).

ساواش سریع خودش و جمع و جور کرد و سرش رو پایین انداخت.
 انگار تازه به خودم اومده بودم، قلبم تند تند می‌زد حسابی، اوف خدا به داد
 برس!!

راستی ساواش چی گفت؟!!

فدای اون چی؟!!

آه چی می‌شد استاد کمی دیرتر می‌رسید تا ساواش حرفش و کامل کنه؟
 خب اون که تا الان نیومده بود، یه دفعه کلا نمی‌اومد دیگه.
 با حرص جوری به استاد صالحی زل زدم که انگار زده ننه بابام رو
 کشته(زبونم لال)

داشت واسه خودش از ترافیک‌های تهران سخرانی می‌کرد که چقدر طولانی و
 هوا آلوده است و فلان.

من که می‌دونم داره چاخان می‌زنه، من که داشتم می‌اومدم اصلا ترافیک نبود،
 معلوم نیست سرش به چی گرم بوده که ما رو الاف خودش کرده.

سنگینی نگاهی و روی خودم حس کردم، با تعجب سرم و چرخوندم، ساواش
 دستش و زیر چوونش زده بود و با لبخند محوی مشغول تماشای من بود، انگار
 اصلا حرف های استاد رو نمی‌شنید.

وای خدا الان ما رو سوژه ملت می‌کنه?!!

اخمی کردم و آروم گفتم:

-چیه نگاه می‌کنی؟
 اونم عین من آروم گفت:
 -حرص می‌خوری خوشگل تر میشی.
 بعدش یه چشمک زد، چشمام گرد شد و دهنم باز موند.
 ببینم درست شنیدم؟!
 ساواش اینقدر صریح و واضح به من گفت خوشگل؟!
 اونم در حال حرص خوردن؟!
 وای خدا چقدر هوا گرمه!!!
 با دست شروع کردم خودم و باد زدن، با این حرکت ریز ریز خندید و سرش و انداخت پایین.
 کوفت به چی می‌خنده؟!
 خب گرمه دیگه،
 آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم.
 البته کمی موفق بودم، استادم با حرفای به درد بخورش حسابی مغزم و با مخلفاتش خورد.
 یعنی ثانیه شماری می‌کردم این کلاس تموم بشه من یه نفس راحت بکشم...
 از دو ساعت زمان باقی مونده از کلاس فقط بیست دقیقه اش رو درس داد،
 اون یک ساعت و چهل دقیقه فقط یه ریز حرف زد.
 فکر کنم زنش سر صبحی به این تخم کفتر داده نوش جان کرده.
 والا بخدا.
 از شانس تپلم زنگ خورد و من راحت شدم، یعنی قشنگ یه خدا رو شکری
 زیر لب گفتم که اگه تو جزایر گمشده مؤمنو هم گیر کرده بودم و نجات پیدا
 می‌کردم نمی‌گفتم.
 استاد یه خسته نباشید گفت و کیفش و برداشت رفت، ای بری دیگه برنگردی
 برو برو برو...
 -سایه.
 با صدای ساواش خود درگیریم نصفه موند، خواستم بدون محل گذاشتن بهش
 برم که یه دفعه یادم اومد با آقا قرار دارم.
 هیچ خدا همینم کم بود فقط، آخه من که طاقت موندن پیش ساواش رو نداشتم،
 از دیشب نمی‌دونم چم شده بود.
 هی دلم می‌خواست از ساواش دور باشم، اما بعد دهنم فقط سمتش کشیده می‌شد،
 میشه یکی بگه چم شده؟!
 مسئولان رسیدگی کنن خواهشاً

-سایه خوبی؟!!

دوباره به خودم اومدم و به ساواش نگاه کردم، اوه اوه چشماتش چقدر نگران.
حتما فکر کرده خل شدم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من خوبم می‌گم...خب...چیز کارم داشتی.

با آرامش خندید که دوباره رفتم تو فضا، نخند گل پسر آدم دلش
می‌خواد...استغفرالله.

من چرا اینجوری شدم؟!!

تو هنگ بودم که گفت:

-بیا بریم کافه رز، تا کلاس بعدی خیلی مونده، اونجا باهم حرف می‌زنیم.
خواستم حرفی بزنم که صدای ایسا اومد:

-سایه ما می‌ریم، کارت تموم شد بیا.

منبع صدا رو دنبال کردم، کنار در ایستاده بودن و مشکوفانه نگاه می‌کردن،
خیر سرم خجالت کشیدم.

البته همتا همش اخم می‌کرد.

برو بابا باز حتما یه ناز کشی افتادم، هی خدا!!!

-خب نظرت چیه؟!!

گیج به ساواش نگاه کردم و گفتم:

-هان چی؟!!

نگران جوری که انگار داره با یه کر و لال خنگ حرف می‌زنه گفت:

-می‌گم کافه کافه می‌فهمی؟

بریم اونجا حرف بزنیم...کافه بریم.

آهانی گفتم که سرش و به نشونه تاسف تکون داد و یه چی زیر لب گفت که من
نفهمیدم.

خب چیکار کنم گیج شدم دیگه، اصلا خودمم به عقلم شک کردم.

به در نگاه کردم که دیدم همتا اینا رفتن، خوب شد رفتن ها.

نفس راحتی کشیدم و با ساواش از کلاس زدیم بیرون.

فقط خدا می‌دونه چندتا چشم دنبالمون بود، از گوشه و کنار با دیدن منو ساواش
که کنار هم بودیم سر و صدا هایی می‌اومد.

خب چیه؟!!

اصلا شاید ما دلمون خواست بریم بیرون جرمه؟!!

دختر ا همچین به من زل زده بودن که دلم می‌خواست برم کلانتری به دزدیده شدن تاج ملکه الیزابت تا گم شدن شلوارک غضنفر اعتراف کنم که همش کار من بوده، والا!!

جوری مثل مادر مرده ها نگاهم می‌کردن که موهای نداشته و در نیومده بدنم سیخ کباب شد.

پسرا هم که گفتن نداشت، بدتر از دخترا.

خب مگه چیه؟؟

من داشتم مثل آفتاب پرست رنگ عوض می‌کردم، ولی ساواش انگار نه انگار، اونقدر آروم از جلوی چشمشون رد شد که انگار داره تو جزایر قناری راه می‌ره.

خلاصه با کلی داستان از دانشگاه زدیم بیرون، از شانسم کافه نزدیک بود و پیاده باهم رفتیم.

عجیب این بود که ساواش حرفی نمی‌زد، یعنی کلا رفته بود رو سایلنت، منم کلا حرفی نداشتم بزnm.

فقط منتظر این بودم که ساواش حرف بزنه که به حمدالله روزه سکوت اختیار کرده، باس به همسر استاد صالحی زنگ بزnm یه چندتا تخم کفتر بهم بده بدم به این تا دهن باز کنه، اگه به این باشه که تا فردا باید صبر کنم حرف بزنه. وارد کافه شدیم و نزدیک ترین میز دو نفر رو انتخاب کردیم و نشستیم. ساواش رو کرد به منو گفت:

-خب چی می‌خوری سفارش بدم؟

کوفت می‌خورم خوبه؟!!

با حرص نفسم و دادم بیرون و با لحن سردی گفتم:

-قهوه می‌خورم.

بدون توجه به لحن سردم، سری تکون داد و پیشخدمت رو صدا زد و سفارش دوتا قهوه رو داد.

تکیه دادم به پشتی و صندلی و منتظر حرف زدنش شدم.

سرش و انداخت پایین و نفسش و با کلافگی بیرون داد.

چی می‌خواست بگه که اینقدر استرس داشت؟!!

آروم باش گل پسر، یه پری خوشگل جلوت نشسته، لولو خورخور که نیستم

استرس داری و می‌ترسی (تا چه حد یعنی اعتماد به نفس!!!)

یه دستمال از جعبه اش بیرون آوردم و مشغول بازی باهاش شدم.

ساواش با لحن آرومی گفت:

-سایه من... من نمی‌دونم که... روژین بهت چی گفت خب... اون...

پریدم وسط حرفش و خونسرد و تند تند گفتم:
 -اینکه از نوجوونی عاشق هم بودین و هستین؟!
 آره بهم گفت خب که چی؟
 اول گیج نگاهم کرد اما بعد درک حرفم، یه دفعه با خشم جوری از جاش بلند
 شد که از ترس چسبیدم به پشتی صندلی، با داد گفت:
 -اون چه زری زده؟؟؟!
 آب دهنم و قورت دادم و به دور برم نگاه کردم.
 همه خشک‌شون زده بود و داشتن به ما نگاه می‌کردن.
 چرا قات زد این؟!
 دوباره فریاد زد:
 -واسه حرف اون بد شدی؟!
 واسه همین دیشب رفتی؟!
 واسه همین نموندی و من...
 حرفش و ادامه نداد.
 به جاش با حرص به سمتم اومد، یا ابرفض العباس!!!
 می‌خواد منو بخوره کمک.
 جوری دستم و گرفت و کشید که قشنگ یه دور مثل کش رفتم جلو برگشتم
 عقب.
 مغزم تکون خورد.
 هنگ کارش بودم که با قدم های سریع همون طوری که دست منو می‌کشید،
 منو برد بیرون.
 با دهن باز گفتم:
 -چیکار می‌کنی؟!
 ولم کن دستِ ها... با کش تنبون اثبتب گرفتی آقا.
 چیزی نگفت و سرعتش رو زیاد کرد.
 دیگه رسماً داشتم پشت سرش می‌دویدم، من که مثل اون لنگام دراز نبود که
 راحت سه قدم رو تو یک قدم تی کنم.
 یعنی قشنگ یک قدم اون سه قدم من بود، واسه همین داشتم به حالت دو دنبالش
 می‌رفتم.
 اصلاً ساواش چش شد؟!
 مگه چی گفتم؟!
 این وسط یه چیزی می‌لنگید.

وارد پارکینگ شدیم و یه راست سمت فراریش رفت، دستش و تو جیبش کرد و سویچ رو بیرون آورد.

هین می‌خواست منو ببره سر به نیست کنه؟! با بهت گفتم:

-ساواش تو...

-هیچی نگو حالیت شد؟

از فریاد یهویییش دلخور شدم، اونی که باید قهر باشه و داد بزنه منم نه اون. باز برج زهرمار شده.

در کنار راننده رو باز کرد و بزور سوارم کرد.

خودش هم سریع سوار شد و با سرعت از پارکینگ زد بیرون.

از ترس تو صندلی فرو رفتم و جرعت نکردم چیزی بگم.

حالا تو این گیر و دار هم دستشویم هم گرفته بود.

آبروم که هیچی، گند نزنم به این دم و دستگاه!!

سرعت ساواش هر لحظه بیشتر می‌شد، همش تو موهاش دست می‌کشید.

دیگه کم مونده بود سگته کنم، با بغض گفتم:

-ساواش خواهش می‌کنم آرام تر... من... من می... می‌ترسم.

یعنی دل خودم به عالم سوخت.

چه برسه به ساواش.

نفس عمیقی کشید و با نیم نگاهی به من، سرعت ماشین رو کم کرد.

دیدم داره جواب می‌ده، خواستم دوتا قطره اشک بریزم بلکه کلا دلش واسم

کباب بشه بزنه کنار.

هر چی زور زدم دیدم اشکم در نیامد، با حس چیزی کلا بی‌خیال گریه شدم.

می‌زدم یه وقت می‌*ریدم به صندلی آقا حالا بیا و درستش کن.

چیزی نگفتم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، چهره اش پر از بهت و خشم بود.

یعنی چی شده بود که اینجوری شده؟!

از عصبانیتش ناراحت شدم.

به خودم اومدم که دیدیم کم کم داریم از شهر خارج می‌شیم.

چشمام گرد شد یا خدا ساواش چی تو سرش؟

با تته پته گفتم:

-سا... ساواش داری م... منو کجا می‌بری؟

جواب نداد، انگار اصلا صدام و نشنیده!!

این بار با صدای بلند تری جیغ زدم:

-با توأم غول‌تشن... اصلا نگهدار می‌خوام پیاده شم.

نفس پر حرصی کشید و چنگی به موهای خوش فرمش زد و گفت:
- بشین سر جات سایه... خودت می‌فهمی.

چیو می‌فهمم؟؟

آی بابا عجب گیری افتادیم، یه نگاه دیگه به بیرون انداختم.
کلا از شهر خارج شده بودیم، کیفم همراه نبود که گوشیم و از داخلش در
بیارم و به کسی زنگ بزنم، یعنی قشنگ مثل خر تو گل گیر کرده بودم.
از اون طرف هم هی وول می‌خوردم دستشو بییم نریزه.
با استرس افتادم به جون ناخن هام، هر وقت هم به ساواش نگاه می‌کردم بیشتر
می‌ترسیدم، آخه خیلی عصبی بود.

قش نکنم خیلیه!!

بالاخره تو یکی از این بر بیابونا نگهداشت.

آب دهنم و قورت دادم، با ترس و استرس به ساواش نگاه کردم، چشماش و
بست و نفس عمیقی کشید، آروم لب زد:
- پیاده شو.

هیچی نگفتم و از ماشین پیاده شدم، باد شدیدی هم می‌وزید، اینجا کجاست که
منو آورده؟!

یا خدا غلط کردم، تا من باشم که دیگه با ساواش هم کلام نشم ببین چه بلایی
سرمون آورده.

بعد مدت کوتاهی اونم از ماشین پیاده شد و با قدم‌های آروم به سمتم اومد، تکیه
داد به جلوی ماشین و یه پاش رو جلوی اون یکی پاش گذاشت، دستاش گذاشت
تو جیب شلوارش.

وویی ژستش تو حلقم!!

نمی‌دونم چرا قلبم تالاپ تولوپ می‌کرد، یه لحظه فراموش کردم کجاییم، منم
رفتم سمتش و کنارش ایستادم و به ماشین تکیه دادم.

اصلا دیگه برام مهم نبود چرا اینجا اومدیم.

بی‌هدف به رو به روم خیره شده بودم که جدی گفت:

-خب... از اول تعریف کن.

به نیم رخش خیره شدم، باد موهای قهوه‌ای خوش حالتش رو به بازی گرفته
بود.

قند تو دلم آب شد.

با لحن گیجی گفتم:

-چیو تعریف کنم!-

پوف کلافه ای کشید و صورتش و برگردوند سمتم، سریع کله ام رو انداختم پایین.

چه هیز شدما!!

ساواش با صدای غمگینی گفت:

-بگو... بگو دیشب چه اتفاقی افتاد؟!

چرا اون جوری گذاشتی رفتی؟

من... من می‌دونم کار دیشبم خیلی بد بود ولی خب... اونقدری نبود که تو بخوای

بخاطرش بذاری و بری، بهم بگو روزین دقیقا چی گفت؟!

با درموندگی بهش نگاه کردم، حق با ساواش بود، درسته بعد اون بوسه خیلی

بهم ریختم ولی تونستم خونسردی خودم و حفظ کنم.

اما با حرفای روزین... انگار یه چیزی به دلم چنگ انداخته بود.

با یادآوری اون حرفا، با غم به ساواش خیره شدم.

از طرز نگاهم متعجب شد که بهت زده زمزمه کرد:

-سایه!!

ناخودآگاه شروع کردم به تعریف کردن، همه حرفای روزین و بهش گفتم.

اونم با دقت به حرفام گوش می‌کرد.

بعد تموم شدن حرفام، با حرص شروع کرد به قدم زدن.

نگرانیش بودم ولی چیزی نگفتم، انگار تازه یادم افتاده بود که ازش دلخورم.

پوف کلافه ای کشیدم، تکیه ام رو از ماشین برداشتم و خواستم برم سوارش

بشم که ساواش دستم و گرفت و مانع شد، با اخم گفت:

-کجا؟!

بی تفاوت گفتم:

-خونه پسر شجاع، میای؟!

بی توجه به کنایه ام با اخم بدتری گفت:

-اما من هنوز حرفام و نزدم.

دیگه نتونستم خودمم و کنترل کنم، یه دفعه منفجر شدم با جیغ گفتم:

-حرف؟!

می‌خوای حرف بزنی؟!

چه حرفی؟!

از دانشگاه و کافه منو کشوندی تو ناکجا آباد تا باهام حرف بزنی؟!

خب بگو چی از جونم می‌خوای؟!

آخرش من از دستت...

-دروغ گفت.

از این که پرید وسط حرفم دهنم بسته شد.

اون چی گفت؟!

دروغ!!

تو چشمام نگاه کرد و با آرامش گفت:

-روژین دروغ گفته، همه حرفاش دروغ بود.

خشک شده و گیج زمزمه کردم:

-پس...پس تو و اون...باهم...

پرید وسط حرفم و گفت:

-منو اون تو دوره نوجوونی خیلی باهم صمیمی بودیم، روژین برای من به

اندازه یه خواهر ارزش داشت و داره، منتها اون خواب های دیگه ای پیش

خودش دیده بود که من همون دیشب جوابش رو دادم...گفتم که به فکر من

نباشه چون بهش حسی ندارم، همه حرفایی که به تو زد همش دروغ بود سایه.

با ناباوری به چشمات خیره شده بودم، چیزی جز صداقت توشون نمی دیدم،

یعنی...یعنی ساواش عاشق روژین نبود؟!

روژین دروغ گفته؟!

ناخودآگاه از این فکر تو چشمام اشک پر شد.

ساواش با بهت به چشمای غرق در اشکم نگاه می کرد.

تند تند پلک زدم که دو قطره اشک از چشمام، رو گونه هام چکید، ساواش با

همون بهت گفت:

-سایه گریه می...

پریدم وسط حرفش و با هول گفتم:

-وای چقدر باد تندی میدادا، چشمام سوخت.

الکی چند بار دیگه پلک زدم، با نوک انگشتم اشک هایی که گوشه چشم جمع

شده بودن رو برداشتم و فین فینی کردم.

چند لحظه بی حالت نگاهم کرد و بعد پوقی زد زیر خنده.

چشمام گرد شد و به اون که از خنده سرخ شده بود نگاه کردم.

چش شد؟؟

تا رفتم چیزی بهش بگم یه دفعه تو آغوشش فرو رفتم.

هنوز از شوکه کارش خارج نشده بودم که با صدای شادی، بلند گفت:

-عاشق خنگ بازی هاتم.

از این حرفش هم خندم گرفت هم حرص، گرمای آغوشش بازم بهم آرامش داد.

یه آرامش خالص و شیرین...و بی جایگزین.

بی اختیار دستهای بلاتکلیفم رو دور گردنش حلقه کردم.

با این کارم محکم تر فشارم داد، بابا فهمیدم رفتی تو حس، دیگه لطف کن منو
آبلیمو نکن تو رو خدا.

عجب زوری داره ها!!

خواستم ازش جدا بشم ولی نداشت، با صدای پر تمنایی گفت:

-بمون... بذار ازت آرامش بگیرم.

خدایا پس... پس ساواش هم حس منو داشت!!

آرامش... اونم حسش کرد.

شوکه بودم.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت ولی وقتی به خودم اومدم که ساواش منو آرام از
خودش دور کرده، ولی دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

با کمی شرم، به چشمای ستاره بارونش خیره شدم، خدایا بین بنده هات و

ساواش چه فرقی گذاشتی که از نظر من چشمای اون تو هیچ جای دنیا پیدا

نمیشه؟؟!

هنوز نتونستم رمزش و کشف کنم.

لبخند محوی روی لبش نشسته بود، آرام گفت:

-حالا منو بخشیدی؟!!

با شیطنت گفتم:

-باید روش فکر کنم.

سریع اخمی کرد و مشکوفانه بهم خیره شد، تموم تلاشم رو می‌کردم تا خنده‌ام

نگیره، آخه خیلی باحال حرص می‌خورد،

کرم دارم دیگه.

آروم سرش و بالا پایین کرد و گفت:

-فعلا دور، دور شماست الیاه حضرت، نوبت منم می‌رسه.

سر خوش با لحن کش داری گفتم:

-حالا کو تا اون موقع.

مرموز نگاهم کرد و لبخند کجی زد.

قلبم ریخت تو پاچم.

باز که شیطون رفت تو جلدش!!

-می‌گم بیا بریم، داره دیر میشه.

با شیطنت خندید(یا امام زاده بیژن) گفت:

-بودیم حالا.

سکته‌ای خندیدم، آخه نگاه شیطونش معنی ها داشت، از اونا که می‌گفت... توبه

توبه!!

با لحنی که سعی می‌کردم بی‌نهایت مظلوم باشه گفتم:
 -دیرمون شدها، تازه من دستشویی هم دارم، زود تر برگردیم شهر یه دستشویی
 عمومی ای جایی من برم.
 بی‌خیال با نگاهش و تو صورتم چرخوند و گفت:
 -تا الان نگهش داشتی، بازم نگه دار.
 با حرص گفتم:
 -بی‌تریبیت... کلیه ام ناقص شد تو پولش و می‌دی؟!
 خندید و گفت:
 -دیوونه، این چه حرفیه؟!
 با لب و لوجه اویزون گفتم:
 -چیه؟!
 خب راست می‌گم دیگه.
 نگاهی به لبام کرد، اما سریع مسیر نگاهش و داد بالا و با صدای ضعیفی
 گفت:
 -سوار شو.
 منم که حس کردم وضعیت کمی خطریه تندی پریدم تو ماشین و در هم بستم.
 والا از این بعید نیست باز بزنه تو کار لب و لوجه، تو این بر بیابون... منو
 ساواش تنها!!
 وایی خدا!!
 از شیشه جلو ماشین دیدم که کمی کلافه به موهاش چنگ زد، اما بعد اومد
 سمت ماشین و بدون حرف سوار شد.
 منم مثلا رومو کرده بودم طرف پنجره که چیزی از کلافگیش نفهمیدم.
 ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.
 چیزی طول نکشید که ساواش ضبط ماشین و روشن کرد و یه آهنگ شاد جدید
 پخش شد.
 با سرخوشی باهاش همراهی می‌کرد و می‌خندید.
 نه به اومدنمون توی این بیابون که کلی عصبی بود، نه به الان که حسابی
 خرس می‌رفت و شنگول می‌زد.
 والا من آخر نفهمیدم این بشر چشه!!
 اصلا تعادل روانی نداره.
 با فشاری که به یه جام اومد دست از این فکرا برداشتم، هی تو جام وول
 می‌خوردم و نفس های عمیق می‌کشیدم تا بتونم خودم و نگه‌دارم.
 ساواش خدا ازت نگذره اگه کلیه هام آسیب ببینه.

شده با ناخانم کلیه های خودت و در میارم با خودم پیوند می‌زنم اما بی‌کلیه نمی‌مونم.

با این‌که به داخل شهر رسیده بودیم، ولی ساواش رو بزور راضی کردم تا دم یکی از این دستشویی عمومی های کنار جاده نگه‌داره.

دستشویی که چه عرض کنم، یعنی خرابه ای بود واسه خودش، کلی دستمال کاغذی تو دماغم گلوله کردم، تا جانباز شیمیایی نشم.

از بس که اون تو عطر آگین بود، بماند که ساواش چقدر خندید و مسخره‌ام کرد. الهی خودش تو صحرای آفریقا گیر کنه و اسهال بگیره ولی دستشویی نباشه.

هول هولکی نصف نیمه کارم و کردم اومدم بیرون. ساواش تکیه داده بود به ماشین و هر هر می‌خندید.

کوفت خنده داره مگه؟!

با حرص رفتم سمتش که چشمک زد و گفت:

-خوش گذشت؟!

-آره چه جورم، جای شما خالی.

با دهن باز نگاهم کرد و گفت:

-زبون که نیست، مواظب باش یه وقت کوتاهش نکنم.

ابرویی بالا انداختم و با عشوه گفتم:

-زحمت نکش...چندتا زاپاس تو جیبم دارم.

خندید و گفت:

-بشین سر جات و روجک.

بعد به ماشین اشاره کرد، با ناز گفتم:

-ساواش...من گشمنه ها.

بی‌خیال و کمی متعجب گفت:

-مگه صبحونه نخوردی؟

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:

-مگه همتای قحطی زده می‌ذاره آدم یه چیزی بخوره؟!

همون نیمچه غذایی هم که خورده بودم، گلاب به روت پیش پای شما دفع شد.

ایندفعه بلند خندید که باعث شد نگاه دوتا دختر جلف که اون دور و برا

می‌چرخیدن به ساواش بی‌افته.

چشماتون رو درویش کنید بی‌ناموسا

بچم و چشم می‌زنید.

داختم به اون دخترا فحش می‌دادم که ساواش گفت:

-کلاس و که از دست دادیم، تا کلاس بعدی هم که فکر نکنم برسیم، جهنم و ضرر سوار شو بریم رستوران.
 با ذوق هورایی کشیدم و زرتی رفتم سوار شدم.
 ساواش هم که امروز معلوم نبود چی زده بود فقط می‌خندید... عجیب خنده هاش به دلم می‌نشست.
 وقتی می‌خندید یه جوری می‌شدم.
 لاگردار خیلی مردونه و خوشگل می‌خندید
 تو همین فکر بودم که سوار شد و ماشین و راه انداخت.
 نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به بیرون خیره شدم....
 وارد رستوران شیک و بزرگی شدیم که ساواش منو آورده بود.
 اول حتی نظر منو نپرسید که کجا می‌ریم اما با اومدنمون تو همچین رستورانی واقعا ذوق کردم.
 خندیدم و بی‌اختیار دست گرم و مردونه اش رو توی دستم گرفتم.
 لبخند پر مهربی بهم زد و دستم و فشرد.
 یه مرد با لباس مخصوص سمتمون اومد و تا کمر برای ساواش خم شد و گفت:
 -خوش اومدید آقای نیکفر، میز همیشگی؟
 ساواش سری تکون داد و گفت:
 -ممنون، بله.
 اون مرد هم بعد یه تعظیم کوتاه، بلند شد و رفت.
 با تعجب به ساواش نگاه کردم، اونم نگاهی به چشمام کرد، انگار سوالم رو از تو چشمام خوند که گفت:
 -ما خانوادگی زیاد میام اینجا، صاحب این رستوران دوست باباست.
 آهانی گفتم و به اطراف نگاه کردم، موسیقی بی کلام خارجی، دکوراسیون سفید و قرمز اطراف، محیط عالی ای ساخته بود.
 همه چی شیک و مدرن بود.
 دوباره همون مرد اومد و با احترام گفت:
 -بفرمایید قربان، میزتون آماده است.
 ساواش سری تکون داد و دستم و فشرد، باهم به دنبال اون مرد حرکت کردیم.
 از پله ها بالا رفتیم.
 تعجب کردم چرا ما طبقه پایین نمودیم؟!
 بالا چه خبر بود مگه؟؟

چیزی نگفتم و از پله ها بالا رفتیم، برعکس طبقه پایین که کمی شلوغ بود، طبقه بالا فقط دوتا زوج بودن، دکوراسیون طبقه بالا فوق‌العاده با طبقه پایین فرق داشت.

همه چب سفید و طلایی بود.
خیلی عالی و البته خوشگل تر از طبقه پایین.
تا اون موقع من همیشه فکر می‌کردم رستوران سیاوش از همه رستوران هایی که تا به حال دیدم قشنگ تر، ولی اینجا یه چیز دیگه بود.
رو کردم سمت ساواش و با حیرت گفتم:
-وای ساواش اینجا خیلی قشنگه!!
لبخندی زد و گفت:
-می‌دونستم خوشت میاد.
سمت میزی که از همه ی میز ها دور تر اما جای دنجی داشت هدایت کرد.
چقدر امروز جنتلمن شده بود
خبریه؟

مشکوک بهش خیره شدم، یه چی این وسط می‌انگیدا.
ولش از بس مارپل دیدم، قاط زدم.
هنوز از فکرم نگذشته بود که صدلی رو واسم عقب کشید.
دیگه فکر نکنم چشمام از این باز تر می‌شد.
سعی کردم خانومانه رفتار کنم.
لبخند کج و کوله ای زدم و نشستم.
وقتی که صدلی رو داد جلو آروم خم شد کنار گوشم، بالحن عجیبی گفت:
-تعجب نکن الیاه حضرت، بهترِ دیگه عادت کنی.

عادت کنم به چی؟!
حرفش خیلی معنی ها داشت.
یعنی... یعنی به این کاراش؟؟
ضربان قلبم تند شد، باز که گیج زدم!!
انگار متوجه شد که ریز ریز خندید.
آره دیگه خوشش میاد منو اذیت کنه.
با حرص پشت چشمی براش نازک کردم.
همون مردِ پیشخدمت اومد سمتمون و گفت:
-چی میل دارید قربان؟
ساواش با جدیت با چشم به من اشاره کرد و گفت:
-هر چی خانوم سفارش بدن.

به چشم‌هام نگاه کرد و لب زد:
 -هر چی دوست داشتی سفارش بده.
 لبخندی بهش زدم.
 حقیقتش خیلی گرسنه بودم، واسه همین کوبیده سفارش دادم.
 ساواش هم با لبخند، به تبعیت از من کوبیده سفارش داد.
 اون مرد هم بعد یه تعظیم کوتاه رفت.
 پیچ و مهره های کمرش شل نشد از بس دولا راست میشه؟؟
 -نظرت درمورد اینجا چیه؟
 با سوال ساواش به خودم اومدم، با ذوق گفتم:
 -اینجا خیلی شیکه، مخصوصا دکوراسیونش.
 ساواش لبخند پر غروری زد و گفت:
 -طراحی دکوراسیون اینجا کار سارای.
 خب حالا توهم، خوبه خودت اینجا رو طراحی نکردی.
 چه دوقی هم می‌کنه.
 خواست حرفی بزنه که صدای با ابهت یک مرد از نزدیک اومد.
 -به به، جناب نیک فر کوچک، خوش اومدید.
 نگاهم به مرد تقریبا چهل ساله ای که کت و شلوار شیکی پوشیده بود و خیلی با
 ابهت بود، افتاد.
 ظاهرش داد می‌زد از اون خر پولاست.
 داشت به سمت میزمون نزدیک می‌شد.
 ساواش از جاش بلند شد، منم ناخودآگاه به تبعیت از اون بلند شدم و ایستادم.
 اون مرد بعد از نگاهی به من، به ساواش مردونه دست داد و گفت:
 -سلام ساواش جان، خوش اومدی.
 ساواش با احترام سری تکون داد و گفت:
 -سلام جناب شهریار، خیلی ممنون.
 آقای شهریار نگاهی به من افتاد که باعث شد به خودم بیام.
 سری تکون دادم و گفتم:
 -سلام.
 لبخندی زد و گفت:
 -سلام دخترم.
 بعد به ساواش نگاه کرد و با شیطنتی که من نمی‌دونم بخاطر چی بود گفت:
 -حالا دیگه به ما خبر نمی‌دی؟
 منو ساواش گیج به آقای شهریار نگاه کردیم.

با دیدن حال ما خنده ای کرد و گفت:
 -دیگه نداشتیما، زن می‌گیری به من چیزی نمی‌گی؟
 یه آنی چشمام گرد شد و صورتم سرخ
 چی، زن؟
 اون چی گفت؟
 ساواش هم چشماش گرد شد و خواست حرفی بزنه که آقای شهریاری چند بار
 به شونش زد و گفت:
 -هول نکن پسر جان، گفته باشم ها واسه عروسیت باید دعوتم کنی.
 بعد دوباره به من نگاهی کرد و با لبخندی گفت:
 -خیلی بهم میاین، انشالله خوشبخت بشین، امروز هم مهمون من.
 ساواش ایندفعه خواست دوباره حرفی بزنه که یکی از پیشخدمت ها اومد و
 سمت آقای شهریاری و گفت:
 -قربان آقای سامعی با شما کار دارن.
 آقای شهریاری سری تکون داد و رو به ما که همونطور خشک شده بودیم
 گفت:
 -شرمنده خیلی عذر می‌خوام، باید از حضورتون مرخص بشم.
 اما بازم تبریک می‌گم، ساواش جان به پدر و مادر سلام برسون.
 ساواش با گنجی سری تکون داد و بزور باشه ای گفت.
 آقای شهریاری بعد لبخندی به من رفت.
 همین کافی بود که من روی صندلی ولو بشم.
 با حرص به ساواش که هنوز توی شوک بود گفتم:
 -می‌مردی که بگی داره اشتباه می‌کنه و ما... ما زن و شوهر... نیستیم؟
 یعنی جونم در اومد تا جمله آخر و بگم.
 نفس کلافه ای کشید و گفت:
 -خب فرصت نداد حرف بزنم.
 بعد مظلوم بهم خیره شد.
 چشماش بهم چشمک می‌زد، مثل یه جنگل سر سبز می‌موند، نکن این کار و
 گل پسر، من جنبه ندارم غش می‌کنم می‌افتم رو دستت ها!!
 پوف کلافه ای کشیدم و با ناز پشت چشمی نازک کردم.
 خیالش راحت شد و خنده مردونه ای کرد و با شیطنت گفت:
 -همچین بدم نشدا، یه ناهار مجانی گیرمون افتاد.
 خندم گرفت، ولی سعی کردم جلو خندم رو بگیرم.
 اما فکر کنم زیاد موفق نبودم چون یه لبخند روی لبام ظاهر شد.

ساواش با دیدن لبخندم چشمکی زد.
 بفرما دوباره شیطون شد!!
 به حالت نمایشی با افسوس گفت:
 -یادش بخیر... دوران مجردی چه زود گذشت.
 با چشم‌های گرد گفتم:
 -اِه ساواش!
 با حرص از دستش که روی میز بود، نیشگونی گرفتم و حرفم و ادامه دادم:
 -خیلی بیشوری، داری اذیت می‌کنی!؟
 یعنی بزور سعی می‌کرد خنده اش بلند نشه.
 وقتی خوب آرام خندید، نفس عمیقی کشید و طور خاصی بهم خیره شد که
 ضربان قلبم رفت بالا، آرام زمزمه کرد:
 -وقتی حرص می‌خوری و به قول خودت اذیت می‌کنم... خیلی خوشگل میشی،
 آخه وقتی حرص می‌خوری چشمت گرد و گونه هات کمی سرخ
 میشه... اینجوری خاص تر میشی.
 واسه یه لحظه چشمام رو بستم و دوباره باز کردم.
 این پسر امروز منو به کشتن نده روزش شب همیشه!!
 سرم و انداختم پایین و اجازه دادم شیرینی حرفاش ذره ذره تو وجودم ذخیره
 بشه.
 مگه چندتا پسر اینجوری ازم تعریف کردن!؟
 اونم اینقدر صادقانه، اولیش ساواش بود.
 سرم و گرفتم بالا که نگاه خیره اش رو غافلگیر کردم.
 یه لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم و تو چشماش حل شدم... غرق
 شدم... گم شدم.
 بازم اون حس عجیب و گیج کننده
 بازم ضربان قلب من بود و جدال بین چشمامون.
 عجیب این نگاه برام خواستنی بود.
 دلم نمی‌خواست ازش چشم بردارم.
 نمی‌دونم چند دقیقه تو سکوت به چشم‌های هم خیره بودیم که چند مرد با لباس
 های مخصوص با سرویس غذامون اومدن.
 سریع نگاهم و از چشم‌های ساواش برداشتم.
 منتظر موندیم تا میز و بچینند و برن.
 بعد از تموم شدن کارشون تعظیم کوتاهی کردن و رفتن.
 سنگینی نگاه ساواش رو حس کردم، اما خودم و زدم به اون راه.

تازگی ها حس می‌کردم یه چیزی تو وجود ساواش تغییر کرده.
اون چیز رو توی چشم‌هاتم می‌دیدم، اما نمی‌فهمیدم چیه.
توی همین فکر بودم که بوی کباب کوبیده توی بشقابم همه فکرام رو پاک کرد.

تازه فهمیدم چقدر گرسنمه.
زیز چشمی به ساواش نگاه کردم، به غذاش دست هم نزده بود و داشت به من نگاه می‌کرد.

اوف خسته نشد اینقدر نگاهم کرد؟!
نکنه منو به جای ناهارش اشتباه گرفته؟!
با جدیت گفتم:

-ساواش بهتر غذامون رو بخوریم، سرد شد.
نگاهش و با اکرا از روم برداشت و چیزی نگفت.
فقط سرش و به نشونه مثبت تکون داد و شروع کرد به خوردن.
منم چیزی نگفتم و با اشتها مشغول خوردن شدم.....
بعد تموم شدن غذامون که واقعا چسبید.
بلند شدیم که تا بریم.

بی‌حرف دوباره برگشتیم به طبقه پایین، پیشخدمت اومد سمتمون که گفت آقای
شهریاری بخاطر کار فوری‌ای رفته و نتونست بدرقه امون کنه.
ولی گفت که میزمون حساب شده.

بعد یک تشکر و خداحافظی از رستوران خارج شدیم.
یادم باشه یه بار دیگه پیام اینجا، واقعا عالی بود.
خواستیم سمت پارکینگ بریم که گوشی ساواش زنگ خورد، ساواش گوشیش
رو از جیب شلوار جینش بیرون آورد و جواب داد:
-باز چی می‌خوای دلک؟!!

نمی‌دونم کسی که پشت خط بود چی گفت که ساواش اخم و خنده اش قاطی شد.
سرش و تکون داد و گفت:

-باشه باشه... الان بهش می‌دم.
همون جور که داشتیم با تعجب نگاهش می‌کردم، گوشی رو گرفت سمتم،
ابروهام پرید بالا که لب زد:
-با تو کار داره.

کی با من کار داشت؟
گوشی رو از دستش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم و با شک گفتم:
-الو!

-الو کوفت...الو درد...کجایی تو دخترِ ی...-

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-ترمز بگیر همتا، نفست برید...فحش بدی فحش می‌دما.
با حرص گفت:

-تو و اون برج زهرمار ما رو اینجا کاشتین و کلاس ها رو پی‌چوندین باهم رفتین ددر، اونوقت ما باید مثل خر درس بخونیم، حداقل لطف می‌کردی کیفیت رو با خودت می‌بردی من اینقدر بهت زنگ نزدم، آخر مجبور شدم دست به دامن آهیل...-

حرفش نصفه موند چون صدای ضعیف اعتراض یک نفر از اونور خط اومد که گفت:

-هوی!

من که دامن ندارم، شلوار و نمی‌بینی؟
ریز ریز خندیدم، فهمیدم صدای آهیل بود.
همتا غر زد:

-خوبه توأم...داشتم می‌گفتم دست به شلوار آهیل شدم تا گوشیش رو داد به من و به ساواش زنگ زدم، اصلا تو چرا بدون خبر با ساواش رفتی بیرون؟
با خونسردی گفتم:

-چون دوست داشتم.

با نفس پر حرصی داد زد:

-چی؟!-

دوست داشتی؟

یعنی خفت کم خیلی کمه.

با لحن جدی‌ای گفتم:

-حتما منم می‌شینم نگاهت می‌کنم، جرعت داری این کار و بکن.

همتا سکوت کرد، خندم گرفت معلوم بود کم آورده، با جیغ گفت:

-هر کجا هستین خودتون رو برسونین، بای.

خواستم حرفی بزنم که صدای بوق نشون داد که قطع کرده.

بی‌تربیت خداحافظی هم نکرد.

ساواش با خنده و کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

-چی گفت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-همتا چی می‌خواد بگه؟

بازم مثل همیشه چرت و پرت.

ساواش خندید و سری تکون داد، با شیطننت گفت:
-بهش می‌گما.

با چشم‌های ریز شده، شمرده شمرده گفتم:
-تو این کار رو بکن، من می‌دونم و خدا.

ساواش با ترس الکی گفت:
-تهدید می‌کنی؟

سرم و گرفتم بالا و با غرور گفتم:
-بله اونم از نوع خشن.

با خنده گفت:

-اوه نه بابا.

چشمکی بهش زدم و گوشیش رو دادم دستش و گفتم:
-با من نباس در افتاد.

به حالت نمایشی سری خم کرد و گفت:
-اطاعت الیاه حضرت.

از این کارش بلند زدم زیر خنده و با دو به سمت پارکینگ حرکت کردم.
وجود ساواش برام پر از شادی بود.

با هم سوار ماشین شدیم، ساواش بعد بستن کمر بندش رو کرد به منو با
مهربونی گفت:

-سایه.

لبخندی زدم و گفتم:

-جان.

اونم متقابلا جوابم رو با لبخند جذابی داد و گفت:

-اگه هر مشکلی پیش اومد که به منو تو مربوط باشه... قول بده که بهم بگی،
این جووری ما می‌تونیم با حرف زدن اون مشکل رو حل کنیم، چه بزرگ باشه
چه کوچیک... مثل قضیه روزین.

با آوردن اسم روزین هم من اخم کردم هم ساواش، اما با مهربونی گفتم:

-باشه ساواش، قول می‌دم که هر چی که شد بهت بگم، نمی‌ذارم حرفی روی
دلَم باقی بمونه.

نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

-خب، پس حل شد.

خنده‌ای کردم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

ماشین و روشن کرد و بعد از چشمکی به من راه افتاد....

(ای کاش سر قولم می‌موند... اما من که از آینده خبر نداشتم.)

در حال رانندگی ازم پرسید:

-خب کجا برم؟

با تعجب گفتم:

-دانشگاه دیگه، می‌خوام وسایلم رو بردارم.

-آخه کلاس‌ها تموم شده، فکر کردم که خونه می‌ری، شاید دخترا وسایلت رو برده باشن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه همتا که چیزی نگفت... بهم گفت بریم دانشگاه حتما اونجا هستن.

آهانی گفتم، دستش و به سمت ضبط ماشین برد و یه آهنگی رو پلی کرد، با

شنیدن ریتم آهنگ، با ذوق به ساواش که می‌خندید نگاه کردم و گفتم:

-ساواش!!

با خنده گفتم:

-چیه؟

-حامد جونم.

اخم الکی‌ای کرد و گفتم:

-آقای همایون... حامد همایون.

یعنی ریسه رفتم از خنده، دستم و به سمت پخش بردم و از اول آهنگ رو پلی

کردم تا باهاش لب خونی کنم.

-تو همانی که توانی بکشانی دل ما را به جهانی، که دلم می‌خواهد.

من همانم که به جز عشق ندانم نتوانم بسپارم به کسی دل، چون دلم می‌خواهد.

بلند بلند با خودم آهنگ رو می‌خوندم که اینجای آهنگ ساواش با صدای بلند

شروع کرد به خوندن:

-که تو هم دردی و درمان و من این به جان می‌خرم و تاب ندارم.

که سپارم به نگارم دل بی‌صبر و قرارم، بی‌قرارم من چه عشقی به تو دارم.

با بهت به ساواش نگاه می‌کردم، کلا دهنم بسته شده بود، آخه لاگردار خیلی

قشنگ می‌خوند، اجازه دادم بقیه آهنگ رو خودش با حامد همایون همراهی

کنه:

-تاخیر نکن حکم بده حاکم احساس

تا موی تو و دست منو شانه مهیاست.

سازی بزن و سوز دل خسته دوا کن

گیسوی تو پیچیده ترین معضل دنیااست.

تاخیر نکن حکم بده حاکم احساس

تا موی تو و دست منو شانه مهیاست.

سازی بزن و سوز دل خسته دوا کن
گیسوی تو پیچیده ترین معضل دنیاست.
اینجای آهنگ شروع کرد با انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفتن.
منم هنوز با لذت و شگفتی بهش نگاه می‌کردم.
با دیدن من تو اون حال دوباره چشمک شیطونی زد و با غرور بازم شروع
کرد به خوندن:

- تو همانی که توانی بکشانی دل ما را به جهانی، که دلم می‌خواهد.
من همانم که به جز عشق ندانم نتوانم بسپارم به کسی دل، چون دلم می‌خواهد.
که تو هم دردی و درمان و من این به جان می‌خرم و تاب ندارم.
که سپارم به نگارم دل بی‌صبر و قرارم
بی‌قرارم من چه عشقی به تو دارم.
تاخیر نکن حکم بده حاکم احساس
تا موی تو و دست منو شانه مهیاست.
سازی بزن و سوز دل خسته دوا کن
گیسوی تو پیچیده ترین معضل دنیاست.
تاخیر نکن حکم بده حاکم احساس
تا موی تو و دست منو شانه مهیاست.
سازی بزن و سوز دل خسته دوا کن
گیسوی تو پیچیده ترین معضل دنیاست.

(حاکم احساس، حامد همایون)

آهنگ که تموم شد با هیجان شروع کردم به دست زدن و گفتم:
-وای ساواش خیلی عالی خوندی، صدات بی‌نظیره.
درحالی که حواسش به رانندگیش بود لبخندی زد و گفت:
-قابل نداشت الیاه حضرت.
واقعا خیلی قشنگ خوند، چیزی نگفتم و مثل بچه آدم سر جام آروم گرفتم و به
بیرون نگاه کردم.
واقعا امروز خیلی بهم خوش گذشت.
سرم و به شیشه تکیه دادم و بابت تموم شدن اون ماجرا، نفس راحتی کشیدم.
امیدوارم دیگه چشمم به قیافه ی نحس روژین نیوفته.
البته خوشگل بودا ولی خب، در چشم من عین عجزه ها می‌مونه، چیکار کنم
ازش کینه به دل گرفتم.

فکرم و منحرف کردم سعی کردم به چیزای دیگه فکر کنم که البته موفق هم بودم.....

وارد محوطه دانشگاه شدیم، بین اون جمعیت تو محوطه، دخترا و پسرای گروه خودمون رو کنار هم دیدم که داشتن باهم حرف می‌زدن.

به سمت‌شون رفتیم همین که بهشون نزدیک شدیم و خواستم حرفی بزنم که همتا با حرص اومد سمتم و با اون دستِ عین چماقش زد به بازوم، از درد نزدیک بود جیغ بکشم، اخمی کردم و بازوم رو مالیدم که با حرف همتا چشم‌هام گرد شد:

-کجا رفته بودین شاسگول؟

یعنی همون یه مثقال آبرویی که پیش اینا داشتیم، از صدقه سری همتا به فنا رفت.

چشمم به ارسال و خشایار افتاد که داشتن ریز ریز می‌خندیدن.
زهرمار، خنده داره مگه؟!

سرم و نزدیک گوش همتا کردم و گفتم:

-یکم رعایت کن همتا خانوم، آبروم چسبید کف پام جلو اینا.
همتا بی‌خیال به پسران نگاه کرد و شونه اش رو انداخت بالا و گفت:
-چیه مگه؟

خودی آن دیگه بابا.

با حرص نفسم و فوت کردم و گفتم:

-منو و تو بالاخره تنها می‌شیم دیگه.

با این حرفم همتا چند قدم ازم فاصله گرفت و با صدای تقریباً بلندی گفت:
-یا خدا!

سایه می‌خواد به من تجاوز کنه.

یعنی صدای خنده پسران بود که رفت بالا.

با غضب به همتا نگاه کردم و گفتم:

-جرعت داری فقط وایسا.

همتا با جیغ و خنده پا به فرار گذاشت.

می‌خواستم دنبالش برم که تازه متوجه شدم کجاییم.

اینجا وسط حیاط دانشگاه من نمی‌تونم مثل این بی‌آبرو لنگ بندازم هوا و بدوم، پس ترجیح دادم فعلاً دست نگهدارم تا بعداً حسابش رو برسم.

با این فکر خیلی ریلکس رو کردم سمت دخترا و گفتم:

-وسایلم کجاست؟

آیسا اومد نزدیک و کیفم که دستش بود و به سمتم گرفت و گفت:
-بیا آجی، البته این همتای گور به گور شده خواست توش فضولی کنه من
نداشتم.

ریز ریز خندیدم و چشمکی بهش زدم و گفتم:
-دمت جیز.

کیفم رو انداختم روی دوشم که نگاهم به ساواش افتاد، با لبخند داشت نگاهم
می‌کرد، خیر سرم یکم خجالت کشیدم.
چه تابلو نگاه می‌کنه!!

آهیل سریع از این موضوع سواستفاده کرد و با شیطنت ضربه ای به شونه
ساواش زد و گفت:
-نترس داداش، فرار نمی‌کنه.

ساواش که انگار تازه از هیروت خارج شده بود یه نگاه به پسر ا که داشتن
می‌خندیدن کرد و با گیجی گفت:
-هان، چیزی گفتین؟!

آهیل-اونانه داداش، من یه چیزی فرمودم.
ساواش با تعجب به آهیل نگاه کرد و گفت:
-خب چی گفتی؟

آهیل ابرو بالا انداخت و با چشم به من اشاره کرد و گفت:
-خبریه؟!

ساواش یه نگاه به من که داشتم با حرص و خجالت به آهیل نگاه می‌کردم، کرد
و با اخم گفت:

-باز که شروع کردی.

آهیل چشمش رو گرد کرد و گفت:
-بابا من که هنوز چیزی نگفتم.

ساواش-ولی این نگاه شیطون گویای خیلی حرفاست.
آهیل خندید و گفت:

-منم از جونم سیر نشدم که اون حرف ها رو بزمن دیگه.

ایندفعه همه مون زدیم زیر خنده، این پسر آدم بشو نیست که نیست.
یه نگاه به ساعت مچیم کردم و گفتم:

-خب دیگه من برم، داره دیرم میشه.

سانیا-باشه عزیزن مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم و با بقیه هم خداحافظی کردم.
این همتا معلوم نیست چطور رفت تو افق محو شد.

لامصب انگار رفته تو سوراخ موش قايم شده.
 يه بار ديگه با بچه ها خداحافظي كردم.
 بعد يه نگاه طولاني به ساواش كه باعث شد كلي از آهيل تيگه نوش جان كنم
 برگشتم و رفتم سمت پاركينگ.
 هر چي هم چشم چشم كردم اون همتاي گاو ميش رو نديدم.
 اصلا چه بهتر، بينمش بازم حتما رم مي كنه والا.
 سوار ماشين شدم و به سمت خونه حركت كردم...
 وارد خونه شدم و با خوشحالي داد زدم:
 -مامان ببين گل دخترتون اومده.
 صدای مامان از آشپزخونه اومد:
 -خيلي هم خوش اومده.
 خنده اي كردم اما با ياد جمله اي كه گفتم ناخودآگاه ياد سیاوش افتادم، اگه اون
 الان اينجا بود مي گفت:
 -بازم كه خودت و تحويل گرفتي كه ورپريده.
 تلخ خنده اي كردم.
 بي معرفت يه زنگ هم نزده بود، البته اين وظيفه ماست كه زنگ بزنيم، بيچاره
 حتما تو پاریس با خانومش خوشه، منم كه كرموك خوشي شون رو زهر مي كنم
 يو ها ها ها!!
 -چي شده دخترم جلوي در خشكت زده؟
 به خودم اومدم و اون لبخند شيطاني رو از روي لبام پاك كردم.
 دوباره يه لبخند كج و كوله زدم و گفتم:
 -هيچي مامان، من برم لباسام رو عوض كم بيام.
 با تعجب سرش و تكون داد و گفت:
 -باشه الاناست پدريت بياد، زود بيا پايين كمك كن ميز و بچينم.
 چشمي گفتم و تندى به سمت اتاقم رفتم.
 گوشيم و از كيفم بيرون آوردم كه ديدم دوتا تماس از دست رفته دارم، شماره
 اش كه مال ايران نبود.
 با گيجي داشتم به اون شماره عَجَق وَجَق نگاه مي كردم كه گوشيم زنگ خورد.
 با تعجب تماس و بر قرار كردم و گوشي رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:
 -الو.
 -چطوري خواهر بي معرفت من.
 وای خدا سیاوش بود.
 با هيجان گفتم:

-وای داداشی تویی؟
 سیاوش با ته خنده‌ای گفت:
 -نه پس عمه خانوم خدا بیامرزم.
 با حرص گفتم:
 -ازدواج کردی آدم نشدی.
 سیاوش-تو که خبر ما رو نگرفتی چی.
 -خب چیکار کنم؟
 شماره خارجیت رو نداشتم که، زن داداشم چطوره؟
 سیاوش-زن داداشت هم خوبه سلام می‌رسونه.
 خنده ای کردم و گفتم:
 -سلامت باشه، گوشی و بده می‌خوام باهش حرف بزنم.
 سیاوش-سارای رفته حموم نیست.
 با شیطنت خندیدم که گفت:
 -کوفت چته؟
 من-هیچی بخدا، مگه من حرفی زدم؟
 نفس راحتی کشید و گفت:
 -به مامان اینا سلام برسون، کار نداری من برم؟
 با شیطنت گفتم:
 -نه فقط زیاد شیطونی نکنید، من واسه عمه شدن آماده نیستم.
 با صدای داد سیاوش خنده ام به هوا رفت.
 گوشی و قطع کردم و همزمان که قر می‌دادم به سمت کمد رفتم تا لباسام رو عوض کنم.
 یه تونیک لیمویی با شلوار سفید پوشیدم که خیلی بهم میومد.
 موهام رو هم بافتم و روی شونم ریختم بعد شستن دست و صورتم رفتم پایین.
 روی آخرین پله بودم که چشمم به بابا افتاد که روی مبل راحتی نشسته بود.
 با دوق رفتم سمتش و کنارش نشستم و گفتم:
 -سلام بابایی، خسته نباشی.
 بابا دستی به موهام کشید و گفت:
 -سلام دخترم سلامت باشی.
 خواستم خودم رو بیشتر برای بابا لوس کنم که صدای مامان از آشپزخونه اومد:
 -تیرداد، سایه بیاین ناهار.
 زیر لب گفتم:

-این مامان ماهم انگار سر شالیزار رفته، چه خبرشه آخه.
 یه دفعه چشمم به بابا افتاد که داشت می‌خندید.
 ای وای بر من، شنید که داشتم در مورد آیالش اینطوری حرف می‌زدم؟
 بابا با شیطننت گفت:
 -بهش بگم؟
 با اعتراض گفتم:
 -بابایی داشتیم؟
 بابا-بلند شو بریم دختر تا خودش نیومده سر وقتت.
 خنده ای کردم و باهم به سمت آشپزخونه رفتیم.
 مامان تا چشمش به من افتاد با حرص چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
 -مثلا قرار بود بیای با هم میز رو بچینیم.
 با شرمندگی گفتم:
 -خب چیکار کنم؟
 سیاوش زنگ زد.
 با این حرفم نگاه مامان هیجان زده شد و گفت:
 -سیاوش؟!
 بچم حالش چطور بود؟ چیکار می‌کرد؟
 نشستم سر میز و گفتم:
 -حالش خوب بود سلام رسوند، سارای هم رفته بود حموم نتونستم باهانش حرف
 بزنم.
 مامان هم روی صندلیش نشست و گفت:
 -خداروشکر، ولی کاشکی به منم می‌گفتی باهانش حرف بزنم.
 بابا دستش و روی دست مامان گذاشت و گفت:
 -غصه نخور خانومم، بعد ناهار خودم به گل پسرت و عروست زنگ می‌زنم
 باهانشون حرف بزنی، صبح سیاوش شمارش و برام فرستاده بود باهم حرف
 زدیم.
 مامان با این حرف بابا بالاخره راضی شد و با ذوق مشغول غذا خوردن شد....
 بعد خوردن قیمة خورش خوشمزه مامان میز و خودم جمع کردم و ظرف ها
 رو شستم و برگشتم تو اتاقم.
 چون من احتمالا از نوادگان خرس قطبی بودم این‌که خیلی خوابم می‌اومد.
 پس شیرجه زدم روی تخت و خواب رفتم...
 با صدای اس اس گوشیم که عطسه یه بچه بود، بیدار شدم.
 سابقه نداشت خوابم سبک بوده باشه.

غلطی زدم و دوباره رفتم بخوابم که باز صدای گوشیم بلند شد.
 آه کی این قدر بی‌کار شده که به من اس می‌ده؟
 با کلافگی با چشم‌های خمارم گوشیم رو که بغل بالشتم بود برداشتم و به صفحه
 اش نگاه کردم.

دو تا پیام داشتم اولیش "سلام خوبی؟"
 دومی "چرا جواب نمی‌دی"

اولی مال بیست دقیقه پیش بود دومی تازه بود.
 به شماره اش نگاه کردم که عجیب آشنا می‌زد ولی هر چی فکر می‌کردم یادم
 نمی‌اومد کیه.

شونه ای بالا انداختم، حتما مزاحم تلفنی بود که قبلا بهم زنگ زده بود و الان
 صد در صد دلش واسه اذیت کردن من تنگ شده.

با بی‌خیالی تایپ کردم "مزاحم نشو آقا"
 پیام و براش ارسال کردم و گوشیم رو گذاشتم رو سایلنت تا زنگ نزنه یا اس
 نده.

با این‌که شب نبود نمی‌دونم چرا این قدر خواب می‌اومد، بی‌خیال دوباره گرفتم
 خوابیدم....

فکر کنم قشنگ یه سه ساعتی خواب بودم که بیدار شدم، آخیش چقدر چسبید.
 بلند شدم و نشستم، یه نگاه به گوشیم کردم و برداشتمش تا ببینم ساعت چنده که
 با دیدن سی تا تماس از دست رفته دهنم باز موند.
 یا خدا این دیگه کیه؟

یه نگاه به شماره ها کردم، همه مال اون مزاحمه بود.

اوف خدا شیطونه میگه خطم رو عوض کنما.

تو همین فکر بودم که گوشیم روشن خاموش شد، چه جلال زاده هم هست.
 داره زنگ میزنه.

بذار این و سر جاش بنشونم.

با حرص دکمه سبز و کشیدم و خواستم حرفی بزنم که صدای فریاد یه شخصی
 اومد:

- لامصب چرا جواب تلفن هام رو نمی‌دی؟

وای خدا صدات چقدر آشنا بود نکنه...

آره خودشه با بهت لب زدم:

-ساواش؟!!

چیزی نگفت و فقط صدای نفس های کلافه و عصبی می‌اومد، انگار از یه
 چیزی بی‌نهایت حرص می‌خورد، با تعجب گفتم:

-الو.

با حرص جواب داد:

-چرا جواب پیام و تلفنام رو ندادی؟

-خب...خب من...

وای خدا چی بگم؟

بگم خواب بودم!؟

نمیگه آخه این وقت روز خواب به چه دردت میخوره؟

بعدش اگه بگم فکر کردم مزاحم چی میگه؟

راستی ساواش قبلا به من زنگ زده بود، چقدر خر بودم که شماره اش رو سیو نکرده بودم.

با صدای فریادش یه دفعه از جام پریدم:

-الو مگه من با تو نیستم!؟

با صدای لرزون گفتم:

-ب..بله خ..خب من...من.

-بسه سایه چیزی نگو.

صداش خیلی ناراحت بود، آخی دلم واسش سوخت.

با لحن دلجویی گفتم:

-شرمنده جواب ندادم، خواب بودم گوشیم رو سایلنت بود.

پوف کلافه ای کشید و کمی مهربون تر گفت:

-آخه این وقت روز چطوری خوابیدی؟

خواب یک یا دو ساعت ولی من الان سه ساعته دارم هی بهت زنگ میزنم.

بفرما نگفتم که این حرف و میزنه، یعنی مثل کره آب شدم.

دوباره تن صداش عصبی شد و گفت:

-تازه تو...تو به من اس دادی که مزاحم نشو، واسه این چه توضیحی داری؟

بفرما گل بود به سبزه نیز آراسته شد،

درست گفتم دیگه؟! اوف

-ببخشید شماره ات رو سیو نکرده بودم، فکر کردم...فکر کردم مزاحمی.

منتظر بودم بازم حرص بخوره و داد بزنه اما چیزی نگفت.

فقط صدای نفس های کش دارش می اومد.

چرا حرف نمیزنه!؟

خواستم چیزی بگم که، صدای بی نهایت ناراحتش باعث شد دلم یه جوری بشه:

-یعنی اینقدر برات بی ارزش بودم که شماره ام رو سیو نکردی؟

وای خدا اشتباه برداشت کرد، من فقط یادم رفته بود، ای خاک نه سیمان فرق سرم.

خواستم حرفی بزنم که صدای بوق گوشی اومد.
با تعجب به گوشیم نگاه کردم باورم نمی‌شد که ساواش قطع کرد.
با تردید یه بار دیگه گوشی و به گوشم چسبوندم و گفتم:
-الو...الو ساواش!

وقتی دیدم صدایی نمیاد فهمیدم واقعا قطع کرده.
یعنی این قدر ناراحت شده بود؟!

بمیرم براش، نمی‌دونم چرا منم این قدر ناراحت بودم همراه یه حس عذاب وجدان خیلی بد داشتم.

از دست خودم عصبی بودم شدید!!

از روی تخت بلند شدم با قدم های پر حرص به سمت WC رفتم.
شیرآب و باز کردم و چند مشت به صورتم آب پاشیدم.
به قیافه خودم تو آینه نگاه کردم.

با اون موهای ژولیده ی جنگلی، صورت خیس و بی‌نهایت سفید، یعنی شیر
برنجی شده بودم واسه خودم.

بی‌خیال قیافه‌ام شدم و به ساواش فکر کردم.
نمی‌دونم چرا تحمل ناراحتیش رو نداشتم.

از دستشویی اومدم بیرون کمی گیج و ویج واسه خودم توی اتاق چرخیدم وقتی
دیدم نمی‌تونم طاقت بیارم با شتاب به سمت کمد رفتم.

با عجله یه مانتو نارنجی با پالتو نسکافه‌ای رنگم و شلوار جین مشکی بیرون
آوردم، یه شال هم برداشتم و تند تند پوشیدم.

یه نگاه به ساعت دیواری کردم.

ساعت هفت بود، یعنی کار درستی می‌کنم!

ولش باو، نمی‌خوام پشیمون بشم.

یکم رژ و رژگونه زدم تا صورتم از بی‌روحو در بیاد، بعد از برداشتن گوشیم
از اتاق خارج شدم.

بی‌اختیار دوباره یه نگاه به گوشیم انداختم تا ببینم ساواش زنگ زده یا نه ولی
خبری نبود، نمی‌دونم چرا استرس گرفتم.

از پله‌ها پایین رفتم، نگاه مامان که روی کاناپه با بابا نشسته بود و مشغول فیلم
دیدن بودن به من افتاد، با تعجب گفت:

-کجا با این عجله دختر؟

با من گفتم:

-چیز... مامان راستش... فردا یه امتحان مهم دارم جزوه‌ام کامل نیست، می‌رم از سانیا جزوه‌اش رو قرض بگیرم.
مامان با شک گفت:
-واه مگه خودش جزوه‌اش رو نیاز نداره؟
ای داد یه سوتی تپل دادم.
با هول گفتم:

-نه مامان بهش زنگ زدم گفت که خودش همه‌ی درس و بلده، می‌خواد بده به من.

مامان-ولی الان شب شده که.

وای دیگه نزدیک بود اشکم در بیاد.

خواستم با عجز چیزی بگم که بابا به دادم رسید:

بابا-سخت بگیر دیگه خانومم، حتما امتحانش خیلی واجبه.

یه نگاه به من کرد و گفت:

-برو دخترم، خیالت راحت.

دل‌می‌خواست بپریم بغل بابا و یه بوس آبدار مهمونش کنم.

با ذوق تشکری کردم و از خونه زدم بیرون، سوار ماشینم شدم و به سمت

جایی که می‌خواستم برم حرکت کردم

یه بار دیگه به خونه‌ی بزرگ روبه‌روم نگاه کردم.

خدایا هنوز مونده بودم برم، نرم، چیکار کنم؟

آخر هم از دست خودم حرصی شدم و از ماشین پیاده شدم، با قدم‌های محکم

به سمت دروازه رفتم و بی‌اختیار زنگ آیفون تصویری و زدم با شنیدن صدای

ذوق زده و مهربون یگانه جون مثل چی از کرده‌ام پشیمون شدم:

-سلام سایه جان تویی؟!!

بفرما تو گلم.

در با صدای تیکی باز شد.

چون می‌دونستم هنوز منو از آیفون می‌بینه لبخند کج و کوله‌ای زدم و وارد

شدم.

از هیجان و استرس با دو به سمت در خونه حرکت کردم.

یگانه جون کنار در منتظر من بود با دیدنش با شرمندگی گفتم:

-وای سلام یگانه جون چرا تو این سرما اینجا و ایستادین؟
 با محبت گونه‌ام رو بوسید و گفت:
 -سلام دختر قشنگم، خیلی خوش اومدی.
 -مرسی ممنون.

از جلوی در کنار رفت و گفت:
 -بفرما تو گلم.

با خجالت رفتم داخل، گرمای خونه باعث شد که گونه‌هام یکم رنگ بگیره، از داغ شدنشون فهمیدم.
 وارد پذیرایی شدیم و گفتم:

-بخشید که مزاحم شدم یگانه جون، آخه من فردا یه امتحان مهم دارم اومدم که از آقا ساواش جزوه بگیرم.

عجب دروغ‌های بنی‌اسرائیلی‌ای تحویل می‌دادما.

یگانه جون لبخندی زد و منو به نشستن دعوت کرد و گفت:

-مزاحم چیه مزاحمی دخترم... خوب کاری کردی، والا من نمی‌دونم این پسر چش شده، تا همین نیم ساعت پیش اینجا نشسته بود یه دفعه نمی‌دونم چی شد که با کلافگی رفت تو اتاقش در و بهم کوبید، من الان می‌رم صداش بزنم که بیاد جزوه‌اش رو بهت بده.

یگانه جون خواست بره که با هول گفتم:

-نه یگانه جون زحمت نکشید، نمی‌خوام مزاحم استراحت آقا ساواش بشم.

-این‌چه حرفیه عزیزم؟

یه بار دیگه بگی مزاحم ناراحت می‌شما.

دوباره با خجالت لبخند زدم.

یگانه جون گفت:

-من برم به خدمتکار بگم که واست چایی بیاره.

با این حرف یگانه جون یه فکری به سرم زد و گفتم:

-پس با اجازه من برم دستشویی.

یگانه‌جون- صبر کن راهنمایت کنم دخترم.

لبخند زوری‌ای زدم و گفتم:

-نه یگانه جون خودم بلدم.

باشه‌ای گفت و منم از روی مبل بلند شدم و آروم آروم به سمت سرویس حرکت کردم.

همین که از مقابل دیدش گذشتم سریع مسیرم و عوض کردم و به سمت اتاق ساواش رفتم، قبلا که اومه بودم فهمیده بودم اتاق سازده کجاست.

خدا کنه یگانه جون اون قدر سرگرم بشه که متوجه نبودنم نشه.
 رفتم سمت تنها در سفید رنگ ته راهرو، این اتاق ساواش بود کنارش یه در
 قهوه‌ای بود که مال سارای بود.
 نفس عمیقی کشیدم و با تردید چند تقه به در زدم.

یعنی بیدار؟!!

فکر نکنم خوابیده باشه، چیکار کنم؟!!

تو همین فکر بودم که با چرخش کلید از فکر خارج شدم و با استرس به دری
 که آروم باز شد نگاه کردم.

در تا نیمه باز شد و قامت ورزیده ساواش که فقط یه رکابی و با شلوار
 ورزشی تنش بود و دیدم، نگاهم به صورت اخمو و بهت زده‌اش افتاد.
 چشمای خوشگلش سرخ شده بود و صورتش ناراحت بود.

خواستم حرفی بزنم که نگاهم به بر و بازوش افتاد، هیع خاک بر سرم!!!
 چه عضله‌ای ننه!!!

آب دهنم و قورت دادم و به زور نگاهم و از بازوهای خوشفرمش گرفتم و
 گفتم:

س...سلام.

انگار با شنیدن صدام به خودش اومد و با صدای خش داری گفت:

-سلام سایه، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

واقعا صدایش خش دار بود، خواب بود یعنی؟

دوباره نگاهم به بدنش افتاد، برو یه چی تنت کن گل پسر، چه راحت داره جلو
 من جولان میده!!!

بی‌حیا.

دیدم فایده نداره اگه تا چند ثانیه دیگه اینطوری به پسر مردم خیره بشم تموم
 میشه، اینه‌که سرم و تا یقه‌ام انداختم پایین و با صدای ناراحتی گفتم:

-اومدم واسه معذرت خواهی.

با شنیدن صدای متعجبش سرم و گرفتم بالا

ساواش-چی؟

معذرت بخوای؟! مگه چی شده؟

با مظلومیت گفتم:

-خب تو از من ناراحت شدی اونجوری جوابت رو دادم بعدشم که قطع کردی،

منم نتونستم... یعنی عذاب وجدان گرفتم این‌که...

با صدای خنده‌اش حرفم نصفه موند، با چشمای گرد شده محو خنده قشنگش
 شدم.

ساواش آخر از دستِ هیز بازی‌های من چشم می‌خوره، میگی نه ببین.
 حالا چرا داره این‌جوری می‌خنده؟!
 خنده‌اش تموم شد و با نگاهِ براقی گفت:
 -ناراحت چرا شدم، ولی نه اون قدر که بخوام مثل بچه‌ها قهر کنم و قطع کنم،
 شارژ گوشیم تموم شد، الان هم هر چی گشتم شارژرش رو پیدا نکردم، واسه
 همین که کمی عصابم خورده.
 با عجز گفتم:
 -پس من بیخودی تا اینجا اومدم؟
 با این حرفم نگاهش یه طور خاصی شد، دو قدمِ باقی مونده ی بینمون رو پر
 کرد و با صدای خاص تری گفت:
 -نه بیخود نبود... بهترین کار و کردی.
 و این من بودم که تو سبزی چشم‌اش ذوب شدم.
 همین‌طوری داشتیم با نگاهِ هم، همدیگه رو می‌خوردیم که یه دفعه:
 -سایه دخترم، کجایی؟!
 با شنیدن صدای یگانه جون هر دو مثل برق گرفته‌ها پریدیم بالا، چشم به
 سایه‌ی شخصی که روی دیوار افتاده بود، افتاد انگار داشت به ما نزدیک
 می‌شد.
 وای خدا یگانه جون بود آگه منو اینجا ببینه...
 هنوز فکرم تموم نشده بود که دستم به سمت جلو کشیده شد و من محکم رفتم تو
 شکم ساواش.
 یعنی آگه جا داشت مثل بشقاب چینی هزار تیکه می‌شدم از بس که شکمش
 سفت و عضله‌ای بود.
 خواستم حرفی بزنم که دستش و گذاشت رو دهنم و منو به سمت داخل اتاق
 کشید و فوری در و بست.
 از ترس و هیجان نفس نفس می‌زدم.
 اتاقش کاملا تاریک بود و من فقط هاله‌ی محوی و ازش می‌دیدم.
 منو چسبوند به دیوار پشت سرم و به فاصله‌ی کمی جلوم ایستاد.
 اونم نفس نفس می‌زد.
 هیچ عکس‌العملی نشون ندادم، صدای قدم‌های یگانه جون هر لحظه داشت
 نزدیک‌تر می‌شد.
 وای خدا آگه منو اینجا ببینه دیگه هیچی، با خودش چه فکرایبی که نمی‌کنه،
 اصلا غلط کردم که اینجا اومدم.

کم مونده بود مثل بچه‌ها بزنم زیر گریه، چند لحظه بعد صدای قدم‌ها دور و دورتر شد، آخیش پس داشت می‌رفت.

یکم دیگه منتظر موندم وقتی دیدم دیگه صدای قدم‌ها قطع شد نفس راحتی کشیدم، تازه متوجه‌ی دستای گرم و مردونه ساواش شدم که هنوز روی دهنم بود.

وای خوبه خفه نشدما.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چیزی به خفگی فاصله ندارم. شروع کردم به تقلا، وقتی دیدم دستش و حرکت نمیده با تعجب نگاهم و دادم به صورتش، چیزی و تو اون تاریکی تشخیص ندادم، فکر نکنم که اون هم منو ببینه.

با شدت بیشتری تقلا کردم که انگار به خودش اومد چون سریع دستش و برداشت، با شدت نفس عمیقی کشیدم.

آخیش داشتم خفه می‌شدما.

چه دستاش بزرگه!!

یکم تو اون تاریکی به وضعیت‌مون نگاه کردم.

کم مونده بیاد تو حلقم (بی‌ادب) دستام و گذاشتم رو سینه‌ش تا هولش بدم که اشتباهی دستم رو پوست تنش نشست که یه لحظه هنگ کردم.

دستای من سرد بود و بدن اون گرم، با حس سردی دستام با هول یه قدم به عقب برداشت که...

تَلپ خورد زمین و آخ بلندی گفت، یه لحظه منم دست و پام رو گم کردم، کورمال کورمال روی دیوار دنبال کلید برق گشتم، اما پیداش نکردم.

اصلا چرا ساواش تو اتاق تاریک خوابیده بود؟ مرض داره‌ها!!

با کلافگی گفتم:

-ساواش خوبی؟

چرا اینقدر اینجا تاریکه؟

با صدایی که درد کمی و می‌شد ازش تشخیص داد گفت:

-آره خوبم.

به سمت نمی‌دونم کجا قدم برداشتم که پام به پای ساواش گیر کرد و منم تَلپی افتادم روش که فریاد بلندی کشیدم.

فکر کنم بدبخت کتلت شد.

دستش دور کمرم حلقه شد، حالا دیگه کلا توی بغلش بودم و فاصله‌ای بینمون نبود.

می‌دونم باید از روش بلند بشم صد در صد کمرش درد گرفته، ولی حقیقتش نمی‌تونستم، مغزم به کل هنگ کرده بود، فقط نفس‌های داغ و کش دارش و روی صورت‌م حس می‌کردم.
بازم جادوم کرده بود.

نمی‌دونم چقدر تو اون حال بودیم که صدای قدم‌های تندى اومد و بعد صدای مضطرب یگانه جون که گفت:
-ساواش اون صدای چی بود؟
خوبی؟

با شنیدن صدای یگانه جون قلبم مثل چی ریخت پایین، ایندفعه دیگه کارمون ساخته است.

هنوز توی شوک بودم که ساواش منو با یه حرکت زد کنار و به سختی بلند شد، تو اون تاریکی به زور تشخیص دادم که به سمت دیوار رفت و چراغ و روشن کرد، یه دفعه همه جا روشن شد و من تونستم صورت سرخ شده ساواش رو ببینم.

سریع به من نگاه کرد که فهمیدم منظورش چیه بلند شدم و به سمت در رفتم و پشتش قایم شدم.

همون لحظه چند تقه به در خورد و یگانه جون گفت:
-ساواش چی شد؟

ساواش یه لحظه چشم‌اش و بست و نفس عمیقی کشید.
چشم‌اش و باز کرد و بدون نگاه به من به سمت در اومد و تا نیمه بازش کرد.
منم کاملاً پشت در بودم، صدای ساواش کاملاً گرفته و یکم لرزش داشت:
-جونم مامان؟

تُن صدای یگانه جون نشون می‌داد که واقعا نگران:
-صدای چی بود پسرم؟ اتفاقی افتاده؟
ساواش گفت:

-نه مامانم، کتابم از دستم افتاد کف اتاق واسه همین صداش زیاد بود، چیزی نشده.

یگانه جون نفس راحتی کشید و گفت:

-خب خدا رو شکر، فکر کردم خدایی ناکرده چیزی شده، خب حالا زود لباس مناسب بپوش بیا بیرون، سایه‌جان اومده؛ مثل اینکه فردا امتحان داره اومده ازت جزوه بگیره.

لباس بپوش بیا بهش بده.

ساواش نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-چشم مامان الان میام.

-چشم‌ت سلامت پسر، من برم ظرف میوه‌ها هم آماده کنم تا اون موقع تو هم بیا.

ساواش چشمی گفت، صدای قدم‌های یگانه چون نشون داد که رفت. نفس راحتی کشیدم، وای خدا شانس آوردم‌ها.

نگاهی به ساواش که داشت ریز ریز می‌خندید کردم، با تعجب گفتم: -چیه؟

چشمکی زد و گفت:

-خودمونیم‌ها انگاری خیلی راحت بودی.

بعد به بغلش اشاره کرد.

بیشعوری گفتم و با حرص مشت‌ی به بازوش زدم که دست خودم بیشتر درد گرفت.

غولتشن!!

با شیطنت رفت به سمت کمدش، بی‌اختیار نگاهم دور تا دور اتاقش چرخید.

یه اتاق کاملاً بزرگ با دیزاین مشکی و سفید، همه‌ی وسایل شیک و مدرن،

درست مناسب یه پسر پولدار و خوشتیپ، نه خوشم اومد.

دوباره به ساواش نگاه کردم، مشغول بستن دکمه پیراهن سفیدش بود، دکمه‌اش

رو فقط تا روی سینه‌ش بست، چه بی‌حجاب شده‌ها، دار و ندارش و واسه من

می‌ندازه بیرون.

یکم خودش و تو آینه نگاه کرد و دستی به موهای خوش‌حالتش کشید.

وقتی از قیافه‌اش راضی شد به سمت من برگشت.

وقتی منو در حال هیزی کردن دید لبخند مغروری روی لبش شکل گرفت.

با قدم‌های سریع به سمت قفسه‌ی کتاباش رفت و چیز رو ازش خارج کرد و به

سمتم اومد.

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت:

-بفرما.

با دهن باز، مسخ شده گفتم:

-چی؟

با شیطنت، ابرویی انداخت بالا و گفت:

-جزوه دیگه الیاه حضرت، همون چیزی که بخاطرش تا اینجا پا شدی اومدی،

اونم این وقت شب.

به جزوه‌ای که توی دستش بود نگاه کردم.

داشت اذیتم می‌کردا.

با حرص جزوه رو از دستش گرفتم و با شتاب برگشتم به سمت عقب برم که گرومپ، سرم خورد به در، یه لحظه یادم رفت من کی ام و چی ام!! ساواش با نگرانی اومد سمتم و سرم و که پایین گرفته بودم با دستش بلند کرد و گفت:

-چی شد دختر حواست کجاست؟
ببینم چیزیت نشد؟
خوبی؟

به چشمای سبزش نگاه کردم.
نه خوب نیستم، خوب نیستم
چشمات داره باهام چیکار میکنه؟!
یه قدم ازش فاصله گرفتم و لب زدم:
-نه خوبم.

نگاهش نگران بود اما چیزی نگفت.

برگشتم، در و باز کردم به سمت پذیرایی رفتیم.

گیج و ویج وارد پذیرایی شدم، ساواش هم دقیقا بعد از من رسید.
دیگه نمی‌دونم بقیه ساعات چطوری گذشت.

کمی پیش یگانه جون نشستیم و درمورد سارای و سیاوش حرف زدیم.

کیومرث خان مثل اینکه کار داشته بود نیومد.

زیر سنگینی نگاه‌های ساواش، شبم و گذروندم.

بعد از اینکه حس کردم زیادی داره دیرم میشه عزم رفتن کردم.

چقدر یگانه جون خوب و مهمون نواز بود.

فقط این ساواش بود که تموم مدت تو سکوت و لبخند محوی تماشام می‌کرد.

منم که حالم گفتن نداشت، خود آفتاب پرست شده بودم از بس سرخ و سفید شدم.

خلاصه بعد اون شب پر ماجرا برگشتم خونه.

فقط صحنه افتادن موم میومد جلو چشمم.

خوب شد تصادف نکردما.

بماند وقتی خونه رفتم مامان چقدر غر زد که دیر اومدم و اینا، اما باز هم دست

بابا درر نکنه آرومش کرد، بازم شانس باهام یار بود که به سانیا زنگ نزده

بود.

بعد خوردن شامی که اصلا نفهمیدم چطوری خوردم رفتم تو اتاقم.

مسواکی زدم و لباسام رو عوض کردم، آروم روی تختم دراز کشیدم به اتفاقای

کل امروز فکر کردم.

قطعا یکی از روزهایی هست که من هیچوقت یادم نمیره.

مخصوصاً که حضور ساواش توش بیشتر.
لبخند محوی روی لبام ظاهر شد و آرام آرام به خواب رفتم.

"یک هفته بعد"

در حالی که بین مسافرها چشم می‌گردوندم، با بی‌صبری گفتم:

-ای بابا، پس کوشن؟

مامان بهم ترش زد:

-آروم بگیر دختر، ما هم مثل تو منتظریم دیگه.

لب و رچیدم و با عجز به ساواش که داشت می‌خندید نگاه کردم، چقدر نیشش شل!!!

از وقتی که اومدیم فرودگاه دنبال سارای و سیاوش، همش داره می‌خنده، فکر کنم بخاطر قیافه‌ی من بود.

آخه همش در حال بال بال زدن بودم.

خب چیکار کنم؟

دل‌م واسه داداشم و زن داداشم یه ذره شده، الان هم مثل ندیده‌ها خانوادگی اومدیم فرودگاه.

یه بار دیگه به جمعیتی که از هواپیما پیاده شده بودن نگاه کردم.

یه دفعه چشمم به سیاوش و سارای افتاد که داشتن با خوشحالی به طرف ما می‌اومدن، وای انگار اونا ما رو دیده بودن.

با شوق پریدم بالا و دستام رو کوبیدم به هم، بی‌اختیار جیغ زدم:

-اوناهاشن... سیاوش و سارای اومدن.

نگاه‌های متعجب خیلی‌ها رو روی خودم حس کردم اما اهمیت ندادم.

با دو به سمت‌شون رفتم، چشمم به سیاوش افتاد که از بین جمعیت اومد بیرون

و دستاش رو واسم باز کرد، با ذوق و کمی بغض محکم پریدم بغلش و توی

آغوش گرم و شیرنش فرو رفتم.

آخ که چقدر دوسش دارم خدا!!!

داشتیم حسابی همو می‌چلوندیم که سارای که پشت سیاوش ایستاده بود با لحن

اعتراض گونه‌ای گفت:

-چشم روشن، هنوز از راه نرسیدم شوهر دزدی می‌کنی!؟

با بی‌ادبی تمام، زبونم و تا ته برایش بیرون آوردم و گفتم:

-این آقا قبل از اینکه شوهر تو بشه داداش من بوده ها!!

سارای چیزی نگفت و فقط خندید، چقدر دلم واسه قیافه‌ی خوشگلش تنگ شده بود.

از بغل سیاوش بیرون اومدم، سیاوش دستاش و دور صورتم گذاشت و با دلتنگی پیشونیم رو بوسید که دلم بر اش ضعف رفت.

با لحن پر مهربانی گفت:

-دلم برات تنگ شده بود یکی یه دونه‌ی داداش.

با لبخند بزرگی جوابش و دادم، مامان با اشک و قربون صدقه اومد

طرفمون، کنار رفتم و سارای هم بغل کردم و کلی صورتش و بوسه بارون کردم.

حالی یگانه جون هم کمتر از مامان نبود، هر دو بغض کرده بودن.

کیومرث خان و بابا هم حسابی از خجالت بچه‌هاشون در اومدن.

حالمون اون لحظه قابل وصف نبود، مخصوصا ساواش، جوری سارای رو

بغل کرد که انگار سال‌ها ازش دور بوده.

همه بی‌نهایت خوشحال بودیم و من چقدر این لحظات رو دوست داشتم...خدایا شکر!

بعد از برداشتن چمدون‌های سیاوش اینا سوار ماشین‌هامون شدیم و به سمت

خونه‌ی کیومرث‌خان حرکت کردیم.

اونقدر سارای بیچاره رو درمورد پاریس سوال پیچ کردم که حتما اگه امکانش

بود دهنم و با نخ و سوزن می‌دوخت، آخه به قول مامان ور ور حرف می‌زد.

منم که دیدم هیچ فرقی با رادیو ندارم این‌که لطف کردم ساکت شدم و تمرگیدم

سر جام....

وقتی به خونه‌ی ساواش اینا رسیدیم، کیومرث‌خان یه گوسفند بر اشون زمین زد

به چه چاقی، لامصب همش گوشت بود.

با کلی ذوق و خنده داخل شدیم.

کل روز و مشغول خنده و صحبت بودیم.

اصلا آثار خستگی توی چهره سیاوش و سارای نبود.

بقول سیاوش حسابی از خجالت هواپیما در اومده بودن و خوابیده بودن.

یه تیکه از سیب توی پیش‌دستیم رو با چاقو برداشتم، با ولع گذاشتم توی دهنم و

خوردم، عاشق سیب بودم.

با یادآوری چیزی با شوق رو به بابا گفتم:

-راستی یه چیزی بابا.

بابا با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-جانم دخترم.

نگاه همه به سمت من بود، با هیجان گفتم:
 -یادتون هست که قبل از عقد سارای و داداش قرار شمال گذاشته بودیم؟!
 چطور همین هفته یا هفته‌ی بعد بریم؟
 تو زمستون هوای شمال محشره!!
 چهره‌های همه غرق تفکر شد.
 مامان با شک گفت:
 -آخه الان دی‌ماست و هوا سرد، چطوری بریم شمال؟
 با اعتراض خواستم حرفی بزنم که سیاوش گفت:
 -سایه راست میگه، من که خیلی وقت شمال نرفتم، یه سفر خانوادگی هم میشه،
 تازه شمال که بهار و زمستون نداره، تو هر شرایطی عالیه.
 منم با ذوق سرم و به معنی موافقت حرف سیاوش تکون دادم.
 مامان هم چیزی نگفت انگار راضی شد.
 آقا کیومرث لبخندی زد و گفت:
 -پس من کمی کارهام و راست و ریست کنم بریم شمال.
 با این حرف، بابا سری تکون داد و گفت:
 -چی از این بهتر.
 بی‌اختیار دستام و بهم کوبیدم و بلند گفتم:
 -آخجونم شمال!!
 همه به غیر از مامان به این عکس‌العمل خندیدن، مامان فقط چپ‌چپ نگاه می‌کرد.
 حقا که یه آبروبر به تمام عیار بودم.
 صدای ساواش که بغل دستم نشسته بود، از کنار گوشم اومد که زمزمه کرد:
 -خیلی شمال و دوست داری؟
 لبخند محوی زدم و آروم سرم و تکون دادم، زیر چشمی بهش نگاه کردم.
 یه لبخند بزرگ زد و سرش و عقب کشید.
 اونم مثل من خیره چشم‌هام شد.
 چشم‌هاش فقط می‌خندید، یادش بخیر، قبلا تنها چیزی که توی چشمای ساواش می‌دیدم فقط سردی و تمسخر بود.
 الان، یه محبت خالصانه... همراه با یه حس عجیب و آشنا...حسی که وجودم رو به آتیش می‌کشید.
 برای اینکه تابلو نشیم، روم و برگردوندم که یه دفعه چشمم به سارای افتاد که داشت مشکوفانه براندازم می‌کرد.
 قلبم یهو ریخت پایین، آبروم رفت خدا!!

یه لبخند زد و بعد به ساواش خیره شد و خندید، چرا می‌خنده؟!
با کنجکاو ی به ساواش نگاه کردم، خاک بر سرم این‌که هنوز داره منو نگاه
می‌کنه!!

یعنی مردم از خجالت، یه اخم بهش کردم تا حساب کار دستش بیاد ولی اصلا
از رو نرفت، آخر سر حرصی شدم، دستام و بغل کردم و صاف نشستم سر
جام، به من‌چه که ساواش داره هیز بازی می‌کنه؟!
البته نگاهش شبیه هیزا نبود اما خب...بیش از حد تابلو بود.
پوفی کشیدم و با چشمای مظلومم به سارای خیره شدم، که یه دفعه چشمام گرد
شد.

وای خدای من درست می‌بینم؟!
چش...چشمای سارای...اشک‌آلود بود؟!
وقتی متوجه نگاه بهت زدم شد اروم از جاش بلند شد و با سر به من اشاره کرد
بلند بشم، متوجه منظورش شدم و تند ی بلند شدم.
با صدای گرفته‌ای گفت:

-با اجازه منو سایه جون یه لحظه می‌ریم اتاقم و میایم.
سیاوش که مشغول حرف زدن با بابا بود سرش و تکون داد و گفت:
-باشه خانومم راحت باش.
یگانه جون هم نگاهی به من انداخت و گفت:
-برو مادر.

لبخند مصنوعی‌ای زد و با نگرانی با سارای به سمت اتاقش رفتیم.
تموم مدت انگار بغض کرده بود و من نمی‌دونستم چی بگم، انگار هنوز توی
شوک بودم.
وارد اتاقش شدیم، اتاقی با کاغذ دیواری‌های طلایی و ست وسایل سفید، یه اتاق
دلپاز و قشنگ.

همین که در بسته شد با نگرانی گفتم:
-خوبی سارای؟

چرا این‌جوری شدی؟!
چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و بعد محکم پرید بغلم، از بهت و گیجی فقط
تونستم دستام و بیارم بالا و دور کتفش حلقه کنم.
با صدای بغض‌آلودی گفت:

-ازت ممنونم سایه هیچ...هیچوقت فکر نمی‌کردم که...که ساواش هم یه روز...
حرفش و ادامه نداد، انگار نمی‌خواست بغضش بشکنه.
هیچوقت فکر نمی‌کرد ساواش چی؟؟

حاله الانش مربوط به ساواشه؟!
 -به هر حال این اتفاق باعث خوش..خوشحالی من شده...واقعا خیلی خوشحالم
 سایه، ممنونم ازت.
 به کل گیج شده بودم، اصلا نمی فهمیدم سارای چی میگه.
 دهنم و باز کردم و گفتم:
 -منظورت چیه سارای؟
 چی میگی؟!
 با این حرفم ریز ریز خندید و از بغلم خارج شد.
 الهی عزیزم!!
 پلک هاش خیس بودن و چشمش کمی به سرخی می زد.
 با کمی شیطننت گفت:
 -خیلی دلم می خواد بهت بگم ولی...اینجوری مزه اش برای اصل کاری از بین
 می ره، شاید اصلا راضی نباشه که من الان بهت بگم.
 گیج بودم گیج تر شدم، چرا سارای اینقدر گنگ حرف می زنه؟
 فقط تونستم تند تند پلک بزنم و بگم:
 -چی، منظورت چیه؟!
 نگاهش دوباره پر از محبت شد، آروم گفت:
 -بلاخره می فهمی.
 خیلی کنجکاو بودم منظورش چیه اما حسم بهم می گفت خودم به زودی
 می فهمم.
 فقط طرز نگاه سارای باعث می شد از خجالت آب بشم.
 پس بیخیال شدم و سرم و تکون دادم، یه بار دیگه بغلم کرد و بعد باهم از اتاق
 خارج شدیم...
 هندزفریم رو از توی کشوی میزم برداشتم و بعد از چک کردم خودم تو آینه،
 رضایت دادم خارج بشم.
 تند از پله ها پایین رفتم که مامان داد زد:
 -سایه یکم یواش تر از روی پله ها بیا پایین،خدای نکرده می افتی دخترم.
 لبخندی زدم و به سمت مامان رفتم، با عشق گونه‌ی نازش رو بوسیدم و گفتم:
 -چشم بانوی من.
 با لذت خندید و گفت:
 -لوس نکن خودت رو، چمدونت کجاست؟
 با خنده گفتم:

-دادم به بابا گذاشت تو ماشینش.

-خوبه، پس بیا ما هم بریم.

با ذوق سری تکون دادم و با مامان از خونه خارج شدیم.

دو هفته از اون شب می‌گذشت، تو این دو هفته سارای هم پاگشا کردیم و بابا و

کیومرث خان به کارهائشون سر و سامون دادن تا بریم شمال.

امروز هم دقیقاً روزی بود که می‌خوایم بریم، و من کلی هیجان دارم.

بابا داشت تو حیاط قدم می‌زد و همزمان با گوشی حرف می‌زد.

با دیدن ما با حرکت لب گفت که سیاوشه.

از بین حرفاش فهمیدم که داشتن در مورد اولین جایی که می‌خوان توقف کنن

حرف می‌زنن.

بعد دو دقیقه بابا قطع کرد و رو به ما گفت:

-خب سوار بشین حرکت کنیم.

من با کمال میل پذیرفتم و سوار ماشین شدم.

مامان و بابا هم سوار شدن، بابا خونه رو به سرایدار سپرده بود، قرار بود یه

سفر ده روزه به شمال داشته باشیم....

با خنده سر جام وول می‌خوردم و سر به سر مامان و بابا می‌داشتم، بدون

این‌که خبر داشته باشم چه چیزی در انتظارمه...

به محظ اینکه حرکت کردیم، فلشم رو که پر از آهنگ‌های جدید بود رو گذاشتم

تو ضبط، حسابی هم با همشون قر دادم، به غرغره‌های مامان هم توجه نکردم.

دیروز با دخترا خداحافظی کرده بودم، بماند که چطور مدیر دانشگاه و راضی

کردم تا ده روز نرم دانشگاه، خدا رو شکر درسم خوب بود و می‌تونستم جبران

کنم.

بعد بیست مین رسیدیم خونه‌ی کیومرث خان، اونجا قرار بود که باهم حرکت

کنیم.

قرار بود سه تا ماشین بشیم.

بابا بوقی زد که دروازه‌ی بزرگ قصرشون باز شد، سیاوش با شاسی بلندش

اومد بیرون

همزمان باهم از ماشین پیاده شدیم، با ذوق پریدم بغل سیاوش و گونه‌اش رو

بوسیدم، اونم فقط خندید و قربون صدقم رفت، نمی‌دونم چرا از وقتی که

سیاوش ازدواج کرده و از پیش ما رفته زیاد دلتنگش میشم، اما این موضوع

رو به خودش نگفتم چون هم پرو میشه و اذیت می‌کنه و هم ممکنه که فکرش

درگیر من بشه و همین باعث بشه که از سارای دور بشه، من سیاوش رو از

خودش بهتر می‌شناختم نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

ازش جدا شدم و با محبت سارای رو بغل کردم، حیف این دختر گل نبود
ناراحت بشه؟!!

با شوخی و خنده با یگانه جون و کیومرث خان سلام کردم، دیگه مثل قبلا از
کیومرث خان خجالت نمی کشم.

یعنی قشنگ شخصیت کامل خودم رو واسش آشکار کردم، خیلی بزرگواری
می کرد که مثل دخترش دوستم داشت و شوخی هام رو جدی نمی گرفت.
تو همین فکر بودم که نگاهم به ساواش افتاد، یعنی اگه بگم ماتم برد و خشکم
زد دروغ نگفتم.

از پایین به بالا آنالیزش کردم، یه تیپ اسپرت خیلی شیک مشکی زده بود، فقط
می تونستم بگم حسابی جذاب و خواستنی شده.

ضربان قلبم اون قدر بالا بود که می ترسیدم کسی صداش رو بشنوه، آب دهنم و
قورت دادم و به چشمش نگاه کردم.

اونم داشت به من نگاه می کرد، برق شیطنت رو تو چشمای سبزش دیدم، چند
قدم به من نزدیک شد و آروم گفت:

-سلام الیاه حضرت.

گیج گفتم:

-س... سلام.

به سختی دوباره آب دهنم و قورت دادم، د آخه چته دختر؟!
آروم باش.

ابروهاش پرید بالا و گفت:

-میگما، قبلا چشم پاکتر بودی.

به خودم مسلط شدم و گفتم:

-یعنی چی؟ من الان هم چشم پاکم.

خندید، چه خوشگل می خنده پیشور!!

چشمکی زد و گفت:

-این و نگی چی بگی.

این رو گفت و عینکش و روی چشم هاش گذاشت

هوف خدا، بخیر بگذرون!!

بعد یکم حرف زدن، مامان و بابا سوار ماشین بابا شدن، یگانه جون و

کیومرث خان هم سوار ماشین خودشون، سارای و سیاوش هم سوار ماشین
سیاوش شدن.

ساواش هم که رفت سوار فراریش شد، این وسط فقط منه بخت برگشته مثل
خرس وسط تنها مونده بودم.

جوری قیافه‌ام ضایع و آویزون بود که سیاوش سرش رو از شیشه ماشینش بیرون آورد و هر هر خندید، کوفت بزغاله.
با اخم گفتم:

-مرض... چته؟! -

خندیدنش تموم شد و گفت:

-خب برو سوار شو دیگه، سه تا ماشین جلوته ها.

سارای با اعتراض گفت:

-اِه سیاوش جان سایه جون رو اذیت نکن.

سیاوش دستش و روی سینه‌اش گذاشت و نمایشی سرش و خم کرد، هم خنده‌ام گرفت و هم حرص.

چه خوب هم به حرف سارای گوش داد، آخه دیگه چیزی نگفت.

سارای رو به من با مهربونی گفت:

-عزیزم ناراحت نباش، هر ماشینی دوست داری سوار شو.

مامان هم شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:

-خب دخترم بیا سوار شو دیگه، می‌خوایم حرکت کنیم.

لب و لوچه‌ام آویزون شد، نمی‌دونم چرا نمی‌خواستم سوار ماشین باباشون بشم...

با نارضایتی یه قدم به سمت ماشین بابا برداشتم که صدای ساواش اومد:

-نگران نباشید خانوم امیری، سایه خانوم با من میاد.

سر جام خشک شدم و با دهن باز به جلوم خیره شدم.

مامان نوق زده گفت:

-باشه ساواش جان، منو تیرداد هم از دست این سروصداهای این عجوبه راحت میشیم.

با من بود آیا؟

صدای خنده ساواش اومد، یعنی رسماً مامان جلوی این برج زهرمار به من

گفت سر خر، هوس نامزد بازی کرده؟

لب و لوچه‌ام آویزون شد و با حرص به سمت ماشین ساواش رفتم.

بدون اینکه نگاهش کنم سوار شدم و در و محکم کوبیدم بهم (چطور دلت

اومد!؟)

یکم دلم خنک شد.

چیزی نگفت و لبخند محوی شد.

همزمان با حرکت ماشین‌ها ساواش هم حرکت کرد.

مگه قرار نبود سه تا ماشین باشیم؟

چمی‌دونم.

حالا بدم هم نیومده بود اومده بودم پیش ساواش‌ها؛ ولی خب می‌خواستم لج کنم. دست برد سمت ظبط و یه آهنگ جدید از حمید هیراد گذاشت. همزمان گفت:

-تحویل نمی‌گیری؟

سرم و سمت پنجره برگردوندم تا لبخندم و نیبینه.

می‌دونستم از بی‌محلّی بدش میاد.

هنوز زمان زیادی از فکرم نگذشته بود که دستم و از روی پام برداشت بین دستش گرفت، همزمان که حواسش به رانندگیش بود گفت:

-نگاهت و ازم نگیر سایه... از بی‌محلّی بدم میاد.

نفسم رفت و برگشت، ذهنم به سه جا کشیده شد.

ضربان قلبم، گرمای دستاش، حرفش.

دیگه دستم و ول نکرد، منم چیزی نگفتم و اعتراضی نکردم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با تکون‌های دستی از خواب بیدار شدم، آروم چشم‌های خمارم رو باز کردم.

با تعجب به صورت ساواش که مهربون به من نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

من کی خوابیده بودم؟

آخرین چیزی که یادم بود این بود که ساواش دستم رو بین دستش گرفته بود و

من تو خلصه‌ی عجیبی فرو رفتم، بعدش هم چشمم گرم شد.

یکم که دقیق به اطرافم نگاه کردم فهمیدم که صدلیم عقب رفته و من روش

دراز افتاده بودم، من این کار و نکرده بودم.

یعنی ساواش کرده؟

-سایه خانم؟!!

با تعجب به ساواش که اینقدر گرم و خواستنی صدام کرده بود، نگاه کردم.

با لحن مهربونی گفت:

-پیاده شو عزیزم بریم غذا بخوریم، دیگه چیزی نمونده برسیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه.

نگاهم و ازش گرفتم و پیاده شدم.

به محض پیاده شدنم، باد به صورتم وزید، با لذت هوا رو بو کردم.

مامان و بابا و بقیه هم از ماشیناشون پیاده شده بودن.

سیاوش با شیطنت به ساواش گفت:

-راستش و بگو، چقدر مُخِت و خورد؟

همه با خنده به ما نگاه کردن، ولی من با حرص به سیاوش خیره شدم.
ساواش خندید گفت:

-بخدا هیچی، خواهر شما تا الان خواب تشریف داشتن.
با این حرفش همه زدن زیر خنده، قیافه سیاوش دیدنی بود، سرش و خاروند و
مثل گیج‌ها گفت:
-جلل خالق، سابقه نداشتا.

با حرص مشتکی به بازوی سفتش زدم که این دفعه ساواش خندید و بهم چشمک
زد.

با شوخی و خنده وارد رستوران شدیم تا غذا بخوریم.
تازه اونجا بود که فهمیدم قد فیل گشمنه.

با سارای رفتیم سمت دستشویی و دستامون رو شستیم.
وقتی که برگشتیم من کنار یگانه‌جون، دقیقا جلوی ساواش نشستم.
گارسون اومد و به خواست همه، سفارش جوجه و مخلفاتش و دادیم.
تو تموم مدتی که منتظر غذا بودیم با شوخی‌های ساواش و سیاوش می‌خندیدیم.
نمی‌دونم چرا از خوشحالی ساواش، منم خوشحال بودم.
چقدر خوب بود که اخلاق واقعی رو شناختم.

خیلی مهربون و خونگرم بود.
با آوردن غذا دیگه جد و آبادم و فراموش کردم، چه برسه به ساواش.
حسابی تا جایی که در توانم بود خوردم، خیلی چسبید.
بماند که ساواش چقدر بهم خندید، آخه خیلی ضایع بودم.
اهمیت ندادم، خب گرسنم بود دیگه.

خلاصه ناهار داستان دارمون تموم شد و بعد از حساب کردن، دوباره راهی
شدیم.

من باز هم توی ماشین ساواش نشستم...

این دفعه کل راه باقی مونده رو سر به سر ساواش گذاشتم و اذیتش کردم.
البته اونم کم نمی‌آورد و جوابم رو می‌داد، یا می‌خندید، بعضی وقتا هم که خیلی
شلوغش می‌کردم حرص می‌خورد و اخم می‌کرد.
خلاصه بگم که کلی کیف کردم.

به محض رسیدن به ویلای کیومرث خان اینا که دقیقا رو به روی دریا بود، با
نوق از ماشین پیاده شدم، با شنیدن صدای موج دریا که نشون می‌داد دریا زیاد
هم دور نیست با شوق جیغی کشیدم و به بالا پریدم.

وای آخون دریا... شمال... غروب آفتاب!!

فقط یه نفر کم داشتم که باهش کنار ساحل قدم بزنم و ادای عاشق هارو دربیاریم.

با این تفکرم زدم زیر خنده، صدای ساواش از بغل گوشم اومد:

-به چی فکر می کردی که خندیدی شیطون؟!!

به چشمای گرم و مهربونش نگاه کردم، چقدر این چشمها خوشگله.
با صدای آهسته‌ای گفتم:

-هیچی.

لبخندی زد و نگاهش و ازم گرفت.

گیج و ویج به سمت ماشین بابا رفتم تا چمدونم رو بردارم، به محض دیدنش به غلط کردن افتادم.

آخه خیلی سنگین بود، مامان و بابا وسایل خودشون رو برداشته بودن و رفته بودن تو ویلا، سیاوش هم که با وسایل خودش درگیر بود، مونده بودم این وسط مخ کیو بزنم تا چمدونم رو بیاره.

پوفی کشیدم و سعی کردم تا با زور مورچه‌ایم از صندوق عقب بیارمش بیرون که دستی روی دستم نشست، مثل برق گرفته‌ها به ساواش که این کار و کرده بود نگاه کردم.

چرا این قدر دستاش گرمه؟!!

دستم و زد کنار و با یه حرکت چمدونم رو برداشت، انگار که یه کیف معمولی رو بلند کرده، بخدا سنگین بودا.

ایول زور و بازو!!

ساواش با دیدن قیافم با غرور گفت:

-واسه ده روز موندن کل اتاقت رو بار زدی آوردی؟!!

قیافه مظلومی به خودم گرفتم که فقط باعث خنده‌اش شد.

خلاصه با شوخی‌های ساواش به سمت ویلا رفتیم...

چشمم به نمای بیرونی ویلا افتاد، خیلی خوشگل و شیک بود.

حسابی هم بزرگ بود، چشم از بیرونش گرفتم و با ساواش رفتیم داخل، داخلش از بیرونش خیلی نازتر بود.

مامان روی مبل نشست و با خستگی گفت:

-سایه جان دخترم، یه لیوان آب واسم میاری؟

واه!!

من از کجا بدونم آشپزخونه کجاست.

سارای این و فهمید و لبخندی به روم زد، با مهربونی گفت:

-من الان میارم مادر جون.

بعد هم به سمت انتهای سالن رفت.
 یگانه جون کنار مامان نشست و گفت:
 -همگی خسته‌ایم، فعلا می‌ریم تو اتاق‌ها استراحت می‌کنیم، بعد هم می‌ریم به دوری می‌زنیم چگونه؟
 خیلی خوب بود، همه رضایت دادن.
 سارای با یه سینی اومد و آب و به مامان داد.
 عجب زن داداش مهربونی دارم من، خوش‌بحال سیاوش، سارای انگار هر روز خوشگل‌تر و زیباتر می‌شد.
 یکم که استراحت کردیم، کیومرث خان گفت:
 -بفرمایید اتاق‌هاتون رو نشون بدم.
 بابا و مامان تشکری کردن و وسایلشون رو برداشتن.
 یه دفعه یاد چمدونم افتادم، با تعجب برگشتم به ساواش نگاه کردم که بیخیال چمدونم و برداشت بود و به سمت پله‌های مارپیچی که به طبقه بالا می‌رفت، حرکت کرد.
 منم رفتم دنبالش، خسته نشد؟!
 سیاوش و سارای هم از پله‌ها بالا اومدن.
 اما بزرگ‌ترها انگار می‌خواستن تو اتاق‌های طبقه پایین مستقر بشن، مگه این ویلا چندتا اتاق داشت؟!
 به طبقه بالا رسیدیم که یه راهرو کوچیک با چهارتا در بود.
 سارای گفت:
 -این در اولی سمت چپ، دستشویی و حمام هست، کنارش یه اتاق با تخت دو نفرست برای منو سیاوش، اون در اولی سمت راست اتاق ساواش هست، کنارشم مال سایه جان.
 باشه ای گفتم و بدون حرف به سمت اتاقم حرکت کردم.
 ساواش هم دنبالم اومد، سارای و سیاوش هم به سمت اتاقشون رفتن.
 در و باز کردم و وارد شدم.
 با دیدن اتاق حسابی جا خوردم، فکر می‌کردم اتاق خیلی ساده باشه اما حسابی خوشگل بود، دیوارای گرمی با کمد و تخت سفید و گرمی، یه پنجره تمام قد هم داشت که پرده ضخیمی کشیده بودن.
 ساواش چمدونم و کنار تخت گذاشت و گفت:
 -چیزی لازم نداری؟
 سرم و تکون دادم و گفتم:
 -نه مرسی.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد...

نفس عمیقی کشیدم و سمت چمدونم رفتم، زپیش رو باز کردم و تموم لباسام رو توی کمد چیدم، لباسای خودم رو هم با تاب و شلوارک عوض کردم، خوبه اتاق گرم هست.

خیلی دلم می‌خواست برم حموم اما خب روم نمی‌شد. شانس نداشتم که، یه دفعه دیدی ساواش هم اومد و دیگه واویلا میشه... وویی خدا به دور.

با این فکر یکی زدم توی سرم، آدم نمیشم. پریدم روی تخت، ای جونم چه نرمه، اما تخت خودم توی خونه یه چیز دیگه بود.

سعی کردم یکم بخوابم اما خوابم نمی‌برد. تو ماشین ساواش قد خرس خوابیده بودم. یکی از دستام رو گذاشتم زیر سرم و گوشیم رو برداشتم. بذار یکم با همتا اس بازی کنم بلکه دلم وا بشه. بهش پیام دادم:

-از الیاه حضرت به ملکه‌ی بامزه جواب بده تمام. ریز ریز خندیدم و منتظر جوابش شدم. یکم بعد واسم اس اومد، نوشته بود: -از ملکه‌ی بامزه به الیاه حضرت، به گوشم تمام نوشتم:

- بگو ببینم اوضاع چطوره؟! خبر مبری هست؟! بعد یکم صبر کردن نوشت:

-خبر که زیاد کدوم و بگم؟ تند تند تایپ کردم:

-همش رو. یکم طول کشید که پیامش بیاد:

-جونم براتون بگه که از وقتی شما سرت گرمه و رفتی شمال، ایسا و آرتین سر و گوششون می‌جنبه، مثل دوتا کفتر عاشق باهم تو محوطه دانشگاه قدم می‌زنن.

بعد یه استیکر حالت تهوع گذاشته بود.

خندیدم، تعجب نداشتم، می‌دونستم که آرتین از ایسا خوشش میاد، بهم می‌اومدن.

نوشتم:

-خب مبارکه، دیگه چه خبر؟

پیام رو ارسال کردم، سریع اس داد:

-مگه من خبر نگارم؟

بلند خندیدم، خوب می‌دونم داره حرص می‌خوره، قبل از اینکه چیزی تایپ کنم اس داد:

-نخند دندونات می‌ریزه.

چشمام گرد شد، علم‌غیب داشت؟!

دوباره پیام داد:

-تعجب نکن.

بسم..الله، نکنه ج*ن؟!

پوف باز خل شدما.

اس دادم:

-باشه بابا فهمیدم.

استیکر خنده فرستاد.

تایپ کردم:

-کوفت.

جواب داد:

-تو دلت...اس نده شارژ ندارم بای.

باشه و خداحافظی تایپ کردم و به سقف زل زدم...

یعنی آرتین و آیسا واقعا از هم خوششون اومده؟!

من که تا به حال چیزی ازشون ندیدم، شاید همتا شلوغش کرده باشه اما بازم

اگه راست باشه...واسشون خوشحالم.

ولی یه حسی دارم، مثل...مثل حسرت یا حسادت؟!

پوف چم شده؟!

واسه چی من باید حسرت بخورم آخه؟

خل شدم حتما، چرخی زدم و دمر دراز کشیدم، اونقدر فکر و خیال زیاد کردم

که سرم درد گرفت و بزور خوابیدم...

توی دشت خیلی زیبا و سر سبزی بودم، یه لباس سفید بلند هم تنم بود و موهای

طلاییم آزادانه دورم ریخته بود، حس می‌کردم که اینجا بهشت.

آروم آروم روی چمن‌ها قدم برمی‌داشتم و به طبیعت زیبا نگاه می‌کردم.

هر چی جلوتر می‌رفتم هوا تاریک تر و اون طبیعت سر سبز، تیره تر و ترسناکتر می‌شد تا جایی که وقتی به خودم اومدم دیگه خبری از اون همه زیبایی نبود، همه جا مثل بیابون شده بود.
 ترسیده دور خودم می‌چرخیدم که صدایی شنیدم، انگار یه نفر منو از عمق چاهی صدا زده بود:
 -سایه.

دنبال صدا گشتم، توی فاصله خیلی دوری کسی و دیدم که ایستاده بود و منو نگاه می‌کرد.

با کمی دقت فهمیدم کیه.

خدای من... ساواش بود.

دوباره با لحن غمگینی گفت:

-چرا سایه؟

چرا این کار و کردی؟

نفهمیدم منظورش چیه، صورتش خیلی ناراحت بود و یه دست لباس مشکی پوشیده بود، درست برعکس من.

خواستم قدمی به سمتش بردارم که یهو مثل دود محو شد.

خشک شدم، بلند اسمش و صدا زدم و اشک ریختم، ایندفعه درست سر جای ساواش یه شخص دیگه ظاهر شد اما صورتش دیده نمی‌شد، یه مرد بود با تیپ مشکی.

حس می‌کردم داره منو نگاه می‌کنه، برق نگاهش رو حس می‌کردم.

دوباره خواستم حرکت کنم که دیدم نمی‌تونم.

انگار پاهام به زمین میخ شده بود، به پاهام نگاه کردم که دلم ریخت، یه مار

بزرگ سیاه دور مچ پام حلقه زده بود، با وحشت جیغ زدم.

صدای جیغ با خنده‌ی اون مرد قاطی شد...

دست و پا می‌زدم، حس می‌کردم که یه نفر سعی داره جلو دست و پا زدنم رو بگیره.

صدای نگران کسی و شنیدم:

-سایه عزیزم، بیدار شو کابوس دیدی، آروم باش.

با وحشت چشم‌هام رو باز کردم، خیلی گرم بود، عرق کرده بودم و نفس نفس می‌زدم.

ساواش نگران بالا سرم نشسته بود، با دیدنش بغض کردم و چونم لرزید، فهمیدم و آروم منو توی آغوشش کشید و گفت:

-هیس آروم، تموم شد همش یه خواب بود.
ولی من آروم نمی‌شدم، به پیرهنش چنگ زدم و هق‌هق کردم.
از صدای هق‌هق شوکه شد و ناباور اسمم رو صدا زد و گفت:
-سایه!؟
گریه می‌کنی؟
جوابم فقط اشک و گریه بود، با صدای لرزونی گفتم:
-سا... ساواش خیلی... خیلی بد بود... خیلی من...
با یکی از دستاش بغلم گرفته بود و با دست دیگش موهام رو نوازش می‌کرد،
همزمان وسط حرفم پرید و گفت:
-بسه عزیزم، تموم شد همش یه کابوس بود فراموشش کن باشه؟
با این حرفش بوسه‌ای روی موهام زد و دوباره مشغول نوازش موهام شد.
ولی من چیزی نگفتم، دلم لرزید.
خدایا خوابم چه معنی‌ای داشت؟
اگه... اگه ساواش چیزیش بشه!؟
وای نه!!
با گریه نالیدم:
-ساواش نرو، تنهام نذار.
با نگرانی و عجز گفت:
-عزیزم من جایی نمی‌رم همین‌جام، تو چت شده؟
-خوابم... خوابم...
دوباره پرید وسط حرفم و گفت:
-باشه عزیزم هیچی نگو، تموم شد، بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن
بریم پایین همه پایین منتظر ما هستن، قرار بریم بیرون، من فقط اومدم بیدارت
کنم که دیدم داری کابوس می‌بینی.
آهی کشیدم و از بغلش خارج شدم، به سبزی چشماش خیره شدم.
خدایا چرا ساواش توی خوابم اون شکلی بود؟
غمگین و پر از گلایه!
من نمی‌خوام غیر از خوشحالی و مهربونی چیزی تو چشمای سبزش ببینم.
اون شخص مرموز، اون مار خدایا اینا چه معنی‌ای داره؟
با نشستن دست ساواش روی دستم از فکر خارج شدم.
هنوز چشماش نگران بود، سعی کردم لبخند بزنم تا از این نگرانی در بیاد.
نمی‌خوام ناراحت و درگیر من بشه.

با دیدن لبخندم نفس راحتی کشید و خواست جو رو عوض کنه، با شیطننت گفت:

-خب دیگه بلند شو برو صورتت رو بشور شبیه چینی‌ها شدی، یکم لطف کن سریع‌تر حاضر شو تا زیر پای بقیه علف سبز نشده.
بی‌رمق خندیدم و از روی تخت پایین اومدم.
هنوز قلبم بخاطر ترسی که توی خواب حس کرده بودم تند تند می‌زد، چرا من اون خواب رو دیدم؟

یعنی قرارِ اتفاقی بی‌افته؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این فکر از سرم دور بشه.
نمی‌خوام تو این مدتی که با خانوادم تو شمالم رو به فکر و خیال بگذروم مخصوصاً در مورد این خواب!
نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.
ساواش وقتی لبخند منو دید نگاه نگرانش پر کشید و آروم و ملایم شد، یکم گذشت که فهمیدم داره شیطون سر تا پام رو نگاه می‌کنه.
همین که نگاه متعجب منو دید سرخ شد و سرش و انداخت پایین و گفت:
-من می‌رم بیرون تو حاضر شو.

منتظر حرفی از جانب من نموند و سریع از اتاق خارج شد.
چند دقیقه طول کشید که من فهمیدم دلیل رفتارش چیه
تاب و شلوارک من.....

بماند که چقدر خودم و فحش دادم و نفرین کردم اما خب...پرو تر از من پیدا نمیشه!

همگی با هم لب ساحل رفتیم، اونجا بود که تازه شیطننت اصلی شروع شد، منو و سیاوش باهم دست به یکی کرده بودیم و به سارای و ساواش آب می‌پاشیدیم
مامان باباها هم روی شن‌ها نشسته بودن و به آب بازی ما نگاه می‌کردن و می‌خندیدن.

اما من محو خنده‌های از ته دل ساواش شده بودم، محو قهقهه هاش...موهای
خیس شده به پیشونیش...همه باعث شده بود دلم هر لحظه بیشتر بلرزه و تیش
قلبم بیشتر بشه!
دوسش دارم.....

با این اعتراف پیش خودم، بهت زده سر جام خشکم زد.
چشمام تر شد، خدایا یعنی من... من ساوش رو دوست... دوست دارم؟
جوابم فقط ضربان تند قلبم بود که محکم به دیواره سینم برخورد می‌کرد.
باورم نمیشه من... خدایا!!
نمی‌دونم ساواش تو صورتم چی دید که نگران جلو اومد و آروم گفت:
-سایه خوبی؟
نه لعنتی خوب نیستم!
من الان فهمیدم که چقدر می‌خواست تو باهام چیکار کردی؟
برخلاف حرف‌های توی دلم، نگاهم و ازش دزدیدم.
رو به مامان گفتم:
-مامان میشه من... برگردم تو ویلا، خیلی سردم شده.
مامان نگران و شاکی گفت:
-خدا کنه سرما نخوری، توی این هوای سرد آب بازی به چه دردت می‌خورد؟
آقا کیومرث رو به من گفت:
-برو دخترم راحت باش، ساواش پسرم سایه جان رو تا ویلا همراهی کن.
آه از نهادم بلند شد.
ساواش سریع قبول کرد و بدون توجه به دیگران دست سردم و توی دستای
گرمش گرفت.
شیرینی توی دلم از هر چیزی به بغض گلوم چنگ می‌زد، دوستش داشتم!!
همه مشغول خنده و حرف زدن بودن.
قدم به قدم با ساواش همراه شدم، الان که حسم و بهش فهمیده بودم هم
می‌خواستم کنارش باشم، هم نمی‌خواستم.
آگه اون دوستم نداشته باشه چی؟
آگه اون خوابم به این معنا باشه که من ساواش رو از دست میدم چی؟
با صدای بهت زده‌اش به خودم اومدم:
-سایه ببینمت، تو... تو داری گریه می‌کنی؟
چی گریه؟!
دستم و روی صورتم کشیدم، خیس بود.
با عجز و گریه بهش خیره شدم.
چی بهش بگم؟
با دیدن صورتم با ناراحتی گفت:
-عزیزم اون فقط یه کابوس ساده بود، چرا این قدر خودت و درگیرش می‌کنی؟
بدون توجه به حرفش گفتم:

-ساواش.

یه جوری نگاهم کرد.

انگار که لحن صدام غافلگیرش کرده بود، با مهربونی خاصی گفت:

-جانم.

کمی بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

-نمی‌دونم چرا این حرف و می‌زنم ولی... قول می‌دی تنهام نزاری و بهم اعتماد کنی؟

چشم‌اش برقی زد و حس اطمینان توشون موج می‌زد، قشنگ حس کردم که از ته دلش گفت:

-همیشه باورت داشتم و باورت خواهم داشت سایه، هیچوقت تنهات نمی‌زارم. دلم آرام گرفت!

آره من همین‌جا کامل اعتراف می‌کنم که من، سایه امیری ملقب به الیاه حضرت سرگروه چهارتا دختر خل و چل عاشق رقیبم ساواش نیکفر برج زهرمار شدم.

لبخندی چهرم رو پوشوند...

«از زبان ساواش»

لبخندی چهره زیباش رو پوشوند، دلم آرام گرفت، با خوشحالی‌ش خوشحال می‌شدم و با ناراحتیش داغون.

من هیچوقت از این دختر بی‌نظیر دست نمی‌کشم.

آره من اعتراف می‌کنم، من ساواش نیکفر ملقب به برج زهرمار، سرگروه چهارتا پسر دیوونه، عاشقِ تخس‌ترین، شیطان‌ترین، لجباز‌ترین دختر دنیا به اسم الیاه حضرت سایه امیری شدم.

چقدر این حس عاشقی رو دوست داشتم خدا!!!

دلم بهم فرمان داد که بغلش کنم، از ته دل به فرمان دلم گوش دادم و بهش نزدیک شدم، چشمای آبیش درخشید، همزمان هر دو تو آغوش هم فرو رفتیم...

«راوی»

آره، ساواش و سایه اعتراف کردن، اونا عاشق شدن.

اما عاشق موندن به این آسونی‌ها نیست.

اونا باید امتحان بشن، هر عاشقی این امتحان رو پس میده، اونا باید برای به دست آوردن عشقشون بجنگن چون عشق بدون جنگ نمیشه...

«از زبان سایه»

همزمان هر دو تو آغوش هم فرو رفتیم، آره به این میگن آرامش، یه آرامش خالص و شیرین که حاضر نیستم با چیزی عوضش کنم. حاضرم قسم بخورم که این آغوش با هر بار که ساواش منو بغل کرده فرق داره، حسش می‌کنم و می‌فهمم که اونم به من حس داره ولی... هیچ‌کدوم برای اعتراف کردن پیش قدم نمی‌شدیم، شاید هنوز وقتش نرسیده بود. درسته که آغوشش گرم بود اما بخاطر این‌که خیس بودم و هوا سرد بود، برای یه لحظه به خودم لرزیدم. لرزشم و حس کرد که اروم ازم جدا شد، نگران دستاش رو قاب صورتم کرد و گفت:

-سردت شده آره؟

زود باش بریم داخل، می‌ترسم سرما بخوری. قند که نه، اندازه یه دنیا شیرینی تو دلم آب شد، چقدر حس خوبیه که عشقت نگرانت باشه. با خجالت لبخندی زدم و باشه‌ای گفتم. دستم و گرفت و باهم به سمت ویلا حرکت کردیم. خوب شد کسی ما رو تو اون حال ندید، وگرنه ابروم می‌رفت. نفس آسوده‌ای کشیدم و زیر چشمی بهش نگاه کردم. خدایا مگه میشه یه روز بفهمی عاشق یه نفر شدی و بعد اینقدر دوستش داشته باشی؟!

اما من یه روز عاشقت نشدم، خیلی وقته این حس و دارم و امروز کشفش کردم.

حالا که دقت می‌کنم می‌بینم چقدر خل بودم که زودتر نفهمیدم. باهم وارد ویلا شدیم رو به من گفت:

-زود برو لباسات رو عوض کن تا سرما نخوردی. به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم:

-خودتم خیسی.

با این حرفم با تعجب یه نگاه به سر و وضعش کرد و با کلافگی زد تو پیشونیش که باعث شد بخندم.

زیر لب با صدای خیلی آرومی زمزمه کرد:
 -حواس واسه آدم نمی‌زاری که.
 لبم و گزیدم و تو دلم خندیدم.
 باهم به سمت طبقه بالا رفتیم و وارد اتاق هامون شدیم.
 خیلی سردم بود، نیاز به دوش آبگرم داشتم.
 چه بد که اتاقم حموم نداشت.
 یه دست لباس تمیز برداشتم و حوله و لوازم مورد نیازم هم برداشتم.
 آروم در و باز کردم.
 خب خبری نبود.
 پاورچین پاورچین رفتم سمت حموم و در و باز کردم.
 آخیش دلم لک زده بود واسه حموم.
 لباسام و در آوردم و رفتم زیر دوش.
 اون روز خیلی خوش گذشت، بعد اینکه از حموم بیرون اومدم و وارد اتاقم
 شدم، چند دقیقه بعد بقیه هم اومدن و منو ساواش هم رفتیم طبقه پایین.
 مامان و یگانه جون یه شام مفصل درست کرده بودن.
 سیاوش هم با شوخی هاش ما رو حسابی سرگرم کرده بود.
 سر میز شام نگاه ساواش همش پی من بود و نامحسوس از هر غذایی که روی
 میز بود مجبورم می‌کرد بخورم و توی بشقابم می‌ریخت.
 محبت هاش رو دوست داشتم ولی خب وقتی اینطوری باهام رفتار می‌کرد حس
 خرس بودن بهم دست می‌داد.
 عاشق شدنم هم مثل آدم نیست، خلاصه قد یه دانیاسور غذا خوردم، اونقدر که
 اصلاً نتونستم از جام بلندشم تا میز و جمع کنم.
 زحمتش رو سارای و مامان و یگانه جون کشیدن، منم که نقش سیرابی رو ایفا
 می‌کردم.
 البته ساواش خیلی راضی به نظر می‌رسید و همش با لبخند نگاهم می‌کرد.
 آخرش این دست منو جلو همه رو می‌کنه.
 میگی نه ببین، خلاصه اون شب زیر نگاه‌های ساواش و شوخی‌های سیاوش
 خوب تموم شد و بعد یکم شب نشینی به سمت اتاق هامون رفتیم تا بخوابیم.
 خیلی خسته بودم، اما فکر ساواش دست از سرم بر نمی‌داشت.
 همش یاد چشمای سبزش می‌افتادم و دلم قیلی ویلی می‌رفت.
 اونقدر بهش فکر کردم که تا آروم آروم بخواب رفتم...

فصل دوم رمان عشق بدون جنگ همیشه

با ذوق به لباس محلی توی ویتترین اشاره کردم و گفتم:
 -وای مامان اون لباس چقدر خوشگله.
 مامان نگاهی به لباسه انداخت و لبخندی زد و گفت:
 -آره خیلی نازه، می‌خوای بخریش؟
 کمی فکر کردم و با لب و لوجه آویزون گفتم: نه بابا، بخرمش کجا بپوشمش؟
 بی‌خیال.
 مامان سری تکون داد و دیگه اسراری نکرد.
 ای بابا حالا من خواستم ناز کنم، تو چرا قبول کردی؟
 آهی کشیدم و برای آخرین بار نگاهش کردم یه لباس محلی خوشگل که یه
 جلیقه مشکی و دامن چین‌دار و رنگی داشت، از اونا که همش دلت می‌خواد
 باهانش عکس بگیری.
 زیرلب غرغری کردم و رفتم کنار سارای ایستادم که داشت به زیورآلات نگاه
 می‌کرد.
 سرگرم دست‌بند خوشگلی بودم که صدای ساواش رو شنیدم:
 -من یه لحظه برم اون مغازه الان میام.
 مثل اینکه مخاطبش یگانه جون بود پس چیزی نگفتم و مشغول تماشای
 زیورآلات شدم.
 یه دست‌بند با نگین‌های ریز آبی چشمم و گرفت، خیلی ظریف و ناز بود.
 با دیدنش یاد دخترا افتادم، پس پنج تا از همون دست‌بند خریدم، همشون نگین
 آبی بودن.
 با ذوق دست‌بند ها رو به سارای نشون دادم و کلی از سلیقه‌ام تعریف کرد،
 ست همون دست‌بند ولی با نگین مشکی رو خرید.
 مامان و یگانه جون هم روسری‌های خوشگلی خریده بودن.
 واقعا از این بازار خوشم اومده بود، از صبح اومدم خرید و به پیشنهاد سیاوش
 اومدم تو بازار وسایل سنتی و محلی، باید بگم خیلی از اینجا خوشم اومده.
 پول دست‌بند ها رو حساب کردم، همون لحظه ساواش هم به ما ملحق شد، یه
 پلاستیک هم دستش بود، حتما واسه خودش خرید کرده.
 شونه‌ای بالا انداختم و همراه بقیه از اون جا خارج شدیم و به سمت رستوران
 حرکت کردیم.
 خیلی خوش گذشت، دلم نمی‌خواست برگردم تهران.
 بعد از خوردن غذا برگشتیم ویلا تصمیم داشتیم لب ساحل هم بریم.

خریدهام رو گذاشتم تو چمدونم که چند تقه به در خورد.
با تعجب گفتم:

-بله!

-می‌تونم پیام تو؟

ساواش بود، با شک گفتم:

-آره بیا.

در باز شد و ساواش اومد داخل، اون پلاستیک هم دستش بود.
ابرو هام پرید بالا، با گام‌های بلندی اومد سمتم و تو چشمام نگاه کرد.
مسخ شدم، لبش و تر کرد و گفت:

-سایه من... خب... چیز.

با اطمینان چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم:

-حرفت و بزنی ساواش.

نفسش و با کلافگی بیرون داد و اون پلاستیک رو به سمتم گرفت.

با تعجب گفتم:

-این چیه!؟

سرش و پایین انداخت و گفت:

-مال تو!

با دهن باز گفتم:

-مال من!؟!!

فقط سرش و تکون داد، آب دهنم و قورت دادم و پلاستیک رو از دستش گرفتم
و اون چیزی که داخلش بود رو بیرون آوردم.

خدای من!!

همون لباس محلی بود.

با شوق گفتم:

-وای ساواش این...!

نتونستم ادامه بدم خنده قشنگی کرد و گفت:

-می‌دونستم خوشحالت می‌کنه، حتما خیلی بهت میاد.

لباس رو به خودم چسبوندم و با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

-وای ساواش ممنونم.

خواست چیزی بگه اما بهش فرصت ندادم و پریدم بغلش، شوکه فقط یه دستش
دور کمرم حلقه شد.

خدایا کاشکی می‌تونستم بهش بگم که چقدر دوستش دارم!

از بغلش اومدم بیرون، چشماش ستاره بارون بود.

با دیدن چشماش خجالت کشیدم و سرم انداختم پایین، کمی بهم نزدیک شد و...
 با صدای بسته شدن در از شوک خارج شدم و دستم گذاشتم روی قلبم، باورم
 نمی‌شد، ساواش گونه‌ام رو بوسید، اونم نه یه بار بلکه چند بار پشت سر هم.
 با دستام کل صورتم و پوشوندم و خودم رو انداختم روی تخت.
 با فکر کردن بهش دلم می‌خواد مثل قند تو چایی آب بشم.
 یعنی ممکنه دوستم داشته باشه؟

دلم که مهر تایید به فکرم می‌زد اما...

اگه دوستم داره پس چرا بهم نمیگه؟

تو این فکر بودم که دوباره صدای در بلند شد، نکنه دوباره ساواش باشه؟
 سیخ سر جام نشستم و با صدای لرزونی گفتم:
 -ب..بفرمایید.

در اتاق باز شد، سیاوش بود، کِنِف شدم و از جام بلند شدم.
 سیاوش اما بی‌خبر از حالم لبخندی زد و گفت:
 -چرا هنوز حاضر نشدی؟

زود باش می‌خوایم بریم لب ساحل، شام هم اونجا می‌خوریم، کباب داریم.
 برای اینکه سیاوش شک نکنه لبخند دندونی‌ای زدم و گفتم:
 -باشه داداشی، برو الان حاضر میشم.
 سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون و در و بست.
 آهی کشیدم و مشغول آماده شدن شدم...

نمی‌دونم چرا هر وقت به غروب خورشید و امواج دریا نگاه می‌کنم، یه حس
 عجیبی بهم دست می‌ده، دلم می‌خواد که لب ساحل منو ساواش تنها باشیم و من
 سرم رو بزارم روی سینهش و باهم به غروب آفتاب خیره بشیم.
 پاهام رو بغل کردم، سرم و گذاشتم روی زانوم و آهی کشیدم.
 مثل اینکه دریا و محیط شاعرانش روم تاثیر گذاشته بود.
 چشمم به سارای و سیاوش افتاد که کمی با فاصله از ما نشسته بودن، سارای
 سرش و گذاشته بود روی شونه سیاوش، سیاوش هم داشت یه چیزایی می‌گفت.
 آهی کشیدم دوباره به دریا خیره شدم.
 -ناراحتی؟

چشمام و بستم و گفتم:

-نه.

-پس چرا زانوی غم بغل گرفتی؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم، چشماش داشت می‌خندید.

بدون اینکه نگاهم رو از چشماش بگیرم لب زدم:
-واست مهمه؟

لبخندش پر کشید و کمی بهم نزدیک تر شد و با ملایمت گفت:

-معلومه که مهمه، تو همه چیز منی.

حرفش به دلم نشست و با بغض گفتم:

-دوستت دارم ساواش.

سرش و به سرم نزدیک کرد و لب زد:

-من بیشتر.

چشمام رو بستم، بهش اجازه دادم تا منو ببوسه ولی...

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و وایسادم، آب از سر و لباسم چکه می کرد.

سرم و بلند کردم، نگاهم به ساواش افتاد که یه سطل دستش بود و با شیطنت

داشت نگاهم می کرد.

صبر کن ببینم، من... من داشتم توهم می زدم که ساواش کنارم نشسته بود؟

دیوونه هم شده بودم، من این قدر این برج زهرمار رو دوست دارم و اونوقت

اون...

با حرص داد زدم:

-فقط جرعت داری وایسا.

همزمان که افتادم دنبالش شلیک خنده اش به هوا رفت.

همزمان که افتادم دنبالش، شلیک خنده اش به هوا رفت...

صدای خنده بقیه هم بلند شد اما اهمیت نادم، با خشم غریدم:

-ساواش... تو یه...

پرید وسط حرفم و گفت:

-اِ فحش نداشتیما.

مثل بچه ها پام رو کوبیدم به زمین و گفتم:

-خیلی بیشعوری.

از سرما لرزم گرفته بود، نمایشی برگشتم که مثلاً بی خیالش شدم، چند قدم

نرفته بودم که بازوم کشیده شد و صدای پشیمونش لبخند رو لبم آورد:

-ببینمت، ناراحت شدی؟

نه پس خیلی هم خوشحال شدم، ممنون که منو از رویای خودت بیرون آوردی،

قبل از اینکه کامل به سمتش برگردم، طی یک حرکت غافلگیر کننده و سریع،

هولش دادم سمت آب، چون تعادل نداشت از پشت افتاد توی آب.

برگشتم سمتش که دیدم کل هیکلش خیس شده بود.

بلند زدم زیر خنده، بیچاره انگار هنوز توی شوک مونده بود که بلند نمی شد.

آخه آدم با عشقش این کار و می‌کنه؟!
 چه میدونم ولی من که کلی کیف کردم.
 یگانه جون گفت:
 -از دست شما دوتا، آخر سرما می‌خورید.
 سیاوش که از خنده پهن زمین شده بود.
 ولی مامان چپ چپ نگاهم می‌کرد، خو به من چه!
 ساواش از توی آب بلند شد و یه نگاه چپکی بهم انداخت، اما من حس کردم
 توی نگاهش خنده هم می‌بینم.
 یه نگاه به هر دومیون انداختم، بازم مثل قبل خیس آب شده بودیم.
 یه دفعه یه باد سردی وزید که باعث شد عطسه کنم.
 وای نه سرما خوردگی!
 ساواش سریع اومد سمتم، دستم و گرفت و گفت:
 -زود باش بریم ویلا، سرما خوردی.
 بابا سری تکون داد و گفت:
 -تا کباب حاضر بشه شماها برید لباساتون رو عوض کنید.
 مامان سری تکون داد و زیر لب غر زد:
 -هر کی ندونه انگار دوتا بچه پنج ساله رو با خودمون آوردیم مسافرت.
 همه مون زدیم زیر خنده، اما من واقعا خوب نبودم، حس می‌کردم سرم سنگین
 شده.
 ساواش سریع دستم و کشید و از جمع دور شدیم.
 اونقدر سریع بود که نفهمیدم کی رسیدیم توی ویلا، با عجله گفت:
 -سریع برو یه لباس گرم بپوش.
 قری به گردنم دادم و با حرص گفتم:
 -خوبه جنابالی باعث شدی من سرما بخورما.
 یه آن نگاهش پر از حس پشیمونی شد، نمی‌دونم چرا همون یکم دلخوری‌ای که
 ازش داشتم دود شد رفت هوا، شاید بخاطر طرز نگاهش بود.
 یکم نرم‌تر شدم و بدون حرف به سمت طبقه بالا حرکت کردم.

نصف شب بود که با حس تشنگی شدید از خواب بیدار شدم، اول اهمیت ندادم
 چون خیلی خوابم می‌اومد.
 اما بدجور تشنم بود، اونقدر که حس می‌کردم گلویم خشک شده.

با کلافگی پوفی کشیدم، پتو رو از روم دادم کنار و از تخت اومدم پایین، یه نگاه به سر و وضع انداختم.

چون اتاق گرم بود، یه تاپ و شلوارک کوتاه پوشیده بودم که دل و روده‌ام رو به نمایش گذاشته بود.

بی‌خیال بابا، ساعت دو نصفه شب کی می‌خواد منو با این وضع ببینه؟ شونه‌ای بالا انداختم و خرامان خرامان از اتاق رفتم بیرون.

به سمت طبقه پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم، چه خوب که اینجا تا حدودی شبیه خونمون بود.

حواسم بود که سر و صدایی ایجاد نکنم، کور مال کور مال یه لیوان پیدا کردم و از آب پرش کردم و یه ضرب دادم بالا، آخیش چقدر چسبید.

لیوان رو شستم و گذاشتم سر جاش.

اومدم دزدکی برگردم اتاقم که حس کردم صدای ناله‌ای شنیدم، مکثی کردم. نه بابا حتما گوشام مشکل پیدا کرده، شونه‌ای انداختم بالا و خواستم برم که حس کردم دوباره صدای ناله شنیدم.

دل‌ریخت، دنبال صدا گشتم که ایندفعه صدای سرفه هم اومد.

دیدمش، یه نفر روی صندلی توی آشپزخونه نشسته بود، سرش و گذاشته بود روی میز و نالا می‌کرد.

از صدای سرفه‌اش و بوی عطرش فهمیدم ساواش.

اما آشپزخونه تاریک بود و نمی‌تونستم چهره‌اش رو ببینم.

با صدای ناله‌اش به خودم اومدم.

وای خدا!

چرا ناله می‌کرد!؟

با نگرانی رفتم سمتش و آروم گفتم:

-ساواش خوبی؟

اینجا چیکار می‌کن؟

چت شده!؟

چیزی نگفت، حس می‌کردم تند تند داره نفس می‌کشه.

چشمام به تاریکی عادت کرده بود.

تو اون تاریکی بزور تشخیص دادم که چشماش بسته است و یه رکابی تنشه.

آب دهنم و قورت دادم و دستم و گذاشتم روی پیشونیش.

سریع دستم و کشیدم عقب، وای خدایا بدجوری تب داشت، سرما خورده بود.

نگران دوباره صداش زدم اما بازم بی‌فایده بود.

بازوش رو تکون دادم که بی جون لب زد:
-آ...ب.

هول کرده بودم، بغض به گلوم چنگ انداخت.
خدایا چه خاکی به سرم شد آخه نصف شبی.

سریع رفتم یه لیوان آب برایش آوردم، نمی تونست خودش بخوره.
آروم سرش و از روی میز بلند کردم، هم داغ بود هم از تب عرق کرده بود.
لیوان و به لب‌های نیمه بازش نزدیک کردم و آروم به خوردش دادم.
حس کردم کمی جون گرفت که چشماش و باز کردم، آروم نالید:

-سایه.

بی اختیار کنار شقیقه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

-جون سایه، چت شده؟

حس کردم لبخند کوچیکی زد.

چیزی نگفت و چشماش و بست.

نباید اینجا می‌موند، آسپزخونه به اندازه کافی سرد هست.
باید می‌بردمش طبقه بالا، نگاهی به قد و هیكلش کردم.

می‌تونستم یعنی؟

یا بهتره برم یکی و خبر کنم؟

آره این بهتره، خواستم بلند بشم برم یکی رو خبر کنم که مچ دستم گرفت.
با بهت بهش نگاه کردم، سرش و به پشتی صندلی تکیه داده بود، موهاش

بخاطر عرق به پیشونیش چسبیده بود و نفس نفس می‌زد.

خدایا مگه می‌شد این پسر و دوست نداشت؟

آروم با صدای گرفته گفتم:

-نرو سایه.

با صدای بغض دار گفتم:

-ولی باید برم یکی...یکی رو خبر کنم.

-نه نرو، تنهام نزار...من...من بدون تو...

حرفش تموم نشده بخاطر سرفه قطع شد.

انگار داشت هزیون می‌گفت.

نه اینطوری نمیشه، خودم باید دست به کار بشم.

یه دستش رو بلند کردم و انداختم دور گردنم، چشمام و بستم و نفس عمیقی
کشیدم، سعی کردم به این همه نزدیکی فکر نکنم، خدایا ببین نصف شبی به چه

گیری افتادم.

یکم زور زدم تا بتونم بلندش کنم ولی خیلی سنگین بود.

با عجز گفتم:

-ساواش می‌دونم و است سخته، اما یکم بهم کمک کن بتونم ببرمت بالا.
با ناله گوشه‌ی چشمش و باز کرد و به سختی بلند شد.
به هر ضرب و زوری بود بردمش بالا تو اتاقش آروم در و بستم.
همین که به تختش نزدیک شدیم ولو شد روی تخت و سرفه کرد.
عرق روی پیشونیم رو پاک کردم، واقعا برای منی که در مقابلش مورچه بودم سنگین بود.

باید یه کاری می‌کردم، نباید حالش بدتر می‌شد.
سعی کردم همون کاری که تو رمان‌ها و فیلم‌های هندی خوندم و دیدم رو انجام بدم.

برگشتم طبقه پایین و یه ظرف آب و با یه پارچه تمیز برداشتم و تند ولی بی سر و صدا رفتم بالا، فقط کافی بود یه نفر منو با این سر و وضع ببینه، حتما سوتفاهم پیش می‌ومد.

وارد اتاقش شدم، هنوز داشت ناله می‌کرد، دلم آتیش گرفت طاقت نداشتم ساواش رو تو این حال و روز ببینم.

سریع رفتم سمتش و پارچه رو با آب خیس کردم و چلوندمش، آروم گذاشتم روی پیشونیش اخمی کرد و لرزید، آروم گفتم:
-سرده.

با مهربونی گفتم:

-می‌دونم باید تبت رو بیارم پایین.

مثل یه پسر بچه تخس و مریض شده بود.

چند بار پارچه رو خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش، ولی کافی نبود.
فوری یه تشت پر از آب آوردم.

دستم و روی صورت داغش گذاشتم و گفتم:

-ساواش بلند شو.

بزور بلند شد، نگاهش گیج و تب دار بود.

با بغض گفتم:

-الهی بمیرم و است، همش تقصیر من بود.

تو اوج بی‌حالی اخمی کرد و سرزنش وار نگاهم کرد.

با خجالت سرم و انداختم پایین و پاهاش رو گذاشتم توی تشت.

نمی‌دونم چند بار پارچه خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش، اما من هر بار با بغض و نگاه مبهوت به ساواش نگاه می‌کردم که چطور هزیون وار اسمم و صدا می‌زد.

و من حس می‌کردم عاشق تر از قبل شدم...
 نمی‌دونم ساعت چند بود که تبش پایین اومد و آروم خوابید، منم از شدت
 خستگی سرم و تکیه دادم به بازوش و خواب رفتم...
 با حس اینکه یه نفر داره موهام و نوازش می‌کنه بیدار شدم.
 یکم تکون خوردم که اخمام تو هم رفت، گردنم درد می‌کرد و بدنم کوفته بود.
 سرم و بلند کردم که با یه جفت چشم مهربون و شیطون رو به رو شدم.
 کمی گیج و منگ نگاهش کردم که لبخندی زد و با لحن دلنشینی گفت:
 -وقتی خوابی شکل فرشته‌ها میشی، بابت دیشب ممنونم.
 از تعریفش خجالت کشیدم اما از جمله بعدیش تعجب کردم.
 کم کم یادم اومد دیشب چی شد، با نگرانی بی‌اختیار دستم و روی پیشونیش
 گذاشتم.

وقتی دیدم تب نداره نفس راحتی کشیدم و زیر لب گفتم:
 -خدا رو شکر.

دوباره بهش خیره شدم، بازم شیطون نگاهم می‌کرد.
 با تردید از جام بلند شدم و گفتم:
 -چیه؟

چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟
 چیزی نگفت و سر تا پام رو با چشمای برافش نگاه کرد.
 وا این چرا اینجوری نگام می‌کنه؟
 با شک یه نگاه به خودم کردم...

ای داد بر من!!

بی‌عفت شدم رفت.

سریع پریدم جلو و بالشتی که از زیر سرش زده بود بیرون و برداشتم و گذاشتم
 روی صورتش، با صدای لرزون و جیغی گفتم:
 -درویش کن اون لامصبا رو.
 حس کردم که خندید.

با یه حرکت بالشت و از روی صورتش کنار زد.
 برای اینکه دیگه بی‌آبرو تر نشم، جیغ کنترل شده‌ای کشیدم و تندى از اتاق زدم
 بیرون و رفتم توی اتاقم.
 خودم از سرعتم هنگ کردم، تکیه دادم به در و نفس نفس زدم.
 یه دفعه مثل مین ترکیدم:

-آخه دختری خنگ، با این وضع دیشب جلو پسر مردم جولون دادی؟
 یعنی خاک نه‌ها و است‌کمه، شن و ماسه و سیمان و بتن کیلو کیلو فرق سرت.

ا ا پسرِ پرو پرو هم چه نگاهی می‌کرد.
 انگار نه انگار پسرِ عشقمه.
 عشقم باشه که باشه، باز داشت هیزی می‌کردا.
 باز سر صبح شد من خل شدم.
 نه این‌جوری نمیشه، باید یه جوری حواسم و پرت کنم.
 با فکری که به سرم زد لبخندی روی لبم اومد.
 با ذوق یه تیپ ورزشی عالی زدم و بی سر و صدا از ویلا زدم بیرون.
 هیچ چیزی بعد یه شب طولانی و سخت مثل این پیاده‌روی کنار دریا حالم و
 خوب نمی‌کرد.
 چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، به سردی هوا اهمیت ندادم و آرام
 شروع کردم به دویدن.
 صدای امواج دریا خیلی گوش نواز بود کاشکی می‌تونستیم بیشتر اینجا بمونیم.
 بی‌اختیار یاد این دو سه روز گذشته افتادم و لبخندی روی لبم ظاهر شد.
 واقعا تکلیف منو ساواش چی میشه؟
 من دوستش دارم اینو مطمئنم اما اون...
 سرم و تکون دادن تا بهش فکر نکنم سرعتم و بیشتر کردم.
 اون‌قدر دویدم که به یه جاده پر دار و درخت رسیدم.
 مثل یه جنگل، اینجا جنگل هم داشت؟
 ذوق کردم، جنگل کنار دریا، بهتر از این نمی‌شد.
 ریه‌هام و از هوای پاک پر کردم راهم و ادامه دادم.
 صدای امواج دریا کمتر شده بود.
 همین‌جوری داشتم از طبیعت زیبای اطرافم لذت می‌بردم که یه دفعه حس کردم
 صدای قدم‌های تند رو از کنارم می‌شنوم تا خواستم عکس‌العملی نشون بدم
 یکی محکم بهم تنه زد، هر دو با جیغ کوتاهی پرت شدیم روی زمین.
 کمرم و پای راستم به شدت تیر کشید، با درد آخی گفتم و به کسی که بهم
 برخورد کرده بود نگاه کردم.
 یه دختر همسن خودم، با صورت رنگ پرید و موهای آشفته که از شال آبی‌ش
 زده بود بیرون، با ترس و وحشت داشت نفس‌نفس می‌زد انگار خیلی دویده
 باشه.
 با این که خودمم درد داشتم با تعجب و بهت بهش گفتم:
 -هی خانوم خوبی؟
 چت شده؟
 انگار تازه متوجه من شده بود، یه نگاه پر اشک بهم انداخت گفت:

-خواهش می‌کنم کمکم کن.
چشمام گرد شد، خواستم حرفی بزنم که دستم و چنگ زد و گفت:
-خواهش می‌کنم من فرصتی ندارم.
سریع برگشت به پشت سرش نگاه کرد، منم هر لحظه بیشتر تو بهت و تعجب
فرو می‌رفتم.
اوه خدا اینجا چه خبر؟!
سرش به طرفم برگردوند و دستش و کرد تو جیب مانتوی مشکی رنگش، در
مقابل چشمای گیجم یه پاکت سفید بیرون آورد و اون و گذاشت توی دستم،
کاملاً خشکم زده بود.
هقهقه‌ی کرد و گفت:
-خواهش می‌کنم مواظب این باش، بعدا خودت می‌فهمی با این چیکار کنی
حالا...حالا خواهش می‌کنم برو.
دهنم و باز کردم که چیزی بگم اما به سختی سریع از جاش بلند شد.
یه نگاه پر اشک دیگه به من کرد و شروع کرد به دویدن.
لحظه‌ی بعد دیگه ازش خبری نبود، انگار اصلاً کسی اینجا نبوده.
نمی‌دونم چم بود، گیج و متعجب بودم.
تکونی خوردم که کمرم بیشتر تیر کشید، یه لحظه همه چی یادم رفت و آخی
گفتم.
الهی زلیل نشم با این هوس های سر صبحیم، پیاده روی چه به دردم می‌خورد؟
بزور از جام بلند شدم و به سمت درخت بزرگی که کمی ازم فاصله داشت
رفتم.
مشغول پاک کردن لباس‌های خاکیم بودم که دوباره صدایی شنیدم.
مثل صدای چند پا، بی‌اختیار خودم و کشیدم پشت درخت و نفسم و حبس کردم،
صدا متوقف شد.
صدای پر خشم مردی منو از جا پروند:
-لعنتی از کدوم طرف رفت؟
صدای کسی دیگه‌ای اومد:
-نمی‌دونم...اون نمی‌تونه زیاد دور شده باشه.
دستم و گذاشتم روی دهنم، از ترس نفسم بند اومده بود.
نکنه اونا دنبال...دنبال اون دختر آن؟!
-بیا از این طرف، رد کفشش مونده.
با این حرف دلم بهم پیچید و استرس گرفتم.
دوباره صدای دویدن‌شون اومد، آب دهنم و قورت دادم و به خودم جرعت دادم.

از کنار درخت سرم و بیرون آوردم، دیدمشون سه تا مرد هیکی خیلی قد بلند، زیاد دور نشده بودن.

نمی‌دونم با کدوم جرعت و شجاعتی منم دنبالشون رفتم، بدون اینکه متوجه‌ام بشن.

کاشکی این کار و نمی‌کردم، با این اتفاق مسیر زندگی خودم و شاید خیلی‌ها عوض بشه.

اما این بخشی از سرنوشت من بود... من وارد یه بازی جدید شده بودم... با احتیاط دنبالشون افتاده بودم.

حواسم بود که متوجه من نشن، خدایا خودت بدادم برس. این گودزیلا ها کی آن آخه؟

اون دختر... خدایا!!

با متوقف شدن شون منم سریع رفتم سمت درختی که دورش و بوته‌ها گرفته بودن، با حالت نشسته خم شدم و پشتش مخفی شدم و بهشون نگاه کردم.

قلبم مچاله شد، از شدت استرس و ترس حالت تهوع گرفته بودم.

اون دختر بیچاره در حالی که از شدت دویدن عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد، به درختی تکیه داده بود، چشماش و با درد روی هم فشار می‌داد،

انگار که به آخر خط رسیده.

چشمام تر شد.

یکی از اون مردا که هیکی تر از بقیه شون بود رفت جلو و با لحن ترسناکی گفت:

-خب خب ببین کی اینجاست، بانوی فراری.

یه دفعه فریادی زد و من ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی گوشام:

-ایلا اون مدارک رو بده به من وگرنه...

این و گفت و با کاری که کرد سرم گیج رفت.

یه... یه اسلحه تو دستش داشت، به سمت دختر نشونه گرفته بود.

خدایا داره چه اتفاقی می‌افته؟

اینا کی آن؟!

من اینجا چه غلطی می‌کنم؟

اون دختر بی‌تفاوت به اسلحه زل زد و سرد گفت:

-دیگه دستت به اون مدارک نمی‌رسه، اونا جاشون امن و امان.

اون مرد غرشی کرد و با صورت سرخ شده گفت:

-زبونت رو از حلقومت می‌کشم بیرون میدم سگام بخورن، یه بار دیگه

می‌پرسم اون مدارک کجاست؟

می‌دونم همراهت بود، یالا اونا رو بده به من.
منتظر به دختر خیره شد.
اما اون دختر، با نگاهی سرد... پر از درد و خشم نگاهش کرد، قطره اشکی از گوشه‌ی چشماش چکید و گفت:
- برو به جهنم آشغال.
بدنم می‌لرزید، مدارک؟
کدوم مدارک؟
بی‌اختیار نگاهم به پاکت توی دستم کشیده شد.
نه این امکان نداره چطور همچی...
هنوز فکرم تموم نشده بود که صدای شلیک بلندی شنیدم، حس کردم قلبم تیر کشید.
با تن لرزون و نگاه اشکیم به صورت غرق در خونس نگاه کردم.
مغزم کار نمی‌کرد، صورتش خونی بود.
گلوله... ب... به سرش خورد!؟
دستم و سریع گذاشتم روی دهنم
با هق اوق زدم... با درد اوق زدم... برای مرگش اوق زدم سرم سنگین شد.
کشتنش، خدایا کشتنش!!
اون مُرد... نه خدا!
از پشت پرده‌ی اشکم اون مرد نفرت انگیز و دیدم که خون سرد گفت:
- بترین یه جا گم و گورش کنید، نمی‌خوام حتی جسدش رو کسی پیدا کنه.
دو نفری که همراهش بودن به سمت اون دختر رفتن.
دیگه نمی‌تونستم اینجا بمونم.
نمی‌دونستم چیکار کنم، همه چی به نظرم ترسناک و وحشتناک بود.
دیگه نمی‌خواستم نگاهشون کنم.
چهره‌ی اون دختر به دلم چنگ می‌زد.
با ترس خودم و جمع تر کردم و کامل بدنم و پشت بوته و درخت مخفی کردم.
فکر این که اونا منو اینجا پیدا کنن، حالم و حسابی بد می‌کرد.
چشمام و بسته بودم که صدای همون مرد و شنیدم:
- زود باشین بریم.
و بعد صدای قدم‌هاشون، اونا داشتن می‌رفتن.
گوشام رو گرفتم تا نشونم، اشکام صورتم و حسابی خیس کرده بودن.
نمی‌دونم چند دقیقه، یا شاید چند ساعت اونجا تو اون حالت نشسته بودم.
وقتی به خودم اومدم که خورشید وسط آسمون بود، انگار که ظهر شده.

درست مثل هر روز، انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده، دیگه این طبیعت زیبا منو شگفت زده نمی‌کرد.

همه چیز به نظرم ترسناک بود.

من چند لحظه پیش شاهد یه قتل بودم.

با پاهای لرزونم بلند شدم و ایستادم.

دیگه درد کمرم واسم مهم نبود.

به پاکت توی دستم نگاه کردم.

فقط صورت اشکی اون دختر جلو چشمم میومد.

حتما تو این پاکت یه چیز با ارزشی هست که حاضر شد بخاطرش جونش و بده.

حتما همون مدارکی که اون آشغال‌ها دنبالش می‌گشتن تو این پاکته.

حرف‌های اون دختر تو سرم چرخ خورد

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم.

پاکت رو تو بغلم گرفتم و شروع کردم به دویدن.

فرار کردم از هر اتفاقی که افتاد.

اونقدر دویدم تا به ویلای کیومرث خان رسیدم.

اول که پام رو از در این ویلا بیرون گذاشتم چه حالی داشتم و الان...؟!

بغضم و مهار کردم که صدای شخصی رو از پشت سرم شنیدم:

-سایه تویی؟

کجا بودی تو دختر؟

می‌دونی چقدر نگران شدیم؟

به ساواش نگاه کردم، خیلی عصبی بود.

وقتی که بهم نزدیک تر شد نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

دستش و گذاشت روی صورتم و گفت:

-خوبی؟

چرا اینقدر رنگت پریده؟

چقدر سردی.

لبخند مصنوعی‌ای روی لبم کاشتم، با صدای خش داری گفتم:

-م..من متاسفم رفته بودم پیاده‌روی، ببخشید که دیر شد.

با شک به سر تا پام نگاه کرد.

انگار می‌خواست متوجه بشه حالم خوبه یا نه.

با همون حالم گفتم:

-ببخشید ساواش، من خستم می‌رم بخوابم.

-ولی همه دارن دنبالت می‌گردن، ترانه خانوم دلش واست شور می‌زد، واسه همین همه رفتن بیرون دنبال تو برگردن اما من دلم طاقت نیاورد و اینجا موندم تا بیای.

بغضم سنگین تر شد.

مادر بیچاره ام الکی دلش شور نمی‌زد.

خبر نداره دخترش چه چیزایی دید.

آهی کشیدم و پشت به ساواش ایستادم و گفتم:

-بهشون زنگ بزن بگو که اومدم، من واقعا خستم میرم یکم استراحت کنم،

ناهار هم نمی‌خورم.

این و گفتم و پا تند کردم سمت طبقه‌ی بالا به سایه گفتن های ساواش هم اهمیت ندادم.

وارد اتاق شدم و در و بستم، مغزم قفل کرده بود.

پاکت و روی تخت انداختم، چنگی به شالم زدم و از سرم درش آوردم، همه‌ی

لباسام رو عوض کردم.

حس خفگی داشتم، صدای گلوله تو گوشم بود...قیافه اون دختر از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

با بیچارگی کنار دیوار سر خوردم و نشستم، چه خوب که ساواش درکم کرد و سوال پیچ نکرد.

کاش...کاش از ویلا بیرون نمی‌رفتم.

نه اینجوری اون پاکت دست اونا می‌افتاد.

کلافه سرم و تکون دادم...خدایا گیجم!

نفس عمیقی کشیدم و چشمم به پاکت روی تخت افتاد.

یه فکری به سرم زد.

از جا پریدم، چرا زودتر این کار و نکردم؟

سریع سمت پاکت رفتم و برداشتمش، قلبم تند می‌زد.

آروم بازش کردم و محتویات داخلش و بیرون آوردم.

گیج و بهت زده شدم، فقط یه فلش و یه گوشی نوکیا قدیمی داخلش بود.

آخه...اینا...اینا چه معنی‌ای میده!؟

پس مدارک کجاست؟

به فلش توی دستم نگاه کردم، چی توی این بود؟

بی‌تفاوت گوشی و روی تخت انداختم و به فلش زل زدم.

یعنی اونا دنبال این بودن؟

باید می‌فهمیدم توی این فلش چیه.

تو همین فکر بودم که چند تقی به در خورد.
 هول کردم سریع فلش و گذاشتم تو جیب شلوارم.
 بالشت و برداشتم و روی گوشی انداختم.
 با صدای لرزون گفتم:

-ب..بفرمایید.

در باز شد، سیاوش با اخم و دلخوری وارد شد.
 دلم آروم گرفت، خواستم برم سمتش که گفت:

-چرا خبر ندادی که داری می‌ری بیرون؟

می‌دونی نگرانی یعنی چی؟

ناراحت اسمش و صدا زدم.

سرش و انداخت پایین و آهی کشید، آروم گفت:

-مامان و بابا خیلی از دستت ناراحتن، صبح زود می‌ری و ظهر برمی‌گردی،
 بدون اینکه ما رو خبر کنی.

این پا و اون پا کردم، همه‌ی اتفاقات امروز تو سرم چرخ می‌خورد و اعصابم
 رو داغون می‌کرد.

-من...متاسفم سیاوش... خیلی...یعنی خب...من فقط رفتم پیاده‌روی...من...

نتونستم ادامه بدم پوفی کشیدم و با درد چشم‌ام و روی هم فشار دادم.

چیزی نگذشت که تو آغوشی فرو رفتم.

-نبینم خواهر کوچولوم ناراحت باشه ها، ایندفعه اشکال نداره اما دفعه‌ی دیگه
 تکرار نشه، نزار همه بفهمن طبیعت ندیده‌ای.

بی‌رمق خندیدم، سیاوش نفس راحتی کشید و روی موهام رو بوسید، آروم
 گفتم:

-فعلا اینجا بمون تا مامان از حالت خشم ازدها در بیاد، بعد بیا پایین.

با رضایت سرم و تکون دادم.

خودمم حال نداشتم برم پایین، سیاوش منو از آغوشش خارج کرد و با یه
 چشمک شیطنت آمیز از اتاق خارج شد.

خدایا اگه من این برادر و نداشتم چیکار می‌کردم!؟

خسته بودم خیلی، سعی کردم ذهنم و از همه چی خالی کنم...تهی بشم...سبک
 بشم.

نه به اون فلش فکر کنم نه به اون آدم...حتی اون دختری که جلوی چشمم
 کشته شد.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم...حتی نمی‌خوام به آینده نامعلوم
 فکر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم خواب نبودم اما هشیار هم نبودم... بین خواب و بیداری دست و پا می‌زدم.
می‌ترسیدم بخوابم و کابوس ببینم.
صدای زنگ گوشی‌ای منو از جا پرورند، صدای گوشی خودم نبود مطمئنم پس صدای!..

با هول تند رفتم سمت اون گوشی نوکیا خدایا داشت زنگ می‌خورد!
دستام شروع به لرزش کرد.
برداشتمش، شماره ناشناس بود، باید جواب می‌دادم یه حسی بهم این و می‌گفت.
آب دهنم و قورت دادم، دکمه سبز و زدم و گوشی رو چسبوندم به گوشم.
صدای پر ابهت مردی که آمیخته به نگرانی بود از پشت خط شنیدم:
-الو مونا!؟

خدا رو شکر جواب دادی، آدرس بده دنبالت زود.
جواب ندادم، زبونم تو دهنم نمی‌چرخید.
مونا!؟

اسم اون دختر مونا بود؟
چشمام تر شد، با مکثی که کردم اون مرد پشت خط با شک گفت:
-الو مونا جواب بده.

خدایا چیکار کنم؟
یه قطره اشک از چشمم چکید.
با صدای پر بغض و آرومی گفتم:
-ا..الو.

سکوت کرد، شک دارم که شنیده باشه، اما شنیده بود.
با بهت گفت:

-تو... تو مونا نیستی، مطمئنم اشتباه هم تماس نگرفتم، یالا بگو مونا کجاست؟
تو کی هستی؟

نفس عمیق و لرزونی کشیدم، باید می‌گفتم حتما اون از کل ماجرا خبر داشت.
اما چطوری بهش بگم؟
با صدای فریادش تنم لرزید:

-بهت گفتم کی هستی؟
مونا کجاست؟

صداش خیلی ترسناک بود، بی‌اختیار گفتم:
-اسم من سایه است... سایه امیری، من راستش...
چطوری بگم خدا؟

-خانوم امیری مونا کجاست؟
صداش اونقدر سرد بود که روح یخ زد، با عجز گفتم:
-نمی‌دونم چطوری بگم... اونو گرفتن... اون آدما... مونا به من یه پاکت
داد... توش فلش بود... اونو... مونا رو...
بازم نتونستم ادامه بدم، هق هقم به هوا رفت.
سکوت ترسناکی از اونور خط حس کردم.
حتی صدای نفس‌هاشم نمی‌اومد.
دستم و گذاشتم روی دهنم تا هق هقم رو کنترل کنم.
-اون فلش الان دست شماست؟
شوکه شدم، چرا هر دقیقه صداش یخ‌تر و سردتر می‌شد.
اصلا اون کی بود؟
با صدای دورگه گفتم:
-بله.
-خانوم امیری یه لطفی کنید، اصلا به محتویات اون فلش نگاه نمی‌کنید تا همین
الانشم خیلی اشتباه بوده که افتاده دست شما، آدرس‌تون رو بدید تا پیام دنبال
فلش.
دهنم باز موند، این مرد که تا همین چند لحظه پیش خبر مونا رو از من
می‌گرفت.
الان چطور اینقدر سرد و عادی درمورد فلش حرف می‌زد؟
گیج شده بودم، اصلا نفهمیدم چطوری اما آدرس و بهش دادم، دوباره گفت:
-اصلا از جایی که هستید خارج نمی‌شید تا من پیام... فعلا.
قبل از این که حرفی بزنم قطع کرد.
دیگه مغزم توان پردازش نداشت، چرا هر لحظه که می‌گذشت همه چیز برام
گیج‌کننده و باور نکردنی میشه؟
فلش؟!... مونا... و این مرد؟!
اینا کی ان خدا؟!
دارم دیوونه می‌شم، چنگ زدم به موهام و سرم رو بین دستام گرفتم، نمی‌دونم
چند دقیقه گذشت که صدای کوبیده شدن در اتاقم و شنیدم اما تکون نخوردم.
جون نداشتم عکس‌العملی نشون بدم، از درون می‌لرزیدم.
-سایه جان! می‌تونم پیام داخل؟!
سیاوش بود... چونم لرزید.
در آروم باز شد و دوباره گفت:
-عزیزم بیداری؟!!

چشمم رو بستم...
 -سایه؟ با توام دختر... خوبی؟ چت شده؟
 شونه هام لرزید، چیزی نگذشت که تو آغوش گرمی فرو رفتم.
 -هیش آروم گلم؟!
 چت شده؟!... بگو داداش آرومت کنه!
 حرفش تو سرم چرخ می خورد
 بگو داداش آرومت کنه... آروم آروم!
 خدایا بهش بگم؟
 می توام دوباره اون اتفاقات رو مرور کنم؟
 با یاد آوریش لرزیدم که سیاوش منو تنگتر بغل کرد و با نگرانی گفت:
 -سایه؟! چرا می لرزی؟ یه چیزی بگو.
 فکم بهم قفل شد... به درک هر چیزی می خواد بشه، بشه، اگه من به کسی نگم
 از خودخوری سکت می کنم!
 قبل از این که پشیمون بشم شروع کردم به حرف زدن
 تموم مدتی که داشتم با بغض خفه کننده ای برای سیاوش حرف می زدم سرم
 پایین بود.
 همه چی رو گفتم، نمی دونم کار درستی بود یا نه.
 وقتی به خودم اومدم سر انگشتم بی حس شده بود و می لرزید، تپش قلبم خیلی
 زیاد بود.
 جرعت نداشتم به صورت سیاوش نگاه کنم.
 نفس عمیقی کشیدم و به خودم جرعت دادم ببینمش.
 صورتش به سفیدی می زد و چشمای سرخش پر از بهت و ناباوری بود، دهنش
 باز و بسته شد اما صدایی ازش خارج نشد.
 یه قطره اشک از گوشه چشم چکید، انگار به خودش اومد که با نفس نفس
 اسم و لرزون صدا زد:
 -س.. سا..یه.
 خواستم حرفی بزنم که گوشه نوکیای توی جیبم لرزید، از جیبم بیرونش آوردم
 بهش نگاه کردم.
 یه پیام بود... از همون مرد
 -خو... خودشه؟!
 فقط سرم و تکون دادم و پیام و باز کردم نوشته بود:
 -من نزدیک ویلام... لطفا بیرون بیاید و فلش بهم بدید.

به سیاوش نگاه کردم، هنوز گیج و سردرگم بود، آب دهنش و قورت داد و گفت:

-چی گفته؟

آهی کشیدم و گفتم:

-گفت که نزدیک ویلاست، باید برم و فلش و بهش بدم.

با این حرفم اخمی کرد، از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

چنگی به موهای زد و زیر لب نالید:

-وای وای!

تو چیکار کردی سایه؟

فلش... قتل؟!!

اگه اونم از اونا باشه چی؟

اگه بلایی سرت بیاره چی؟

با نگرانی گفتم:

-سیاوش آروم باش.

عصبی به سمتم اومد و غرید:

-چطوری آروم باشم؟

اصلا نمی‌زارم تنهایی بری منم باهات میام.

دستم و گرفت و بلندم کرد، دستاش و قاب صورت سردم کرد و با ناراحتی و

عجز گفت:

-چیکار کردی خواهر کوچولو؟

تو... شاهد یه قتل بودی، الان هم...

سکوت کرد و لبش و گزید.

می‌دونم نگرانه، منم بودم... پر از ترس... گیج و بهت زده.

اما نمی‌تونستم ساکت بشینم.

سرم و تکون دادم و با عجله گفتم:

-خب باشه باهم می‌ریم، الان اون مرد بیرونه نباید منتظرش بزاریم.

تردید و توی چشمش می‌دیدم اما بالاخره قبول کرد.

با قدم های سست از ویلا خارج شدیم...

درست چند متر جلوتر، کنار ساحل مردی که سر تا پا مشکی پوشیده بود و

دست به جیب به دریا نگاه می‌کرد به چشمم خورد.

بی‌اختیار یاد مرد ترسناک توی خوابم افتادم، حس می‌کردم تنم یخ بست، نفس

عمیقی کشیدم... آروم باش سایه... آروم!

اون فلش همراه بود، توی دستم فشردمش و مصمم قدمی به جلو برداشتم که بازوم اسیر دستای سیاوش شد.

-من... منم باهات پیام؟

این جمله‌اش بیشتر از اینکه سوالی باشه، با خشم آمیخته شده بود، بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-نه خودم می‌رم.

مکثی کرد و با صدای آرومی گفت:

-باشه... اما از اینجا هوات رو دارم.

نتونستم لبخندی که نرمک نرمک روی لبم جا گرفت رو مخفی کنم.

چه خوبه که داداشم پشتمه! شکرت خدا!

سری تکون دادم و با قدم‌های محکم به سمت اون مرد حرکت کردم، اما خدا می‌دونه که از درون داشتم می‌لرزیدم.

به خودم که او دم فقط چند قدم باهات فاصله داشتم، از نزدیک قد بلندتر... و ورزیده‌تر به نظر میاد.

سعی کردم صدام کمترین لرزش رو داشته باشه:

-سل... سلام.

آب دهنم رو قورت دادم... آروم به طرفم برگشت که...

خشک شدم، نگاهم میخ نگاه خاکستری و سردش شد!

می‌تونم به جرات بگم بعد از رنگ چشم‌های ساواش چشم‌های این مرد

خاص‌ترین رنگ چشمی هست که تا به حال دیدم.

با اخمی که انگار همیشه مهمون صورتش بود گفتم:

-سلام... خانوم امیری!

بهت زده سری تکون دادم که ادامه داد:

-قبل از هر چیز بذارید خودم رو معرفی کنم... بنده سرگرد امیر آریا هستم اون

فلشی که دست شماست حاصل چندماه زحمت منو و همکارام هست لطفا اون

رو به من بدید.

پس این مرد یه پلیس؟!!

چطور باور کنم؟ آگه اونم از اونا باشه چی؟

انگار از مکثی که کردم خوشش نیومد پوزخندی زد و یه کارت از جیبش

بیرون آورد و جلوی چشمم گرفت.

کارت شناساییش بود، راست می‌گفت!

شرمنده و با کمی ترس اون فلش رو به سمتش گرفتم و بهش دادم.

سری تکون داد و گفتم:

-خیلی ممنون... شما درست ترین کار رو کردین لطفا درمورد این موضوع به کسی چیزی نگین.
 چشمی گفتم، پس بالاخره تموم شد.
 خواستم برم که...
 -خانوم امیری!
 منتظر بهش نگاه کردم که با غم اندکی گفت:
 -مو.. مونا اون...
 ادامه نداد می‌دونستم چی می‌خواد بپرسه... سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:
 -متاسفم!
 صدای آهش رو شنیدم و بعد گفتم:
 -پس... خدا حافظ.
 نگاهم رو به سمتش دادم که با سرعت داشت دور می‌شد...
 سر میز شام نشسته بودم و با غذای توی بشقابم بازی می‌کردم.
 عجیب بود، از صبح به هیچی لب نزده بودم اما اصلا گرسنم نبود.
 فقط نگاه‌های نگران سیاوش و ساواش رو حس می‌کردم.
 هر دوشون بهم نیرو می‌دادن.
 با لبخند به ساواش نگاه کردم، با اخم کمرنگی به بشقابم اشاره کرد و لب زد:
 -بخور.
 به غذای توی بشقابم نگاه کردم.
 مگه می‌شد بهش نه بگم؟
 قاشقم و برداشتم، بزور چند لقمه خوردم.
 چقدر التماس کرده بودم که سیاوش به بابا درمورد اتفاقات امروز چیزی نگو.
 اونم بزور راضی شد.
 باید فراموش می‌کردم... هر چی که دیدم و شنیدم... اما کاش می‌شد.
 بعد خوردن شام بقیه تصمیم گرفتن شب نشینی کنن اما من اصلا حوصله نداشتم.
 با کمال احترام غذخواهی‌ای کردم و به طبقه بالا رفتم، وارد اتاقم شدم.
 دلم برای اتاق خودم توی خونه تنگ شده بود.
 به در تکیه دادم و آهی کشیدم.
 اما صدای در باعث شد از در فاصله بگیرم.
 با تردید در و باز کردم.
 ساواش بود، ابرو هام پرید بالا گفتم:

-چیزی شده.

با لبخند گفت:

-مگه باید چیز شده باشه که من پیام با تو حرف بزدم؟
با خجالت نه ای گفتم.

سکوت کرد و چند قدم بهم نزدیک تر شد.

سرش و کنار گوشم آورد و گفت:

-امروز کم دیدمت... دلم برات تنگ شده.

با خجالت چشمام و بستم.

حتی تو بدترین شرایط ساواش منو جادو می کرد.

با خنده گفت:

-خجالتی هم بودی و ما نمی دونستیم!

با حرص چشمام و باز کردم و مشتی به بازوش زدم.

خنده اش بلندتر شد.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم:

-خب حالا تو هم، خنده داشت؟

دستاش و به نشونه تسلیم برد بالا و گفت:

-باشه باشه تسلیم، من غلط کردم خندیدم خوب شد؟

دستام رو به کمرم زدم و گفتم:

-حالا بهتر شد.

لباش و روی هم فشار می داد که نخنده، خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای

سیاوش و سارای که خنده کنان داشتن از پله ها بالا می اومدن، آهی کشید و با

مهربونی گفت:

-شب بخیر الیاه حضرت.

به در تکیه دادم و طولانی نگاهش کردم.

آروم لب زدم:

-شب بخیر.

لبخندی زد و رفت سمت اتاقش همزمان منم رفتم تو اتاق و در و بستم...

«از زبان ساواش»

می تونستم به جرعت بگم سفر به شمالمون همراه با سایه، بهترین سفر عمرم بود.

بودن در کنارش فقط آرامش و خوشحالی رو برام به همراه داشت.

دیشب وقتی از شدت تب و سرما خوردگی حالم بد بود و اون جوری ازم پرستاری کرد، خیلی واسم ارزش داشت.
شاید اگه من اون شب تشنه ام نمی کرد و به آشپزخونه نمی رفتم الان وضع بدتر بود.
خنده ای کردم و سرخوش به سمت تختم رفتم...

«از زبان سایه»

لبخند محوی که روی لبم شکل گرفته بود از روی لبام پاک نمی شد.
هر روز که می گذشت بیشتر می فهمیدم که ساواش چه جایگاه والایی توی زندگیم داره.
آره من دوشش دارم!
خیلی زیاد...

«از زبان ساواش»

نمی دونم از کی عاشق این دختر شیطون و لجباز شدم.
دختری که نه نگاهم می کرد نه نگاهش می کردم.
شده بود دشمنم... اما حالا.
دستم و گذاشتم زیر سرم و به سقف زل زدم، آروم لب زدم:
-خدایا بهم قدرت بده تا بهش بگم چقدر دوشش دارم... خیلی زیاد...
«از زبان سایه»

بعد عوض کردن لباس هام، مسواک زدم و روی تختم دراز کشیدم.
بی هدف به سقف زل زدم، می ترسیدم چشم هام رو ببندم و کابوس ببینم.
پوفی کشیدم و دمر شدم، دیگه حتی نمی خواستم اینجا بمونم، دلم واسه دخترا تنگ شده بود.

نامردا یه زنگ یا پیامی نداده بودن.

بی اختیار یاد امیر آریا افتادم، واقعا پلیس بود؟

خیلی سرد و یخ به نظر می اومد، مخصوصا اون چشم های خاکستریش، اما هیچ چشم هایی به پای چشم های ساواشم نمیرسه.
از این فکر بهت زده شدم، چی گفتم؟

ساواشم!!

اون "میم" این وسط چی میگه؟

یعنی من اینقدر زود به ساواش حس مالکیت پیدا کرده بودم؟

نامرد بدجوری عاشقم کرده!!

بی اختیار خندیدم... تلخ!!

از کی تا به حال خنده هام طمع تلخی می داد؟!!

لعنت به اون آدما، امیدوارم رئیس اون باند هر چه زودتر دستگیر بشه، بخاطر

اتفاق توی جنگل که من اینطوری شدم، به خودم قول دادم... قول دادم که بشم

همون سایه‌ی شیطون و بازیگوش، همه چی رو فراموش می‌کنم.

با این فکر ناخودآگاه لبخند شیطونی روی لبام ظاهر شد و ذهنم آروم گرفت.

کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم... به خواب سفید و بدون رویا...

«از زبان ساواش»

یه خواب خیلی قشنگی بود... خواب نه اصلا رویا بود، آره یه رویای خیلی

زیبا!!

سایه با یه لباس بلند سفید که شبیه فرشته‌ها بود، مقابلم توی دشت خیلی زیبایی

قدم می‌زد.

با عشق به موهای طلاییش که وزش باد اونا رو توی هوا می‌رقصوند نگاه

کردم، دلم واسش ضعف رفت.

به سمتش رفتم که نگاهش به من افتاد، وقتی که بهش رسیدم سریع دستش و

انداخت دور گردنم، ابرو هام پرید بالا، با تعجب گفتم:

-نه بابا!!

از این کارا هم بلد بودی و ما نمی‌دونستیم؟

با ناز خندید، چیزی نگفت و شیطون نگاهم کرد.

منم شیطون گفتم:

-چیه؟

چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

دستشو از دور گردنم باز کرد و ازم فاصله گرفت، بعد شروع کرد به دویدن.

متعجب از این کارش منم دنبالش دویدم و اسمش و صدا زدم، اما ایست نکرد.

اونقدر دنبالش دویدم تا رسیدیم به یه چشمه‌ی خیلی زیبا، سایه بالاخره نزدیک

چشمه ایستاد.

با نفس نفس منم کنارش ایستادم، بهش نگاه کردم که داشت شیطان تر نگاهم می‌کرد، نگاهم به لبای سرخش کشیده شد، آروم گفتم:
- آب بازی خوش بگذره.

تا خواستم با تعجب حرفی بزنم، یه دفعه دستش رو گذاشت پشت کرمم و به شدت هولم داد، با سر افتادم توی چشمه و کل وجودم خیس شد و یخ بست. نفسم رفت، یه دفعه از جام پریدم و نفس نفس زدم.

صدای قهقهه‌ای رو شنیدم، با وحشت سرم و بالا آوردم. توی اتاقم بودم، آب از موهام چکه می‌کرد.

با دیدن سایه که یه پارچ خالی دستش بود و می‌خندید، تازه آی کیوم افتاد که چی شده.

جوش آوردم، همزمان که از تخت اومدم پایین و به سمتش خیز برداشتم پا به فرار گذاشت...

«از زبان سایه»

صبح سر حال از خواب بیدار شدم، نمی‌دونم چرا دلم یه کرم ریزی حسابی می‌خواست، با فکری که به سرم زد شیطانی خندیدم و بعد عوض کردن لباس‌هام، از توی آشپزخونه یه پارچ آب یخ برداشتم.

آروم آروم رفتم سمت اتاق ساواش و در باز کردم و وارد شدم.

وقتی چشمم بهش افتاد نمی‌دونستم بخندم یا دلم واسش ضعف بره و قربون صدقه‌اش برم.

موهانش ژولیده بود و نصف تنش روی تخت بود و نصف تنش آویزون، لباشم نیمه باز بود.

با این حال هم معصوم شده بود هم بی‌نهایت ناز!!

در کمال بی‌حیایی رو هوا یه بوس براش فرستادم و آروم به تختش نزدیک شدم.

توی خواب عمیقی فرو رفته بود، انگار داشت یه خواب قشنگ هم می‌دید.

شیطانی خندیدم و تو یه حرکت پارچ آب و روی سرش خالی کردم.

فریادی کشید و سیخ نشست سر جاش، از خنده خم شدم و دلم رو گرفتم.

خداییش خیلی حال کردم!!

دمم گرم!

اول کمی بهت زده نگاهم کرد و بعد یه دفعه قرمز و شد و سمتم خیز برداشت.

جیغ بلندی کشیدم و پا به فرار گذاشتم، حالا نمی‌دونم چرا پارچ خالی رو بغل کرده بودم.

حتما بقیه هم بیدار می‌شدن.

ساواش تهدید کنان دنبالم بود و من با لذت می‌خندیدم.

مثل جت از پله‌ها پایین رفتم.

یگانه جون رو به روی پله‌ها ایستاده بود و با دهن باز به من که کولی

بازی‌های ما نگاه می‌کرد.

سریع پشتش سنگر گرفتم و داد زدم:

-یگانه جون پسرت هار شده می‌خواد منو بخوره.

ساواش با حرص غرید:

-وایسا تا بهت نشون بدم هاری یعنی چی؟

هر دو دور یگانه جون می‌چرخیدیم، بیچاره هنگ کرده بود.

زبونم و در آوردم و گفتم:

-لازم نکرده من خودم دیدم.

ساواش اخی کرد و گفت:

-کوش؟

پس کجاست؟

به خودش اشاره کردم و گفتم:

-اینه‌اش.

انگار با این حرفم فیوز پروند، چون خیلی محترمانه یگانه جون رو کنار زد و

شدیدتر افتاد دنبالم.

دیگه به معنای واقعی جیغ می‌زدم.

عجب غلطی کرده بودما!!

از ویلا هم خارج شدیم، حالا من پابرهنه، ساواش با یه رکابی و شلواری روی

شن‌های ماسه می‌دویدیم.

دیگه به نفس‌نفس افتاده بودم، تو یه لحظه مکث کردم که لحظه‌ی بعد حس کردم

رو هوام.

ساواش منو مثل پر کاه بلند کرده بود و انداخته بود روی شونه‌اش، داشت به

سمت دریا می‌رفت.

با هیجان و خنده جیغ زدم:

-ساواش توروخدا، الان می‌افتم.

با تهدید گفت:

-حالا منو خیس می‌کنی آره؟
 موهام تو صورتم پخش شده بود، فقط می‌خندیدم.
 بلندتر گفت:
 -که من هارم؟
 جیغ زدم:
 -غلط کردم ولم کن می‌افتم.
 وارد دریا شد اما منو نداشت پایین، می‌ترسیدم دوباره سرما بخوره، عجب غلطی کرده بودما.
 همزمان که روی شونه‌اش بودم جلوتر می‌رفت.
 حالا آب تا روی شکم شیش تیکه‌اش می‌رسید.
 با صدای پشیمونی گفتم:
 -ساواش بیا بریم، غلط کردم.
 ایستاد، نفس راحتی کشیدم، حتما می‌خواست برگرد اما...
 سریع با یک حرکت منو گذاشت توی آب، نفسم رفت.
 آب خیلی سرد بود، تا زیر گلوم می‌رسید، چون قدم کوتاه بود اما برای ساواش تا روی سینه‌اش بود.
 ترسیدم، شنام در حدی نبود که بتونم تو عمق زیاد خودم رو نگهدارم.
 ترسم و حس کرد که بهم نزدیک تر شد و یه جورایی منو کشید توی بغلش، به خاطر موج‌های دریا صورت هر دومون خیس شده بود.
 محوه چهره‌ی ساواش شدم؛ تو خیسی بهترین چهره رو داشت.
 یه لحظه فراموش کردم کجاییم، دلم می‌خواست تا ابد بهش خیره بشم.

«از زبان ساواش»

عصبانیتم خوابیده بود، دلم می‌خواست تا ابد به چشم‌های آبیش خیره بشم.
 مگه میشه این دختر و دوست نداشت؟
 اصلا احساس سرما نمی‌کردم، یه لحظه فراموش کردم کجاییم، نمی‌دونم چرا
 اما سرم و به صورتش نزدیک‌تر کردم...
 حسم می‌گفت الان وقتشه...

«از زبان سایه»

محو نگاهِ عجیبش بودم که حس کردم سرش داره به صورتم نزدیکتر میشه،
یعنی الان وقتشه؟
ضربان قلبم رفت بالا و پر از حس عشق شدم.
چشمام و بستم و بهش اجازه دادم...
لحظه‌ی بعد داغی مهر لباش بود که طرح بوسه روی لبام کاشته بود!!
یه بوسه‌ی داغ و شیرین!!
پر از عشق... حسش کردم.
عشق و در این بوسه حس کردم.
لباش، لبام رو به بازی گرفته بود، آروم و ملایم، گونه‌هام از حرارت شرم
می‌سوخت.
اما منم کم‌کم همراهیش کردم، با حس همراهیم، مکثی کرد، اما با شوق جواب
بوسه‌هام رو داد.
نفس کم آوردم، آب دریا سرد بود اما من سرمای حس نمی‌کردم.
سر تا پام خیس بود اما واسم مهم نبود.
حتی اینکه کسی هم ما رو با این وضع ببینه برام مهم نیست.
فقط ساواش... فقط اون!!
نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که آروم ازم فاصله گرفت.
از شدت خجالت سرم و تو سینه‌اش مخفی کردم.
با صدای لرزون اما پر عشقی گفت:
-عاشقتم... بخدا عاشقتم...
کوبش قلبم به حد خودش رسیده بود، بغضم گرفتم.
خدایا گوش‌هام درست شنیدن؟!
بالاخره گفت... گفت که عاشقمه!!
حسم فوران کرد، باعث شد زمزمه کنم:
-دو... دوس... ست دا... رم.
بهت زده دستاش رو قاب صورتم کرد و با نگاه چهل‌چراغش گفت:
-چی؟!
یه بار دیگه بگو.
خنده‌ام گرفت، با عشق و خنده گفتم:
-دوستت دارم جناب برج زهرمار.
بلند خندید، با عشق!!
-توکرتم به مولا!
سرش و رو به آسمون بلند کرد و داد زد:

-خدایا نوکرتم!
 لبم و گزیدم و گفتم:
 -دیوونه آروم باش.
 دوباره خندید و گفت:
 -آره من دیوونم.
 کمی عقب رفت و شروع کرد به آب پاشیدن سمت من...خل شده بود انگار!!
 منم دیدم که بازیش گرفته شروع کردم به آب ریختن.
 همون لحظه بود که از دور چشمم افتاد به سارای و سیاوش که به ساحل
 اومدن.
 با دیدن ما شروع کردن به خندیدن، سیاوش با تعجب داد زد:
 -شما دوتا سر صبحی هوس پری دریایی شدن کردین؟
 دوباره خندیدم، نگاه ساواش هنوز روی من بود.
 زبونی برایش در آوردم و به سمت ساحل رفتم، اونم دنبالم اومد.
 وقتی به ساحل رسیدیم، ساواش گفت:
 -همش تقصیر خواهر جنابعالی، صبح به یه پارچ ازم پذیرایی کرد.
 سیاوش ریشه رفت از خنده، تو یه حرکت لیم رو کشید و گفت:
 -خواهر خودمه دیگه.
 دوباره خندیدم که باد سردی وزید که باعث شد لرزم بگیره.
 یه دفعه ساواش عطسه‌ای کرد که دلم ریخت.
 وای نکنه بازم سرما بخوره!؟
 سارای هم مثل من نگران گفت:
 -وای ساواش بیا بریم داخل، تو بد مریضی زودم سرما می‌خوری بیا بریم.
 ساواش بعد نگاه کوتاهی به من لبخند زد و باشه ای گفت.
 نگاهش ازم می‌خواست که نگرانش نباشم.
 اما مگه می‌شد؟
 وارد ویلا شدیم همانا، غرغر های مامان شروع شدن همانا، حالا خوبه بقیه
 چیزی نمی‌گفتن.
 سریع رفتم توی اتاقم و لباس‌های تمیز برداشتم، به خواست سارای رفتم حموم
 طبقه پایین.
 تموم مدت به ساواش و اعترافمون فکر می‌کردم.
 به اون بوسه‌ی خاص!!
 اون دومی بوسه‌مون بود، با اولی خیلی فرق داشت.
 وای خدا چقدر منحرف شدم که به این چیزا فکر می‌کنم.

من از دست رفتم که رفتم!!

سر میز ناهار باز هم نگاه ساواش پی من بود، با این تفاوت که دیگه رمز نگاهش و ازم پنهون نمی‌کرد و من می‌تونستم ببینم که عشق از نگاهش موج می‌زنه.

اما باز هم با چشم غره‌هام بهش نشون دادم که اینجوری تابلو نباشه. اونم مثل یه پسر با ادب حرفم و گوش کرد و دیگه نگاهم نکرد. ای سایه به فداش!!

خخخ

ناهار و با کلی ناز و نگاه‌های زیر زیرکی منو ساواش خوردیم. موقع جمع کردن ظرف‌ها ساواش به بهونه بردن چندتا بشقاب، از کنارم رد شد و نزدیک گوشم گفت:

-چقدر سفید بهت میاد.

سرخ شدم، یه شال سفید پوشیده بودم و ساواش منظورش به شالم بود.

چقدر شیطون بود که خبر نداشتم!!

ریز خندید و چشمکی بهم زد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه و خودم رو با شستن ظرف‌ها سرگرم کردم.

کمتر جلو چشمش باشم بهتر، والا!!

ظرف‌ها رو با کمک سارای شستیم، چقدر مامان ذوق کرد که بالاخره من یه کاری انجام دادم.

بهتر بود بره از ساواش تشکر کنه؛ چون بخاطر فرار از اون بود که من اینجا بودم.

بعد تموم شدن کارا، دوباره به اتاقم پناه بردم.

می‌خواستم اتفاقات امروز رو مرور کنم و یه زنگی هم به اون قوم

مغول (دختر) بزنم.

همین که گوشیم رو برداشتم، درِ اتاقم باز شد، با ابروهای بالا رفته، به ساواش زل زدم که پرو پرو اومد رو به روم ایستاد.

با تعجب گفتم:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

با ذوق گفت:

-اومدم خانوم رو ببینم.

هم خجالت کشیدم، هم خوشحال شدم.

اما با ناز گفتم:

-خانومتون کجاست؟

متفکر دستی به چوونش زد و گفت:

-نمی‌دونم والا، نم هنوز واسم پیدا نکرده.

تو یه لحظه آتیش گرفتم و حرصی گفتم:

-ساواش!!

با شیطنت گفت:

-جونم.

فقط اخم کردم و صورتم رو با حالت قهر ازش برداشتم.

خندید و با انگشت اشاره‌اش گونه‌ام رو نوازش کرد.

قند تو دلم آب شد، آرون زمزمه کرد:

-هنوز باور ندارم.

سوالی به چشماش نگاه کردم، خیره به چشمام لب زد:

-هنوز باور ندارم که این عروسک چشم آبی منو دوست داره.

دلم لرزید، منم با خجالت گفتم:

-منم باورم نمیشه که... دوستم داری.

با شیطنت گفت:

-دیگه باید باورت بشه.

منم خندیدم که اینبار پیشونیم رو مهر زد.

چشم‌های بستم با حرفش گرد شد:

-خب کی با خانواده‌ها حرف بزیم؟

گیج گفتم:

-حرف بزیم!

چه حرفی؟

خندید و منو کشید توی بغلش، با لودگی گفت:

-در مورد خودمون دیگه، ازدواج کنیم.

شوکه بهش خیره شدم، دهنم باز مونده بود، در مقابل چشم‌های بهت زده‌ام

لبخندی زد و آروم خم شد، روی یک زانو نشست.

با دوتا دست‌هاش دست چپم رو گرفت و با لحن عاشقانه‌ای گفت:

-سرکار خانوم الیاه حضرت سایه امیری، آیا حاضری با منه برج زهرمار،

ساواش نیک‌فر که خیلی عاشفته ازدواج کنی؟

قلبم تند می‌زد، نزدیک بود گریه‌ام بگیره.

زندگی با ساواش!؟

ازدواج!

تا به حال بهش فکر نکرده بودم، با عجز نالیدم:
نه.

چند بار پلک زد و با شک گفت:

-چی گفتی؟

نفسم و با شدت بیرون دادم و گفتم:

نه... البته فعلا.

اخم غلیظی روی صورتش شکل گرفت و بلند شد، جدی و کمی عصبی گفت:
چرا نه!؟

پوفی کشیدم و سرم انداختم پایین، چی بهش می‌گفتم؟

لبام رو تر کردم و گفتم:

-ببین ساواش، خب من... من هنوز آمادگیش رو ندارم، از اون جهت سیاوش و
سارای هم تازه ازدواج کردن، همیشه به فاصله‌ی خیلی نزدیک ماهم ازدواج
کنیم.

نمی‌تونستم به صورتش نگاه کنم، سکوتش به دلم چنگ می‌زد.

سرم و آرام آوردم بالا، اخم داشت اما چشم‌هاش مهربون بود.

لبخند ناراحتی زد و با آه گفت:

-درست میگی، شاید من خیلی عجله کرده باشم.

مظلوم سرش و انداخت پایین.

آخ که وقتی ناراحت بود دلم می‌خواست یه سیلی جانانه بزنم تو صورت خودم،
می‌دونم بخاطر حرف من ناراحت شده.

آروم بهش نزدیک شدم و دستش رو گرفتم.

بهم نگاه نکرد، با ناراحتی گفتم:

-ساواش... ازم دلخور نباش خب!؟

باور کن دوستت دارم.

لبخند شیرینی زد که دلم غنج رفت، تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-منم دوستت دارم، اما...

این و گفت و سرش و به گوشم نزدیک کرد، با صدای نفس‌هاش که دلم رو

منقلب می‌کرد گفت:

-یکی طلبت الیاه حضرت.

ازم فاصله گرفت و یه چشمک شیطون زد، سوت زنون به سمت در رفت و

خارج شد.

دستم و روی قلب بی‌قرارم گذاشتم، باورم نمی‌شد که ساواش ازم خواستگاری

کرده باشه، اما من واقعا آماده نبودم، دلم می‌خواست بیشتر ساواش رو بشناسم.

اما سه سال شناخت هم چیز کمی نبود.
 نمی‌دونم، باز مثل همیشه در همچین زمینه‌ای گیج می‌زدم.
 خندیدم و سری به نشونه تاسف برای خودم تکون دادم.
 روزها پشت سر هم می‌گذشت و ما برای برگشت به تهران آماده می‌شدیم.
 آگه اون اتفاق بد تو جنگل و ماجرای بعدش رو فاکتور بگیریم، می‌تونم به
 جرعت بگم بهترین سفر عمرم بود.
 بودن در کنار خانواده‌ام، عاشق شدنم، اعتراف‌مون و همچین لحظاتی که کنار
 ساواش بودم، باعث شد بیشتر و بیشتر شیفته‌ی اینجا بشم.
 دلم می‌خواد باز اینجا بیایم، روزهای آخر و کلی تفریح و گشت و گذار کردیم،
 ساواش هم با محبت‌های زیر زیرکیش منو حسابی شیفته‌ی خودش کرده بود.
 جوری که بعضی وقت‌ها به خودم فحش میدم چرا اونروز درخواست ازدواجش
 رو رد کردم.
 البته این به این معنی نیست که نخوام با ساواش ازدواج کنم، چرا من عاشق
 ساواش هستم و دوست دارم کنارش باشم اما وقت می‌خواستم، که اونم درکم
 کرده بود و در کمال احترام بهم فرصت داده بود.
 داشتم خریدهام رو توی چمدونم می‌ذاشتم که چشمم به گوشی روی تخت کنار
 بالشتم افتاد.
 همون گوشی نوکیای کزایی، باز هم تمومه اون اتفاقات توی ذهنم چرخ خورد.
 پوفی کشیدم و گوشی رو برداشتم، به طرف پنجره رفتم و بازش کردم، خواستم
 بندازمش بیرون اما... نمی‌دونم چرا پشیمون شدم.
 با حرص برگشتم و انداختمش توی چمدونم، تا ببینم بعدا باهاش چیکار کنم...
 با صدای آهسته‌ای گفتم:
 -چی میگی ساواش؟
 مامان و بابام شک می‌کنن.
 کلافه و جدی گفتم:
 -آگه تو اینجوری حساس بازی در نیاری شک نمی‌کنن، تو موقع اومدن هم
 سوار ماشین من شدی.
 مثل خودش کلافه گفتم:
 -می‌دونم، اون لحظه فرق داشت، نمیشه که رفت و برگشت همش پیام سوار
 ماشین تو بشم که، این چندروز هم که همش باهم حرف می‌زدیم و هم رو نگاه
 می‌کردیم حس میکنم مامانم و بقیه شک کردن.
 عصبی شد و گفت:

- من همین رو میگم، وقتی میگم بیا با خانواده‌ها حرف بزنیم واسه همین چیزا بود دیگه.

حرصم گرفت چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- الان میگی تقصیر منه؟

- من نگفتم تقصیر تو!

پوفی کشیدم و گفتم:

- پس چی میگی؟

تو چشم‌هام خیره شد و محکم گفت:

- بیا سوار ماشین من شو.

جوش آوردم با حرص گفتم:

- باز که رفتیم سر خونه‌ی اول!

ساواش چی میشه من سوار ماشین بابام بشم؟

با عجله گفت:

- چی میشه بیای سوار ماشین من شی؟

وای خدا وای!!

چرا اینطوری شده بود؟

از حرص خوردن داشتم می‌ترکیدم، نالیدم:

- همیشه ساواش، می‌فهمی؟

همیشه.

با چشم‌های سرخ شده و اخم غلیظی نگاهم کرد و بعد بدون حرف از اتاق رفت

بیرون و در و بهم کوبید.

با بغض به موهام چنگ زدم.

این اولین دعوا من بود.

ساواش خیلی حساس شده بود، این یکی دو روز آخر که می‌رفتیم گردش

نمی‌داشت آرایش کنم و همش حواسش به من بود.

اول خیلی خوشحال شدم اما کم کم حس کردم داره زیادی حساس بازی

درمیاره.

اصلا متوجه نمی‌شد، حس می‌کردم همه یه بوهایی بردن، از لبخندهای مرموز

و شیطون سارای و اخم‌های کم و چپ‌چپ نگاه کردن‌های سیاوش فهمیدم.

به ساواش هم گفتم اما تو گوشش نمیره.

دیگه نمی‌دونم چیکار کنم.

یعنی خیلی ناراحت شد؟

- سایه بیا دیگه.

با صدای سیاوش به خودم اومدم، سریع از اتاق رفتم بیرون و گفتم:
-اومدم داداش.

روی پله‌ها منتظر من بود، با دیدنم ابروهایش بالا رفت و متعجب گفت:
-پس چمدونت کجاست؟

چشم‌هام رو ازش دزدیدم و لب زدم:
-آقا ساواش برد پایین.

نفس عصبی‌ای کشید و بی‌حرف از پله‌ها رفت پایین.

دل‌م شور زد، سیاوش از این رفتارهای ما عصبی و شکاک شده بود.
کاشکی به حرف ساواش درمورد حرف زدن با خانواده‌ها گوش می‌دادم.
کاش!

با کلافگی از پله‌ها پایین رفتم و از ویلا خارج شدم.

همه آماده‌ی رفتن بودیم، ساواش اخم کرده بود و بدون اینکه حتی یه نیم‌نگاهی
هم به من بندازه سوار ماشینش شده بود.

دل‌م می‌خواست گریه کنم، خب تقصیر من چیه وقتی همه شک کردن؟

با ناراحتی رفتم سوار ماشین بابا شدم، مامان‌نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت:
-خوبی سایه؟

سعی کردم چیزی بروز ندم، لبخندی زدم و گفتم:

-آره خوبم مامان ولی خوابم میاد، من یکم این عقب می‌خوابم.

لبخندی زد و باشه‌ای گفت، روی صندلی عقب دراز کشیدم و چشم‌هام رو
بستم، واقعا هم خوابم برد...

چشم‌هام رو باز کردم و به سقف اتاقم خیره شدم، سه ساعته که برگشتیم و الان
من تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم، گوشیم رو از کنار بالشتم برداشتم و به
صفحه‌اش نگاه کردم.

اصلا ساواش نه زنگی زده بود نه تماسی گرفته بود.

دیگه داشت شورش رو در میاورد، با حرص شماره‌اش و که الان از حفظ بودم
رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده، یه بوق... دو بوق... سه بوق، سر هفتمین
بوق بود که ناامید شدم جواب بده اما تماس برقرار شد، تپش قلبم رفت بالا.

نه اون چیزی می‌گفت نه من، فقط صدای نفس‌هایش رو حس می‌کردم.

نتونستم طاقت بیارم و با لحن دلجویی گفتم:

-الو ساواش! خوبی؟

با آه سردی گفت:

-مهمه واست؟

بهت زده گفتم:

-ساواش؟!!

پوفی کشید و گفت:

-می‌دونم ببخشید، کلافم سایه... ندیدنت داره دیوونم می‌کنه، این ده روز به

همیشه دیدنت عادت کردم و الان...

ادامه نداد، آخ که حرف دل منو می‌زد.

ادامه‌ی حرفش رو نگفت، آروم گفتم:

-فردا تو دانشگاه می‌بینمت.

حس کردم لبخندی زد و ملایم‌تر گفتم:

-چه خوب... پس بای تا فردا.

از لحن ملایمش که نشون دهنده‌ی آشتی کردنش بود ذوق کردم و گفتم:

-باشه پس خداحافظ تا فردا.

خنده‌ای کرد و بعد قطع کرد، خدا رو شکر این دعوا زیاد طول نکشید.

با هیجان وارد محوطه‌ی دانشگاه شدم، دل تو دلم نبود تا اون چهارتا خل و چل

رو ببینم.

تو همین فکرا بودم که جیغ آشنایی رو از دور شنیدم:

-بچه‌ها سایه اومده!

با خنده به همتا که جیغ کشیده بود نگاه کردم، با سرعت خودش رو رسوند بهم

و عین کوآلا پرید بغلم و ازم آویزون شد، با حرص و خنده نیشگونی ازش

گرفتم و گفتم:

-ولم کن خیر ندیده، ستون فقراتم خورد شد از بس سنگینی.

بیشتر فشارم داد که جد و آبادم اومد جلو چشمم، با خنده گفتم:

-خفه که دارم رفع دلتنگی می‌کنم.

به سختی گفتم:

-فعلا که رفع دلتنگی جنابالی داره من... منو می‌کشه.

سریع ازم جدا شد و مثل خنگ‌ها گفت:

-اوا راست می‌گیا.

سانیا و یاشا و ایسا هم با جیغ و خنده پریدن بغلم که رسماً کتلت شدم.

چقدر سنگین بودن من نمی‌دونستم، کلی هم آبیاریم کردن.

آخر حرصم گرفت و با مشت و لگد از خودم جداشون کردم و گفتم:

-ولم کنید بیشورا خفه شدم، با اون زور گوریلی‌تون.

همتا ایشی گفت که من و بقیه خنده کردیم.

یه دفعه چشمم به حلقه‌ی خوشگلی که دست آیسا بود افتاد و دهنم بسته شد، با بهت به دست آیسا اشاره کردم و گفتم:

-آیسا این... این حلقه چی می‌گه؟

با این حرفم آیسا سرخ شد و بقیه سکوت کردن... یه سکوت معنی دار.

یه دفعه همتا ادا گریه کردن و در آورد و گفت:

-ترشیدیم سایه، اون موقعی که خانوم رفته بودی شمال، این آیسا ورپریده با آرتین جونش نامزد کرد، ندیدی چطور مثل کفترهای عاشق بهم دیگه چراغ سبز نشون می‌دادن.

با دهن باز به آیسا نگاه کردم و گفتم:

-همتا را.. راست می‌گه؟

آیسا تا بناگوش سرخ شده بود و آروم سرش رو تکون داد، بعد با ترس بهم زل زد.

یه چند ثانیه بهش زل زدم و بعد یه دفعه پریدم بغلش و بوسه بارونش کردم، بین بوسه‌هام گفتم:

-خیلی بی‌معرفتی آیسا، نامزد می‌کنی و حالا به من نمی‌گی؟

نفس راحتی کشید و گفت:

-فکر کردم ناراحت بشی.

با حرص یکی زدم تو سرش و گفتم:

-خنک چرا باید ناراحت بشم؟

اتفاقا خیلی خوشحالم شدم، یه شیرینی باید به من بدیا.

با خنده و خجالت باشه‌ای گفت.

باورم نمی‌شد که آیسا و آرتین باهم نامزد کرده باشن، یعنی منو ساواش هم

می‌تونیم مثل این دوتا؟!...

قند تو دلم آب شد و لبخندی زدم.

تو رویاهایی که ممکن بود با ساواش به حقیقت تبدیل بشه غرق بودم که همتا

ضربه‌ای به شونم زد و گفت:

-تعریف کن بگو شمال چطور بود، خوش گذشت؟

شروع به راه رفتن کردم، اونا هم پا به پای من راه می‌اومدن، شونه‌ای بالا

انداختم و گفتم:

-آره خیلی خوش گذشت، دلم می‌خواست بیشتر بمونم.

همتا با شیطنت خندید و گفت:

-خب شیطون بگو ببینم، با آقا ساواش به کجاها رسیدین؟

سعی کردم طبیعی رفتار کنم، نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم اگه دخترا از رابطه‌ی بین منو ساواش خبر دار بشن کلی دستم میندازن. نفس عمیقی کشیدم و به روبروم نگاه کردم و گفتم:
-به هیچ‌جا، مگه قرار بود چی بشه؟
انگار نقشم رو خوب بازی کردم که واسه یه لحظه نگاه پکر و متعجبی بین هم رد و بدل کردن، خنده‌ام رو کنترل کردم.
همتا با لب و لوچه‌ی آویزونی گفت:
-هیچی.

دیگه چیزی نگفتم و باهم به سمت کلاس حرکت کردیم.
وارد کلاس شدن همانا، محاصره شدن بین یه گله دختر و پسر همانا، همشون کلی اظهار دلتنگی می‌کردن.

منم با خونسردی جواب سوالاتشون رو می‌دادم.
کم‌کم همه متفرق شدن که نگاهم به جمع پسر افتاد، آهیل، ارسلان، آرتین و خشایار به ترتیب کنار هم ایستاده بودن و با لبخند نگاهم می‌کردن.
ارسلان زودتر به خودش اومد و گفت:

-رسیدن بخیر، خوبی سایه خانوم؟
از لحن شوخ و مهربون ارسلان خوشم اومد، لبخندی زدم و ازش تشکری کردم.

آهیل با اخمی که ازش انتظار نداشتم اومد جلوم ایستاد، یه لحظه از اخم روی پیشونیش شوکه شدم.

دستش و آورد جلوی صورتم و گفت:
-یااا سوغاتی منو رد کن بیاد.

یهو همه زدن زیر خنده، خشایار مثل همیشه اومد جلو و یه پس گردنی به آهیل زد و گفت:

-ما رو باش فکر کردیم به جناب انگار فحش ناموسی دادن که اونطوری اخم کرده، گمشو برو بتمرگ که آبرو واسم نداشتی.

شروع به خندیدن کردم، واقعا دلم واسه همشون تنگ شده بود.
با شیطنت، با چشم به حلقه‌ی طلای ساده اما شیک و زیبایی که دست آرتین بود اشاره کردم و گفتم:
-نداشتیمما آقا آرتین!

یه لحظه به دست چپش نگاه کرد و بعد یهو سرخ شد و هول زده به من نگاه کرد، خدایا این‌که از ایسا هم بدتره!
با ذوق گفتم:

-به هر حال خوشحال شدم، خوشبخت بشین.
 آرتین با شنیدن لحن خودمون لبخندی زد و با آرامش تشکر کرد، بعد یه نگاه
 پر عشقی هم به ایسا انداخت که یه لحظه یاد نگاه‌های ساواش به خودم افتادم.
 منم این برق رو تو نگاه ساواش دیده بودم.

راستی چرا هنوز نیومده بود؟

نگاهم به در کلاس افتاد که قامت ورزیده‌اش رو توی چهارچوب در دیدم،
 لبخندی رو لبم ظاهر شد، چه حلال زاده!

قبل از اینکه کاملاً وارد کلاس بشه کلی دختر و پسر دورش حلقه زدن،
 مخصوصاً دخترا، یه لحظه حرصم گرفت و اخمی کردم.
 روی نزدیک‌ترین صندلی به خودم نشستم و به ساواش نگاه کردم، یه بافت
 سفید جذب که خیلی بهش می‌اومد و با شلوار جین مشکی پوشیده بود، موهای
 قهوه‌ایش و رو به بالا حالت داده بود.

یه لحظه تو دلم قربون صدقه‌اش رفتم، خیلی جذاب و خواستنی شده بود!

یه لحظه از فکر به اینکه این پسر خوشتیپ و جذاب عاشق منه، به خودم

بالیدم!

لبخندی زدم که یه دفعه نگاهم به ارسلان افتاد، داشت با ریزبینی و شک نگاهم
 می‌کرد، آشکارا جا خوردم، حتماً خیلی تابلو به ساواش زل زده بودم که داشت
 این‌طوری نگاهم می‌کرد.

مشغول بازی با دسته‌ی کیفم شدم، اما حواسم بود که دختر و پسر دور ساواش
 رو خلوت کردن.

حالا نوبت پسرای گروه خودش بود که ابراز دلتنگی کنن، ساواش انگار که
 داره با برادرش حرف میزنه کلی تحویل‌شون گرفت.

آرتین، ساواش رو به نشستن دعوت کرد، خودم رو زدم به بی‌خیالی و سرم رو
 انداختم پایین، اما صدای قدم‌هایی که به من نزدیک می‌شد رو حس می‌شنیدم،
 که قطعاً مال ساواش بود.

یه لحظه ضربان قلبم رفت بالا، چرا این‌طوری شدم؟!

قبل از اینکه جواب سوالم رو پیدا کنم با کاری که ساواش کرد یه لحظه راه
 نفسم بسته شد و با جیغ و وای و دست زدن همه قاطی شد!

کلاس رسماً رفته بود به هوا، نگاه‌های متعجب زیادی و روی خودمون حس
 می‌کردم، باورم نمیشه که ساواش در کمال خونسردی و آرامش جلوی این همه
 دانشجو، خم شده بود و پیشونیم رو بوسیده باشه، جدا از لذتی که حس کردم یه
 حس خجالت و بهت زدگی درونم پیچیده بود.

وای خدا!!!

با دستام صورتم رو پوشوندم که ساواش با صدای سرد و محکمی گفت:
 -من می‌خوام همین‌جا به چیزی رو اعلام کنم.
 بعد با لحن ملایم و مهربونی به من گفت:
 -با اجازه‌ات عزیزم!
 صدای پچ‌پچ دخترای زیادی رو حس می‌کردم.
 چرا ساواش از من اجازه گرفت؟!
 گیج بهش نگاه کردم که دوباره اخمی کرد و با جذب گفت:
 -من همین‌جا اعلام می‌کنم که منو خانوم سایه امیری، عاشق هم هستیم و
 می‌خوایم باهم ازدواج کنیم، پس دیگه از کنار هم بودن ما تعجب نکنید، من دلم
 نمی‌خواد نقش بازی کنم و بخاطر شماها تو دانشگاه از سایه عزیزم دور بمونم،
 چون ما به زودی باهم ازدواج می‌کنیم.
 آب پاکی رو روی دست‌های همه‌ی ما ریخته بود.
 این قدر شوکه بودم که نمی‌دونستم چی باید بگم، هم عصبی بودم هم
 خوشحال... به جورایی هم کیف کرده بودم.
 به کل کلاس نگاه کردم که چطور با دهن باز و متعجب به منو ساواش نگاه
 می‌کردن.
 از نگاهاشون خجالت کشیدم، اما به دفعه به خودشون اومدن و شروع کردن به
 دست و سوت زدن.
 حتما تا یک ساعت دیگه این خبر مثل بمب تو دانشگاه می‌ترکه!
 خیلی از دخترا با حسادت به من نگاه می‌کردن.
 آخ که دلم حال اومد، بسوزین الهی... ترشیده‌ها!
 نگاهم به ساواش افتاد که با شیطنت نگاه می‌کرد.
 خنده ام گرفت، ای شیطون!!
 تنها کسایی که هنوز توی شوک بودن دخترای گروه منو ساواش بودن که هنوز
 به خودشون نیومده بودن.
 یکی بیاد اینا رو جمع کنه.
 صدای با آرامش ساواش باعث شد بهش خیره بشم:
 -آخیش... دیگه خیالم راحت شد.
 با تعجب گفتم:
 -چی؟
 با صدای آرومی گفت:
 -دیگه خیالم راحتی که توی دانشگاه پسری مزاحمت نمیشه، چون تو نامزد
 ساواش نیک‌فری.

ابروهام پرید بالا و مقل خودس آروم گفتم:
-چطور به این نتیجه رسیدی که من نامزدتم؟
لبخندی زد و گفت:

-چون تو توی آب، دوتا هدیه به من دادی.
خواستم بگم که چه هدیه‌ای که به قلبم و لبم اشاره کرد.
دیگه رسماً داشتیم آب می‌شدم، سرم و انداختم پایین و پچی‌های بقیه رو گوش کردم.

از همه خوش‌حال تر ساواش بود که با اومدن استاد کنارم نشست و من بازم نگاه شیطونش رو حس می‌کردم.

عاشق همین کاراهاشم!!

لبخندی زد و چشم به استاد دوختم.
کلاس بعد دو ساعت تموم شد، آگه بگم تو هر ثانیه‌اش لذت بردم دروغ نگفتم،
همش وقتی که استاد در حال درس دادن بود، ساواش با صدای آرومی باهام حرف می‌زد.

البته من چیزی نمی‌گفتم، فقط زمزمه‌های عاشقونه، شوخی‌های بامزه و حرف‌هایی که در مورد آینده‌مون می‌زد تو سرم چرخ می‌خورد.
حالا فهمیدم چرا موقع اومدنش اون حرف و به همه زد، لبخندی زد و با خسته نباشید استاد مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

کلاس دوباره پر از سر و صدا شد، باید خودم رو از همین الان برای شنیدن طعنه و تیکه‌های خاطرخواه‌های ساواش آماده کنم، شوهر دزدی کم جرمی نیستا، بیچاره‌ها کلی به ساواش امید داشتن!!

کم‌کم همه رفتن بیرون و فقط من، ساواش و دخترها و پسرهای گروه خودمون موندم.

به محض اینکه تنها شدیم دخترا با جیغ و داد اومدن سمتم.
همتا-باورم نمیشه ورپریده، حالا ما رو گول می‌زنی می‌گی هیچی بین و تو ساواش نبوده؟

با خنده از زیر دستش اومدم بیرون، آهیل با لحن طلب کارانه گفت:
-آقا من باید از همین الان آماده باشم، تعداد شیرینی بده‌ها روز به روز داره بیشتر میشه، اول آرتین و آیسا خانوم(با دست به ساواش اشاره کرد)بعد این گوریل و با سایه خانوم، دیگه نوبت کیه ها؟!
ساواش با حرص مشتی به کمرش زدو گفت:
-گوریل همسر آینده‌اته!

آهیل یکم کمرش و مالوند و بعد با لحنی که نه می‌شد حدس زد شوخیه نه جدی، به همتا نگاه کرد و گفت:
-همتا نیگاه، به تو گفت گوریل!
یه لحظه همه رفتیم تو شوک، با دهن باز به همتا که نمی‌دونم از خجالت یا از خشم سرخ شده بود داشت به آهیل نگاه می‌کرد، نگاه کردم.
تنها یه کلمه از دهنش در اومد:

-چی..چی؟!!

آهیل با صورت خنثی چند قدم به همتا نزدیک‌تر شد و تو چشماتش نگاه کرد، هنوز همه‌مون تو هنگ بودیم.
آروم لب زد:
-خانوم میشی؟
صدای هین دخترا بلند شد، کل وجودم چشم شد و به همتا و آهیل نگاه کردم.
تا به حال آهیل رو این‌قدر جدی ندیده بودم.
یه دفعه با صدای گریه‌ی همتا همه دوباره شوکه شدیم، آهیل کلا وا رفت.
تا خواست حرفی بزنه همتا با گریه از کلاس زد بیرون.
خواستم برم دنبالش که ساواش دستم رو گرفت، با تعجب نگاهش کردم که دیدم به آهیل نگاه می‌کنه.
نگاهم رو دادم به آهیل که دیدم رفت دنبال همتا.
«از زبان راوی»

آهیل با قدم‌های سریع از کلاس رفت بیرون، تو دلش فقط خودش رو فحش می‌داد.
چشم گردوند و بالاخره همتا رو دید، به نگاه‌های خیره‌ی بقیه هم توجه نکرد، با دو به سمت همتا رفت که دید داره می‌ره پشت ساختمون دانشگاه، یه لحظه تعجب کرد.
تا به حال کسی اونجا نرفته بود، با دیدن یه خونه کوچیک که بیشتر به اتاق شبیه بود دهنش باز موند.
یه لحظه یادش رفت چرا اومده اینجا، فکری به سرش زد، با ذوق بشکنی زد و پیش خودش گفت:
-ایول پس اینجا پاتوق flower5 هست، شیطونا ما رو اذیت می‌کردن بعد جیم می‌شدن اینجا؟
پس بگو چرا وقتی دنبال شون می‌گشتیم هیچ‌جا نمی‌تونستیم پیداشون کنیم.

یه دفعه با یاد همتا، با کف دست محکم زد به پیشونیش، سریع به سمت در رفت، در نیمه باز بود.

از همون جا هم صدای هق زدن های همتا رو می شنید، انگار یه سیخ کباب رو تو قلبش فرو کرده بودن!!

آروم رفت داخل، همتا روی یه صندلی نشسته بود و سرش پایین بود، با قدم های آروم، جوری که همتا متوجه نشه، رفت روی صندلی کنارش نشست. اصلا دلش نمی خواست گریه ی همتا رو ببینه.

آروم لب زد:

-گریه نکن دیگه... دستمال می خوای؟

همتا که اصلا انتظار نداشت، از ترس جیغ خفیفی کشید و به آهیل زل زد، یه دفعه حس کرد تموم خون بدنش به سمت صورتش حرکت کرد!

با صدای بغض داری گفت:

-ت..تو اینجا... چیکار می کنی؟

-اومدم دنبال جنابالی؟

همتا فین فینی کرد و طلبکار گفت:

-چی می خوای؟

آهیل تو چشم های همتا زل زد و جدی گفت:

-تورو.

همتا آماده ی جیغ و داد کردن شد که آهیل فهمید و سریع کف دستش رو گذاشت جلوی دهن همتا، تند تند گفت:

-ای بابا یه لحظه دندان رو جیگر بذار تا قشنگ با آرامش حرف بزیم دیگه، چرا جبهه می گیری؟!!

نگاه غضبناک همتا آروم شد، آهیل دستش رو از جلوی دهنش برداشت و لبخند زد.

همتا مثل بچه ها لب ورچید و گفت:

-چرا اون حرفو جلو بچه ها زدی؟

نیش آهیل شل شد و گفت:

-نباید می گفتم؟

همتا با حرص گفت:

-معلومه که نباید.

آهیل با مظلومیت گفت:

-پس چطوری به تو می رسیدم؟

همتا بهت زده نگاهش کرد، آهیل آهی کشید و گفت:

-ببین من اصلا بلد نیستم حرف‌های عاشقونه بزنم، کاری هم جز به قول خودت دلک‌بازی بلد نیستم، اما این دلک‌کی که همش حرص تو رو در میاره عاشق شده... عاشق تو! خاله سوسکه.

از حرف آخر خودش خندید، بعد به همتا نگاه کرد و با ذوق گفت:
- حالا چی می‌گی؟

همتا گیج و خجالت زده گفت:

-چی بگم؟

آهیل با عجز زد تو پیشونیش و گفت:

-وای مگه من واسه باد و هوا حرف زدم؟

میگم عاشقتم فهمیدی؟

بعد به همتا زل زد، همتا یکم به آهیل نگاه کرد و بعد زد زیر خنده، مثل

دیوونه‌ها می‌خندید.

آهیل با ناله گفت:

-یا خدا!

دختر مردم خل شد.

همتا دستش رو گذاشته بود روی دلش و می‌خندید، آهیل بهش بر خورد و اخمی

کرد، بعد با لحن دلخوری گفت:

-مگه برات جوک گفتم؟

همتا یه دفعه آروم شد و به آهیل زل زد، باورش نمی‌شد که آهیل عاشقش باشه!

توی فکر رفت و همه‌ی خاطراتش با آهیل رو به یاد آورد.

پر رنگ‌ترینش، شب عروسی برادر سایه بود، وقتی باهم رقصیدن، چه شب

رویایی‌ای بود.

با لحن مهربونی به آهیل گفت:

-هیچوقت فکرشم نمی‌کردم عاشقم بشی... یا کامل‌ترش و بخوام بگم، هیچوقت

فکرشم نمی‌کردم کسی عاشقم بشه، اعتراف تو برام عجیب بود...

سکوت کرد، دید که آهیل با استرس منتظره ادامه‌ی حرف همتاست.

همتا لبخند زد و شیطون گفت:

-اما من می‌خوام یه چیز عجیب‌تری رو بهت بگم، درمورد سوالت تو کلاس که

ازم پرسیدی "خانوم میشی؟"

دوباره مکث کرد، کم مونده بود آهیل پس بی‌افته، با خنده گفت:

-با اجازه‌ی باد و هوا... بله!

بعد خندید، آهیل قند تو دلش آب شد و با نفس‌های تند گفت:

-نامردی اگه زیر حرفت بزنی.

بعد یه جهش زد طرف همتا که، همتا با جیغ و داد پا به فرار گذاشت.

«از زبان سایه»

با استرس به دور و بر محوطه نگاه کردم و گفتم:
 -وای ساواش!
 پس آهیل و همتا کجا غیبشون زده؟
 ساواش پوفی کشید، دستم رو گرفت و گفت:
 -چرا این قدر نگرانی؟
 حتما آهیل و همتا یه گوشه نشستن دارن باهم حرف می‌زنن دیگه.
 سانیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:
 -الان یه نیم ساعتی هست که غیب شدن.
 یاشا ریز ریز خندید و گفت:
 -باورم نمیشه!
 آخه تصور کنید، آهیل و همتا؟!
 بعد بلندتر زد زیر خنده، یه جورایی منم خنده‌ام گرفته بود، چقدر هم به هم
 می‌اومدن، هر دو شیطون و بازیگوش!
 ارسالن ابرو بالا انداخت و به سمتی اشاره کرد و گفت:
 -بفرما، تشریف آوردن.
 با ذوق به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم، یه دفعه چشمام گرد شد.
 با دهن باز چند بار پلک زدم که ببینم درست می‌بینم یا نه؟!
 آهیل و همتا با لبخند دست تو دست هم داشتن به ما نزدیک می‌شدن.
 خشایار با بهت گفت:
 -چه زود مخش رو زدا!
 ارسالن خندید و دستش و روی شونه‌ی خشایار انداخت و گفت:
 -ناسلامتی آهیل دلکه دیگه!!
 آرتین با خنده گفت:
 -بفرما، خودشم رفت تو لیست شیرینی بده ها.
 دوباره خندیدیم، اونا اصلا به نگاه‌های متعجب بچه‌های دانشگاه اهمیت
 نمی‌دادن.
 همین که به ما رسیدن، ایندفعه نوبت ما بود که بپریم بغل همتا، با شیطنت گفتم:
 -ای شیطون!

چی شد قبول کردی؟

همتا خواست حرفی بزنه که آهیل پرید وسط حرفش و گفت:
-چی بگم سایه خانوم که بی شوهری بدجوری داره فشار میاره.
زدیم زیر خنده که همتا جیغی کشید.

با یه جهش خودم و روی تخت پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم، امروز با اینکه خیلی عالی بود و کنار بچه‌ها خوش گذشت، خیلی هم خسته شدم، اما باید مانتوم رو عوض می‌کردم.

بلند شدم و به سمت کمد رفتم و درش و باز کردم، یه بلیز مدل مردونه‌ی سفید رنگ با یه شلوار راحتی تنم کردم.

خواستم برگردم روی تخت تا استراحت کنم که متوجه‌ی موهای بازم شدم، تازگی‌ها موهام خیلی بلند شده بود و کلافم می‌کرد، به سمت میزم که روبه‌روی آینه بود رفتم و یکی از کشوهاش رو باز کردم، کشه‌موم رو بیرون آوردم و ماهرانه موهام رو بالای سرم بستم.

نگاهی به چهره‌ی خودم توی آینه کردم و لبخند زدم.
نفس عمیقی کشیدم و خواستم کشو رو ببندم که نگاهم روی گوشی نوکیا که توی کشو بود افتاد.

یه لحظه تموم اتفاقات توی جنگل یادم اومد که باعث شد با وحشت یه قدم به سمت عقب بردارم و بخورم به صندلی کنار میز، صندلی تلوتلو خورد و با صدای بدی به عقب روی زمین افتاد، دستم و روی قلبم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

آروم باش سایه!!

آروم دختر!!

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم.
باید از شر این گوشی هم خلاص بشم، پوفی کشیدم و گوشی رو از توی کشو برداشتم، هنوز خاموش نشده بود، یه درصد شارژ داشت.

با دیدن سی و سه تا تماس بی‌پاسخ و بیست و دو تا اس، دهنم باز موند!

باورم نمیشه خدا!!

با عجله یکی از پیام‌ها رو باز کردم، با خوندن متن پیام عرق سردی روی مهره‌های کمرم حس کردم.

"خانوم امیری لطفا جواب بدید، امیر آریا هستم یه کار مهمی باهاتون دارم، باهام تماس بگیرید"

دستم می‌لرزید، تند تند پیام‌های دیگه رو هم باز کردم، همشون از امیر آریا بود و ازم خواسته بود بهش زنگ بزنم خیلی فوریه.

با فکری که به سرم زد، سریع به سمت گوشی خودم رفتم و برداشتمش، تند شماره‌ی امیر آریا رو توی گوشیم سیو کردم که همون موقع گوشی خاموش شد، فهمیدم که شارژش تموم شده.

نفس راحتی کشیدم و به شماره‌اش نگاه کردم.

یعنی چه کاری باهام داشت؟!

بهش زنگ بزنم؟!

دو دل بودم، من تازه تونسته بودم اون اتفاقات رو فراموش کنم حالا دوباره... با حرص چنگی به موهام زدم و یه بار دیگه به شماره‌اش نگاه کردم، زیر لب غریدم:

-آخه چی از جونم می‌خواین؟

با کلافگی دکمه‌ی برقراری تماس رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم، منتظر شدم جواب بده.

سه تا بوق خورده بود که به خودم گفتم، اگه جواب نداد قطع می‌کنم و کلاً بی‌خیال می‌شم که با من چیکار داره، اما سر ششمین بوق جواب داد، دوباره صدای سرد و محکمش باعث شد تن منم یخ بزنه و سر انگشت‌هام بی‌حس بشه:

-بله بفرمایید؟

آب‌دهنم و قورت دادم و دست‌پاچه به دور تا دور اتاق نگاه کردم، مثل اینکه اعصاب نداشت، چون با صدای نسبتاً بلندتری گفت:

-گفتم بفرمایید؟

حرف بزن لطفا!

آهی کشیدم و با صدای خفه‌ای گفتم:

-امیری‌ام... سایه امیری.

سکوت کرد اما یه دفعه مثل انبار باروت منفجر شد، جوری داد زد که من از جام پریدم و با وحشت به رو به روم نگاه کردم:

-الان چه وقت زنگ زدن بود خانوم امیری؟

می‌دونید من چقدر دنبال‌تون گشتم؟

اومدم اون ویلا ولی اثری ازتون نبود، چند بار هم به همون گوشی قدیمی بهتون زنگ زدم اما جواب ندادید، هیچ می‌دونید چه فشاری روی ماست؟

با نفس نفس و صدای لرزون گفتم:
 -گ.. گوش کنید آ... آقای آریا من راستش... خب من اومدم تهران، اصلاً متوجه نشدم که... که زنگ زدین.
 صدای نفس عمیق و کلافه‌اش از پشت خط اومد، بعد با صدای خسته‌ای گفت:
 -من باید شما رو ببینم، کارم خیلی فوریه.
 زبونم بند اومده بود، منو ببینه؟
 دوباره؟!!

بازم اون خاطرات تلخ توی سرم چرخ خورد، خدایا من کم آوردم!
 چرا می‌خواد منو ببینه؟!
 آهی کشیدم و با اکرا گفتم:
 -اما آقای آریا، من الان تهرانم، شمال نیستم.
 سریع گفت:

-مشکلی نیست اتفاقاً منم تهرانم، به آدرسی که براتون اس می‌کنم بیاید، باور کنید این کار خیلی مهمه.
 نمی‌تونستم بهونه‌ای بیارم، اتفاقاً کنجاو شده بودم که چیکار می‌تونه با من داشته باشه.
 باشه‌ای گفتم که سریع گفت:
 -پس فعلاً خداحافظ.
 -خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و با حرص روی تخت پرت کردم.
 خدایا چرا دلم شور می‌زد؟
 با انگشت شصت و اشاره‌ام پیشونیم رو مالیدم، همون لحظه صدای گوشیم بلند شد.

به صفحه‌اش نگاه کردم، چه زود هم آدرس می‌ده!
 پیام رو باز کردم و خوندمش، آدرس یه کافی‌شاپ خلوت رو داده بود.
 تردید رو کنار گذاشتم و به سمت کمد رفتم، سریع یه تیپ مشکیه ساده زدم و بدون آرایش، فقط کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.
 مامان و بابا نبودن، باهم رفته بودن خونه‌ی عمه‌تینا، از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم....

وارد کافی‌شاپ شدم، با اینکه شیک بود اما همون‌طور که انتظار داشتم نسبتاً خلوت بود، پس می‌تونستم امیر آریا رو پیدا کنم.

چشم گردوندم که نگاهم به مرد تنهایی افتاد که روی دورترین میز نشسته بود و سرش پایین بود، حدس زدم که خودش باشه، وقتی سرش و بلند کرد و نگاهم به چهره اش افتاد فهمیدم واقعا خودشه.

با قدم های محکم به سمتش رفتم، وقتی نزدیک میز شدم انگار از صدای پاشنه های کفشم به خودش اومد که سریع بلند شد، هنوز هم مثل بار اول که دیدمش ظاهرش پر ابهت و سرد بود، و همینطور جذاب!

سری براش تکون دادم و گفتم:

-سلام، امیدوارم دیر نکرده باشم.

اونم مثل من سری تکون داد و گفت:

-خیر، اتفاقا منم تازه رسیدم.

به صندلی خالی اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید بنشینید.

تشکری کردم و پشت میز نشستم، به چشم هام نگاه کرد و گفت:

-چی میل دارید خانوم امیری؟

بی حوصله گفتم:

-فرقی نداره.

پوزخند کم رنگی زد و گفت:

-باشه پس قهوه تلخ سفارش می دم.

چیزی نگفتم که گارسون رو صدا زد و سفارش دوتا قهوه رو داد.

با رفتن گارسون هر دو سکوت کردیم.

نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

-آقای آریا، چه کاری با من داشتید؟

دست هاش رو روی میز گذاشت و انگشت هاش رو به هم گره زد، بهم نگاه کرد و گفت:

-موضوع خیلی مهمی هست که باید باهاتون درمیان بذارم، یه جورایی به خود شما هم مربوطه.

گیج و کنجکاو بهش خیره شدم.

درمورد چی می خواست با من حرف بزنه؟!

خواستم حرفی بزنم که گارسون با سفارش هامون اومد، بازم سکوت کردم، به فنجونم اشاره کرد و گفت:

-فعلا بخورید تا سرد نشده.

ترجیح دادم به حرفش گوش کنم، پس فنجونم رو برداشتم.

بعد خوردن قهوه دوباره گفتم:

-خب می‌شنوم.

فنجونش رو سر جاش گذاشت و محکم گفت:

-از اول همه چی رو بهتون می‌گم...البته تا جایی که اجازه دارم، باشه؟
هیچی از حرفاش نفهمیدم اما سرم و تکون دادم.

نفس عمیقی کشید و به جای نامعلومی خیره شد و گفت:

-تقریباً هفت‌ماه پیش بود که سرهنگ بهرامی به من یه ماموریت داد، یه پرونده از باند قاچاق مواد مخدر که قاچاق اعضای بدن هم می‌کرد، فکر می‌کردم این پرونده هم مثل پرونده‌های دیگه ساده حل میشه اما اشتباه می‌کردم، وقتی پرونده رو مطالعه کردم تازه به عمق ماجرا پی بردم، هیچ اطلاعاتِ دقیقی از اعضای باند نبود، مخصوصاً از رئیس اون باند، دریغ از حتی یک اسم، حسابی گیج شده بودم، اون پرونده سخت‌تر و مشکل‌تر از اون چه که فکر می‌کردم بود... سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، بی‌صبرانه منتظر ادامه‌ی حرف‌هاش بودم، اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

-تقریباً یه ماهی می‌شد که روی اون پرونده کار می‌کردم و فقط اطلاعات خیلی کوچیک و بی‌ارزشی از شون پیدا کرده بودم، همه‌ی کارهاشون حساب شده و دقیق بود، معلوم بود که خیلی زرنگ هستن، شب و روزم و فقط وقت اون پرونده می‌داشتیم تا روزی که...

دوباره سکوت کردم، ای خدا چرا قسطی حرف می‌زد؟!!

اخم بین ابروهاش غلیظ‌تر شد و یکی از دست‌هاش رو که روی میز بود و مشت کرد، انگار براش سخت بود که حرف بزنه.
نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه روز که توی اتاق کارم بودم، مونا اومد داخل...

چشم‌هام گرد شد، مونا؟!!

مونا رو می‌شناختم همون دختری بود که...که کشتنش!

قیافم در هم شد که ادامه داد:

-مونا هم پلیس بود، سروان تمام بود، اون موقع تازه سه ماه بود که نامزد کرده بودیم...

تنم مور مور شد.

وای خدایا!

شوک پشت شوک، یعنی مونا نامزدش بوده؟!!

دل‌م و اسش سوخت، چشم‌هاش رو بست و ادامه داد:

-اون روز ماجرای پرونده رو به مونا گفتم، اونم اصرار کرد که توی حل اون پرونده کمک کنه، اول قبول نکردم اما وقتی دیدم که سرهنگ بهرامی هم

راضیه مخالفتی نکردم، منو مونا باهم مسئولیت حل اون پرونده رو به گردن گرفتیم، خیلی طول کشید اما ما بالاخره تونستیم یه ردی از شون پیدا کنیم، یه رابط توی شمال که می‌تونست ما رو به رئیس باند برسونه، وقتی که این موضوع رو به سرهنگ بهرامی گفتیم اونم تصمیم گرفت یه جاسوس رو وارد خونهی اون شخصی که ما رو به رئیس باند می‌رسوند کنه و اون...اون جاسوس مونا انتخاب شد...

همزمان هر دو آهی کشیدیم، اولین بار بود که توی چشم‌هاش بجز سردی، غم رو می‌دیدم، انگار واسش خیلی سخت و دردناک بود. با صدای گرفته‌ای گفت:

-مخالفتی نکردم، منو مونا هر دو پلیس بودیم و ریسک کردن کار ما بود، اما باز هم نمی‌تونستم بی‌خیال بشم، یه نقشه طراحی کردم، از مونا خواستم به عنوان خدمتکار وارد خونهی اون شخص بشه و کلی مدرک و اطلاعات ازش بگیره، مونا هم اون اطلاعات رو از کامپیوتر اون شخص توی فلش ذخیره کرد، همه چی خوب پیش می‌رفت تا اون موقعی که مونا لو رفت، برای همچین احتمالی هم برنامه ریزی کرده بودم اما خیلی سخت بود، قرار بود مونا بعد از فرار، از طریق اون گوشی به من زنگ بزنه و جایی که مخفی شده رو به من بگه تا برم دنبالش و نیروها رو آماده باش کنم، اما اون اتفاق افتاد و مونا... مونا نتونست نجات پیدا کنه و اون اطلاعات دست شما افتاد. با چهره‌ی ناراحتی زمزمه کرد:

-بقیه‌اش هم خودتون می‌دونید.

سرم و انداختم پایین، هضم چیزایی که شنیده بودم واسم سخت بود، حتما خیلی سختی کشیده توی فکر بودم که با شنیدن صداش سرم و بالا گرفتم:

-و اما کاری که من با شما داشتم.

با این حرفش سرم و گرفتم بالا و بهش خیره شدم.

با جدیت گفت:

-با استفاده از اون فلش که توش مدارک بود و طی دو عملیات موفق، ما تونستیم به طور تقریبی اون باند رو از بین ببریم و رئیسش رو دستگیر کنیم حالا من می‌خوام که به عنوان شاهد قتل مونا توی دادگاه حضور داشته باشی و... و قاتل رو شناسایی کنی.

حس ترس بهم دست داد.

یعنی باید دوباره اونا رو ببینم!؟

وای نه خدا!!

انگار از حالت چهره‌ام فهمید که حال خوب نیست، با لحن نرم‌تری گفت:

-بهتره آروم باشید سایه خانوم، قرار نیست اتفاقی براتون بی افته، فقط یه بار بیاید دادگاه همین.

نفسم و به شدت بیرون دادم و گفتم:

-باشه من این کار و انجام می دم.

واسه ی اولین بار لبخند زد، خیلی قشنگ می خندید، با صدای شادی گفت:

-ممنون که با ما همکاری می کنید.

لبخند بی جونی زدم و از جام بلند شدم، فکر کنم این مکالمه تا اینجا تموم بشه بهتره.

اونم نیمخیز شد و با عجله گفت:

-می رسونمتون.

چقدر نرم تر شده بود، انگار با قبول کردن حرفش آروم تر شده.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنون، خودم ماشین دارم.

سری تکون داد و گفت:

-باشه پس من می رم حساب می کنم.

خواستم مخالفت کنم که سریع به سمت پیشخون رفت.

خواستم منم برم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم ساواش یه جوری شدم، قلبم تند زد و تماس رو بر قرار کردم، گوشی رو به گوشم چسبوندم، صدای بشاش و سرحالش اومد:

-سلام الیاه حضرت من.

از کی تا حالا شدم الیاه حضرتش؟! آخ که چقدر قلبم قیلی ویلی می شد.

خواستم جوابش رو بدم که دیدم امیر آریا داره میاد سمتم، نمی دونم چرا هول شدم، با من من گفتم:

-چیز... اوم ساواش... من برم کار دارم.

یکم سکوت کرد اما با مهربونی گفت:

-باشه عزیزم پس فعلا.

-فعلا.

همزمان که گوشیم رو قطع کردم امیر آریا رسید.

اینم از اولین دروغم به ساواش، اما خب دروغه دروغم نبود.

-بازم ممنونم سایه خانوم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش میکنم، من دیگه باید برم.

سری تکون داد و گفت:

-باشه، هر وقت باهاتون تماس گرفتم لطفا بیاید دادگاه، آدرسش رو بهتون می‌دم.

باشه‌ای گفتم و ازش خداحافظی کردم، همزمان باهم از کافه خارج شدیم، دیدم که به سمت یه شاسی بلند سفید رفت که از تمیزی برق می‌زد، دستی تکون داد و سوار ماشینش شد.

منم رفتم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم. توی راه فقط به حرفایی که بهم زده بود فکر می‌کردم، به این‌که آخر این ماجرا چی میشه؟! پوفی کشیدم و سعی کردم بی‌خیال همه چی بشم...

وارد خونه شدم، صدای تی‌وی نشون می‌داد که مامان بابا اومدن، با صدای بلندی گفتم:

-من اومدم!

صدای بابا با خنده اومد:

-خانوم باز این جیغ‌جیغو اومد.

با اعتراض گفتم:

-بابا داشتیم؟

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-خب بابات راست میگه دیگه، چرا هی داد و بی‌داد می‌کنی؟

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفتم و با خندا گفتم:

-باشه بابا تسلیم، من برم لباس‌هام رو عوض کنم.

مامان سری تکون داد که من سریع رفتم طبقه‌ی بالا، لباس‌هام رو با همون

قبلی‌ها عوض کردم و موهام رو شونه زدم.

سعی می‌کردم حواس خودم رو پرت کنم تا یاد اون اتفاق نیوفتم.

بیچاره امیر آریا، حتما خیلی مونا رو دوست داشت.

آهی کشیدم و به سمت طبقه‌ی پایین رفتم.

سه روز بعد....

امروز روزی بود که قرار بود برم دادگاه، اما امیر آریا میومد دنبالم، با اینکه مخالفت کردم نیاد قبول نکرد، می‌گفت از مافوقش دستور گرفته که منو ببره، نمی‌دونم یه حس بدی داشتم.

دیدن دوباره‌ی اون خلافاکارها اصلا در توانم نبود. حتی نتونستم به کسی هم در این باره حرفی بزنم، حتی سیاوش که از نصف ماجرای شمال خبر داشت. با استرس شالم رو کامل کشیدم جلو و موهام رو زدم داخل، باید برای رفتن به دادگاه حجاب می‌گرفتم، به چهره‌ی خودم توی آینه نگاه کردم، چقدر حجاب بهم می‌اومد!

لبخندی زدم و گوشیم رو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم، به مامان دروغ گفته بودم که می‌رم کتابخونه و دیر میام. با عجله از خونه رفتم بیرون، حتی ماشینم رو هم برنداشتم. در و باز کردم و وارد کوچه شدم، ماشینش دقیقا کمی دور تر از دروازه‌ی خونه پارک شده بود. رفتم سمتش و در جلویی رو باز کردم و سوار شدم، آروم سلامی کردم، عینکش رو از چشم‌هاش برداشت و گفت:
-آماده‌ای؟

با استرس بهش نگاه کردم و گفتم:

-آره یه جورایی.

خندید و گفت:

-آروم باش، اون باند نابود شده، فقط شهادت تو مونده، همه چیز تموم میشه. لبخندی زدم و تو دلم امیدوار می‌گفتم.

یا علی‌ای زیر لب گفت و حرکت کرد، با شنیدن نام حضرت "علی" آروم شدم، خدایا هوام رو داشته باش.

اون قدر توی فکر و خیال غرق شده بودم که متوجه نشدم کی به دادگاه رسیدیم، امیر دوباره تو ظاهر سردش فرو رفت و گفت:
-وقتشه پیاده شو.

ضربان قلبم رفت بالا و با دست‌های لرزون بزور در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

.. [10:03 28.04.18]

با دیدن ساختمان بزرگه رو به روم نفسم رو با شدت بیرون دادم، امیر جلوتر از من رفت و به من اشاره کرد دنبالش برم، قلبم تو حلقم می‌زد، واقعا می‌ترسیدم، تا به حال پام به دادگاه باز نشده بود. خیلی هم شلوغ و پر سر و صدا بود.

وارد ساختمون شدیم، مثلِ جوجه اردک دنباله امیر می‌رفتم، از یه راهرویی رد شدیم و به سمت یه در قهوه‌ای رنگ رفتیم.

با ایستادنِ امیر پشتِ اون در با تعجب بهش نگاه کردم.

با جدیت به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-اول باید یه سری چیز رو مشخص کنیم.

آهانی گفتم، اما منظورش رو متوجه نشده بودم.

چند تقه به در زد و در و باز کرد، یه اتاق اداری بود، فقط دو نفر توی اتاق بودن که هر دو با دیدن امیر بلند شدن و احترام نظامی گذاشتن.

هیجان بهم دست داده بود!

امیر از اون دو نفر خواست که بیرون منتظر بمونن، با رفتن اونا با کنجکاوی بهش گفتم:

-چه کاری اینجا داریم؟

به سمت اون میز رفت و گفت:

-اول باید اون قاتل‌ها رو شناسایی کنی، بعد می‌ریم سر جلسه‌ی دادگاه و هر چی دیدی و اتفاق افتاد رو می‌گی، من دلم نمی‌خواد که قاتل‌های مونا یه روز خوش ببینن.

از لحن عصبی و پر از کینه‌اش دلم ریخت، بدجور عصبی بود.

چند تا پوشه‌ای که روی میز بود و نگاه کردم.

از بینشون یه پوشه‌ی آبی رنگ بیرون آورد و بهم اشاره کرد که برم نزدیک‌تر، با تفکر گفت:

-اگه اونا رو شناسایی کنی ما می‌تونیم جسد مونا رو پیدا کنیم.

با این حرفش تنم سرد شد، نمی‌دونستم طاقت دیدن اونا رو دارم یا نه!

به میز نزدیک‌تر شدم، اونم پوشه رو باز کرد.

به پوشه نگاه کردم که عکس چند نفر با مشخص‌ه‌اشون رو نوشته بود.

به عکس‌ها اشاره کرد و گفت:

-خوب نگاه کن ببین کدومشون بوده.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

سعی کردم با تمرکز به عکس‌ها نگاه کنم، کلا سیزده‌تا عکس بود، همشون هم مرد بودن از پیر تا جوون، بعضی با ظاهر ترسناک و بعضی هم معمولی، جوری که باورم نمی‌شد خلافاکار باشن.

نگاهم روی چهره‌ی آشنایی میخ شد، نفسم واسه یه لحظه رفت، خودش بود...دقیقا همون مرد، با همون چهره‌ی نفرت‌انگیز و ترسناک!

یه مرد با سر بی مو، ظاهر خشن و قوی هیکل.

به مشخصاتش نگاه کردم، چنگیز بهادری، چهل و پنج ساله...
امیر نداشت بقیه‌ی مشخصاتش رو بخونم، با عجله گفت:

-چرا ساکتی؟

شناختی کدومشه؟

نتونستم حرف بزنم، فقط انگشت اشاره‌ام روی عکس گذاشتم، با خشم غریب:
-خودشه؟

آروم سرم رو تکون دادم، اما با صدای ضعیفی لب زدم:

-ام... اما دو نفر دیگه هم همراهش بودن، عکس‌شون اینجا نیست.

نفس عمیقی کشید و با چهره‌ی سرخ شده گفت:

-مهم نیست، البته فعلا، من چنگیز رو می‌شناسم دستگیر شده، خوب می‌دونم
باهاش چیکار کنم.

زیر لب با صدای آرومی گفت:

-آشغال عوضی!

با خشم پوشه‌ها رو جمع کرد و روی هم گذاشت.

در کشوی میز رو باز کرد، قبل از اینکه پوشه‌ها رو توی کشو بذاره، نگاهم
به عکس دختری که توی کشو بود افتاد.

نگاهم میخ چهره‌ی خندونه اون دختر شد، خیلی خوشگل بود، یعنی کی
می‌تونست باشه؟

شاید خواهر امیر باشه، اما شاید هم نه، آخه عکسش قاطی پوشه‌ها بود، شاید یه
مقتول یا خلافکار باشه.

تو همین فکر بودم که متوجه‌ی مکث زیاد امیر شدم، با تعجب بهش نگاه
کردم، با نگاه پر از گرمایی به اون عکس نگاه می‌کرد.

با تعجب گفتم:

-آقای آریا!

آقا امیر؟!!

اما اصلا عکس‌العملی نشون نداد، پوشه‌ها رو گذاشت روی میز و اون عکس
که لای یه پوشه‌ی دیگه بود رو بیرون آورد. یکم بهش نگاه کرد بعد پوشه رو
روی میز گذاشت.

این دفعه دقیق‌تر به عکس نگاه کردم، با دیدن مشخصات اون دختر انگار یه
برق دویست و بیست ولتی بهم وصل کرده باشن، خدایا چطور امکان داره؟

چند بار پلک زدم تا ببینم درست می‌بینم یا نه؟!!

همه چیز دور سرم می‌چرخید.

امیر اصلا حواسش به من نبود، هنوز داشت به اون عکس نگاه می‌کرد، با حرفی که زد شکم به یقین تبدیل شد:
 -این عکس موناست، خوشگله نه؟
 گیج شدم، چطور امکان داره که این دختر مونا باشه؟
 پس اونی که تو جنگل کشته شد کی بود؟
 مگه اون مونا نبود؟
 امیر گفت اون موناست، اما... اما اون دختری که کشته شد شبیه این عکس نبود.

یعنی چی خدا؟!!

-سایه خانوم؟!!

سایه حالت خوبه؟

چرا رنگت پریده؟

اصلا خوب نبودم، نمی‌دونستم چی بگم، چرا هر دفعه که یه چیز تازه می‌فهمیدم این قدر شوکه می‌شدم؟

با کمک امیر روی صندلی نشستم، سریع از آب سردکن توی اتاق یه لیوان آب ریخت و به سمت اومد، بزور به خوردم داد.
 با حس خنکی آب، انگار یه جون دیگه گرفتم.
 تند تند نفس می‌کشیدم، امیر نگران گفت:

-حالت خوبه؟

چرا اینطوری شدی؟

بغض به گلوم چنگ زد، خدایا مطمئنم اشتباه نکردم.

من قیافه‌ی اون دختری که فکر می‌کردم موناست رو یادمه اصلا شکل اون دختره توی عکس نبود.

یعنی امکان داره که اون دختر یه شخص دیگه باشه که جای مونا کشته شده؟

.. [10:03 28.04.18]

این دفعه امیر عصبی‌تر گفت:

-سایه چت شده؟

ما قراره یک ساعت دیگه توی جلسه‌ی دادگاه باشیم با این حاله تو ما...

نداشتم حرف بزنه با صدای لرزونی پریدم وسط حرفش:

-اون مونا نیست... مونا نبود.

به صورتش نگاه کردم، انگار چیزی از حرف‌هام متوجه نشد، چند بار پلک زد و با صدای ضعیفی گفت:

-چ..چی؟! -

یه قطره اشک از چشمم چکید، با صدای پر بغضی گفتم:
-ام...امیر من نمی...نمی‌دونم گیج شدم، اون دختری که...که کشته شد، اصلا
شکل این دختره توی عکس نیست.

شروع به هق‌هق کردم!

صورتِ امیر رنگ‌پریده و ناباور بود، یه دفعه به سمتم هجوم آورد و دوتا
بازوم رو گرفت و تکونم داد، جوری که جیغ ضعیفی کشیدم، با صدای نسبتا
بلندی گفتم:

-یعنی چی که اون دختر مونا نبوده؟

حرف بزن سایه، تو دقیقا چه کسی رو دیدی؟

از پشت پرده‌ی اشکم دیدمش، چشم‌هایم سرخ شده بود، با صدای بغض داری
گفتم:

-من همه چی رو قبلا بهت گفتم، اون دختری که جلوی چشمم کشتن، شکل اون
عکس نیست، اون موهای حنایی و چشم‌های قهوه‌ای داشت...

چشم‌هام رو بستم و به مخم فشار آوردم، تا دقیق‌تر یادم بیاد، ادامه دادم:

-قد معمولی داشت و خیلی هم لاغر بود...

چشم‌هام رو باز کردم، این‌دفعه نگاهش پر از امید بود:

-من اون دختر و دیده بودم، اون رو کشتن و...

پرید وسط حرفم و با لحن عجیبی گفتم:

-تو که مونا رو نمی‌شناختی، من بودم که مونا رو به تو معرفی کردم و هر دو
فکر کردیم که اون کشته شده، چون تو فکر کرده بودی اون کسی که مرد مونا
بوده.

سرم رو آرام تکون دادم.

دست‌هام رو ول کرد و ازم فاصله گرفت، تند تند نفس می‌کشید؛ با دست به

موهای خوش‌حالتش چنگ زد و لب زد:

-نمی‌دونم باید امیدوار باشم یا نه!

همزمان که اشک‌هام رو پاک می‌کردم گفتم:

-چه امیدی؟! -

با نگاهی که برق می‌زد بهم نگاه کرد و گفت:

-امید به این‌که مونا زنده باشه.

با این حرفش قلبم شروع کرد به تند تند زدن، با شتاب از روی صندلی بلند

شدم و گفتم:

-یعنی امکان داره که واقعا زنده باشه؟

-بعید نیست، ما باید هر چه سریع‌تر جسد اون دختر رو پیدا کنیم، ممکنه اونا بخوان از مونا به جای یه مهره واسه گیر انداختن من استفاده کنن.
اخمی کردم و گفتم:

-مگه نگفتی که همشون رو دستگیر کردی؟
سری تکون داد و گفت:

-مهره‌های اصلی اون باند، مخصوصا رئیسش دستگیر شدن و اون باند تقریباً از هم پاشیده اما ممکنه که اونا آدمای ناشناس خودشون رو داشته باشن، گفتم که اونا خیلی زرنگ هستن.
نگران گفتم:

-الان می‌خوای چیکار کنی؟

دستی به موهایش کشید و به نقطه‌ی نامعلومی زل زد، انگار داشت فکر می‌کرد، منتظر نگاهش کردم که با پوزخند مرموزی گفت:
-من یه فکری دارم...یه نقشه که با کمک تو عملی میشه، هستی؟
با این حرفش منم جدی شدم و رفتم توی فکر، به همه چیز فکر کردم، من از موقعی که اون فلش به دستم افتاد وارد این بازی شدم پس باید تا آخرش برم.
مطمئن سرم و تکون دادم و گفتم:
-هستم.

بهم نزدیک‌تر شد و توی چشمام نگاه کرد...

با قیافه‌ی جدی‌ای که سعی می‌کردم استرس رو پشتش قایم کنم، به اون سربازی که بهم نزدیک شد نگاه کردم، سرباز با دیدن امیر احترام گذاشت، امیر سری تکون داد و رو به من گفت:

-حالا نوبت تو! سایه، به جلسه احضار شدی، یادت باشه چی بهت گفتم؛ اصلاً بروز نده که متوجه‌ی موضوعه مونا شدی، می‌ری اونجا و هر چی که دیدی رو می‌گی، باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم، بسم‌اللهی زیر لب گفتم و همراه سرباز به سمت اون دری که جلسه‌ی دادگاه توش برگزار می‌شد رفتم.
همش مثل یه کابوس بود، نفهمیدم چطور رفتم داخل و قاضی گفت به جایگاه برم، درست مثل تو فیلم‌ها قرآن رو آوردن و ازم خواستن قسم بخورم.
وقتی دستم رو گذاشتم روی قرآن آرامش گرفتم، خدایا ما بنده‌هات چه زود ازت غافل می‌شیم و دیر هم به یادت می‌افتیم!

درست رو به روی من یه مجرم ایستاده بود، که از صحبت‌های قاضی فهمیدم رئیس اون بانده، باورم نمی‌شد که خودش باشه، تو ذهنم یه پیرمرد ترسناک

مثل چنگیز رو تصور می‌کردم اما این مرد... جذاب و جوون بود، با پوزخند به منو بقیه نگاه می‌کرد، هیچ حرفی هم نمی‌زد.
استرس رو کنار گذاشتم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم، هر سوالی که ازم می‌پرسیدن جواب می‌دادم.

زمان به کندی می‌گذشت، دلم می‌خواست زودتر از اون جا برم، مخصوصا نگاه‌های مهرباب منو می‌ترسوند، مهرباب پور احمدی، رئیس باند شَبَح بود، از حرف‌هایی که تو جلسه گفته شد فهمیدم اسمش چیه، واقعا بهش نمی‌اومد که خلافاکار باشه، درست مثل همه‌ی خلافاکارها مرموز به نظر می‌رسید!
کاشکی امیر اینجا بود، حداقل بین این جمع ناآشنا، اون تنها آشنای من بود، انگار خدا صدام رو شنید که بالاخره کار من تو اون جلسه تموم شد و ازم خواستن برم بیرون، نفس راحتی کشیدم و تو دلم خدا رو شکر کردم.
به همراه سربازی از اون اتاق رفتیم بیرون، طبق انتظارم امیر تو راهرو منتظرم بود، با لبخند به سمتش رفتم که نفهمیدم چطوری یه نفر محکم بهم تنه زد، با تعجب به دختر هم‌سن و سال خودم نگاه کردم که با چشم‌های پر از خشم و کینه نگاهم کرد، خواستم چیزی بگم که سریع برگشت و از راهرو خارج شد.

هنوز به مسیر رفتنش خیره بودم و متعجب به رمز نگاهش فکر می‌کردم، صدای امیر منو از فکر خارج کرد:

-چطور بود سایه!؟

به خودم اومدم و با لبخند بی‌جونی گفتم:

-خوب بود، هر چی که گفتمی رو بهشون گفتم.

اونم لبخندی زد و سرش و تکون داد، بی‌اختیار دوباره به مسیر رفتن اون شخص نگاه کردم که امیر گفت:

-خواست کجاست؟

به چی نگاه می‌کنی؟

با تردید گفتم:

-اون دختره خیلی عجیب بود، یه جوری نگاهم می‌کرد.

پوزخند عصبی‌ای زد و گفت:

-واسه این که اون خواهره مهرباب، مهتاب پور احمدی.

با بهت بهش نگاه کردم، به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-تازه از خارج برگشته، گویا وقتی بچه بودن پدر و مادر مهرباب و مهتاب از

هم جدا می‌شن و مهرباب با پدرش می‌مونه مهتاب با مادرش می‌ره پاریس،

همون جا هم بزرگ میشه، مادرش دو سال پیش مرد، پدرشونم از وقتی که

مهراب افتاده زندان سکتھی قلبی کرده الان هم تو بیمارستان، تنها کسی که توی کار خلاف بود مهراب بوده، خواهرش از وقتی شنیده چه اتفاقی برای برادرش و پدرش افتاده اومه ایران ادعا می‌کنه از چیزی خبر نداشته. از شدت تعجب نمی‌دونستم چی بگم، واسه یه لحظه دلم واسشون سوخت! تو فکر حرف‌هایی که شنیده بودم، غرق شده بودم که با صدای امیر به خودم اومدم:

-فعلا کار ما اینجا تموم شده، باید بریم. خوشحال شدم و باشه‌ای گفتم، زودتر از امیر به سمت در خروجی رفتم، حس می‌کردم از عکس‌العمل خنده‌اش گرفته، اشتباه نکردم چون با صدایی که ته خنده داشت گفت:

-آروم‌تر دختر، اسیر نبودی که. تو دلم گفتم "کم از اسارت نداشت" از ساختمون خارج شدیم و به سمت ماشین امیر رفتیم، قبل از اینکه سوار بشم، چشمم به پورشه‌ی قرمز رنگی افتاد، همون دختر یا خواهر مهراب به اون ماشین تکیه داده بود و نگاه می‌کرد، از حالت صورتش چیزی نفهمیدم، عینک بزرگی به چشم‌هاش زده بود، اما باز هم یه حس ترسی رو در من به وجود آورد.

-بهش نگاه نکن، سوار شو. با عجز به امیر نگاه کردم که اخم کرده بود: -یادت باشه اون خواهر مهراب، پس حتما مثل برادرش باهوشه می‌دونه ترسیدی و داره از این استفاده می‌کنه. با این حرف امیر، حالم از ضعیف بودن خودم بهم خورد، با حرص در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. امیر هم سوار شد و گفت:

-نگران نباش، خطرناک نیست، منو نیروهای پلیس حواس‌مون به تو و کارهای مهتاب هست، اون زیر نظر. نفس راحتی کشیدم و باشه‌ای گفتم، چیزی نگفت و حرکت کرد...

مقابل خونمون نگهداشت، با لبخند ازش تشکری کردم، که تلخ خندید و گفت: -تو چرا؟

من باید تشکر کنم، با این‌که اذیت شدی اما با منو نیروی پلیس همکاری کردی، هیچوقت این لطف رو فراموش نمی‌کنم.

-امیدوارم مونا حالش خوب باشه! نگاهش برق زد و نفس راحتی کشید، زیر لب گفت:

-خدا کنه زنده باشه.

-امیدت رو از دست نده.

سرش و تکون داد و گفت:

-هیچوقت از دست ندادم.

دلَم یه جورى شد، با صدای آرومی گفتم:

-من برم دیگه، فعلاً.

-خداحافظت.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم، همین که پشت در رسیدم بوقی زد و دنده عقب رفت، دستی برآش تکون دادم، وقتی کامل از کوچه خارج شد، زنگ و در و زدم و بعد باز شدن در، وارد حیاط شدم.

توی حیاط پشتی روی تاب چوبی‌ای که خیلی وقت پیش سیاوش درست کرده بود نشسته بودم و آروم می‌خوردم، ساعت چند بود نمی‌دونم اما هوا سرد و تاریک بود، مامان و بابا خواب بودن، اما من خوابم نمی‌برد.

فکرهای زیاد دست از سرم برنمی‌داشت، این‌که آخرش چی میشه؟

منو ساواش، امیر و مونا... حتی مهراب و مهتاب، و حتی بقیه، زندگی‌مون به کجا ختم میشه؟

یعنی مونا پیدا میشه خدا؟

امیدوارم که پیدا بشه، زنده و سالم!

آهی کشیدم و به آسمون نگاه کردم، آخ ساواش!

اونقدر تو این چند روز درگیر دادگاه و ماجرا بودم که ازت غافل شدم، می‌دونم از دستم ناراحتی اما منو ببخش، قول می‌دم فردا تو دانشگاه از دلت در بیارم.

آه پور سوز تری کشیدم و از روی تاب بلند شدم.

هوا واقعا سرد بود، خواستم گوشیم رو از جیبم در بیارم تا ساعت رو نگاه کنم اما همراه نبود.

بی‌خیال شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

بی‌اختیار دست‌هام رو بغل کردم تا کمی گرم بشم، در و آروم باز کردم و رفتم داخل، از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، برق و روشن کردم و یه راست به سمت کمد رفتم، بعد عوض کردن لباس‌هام، مسواک زدم و روی تختم دراز کشیدم.

واسه یه لحظه حس کردم بالش زیر سرم لرزید، با ترس بلند شدم که متوجه‌ی

گوشیم شدم که زیر تخت بود.

برداشتمش، با اسم کسی که برام پیام فرستاده بود از جا پریدم و نشستم، دوباره ریتم قلبم تند شد!

نگاهی به ساعت کردم، یک و نیم بود، با هیجان پیام رو باز کردم، با خوندن متن پیام اولین قطره‌ی اشکم ریخت:

"کجاست بارشی از

ابر مهربان صدایت؟

که تشنه مانده دلم

در هوای زمزمه هایت..."

با گریه داشتم پشت سر هم شعر و می‌خوندم که دوباره پیام داد:

"دلم واست تنگ شده" طاقت نیاوردم و سریع شماره‌اش رو گرفتم منتظر شدم جواب بده، به محض این‌که یه بوق خورد قطع کرد.

لب‌هام لرزید، براش تایپ کردم:

-جون سایه جواب بده.

سریع فرستادم، دوباره شماره‌اش رو گرفتم، هنوز بوق اول نخورده بود که

جواب داد، اما حرفی نزد، منم حرفی نزد.

چشم‌هام رو بستم و به صدای نفس‌هاش گوش دادم.

کمی بعد صدای خسته‌اش به دلم چنگ زد:

-چرا از شنیدن صدات محروم می‌کنی؟

با بغض گفتم:

-س... ساواش!

آهی کشید و گفت:

-وقتی که کنار می‌بازم دلتنگت می‌شم، انگار هم دارم... هم ندارم!

دوباره سکوت کرد، منم دلم واسش تنگ می‌شد، با این‌که تقریباً هر روز هم

دیگر رو می‌دیدیم، اما نمی‌دونم چه مرضی بود که به جون منو ساواش افتاده،

انگار... انگار یه حسی به هر دومون می‌گفت که قراره از هم دور بشیم!

-حس می‌کنم یه چیزی شده که به من نمی‌گی، چیزی که باعث شده تو این چند

روز وقتی که کنار می، روح و فکرت از من کیلومترها دور باشه، همین

اذیت می‌کنه سایه، می‌فهمی؟

-ساواش گوش کن من...

پرید وسط حرفم:

-چیزی نگو سایه، بعدا باهم حرف می‌زنیم، رو در رو!

صداش عصبی بود، ساواش واقعا عصبی و حساس شده بود.

زیر لب غرید:

-حس که نه، مطمئنم یه چیزی شده که ازم پنهون می‌کنی، دلم... دلم برات شور می‌زنه.

با این حرفش دلم ریخت!

این‌دفعه بلندتر گفت:

-نگرانتم!

لبم رو گاز گرفتم، چی بگم که وقتی حرف‌هاش یه جورایی حقیقت بود؟! با آه گفتم:

-میشه فردا باهم حرف بزنیم؟

تند گفت:

-فردا حتما باید حرف بزنیم سایه، دلم نمی‌خواه چیزی رو ازم پنهون کنی... فعلاً.

قبل از اینکه چیزی بگم قطع کرد.

ناراحت گوشی رو روی بالش گذاشتم.

ساواش خیلی تیز بود، از رفتارهای من فهمیده بود یه چیزی شده.

اما نه! من نمی‌ذارم پای ساواش به ماجرا باز بشه.

سوار ماشین بودم و داشتم به سمت دانشگاه می‌رفتم که گوشیم زنگ خورد، سریع زدم کنار و جواب دادم:

-الو!

-سلام سایه، منم امیر.

-سلام خوبی؟

صداش کلافه بود:

-مرسی خوبم تو چطوری؟

کمی شیشه‌ی ماشین رو دادم پایین و گفتم:

-منم خوبم، کاری داشتی؟

آهی کشید و گفت:

-داریم دنبال جسد می‌گردیم، شاید تو کار ما رو آسون‌تر کنی.

باز استرس افتاد به جونم، با تردید گفتم:

-چی کار کنم؟

سریع گفت:

-چیز خاصی نیست، فقط یه چهره نگاری، باید چهره‌ی اون دختری که جای

مونا کشته شده رو توسط یکی از همکارهای ما روی کاغذ بیاریم، شاید

اینطوری بتونیم پیدااش کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه اما من الان دارم می‌رم دانشگاه.

-اشکالی نداره، فردا می‌تونی بیای اداره؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-آره می‌تونم.

-باشه پس خداحافظ تا فردا.

-فعلا.

قطع کردم و کلافه سرم رو گذاشتم روی فرمون، اگه من فردا می‌رفتم قطعا کارم طول می‌کشید، اینطوری نمی‌تونستم با ساواش برم بیرون و از دلش در بیارم.

عصبی سرم رو از روی فرمون برداشتم و حرکت کردم سمت دانشگاه.....

وارد محوطه شدم که ساواش رو روی یکی از نیمکت‌ها دیدم، مظلوم نشسته بود، قلبم به درد اومد!

سریع به سمتش رفتم اما... با فکری که به سرم زد بعد مدت‌ها شیطون خندیدم، آره باید با ساواش مثل گذشته رفتار کنم.

آروم مسیرم رو عوض کردم و به سمت پشت نیمکت حرکت کردم.

حواسم بود که ساواش منو نبینه، وقتی پشت سرش رسیدم، آروم رفتم جلو و با دست‌هام سریع چشم‌هاش رو گرفتم.

شوکه دستش رو گذاشت روی دست‌هام و با ته خنده گفت:

-سایه این کارا از تو بعید، مثل آهیل رفتار نکن.

خندیدم، اما یه کم تعجب کردم چطوری منو شناخت؟

از رو نرفتم و صدام رو کلفت کردم و گفتم:

-آقای ساواش نیک‌فر برجز هرمار، باید به من قول بدید که دیگه با بانو سایه امیری قهر نکنید.

ایندفعه بلندتر خندید و گفت:

-چشم! من غلط بکنم با بانوی قلبم قهر بکنم.

قند تو دلم آب شد، بدون توجه به نگاه‌های بقیه دست‌هام رو از جلوی چشم‌هاش برداشتم، سرم و به سمت گردنش خم کردم و آروم کنار گوشش لب زدم:

-دوست دارم!

چشم‌هاش رو بست و بالحن پر از احساسی گفت:

-من بیشتر سایه... من بیشتر!

دلم غنچ رفت، سریع نیمکت رو دور زدم و کنارش نشستم، چشمکی بهش زدم و گفتم:

-یالا بگو چطوری منو شناختی؟

اونم مثل من چشمکی زد و گفت:

-از بوی عطرت که مستم می‌کنه و ظرافت دستات. خندیدم و گفتم:

-تو واقعا خیلی تیزی ساواش.

با غرور خندید و گفت:

-چه کنیم ما اینیم دیگه.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-جمع کن خودت رو، بلند شو بریم تو کلاس.

همزمان که با هم بلند می‌شدیم، کنار گوشم گفت:

-بازم یکی طلبت...

بعد از کلاس باهم اومدیم بیرون، کلاس بعدی مون دو ساعت دیگه بود، ساواش با لبخند گفت:

-نظرت چیه بریم کافه هوم؟!

با ذوق گفتم:

-باشه بریم.

یکی از دست‌هام رو توی دست گرمش گرفت و گفت:

-یه کافه‌ی دیگه هست اون طرف خیابون، نزدیک کافه رز، بهتره بریم اونجا.

باشه‌ای گفتم داشتیم باهم دیگه سمت خیابون می‌رفتیم تا بریم اون سمت که یه

چیزی یادم اومد.

مکت کردم و گفتم:

-وای ساواش، گوشیم توی ماشینم جا مونده، شاید یه نفر زنگ بزنه، من برم

برش دارم.

-باشه زود بیا.

دستم رو ول کرد و سریع به سمت عقب برگشتم تا برم سمت پارکینگ

ولی... یه دفعه دلم شور زد و تنم مور مور شد، جوری که بی‌اختیار برگشتم به

عقب و به ساواش نگاه کردم که داشت از خیابون رد می‌شد.

نفس راحتی کشیدم اما با دیدن سمند مشکی رنگی که با سرعت به سمت

ساواش میومد پاهام سست شد.

همه چی برای یه لحظه اتفاق افتاد، سرعت زیاد ماشین و صدای گوش خراش ترمز و جیغ بلند من، قبل از اینکه شاهد دیدن پرپر شدن عشقم باشم سقوط کردم و روی زمین افتادم...

«از زبان ساواش»

با رفتن سایه، منم به سمت اون طرف خیابون حرکت کردم، یه نگاه به ساعت کردم و سرم و بالا گرفتم اما با دیدن ماشینی که به سمت می‌اومد خشکم زد! فاصله‌ی اون ماشین با من کمتر و کمتر می‌شد و من هیچ عکس‌العملی انجام نمی‌دادم، چیزی به مرگم باقی نمونده بود که، جیغ بلند یه نفر که بی‌شبهت به سایه نبود به من جون دوباره داد.

تو یه حرکت خیلی سریع از جلوی ماشین پریدم کنار که همزمان با سرعت زیادی و بوق کشدارش از بقلم رد شد.

بازوم روی آسفالت کشیده شد که باعث شد پیرهنم پاره بشه، قلبم تند تند می‌زد و هنوز توی بهت اتفاق چند لحظه‌ی پیش بودم.

اما یه دفعه سریع به سمت جایی که سایه بود نگاه کردم، با دیدنِ حالش، چهار دست و پا به سمتش رفتم و بزور بلند شدم و دویدم، تازه متوجه‌ی جمعیت دور و بر مون شدم اما اهمیت ندادم، تنها چیزی که واسم مهم بود حال سایه بود، سایه‌ای که روی زمین افتاده بود و زجه می‌زد و انگار چاقو تو قلبم فرو می‌کرد.

کسایی که دورش جمع شده بودن رو کنار زدم و توی یه حرکت بغلش کردم، نئل گنجشک بی‌پناهی توی بغلم می‌لرزید، سرش و به سینم فشار دادم و با صدای دورگه‌ای زمزمه کردم:

-جونم، جونم عزیزم!

من خوبم ببین سالمم، سایه نگام کن!

هق هق می‌کرد و چیزی نمی‌گفت با نگرانی تکونش دادم و گفتم:

-سایه آروم باش من خوبم، سایه؟!!

یه نفر گفت:

-دختر بیچاره شوکه شده، یه کاری کن.

یکی دیگه گفت:

-از شدت گریه نفسش گرفت.

پچ‌پچ‌ها داشت می‌رفت روی اعصابم، حال سایه بدتر شده بود.

تو یه حرکت دستم رو بلند کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم.

«از زبان سایه»

تو حال خودم نبودم که با سیلی‌ای که به صورتم خورد به خودم اومدم و گریهام
یه دفعه‌ای قطع شد و نفسم برگشت، گونه‌ام گزگز می‌کرد اما اهمیت ندادم،
چشم‌هام میخ‌یه جفت چشم زمردی نگران و عاشق بود، همزمان که قطره‌های
اشکم روی صورتم می‌ریخت لبخند زدم، زنده‌است! خدایا شکر ت ساواشم زنده
است.

با گریه اسمش و صدا زدم و محکم پریدم بغلش و با هق‌هق گفتم:
-اگه.. اگه اتفاقی برات می... می‌افتاد...

پرید وسط حرفم و گفت:

-هیس عزیزم! مهم اینه که سالمم، حیف این چشمای خوشگل نیست که
بارونی‌شون می‌کنی؟

دوباره هق‌هق کردم، منو از خودش جدا کرد و کمکم کرد بلند بشم، تازه متوجه
شدم که دورمون پر از جمعیت شده، خودم رو جمع جور کردم، واقعا که!
انگار اومدن فیلم هندی ببینن، ساواش اونا رو فرستاد که برن، بعد از رفتن
مردم یه نگاه به سر و وضعش کردم، آستینش از بازو پاره شده بود و موهاش
بهم ریخته بود، کمی هم لباسش خاکی شده بود، چونم دوباره لرزید، فهمید
بغض کردم که عصبی شد و گفت:

-به جون خودم قسم گریه کنی یه کاری دست خودم و خودت می‌دم‌ها سایه، بابا
برای اتفاقی که نیوفتاد اینجوری آبغوره می‌گیری؟

بغضم رو قورت دادم و دلخور نگاهش کردم، با حرص گفتم:

-آهان یعنی می‌گی از این‌که داشتی می‌رفتی زیر ماشین ناراحت نباشم؟!
خودت اگه جای من بودی چیکار می‌کردی؟

اگه من برم زیر ماشین و تصادف کنم و...

کف دستش رو محکم گذاشت روی دهنم، با چشم‌های قرمز شده از عصبانیت
گفت:

-یه بار دیگه این حرف و بزن تا خودم با پای خودم برم زیر ماشین.

هم ازش ترسیدم، هم دوباره بغض به گلوم هجوم آورد اما جلوی ریزش
اشک‌هام رو گرفتم، یه نگاه به چشم‌هام کرد و بعد کلافه دستش رو از روی
دهن برداشت.

نامرد اونقدر محکم فشار داده بود که دور دهنم درد گرفته بود، یه نگاه دیگه هم به گونه‌ام، جایی که سیلی زده بود کرد و چشم‌هاش رو با حرص بست و زیر لب چیزی گفت که من نفهمیدم.

با حالت قهر روم رو ازش گرفتم و برگشتم تا برم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدام زد، لحن صداهش اونقدر ناراحت و پر از التماس بود که دلم رو لرزوند، آروم برگشتم نگاهش کردم.

صورتش پیشمون بود، با لحن دلجویی گفت:

-منو ببخش، خودت هم می‌دونی که چقدر دوست دارم.

لبخند او مد رو لبم، تو دلم گفتم منم دوست دارم برج زهرمارِ مهربون!

یه چشمک زدم و گفتم:

-خب کافه رفتن مون که بهم خورد، حداقل بیا بریم به کلاس برسیم تا استاد نیومده.

با تعجب به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟

واقعا دو ساعت گذشت؟

با خنده گفتم:

-متاسفانه بله، حالا هم بیا بریم.

با عجز به خودش اشاره کرد و گفت:

-با این سر و وضع؟

به گونه‌ی قرمز اشاره کردم و گفتم:

-حالا نه که وضع من خیلی خوبه، اینه که راست می‌گی.

با شیطنت گفت:

-همینم مونده هرکی ما رو ببینه فکر می‌کنه باهم دعوا کردیم و من زدم تو صورتت تو هم لباسم رو جر دادی.

ایندفعه باهم زدیم زیر خنده، بین خنده‌هام گفتم:

-ما که همینجوری هم کلی سوژه شدیم، اینم روش.

او مد جلو و دستش رو دور گردنم انداخت و بهم چشمکی زد، منم لبخندی زدم و گفتم:

-بزن بریم!

با صدای جیرجیر در آروم چشم‌های خسته‌ام رو باز کردم، اُتاق تاریک بود و نوری که از بیرون در به داخل می‌تابید، چشم‌هام رو اذیت می‌کرد، با کلافگی چشم‌هام رو بستم و با صدای خسته و پر از دردی نالیدم:
-آهای! کسی اونجا هست که این در و ببنده؟

صدام تو کل اتاق اکو شد، اتاقی که غیر از یه تخت فلزی، پنجره و اون صندلی‌ای که من رو بهش بسته بودن چیزی توش نبود.

صدای پاشنه‌ی کفشی رو شنیدم که بهم نزدیک‌تر می‌شد، بوی خوش عطر زنونه توی هوا پیچید، سریع چشم‌هام رو باز کردم، همزمان با این کارم در بسته شد و اتاق دوباره تو تاریکی فرو رفت، خیلی وقت بود که من تو این تاریکی زندگی می‌کردم و نه می‌دونستم کی صبح میشه کی شب!
تو همین فکرها بودم که تنها لامپ اتاق روشن شد، نور اذیتم کرد و چشم‌هام رو ریز کردم.

با دیدن یه دختر شیک و خوش‌پوش که با شرارت نگاهم می‌کرد اخمی کردم. با تحقیر نگاهم کرد و بعد گفت:

-پس خانوم پلیس مرحوم تویی.

بعد زد زیر خنده، اخم غلیظتر شد و نگران و گیج زیرلب جمله‌اش رو زمزمه کردم "خانوم پلیس مرحوم؟! "

خنده‌اش تموم شد و شروع کرد تو اتاق راه رفتن، دوباره گفت:
-بگو ببینم، اینجا بهت خوش می‌گذره؟

خوب بهت می‌رسن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره ماشالا اینجا از یه هتل پنج ستاره هم بهتره.

برخلاف انتظارم دوباره خندید و گفت:

-نه داره کم‌کم ازت خوشم میاد، شیطونه می‌گه نکشمت‌ها.

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم، مرسی خیلی بهم لطف می‌کنی، با نفرت بهش نگاه می‌کردم که با حرف بعدیش بهت زده شدم:

-هرچند که الان واسه همه یه مرده به حساب می‌ای.

-من...منظورت چیه؟

با خنده بشکنی زد و گفت:

-ساده است عزیزم، یعنی این که تو مردی، یعنی این‌که تو الان یه شهیده به حساب می‌ای.

گیج‌تر شدم، این داره چی می‌گه؟

من که زنده‌ام پس...نکنه!!

پوز خندی زد و گفت:

-هنوز نفهمیدی؟

مغزم قفل کرده بود اصلا نمی فهمیدم منظورش چیه، دوباره شروع کرد به قدم زدن، صدای پاشنه‌ی کفشش رو عصابم بود، اصلا نمی دونستم این دختر کیه، اومد دقیقا نزدیک من ایستاد، خم شد کنار گوشم و زمزمه کرد:

-الان که منو تو داریم اینجا باهم وقت می گذرونیم، اون نامزد عزیزت در به در دنبال جسد گمشده‌ی تو می‌گرده.

تم یخ بست آروم لب زدم:

-امیر!

بلند شد و ایستاد و گفت:

-اسمش امیر بود؟

یادم رفته بود!

عصبی شدم و غریبم:

-اصلا تو کی هستی؟

این چرت و پرتا چیه که داری می‌گی؟

انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-هوی هوی مونا خانوم! مراقب زبونت باش وگرنه می‌برمش.

بعد با صورت خشمگین داد زد:

-می‌خوای بدونی من کی‌ام؟

باشه بهت می‌گم من مهتاب پور احمدی‌ام، خواهر مهراب پور احمدی، رئیس

باند شبخ، بخاطر تو و اون نامزد کثافتت الان برادر من پشت میله‌های زندان

افتاده و منتظره اعدامش، اما من نمی‌ذارم، زندگی تکتک شماها رو نابود

می‌کنم همه‌تون رو با خاک یکسان می‌کنم و برادرم رو از زندان بیرون میارم)

با چشم‌هایی که از اشک و نفرت برق می‌زد ادامه داد) پدر من الان تو

بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه، تاوان اونم باید بدید.

با خشم داد زدم:

-اینا همه بخاطر کارای برادرته.

با تموم شدن حرفم یه سیلی محکم خوابوند زیر گوشم که گوشم سوت کشید، از

پشت موهام رو کشید که درد رو تو کل سرم احساس کردم، بزور جلوی ناله‌ام

رو گرفتم، با نفس نفس گفت:

-حیف که بخاطر نقشه‌هام فعلا بهت نیاز دارم، وگرنه بخدا قسم تیکه‌تیکه‌ات

می‌کردم و می‌فرستادم واسه نامزد جونت.

بعد موهام رو ول کرد و با قدم‌های سریع از اتاق رفت بیرون و در و بهم
 کوبید، پوست سرم می‌سوخت و گوشم درد می‌کرد اما واسم مهم نبود.
 با درد چشم‌ها رو بستم و نالیدم:
 -کجایی امیر؟

واقعا فکر می‌کنی من مردم؟
 تو دلم گفتم "نجاتم بده عشقم"
 «از زبان سایه»

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، آرام گفتم:
 -سلام امیر.
 با لحن خسته‌ای گفت:
 -سلام.

نمی‌دونم چرا اینقدر ناراحت بود، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد، قیافش
 واقعا خیلی ناراحت بود، با نگرانی گفتم:
 -خوبی؟

آهی کشید و گفت:
 -نه سایه، از هر طرف تحت فشارم، هم دنبال اون جسد که معلوم نیست مونا
 هست یا نه، که خدا کنه نباشه، هم نگران مونا که اگه زنده باشه در چه حاله،
 واقعا برام سخته.

منم مثل خودش آهی کشیدم و چیزی نگفتم، درکش می‌کنم، منم خودم عاشق
 بودم و بی‌خبر بودن از عشقم واسم سخت بود.
 دست برد و ضبط ماشین رو روشن کرد با شروع آهنگ، بغضم گرفت.

-نمی‌دونم چی شد که اینجوری شد
 نمی‌دونم چند روزه که نیستی پیشم
 اینا رو می‌گم که فقط بدونی
 دارم یواش یواش دیوونه می‌شم
 تا کی به عشق دیدن دوباره‌ات
 تو کوچه‌ها خسته بشم بمیرم
 تا کی باید دنبال تو بگردم
 از کی باید سراغت و بگیرم
 از کی باید سراغت و بگیرم...

اینجای آهنگ امیر سرعت ماشین رو بالا برد و سیب گلوش بالا پایین شد
انگار که بغض داره، واقعا از ته دل حس کردم بیت به بیت این آهنگ حرف
دل امیر

-قرار نبود چشمای من خیس بشه
قرار نبود هر چی قرار نیست بشه
قرار نبود دیدن تو آرزوم شه
قرار نبود که اینجوری تموم شه

-یادت میاد ثانیه‌های آخر
گفتی می‌رم اما میام به زودی
چشمامو بستم نبینی اشکمو
چشمامو وا کردم و رفته بودی
چشمامو وا کردم و رفته بودی
قرار نبود منتظرت بمونم
قرار نبود بری و برنگردی
از اولش کنار من نبود
آخرشم کار خودت رو کردی
قرار نبود چشمای من خیس بشه
قرار نبود هرچی قرار نیست بشه
قرار نبود دیدن تو آرزوم شه
قرار نبود که اینجوری تموم شه.

(آهنگ زیبایی از علیرضا طلایچی قرار نبود)

تا وقتی که به اداره‌ی پلیس برسیم بارها و بارها این آهنگ رو گذاشت، هیچ
کدومون حرفی نزدیم.
وقتی مقابل اداره نگاهداشت، خواستم پیاده بشم که امیر اسمم رو صدا زد،
برگشتم سمتش که با قدردانی گفت:
-می‌دونم چی بگم سایه، تو واقعا تا اینجا خیلی کمک کردی، مخصوصا با
این‌که وضیفات نبود اما پا به پای من اومدی و خطر کردی ازت ممنونم.
لبخندی زدم و از ته دل گفتم:

-هر کاری که کردم از ته دلم و کمک به تو و عشقت به مونا بود و همینطور خدمت به وطنم " ایران " مطمئنم اون باند شبح به خیلی‌ها صدمه زد. دوباره جدی شد و گفت:

-آره متاسفانه، اما خدارو شکر منهدم شد اونم با لطف تو. لبخندی زد و همزمان از ماشین پیاده شدیم، امیر با جدیت به من گفت:
-قیافه‌ی اون دختر رو یادت هست؟
سری تکون دادم که گفت:

-خوبه، ازت می‌خوام جز به جز چهره‌اش رو توصیف کنی تا همکارم چهره‌اش رو روی کاغذ بیاره، بعدش دیگه باید راهمون از هم جدا بشه، تا اینجا هم واست خطرناک بوده که قاطی این بازی شدی. بهت زده بهش نگاه کردم.

یعنی واقعا این آخرین کارم بود؟
اینجوری همه چی تموم می‌شد و زندگیم مثل اولش می‌شد اما... اما پس مونا و امیر چی؟

من می‌خوام بازم کمکشون کنم، معلوم نیست بازم بتونم امیر رو ببینم یا نه تو همین فکر بودم که امیر گفت:

-بهبتره زیاد بهش فکر نکنی، بیا بریم. چیزی نگفتم و دنبالش وارد اداره‌ی پلیس شدم.
هر کی که از کناره امیر رد می‌شد، می‌ایستاد و بهش احترام نظامی می‌داشت، همه لباس نظامی داشتن غیر از امیر که با تیپ اسپرت اومده بود، دلم می‌خواست یه بار هم که شده با لباس نظامی ببینمش.

وارد یه اتاق شدیم که یه میز و صندلی بزرگ، یه قفسه با کلی پرونده و چوب لباسی و یه در دیگه توش بود و با دو دست مبل چرمی و عسلی که رو به روی میز بود، اتاق جمع و جور و نسبتا بزرگی بود، پشت میز پنجره‌ی بزرگی قرار داشت که باعث می‌شد اتاق روشن‌تر بشه.
امیر با خونسردی رفت و پشت میز نشست، یکی از پرونده‌های روی میز و باز کرد، همزمان که نگاهش می‌کرد گفت:

-بشین راحت باش، اینجا اتاق منه.
اوه پس اینجا اتاق سازده است.

با ذوق روی مبل چرمی جلوی میز نشستم، امیر باز هم تو جلد سرد و جدیش فرو رفته بود.

فکر کنم بخاطر این بود که الان تو محیط کاریش اومده.
به قول معروف بچم جوگیر شده!

بزور جلو خندهام رو گرفتم، یه دفعه جوری نگاهم کرد که نیشم سریع بسته شد، با دقت نگاهم کرد و گفت:

-چیزی شده؟

سریع گفتم:

-نه چیزی نشده.

با نگاهی که می‌گفت خر عمهات گفت:

-چی میل داری بگم برات بیارن؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-یه فنجون جای.

سری تکون داد و داد زد:

-کریمی!

چیزی طول نکشید که در باز شد و سربازی اومد تو، سریع پا کوبید زمین و احترام گذاشت و گفت:

-بله قربان؟

امیر با دستش علامت آزاد باش داد و گفت:

-دوتا فنجون چایی بیار.

دوباره احترام گذاشت و گفت:

-اطاعت قربان.

بعد از اتاق خارج شد، امیر بی‌خیال یه نگاه به دهن باز من کرد و گفت:

-چی؟

با شوق گفتم:

-شغل پلیسی هم بد نیستا، خیلی باحاله، شاید رفتم تغییر رشته دادم پلیس بشم.

پوزخندی مایل به خنده کرد و گفت:

-حتما این کار و بکن.

دوباره سرش و کرد تو پرونده، منم دور از چشمش ادا شو در آوردم.

بعد خوردن چایی‌هامون، دوباره در و زدن و یه مرد با کلی قلم و دفتر وارد

شد، همزمان منو امیر بلند شدیم.

تو صحبت‌هاشون فهمیدم این همون کسی هست که قراره چهره‌ی اون دختر رو با توصیف‌های من بکشه.

روی مبل جلوییم نشست و گفت:

-آماده‌ای؟

سری تکوم دادم و مطمئن گفتم:

-بله آماده‌ام.

قلمش رو دستش گرفت و بهم گفت شروع کنم، یه نگاه به امیر کردم، نگاهش بی‌طاقت بود.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن از چهره‌ی اون دختر

(یک هفته بعد)

همراه با دخترا از کلاس خارج شدیم، همین که وارد محوطه شدیم گفتم:

-خب امتحان رو چطور دادین؟

همتا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بد نبود.

آیسا آهی کشید و گفت:

-من فکر کنم کلی غلط داشته باشم هیچی نخونده بودم.

یاشا-منم.

سانیا خندید و گفت:

-ولی من عالی دادم، تو چی سایه؟

با این حرفش فقط تونستم لبخند بزنم که خودمم معنی‌ش رو نفهمیدم.

سانیا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-سایه چت شده؟

نزدیک یک هفته است که خیلی کلافه و ساکت به نظر می‌ای.

خودمم این رو می‌دونستم، از اون روز دیگه امیر رو ندیده بودم، یه جورایی

کلا دیگه همه چیز تموم شده بود، خبر نداشتم تونسته بود اون جسد رو پیدا کنه

یا نه، همین کلافم کرده بود.

با صدای آرومی گفتم:

-چیزی نیست سانیا، فقط بخاطر امتحانات یکم خسته‌ام همین.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-باشه بابا تو راست می‌گی.

خواستم حرفی بزنم که گوشه‌ی همتا زنگ خورد، یه نگاه به گوشیش کرد و با

ذوق گفت:

-وای بچه‌ها من برم آهیل اس داده بیام.

یاشا با شیطننت گفت:

-بگو ببینم ناقتا، برنامه‌تون واسه آینده چیه؟

همتا یکم سرخ شد و گفت:

-آم راستش... آهیل واقعا جدیه، فکر کنم همین روزا بیاد خواستگاری.
با شنیدن این خبر بعد مدت‌ها خوشحال شدم، همه‌مون با هیجان همتا رو بغل کردیم.

باورم نمیشه دوتا از دوستانم دارن ازدواج می‌کنن، اونم با کسایی که اصلا انتظار نداشتم.

همتا بعد از خداحافظی تند تند رفت.

یاشا به من نگاه کرد و گفت:

-تو چی سایه؟

نمی‌خوای جدی به ساواش فکر کنی، معلومه خیلی دوست داره ها.

دوباره سکوت کردم، منم ساواش رو دوست دارم اما فکر کنم هنوز وقتش نباشه، نمی‌دونم چه مرگم شده بود.

نگاهم رو از شون دزدیم و گفتم:

-فعلا ما برنامه‌ای نداریم بچه‌ها.

با این حرفم صدای هم‌شون در اومد، بی‌حوصله گفتم:

-بسه بابا، من برم خونه دیشب از بس که درس خوندم خسته شدم می‌رم یکم استراحت کنم.

سانیا زد رو شونم و گفت:

-باشه آجی تو برو اما به وقتش باید بشینی خوب فکر کنیا.

-باشه... بای.

سریع با تند کردم سمت پارکینگ، امروز ساواش نیومده بود دانشگاه کلاس نداشتم.

چقدر دلم می‌خواست ببینمش، آهی کشیدم و سوار ماشینم شدم، از پارکینگ

خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

با شک از آینه به عقب نگاه کردم، خدایا بازم یه دویست و شیش مشکی داشت

تعقیب می‌کرد، این چهارمین باری بود که می‌دیدمش، اول فکر کردم اشتباه

می‌کنم اما الان به یقین رسیدم، با استرس فرمون ماشین رو فشار دادم و

سرعتم رو زیادتر کردم.

چند بار از بین ماشین‌ها لایی کشیدم تا منو گم کنه اما باز هم تاثیر نداشتم، مثل

گنه دنبالم بود، قلبم تند تند می‌زد، چرا این ماشین دنبالم بود؟

چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟

یه فکری مدام تو سرم چرخ می‌خورد اما نمی‌خوام قبولش کنم.

باز هم سرعتم رو بیشتر کردم، اصلا نفهمیدم کی به کوچهمون نزدیک شدم، دوباره به آینه جلوی ماشین به عقب نگاه کردم، نبود... انگار که تا الان توهم زده بودم، چطور ممکنه؟

اون که تا الان دنبالم بود، گیج و منگ پشت دروازه‌ی خونمون نگه‌داشتم، چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

خواستم ریموت در رو بزنم که یه دفعه چشمم به مردی افتاد که در فاصله‌ی کمی دوری ایستاده بود و به طرف من نگاه می‌کرد، لباس رفتگرها رو پوشیده بود.

از طرز نگاهش اصلا خوشم نیومد، دلم گواهی بد می‌داد، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و ریموت رو زدم، در باز شد و سریع ماشین رو به حرکت در آوردم و داخل شدم.

ماشینم رو پارک کردم و بزور پیاده شدم، الان من خونم، هر چی که دیدم رو باید فراموش کنم، نمی‌خوام ضعیف باشم. وارد خونه شدم که صدای یه نفر و شنیدم:

-به به ببین کی اینجاست!

خواهر بی‌معرفت خودم.

با چشم‌های گرد شده به سیاوش نگاه کردم، همه‌ی فکرام از یادم رفت و با ذوق پریدم بغل سیاوش، با این حرکت صدای خنده‌ی سارای بلند شد و گفت:

-یواش‌تر شوهرم له شد.

از بغل سیاوش بیرون اومدم و با ذوق گفتم:

-عجب سورپریزی، اصلا انتظار نداشتم.

سیاوش با دلخوری گفت:

-نباید هم انتظار داشته باشی، من که مثل تو بی‌معرفت نیستم، این چند روز اصلا خبر ما رو نگرفتی که هیچ، حتی خونهمون هم نیومدی.

با ناراحتی و شرمندگی سرم رو انداختم پایین، سارای اومد سمتم و بغلم کرد و رو به سیاوش گفت:

-این حرفا چیه سیا؟

حتما سایه جان کلی درس داشته که نتونسته بهمون سر بزنه مگه نه؟

سیاوش خندید و گفت:

-این ور پریده مگه درس هم بلده؟

با حرص گفتم:

-معلومه که بلدم.

سیاوش از بخاطر این که حرص منو در بیاره گفت:

- اول تا آخرش شغلت کهنه شوری میشه آجی پس...
 نداشتم حرفش رو ادامه بده با جیغ افتادم دنبالش که فرار کرد، انگار شده بودیم
 مثل قدیما.

صدای خنده‌ی مامان و بابا و سارای به هوا رفت.
 (از زبان امیر آریا)

با دقت به چهره‌ی نقاشی شده‌ی اون دختر نگاه کردم، سپیده درخشان، یکی از
 خدمتکارهای خونه‌ی اون رابطی بود که مونا برای جاسوسی رفته بود اونجا.
 سر در نیارم چطوری فلش افتاده بود دست این دختر؟
 پوفی کشیدم و به صدلیم تکیه دادم و با خستگی گردنم رو ماساژ دادم، حداقل
 خوبیش این که اونی که کشته شد مونا نیست.

و این یعنی احتمال داره که زنده باشه، تنها کسایی که از این موضوع خبر
 دارن منو و سرهنگ و... و سایه امیری بودیم، دوباره یادش افتادم.
 یک هفته بود که ازش خبر نداشتم، اینطوری برای خودش بهتر بود، ممکن بود
 که جونش به خطر بی افته و من این رو نمی‌خواستم، تا اینجاش هم کلی کمکم
 کرده بود.

تو همین فکرها غرق بودم که چند تقی به در خورد، با جدیت گفتم:
 -بفرمایید.

در باز شد و ستوان سعیدی وارد شد و سریع احترام گذاشت، آزاد باش دادم و
 گفتم:

-کاری داشتی ستوان؟

-قربان یه پاکت روی شیشه‌ی ماشین‌تون پیدا کردیم که روش نوشته بود برای
 امیر آریا.

با شتاب از روی صدلی بلند شدم و گفتم:

-پس کجاست؟

پاکتی رو به سمتم گرفت که سریع از دستش گرفتم و بهش گفتم:

-می‌تونی بری.

احترام گذاشت و سریع رفت بیرون، روی پاکت نوشته شده بود برای امیر
 آریا، بدون معطلی سریع پاکت رو باز کردم و محتویاتش رو بیرون آوردم.
 چند تا دونه عکس بود و یه نامه، با دیدن هر کدوم از عکس‌ها عصبی و
 عصبی‌تر می‌شدم.

عکس‌های سایه بود، توی دانشگاه، توی ماشین، بیرون از خونه، همه و همه
 متعلق به سایه بود.

با خشم به نامهی تو دستم نگاه کردم که نوشته بود " هنوز هم تسلیم نمی‌شی سرگرد؟

راستی دختره خوشگلی اگه می‌تونی مراقبش باش وگرنه..."
ادامه نداده بود اما من خوب می‌دونم وگرنه بهش آسیب می‌زنن، وای خدا!
از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومده بود، سایه تو خطر افتاده بود، باز دوباره یه آدم بی‌گناه پاش به این بازی باز شده بود.
با عصبانیت بلند داد زدم:
-سعیدی!

در با سرعت باز شد و سعیدی با ترس گفت:
-ب...بل..بله قربان؟!!

با نفس نفس پاکت و روی زمین پرت کردم و گفتم:
-این پاکت رو کی فرستاده؟

اصلا کی این پاکت رو گذاشته روی شیشه‌ی ماشینم؟
رنگ سعیدی پریده بود و چیزی نمی‌گفت، دوباره داد زدم:
-با توأم سعیدی.

با ترس بیشتری گفت:

-نمی...نمی‌دونم سرگرد.

بی‌اختیار مشت گره کردم رو محکم به میز زدم که صدای بدی داد، سعیدی از ترس به خودش لرزید، دوباره داد زدم:

-یعنی چی که نمی‌دونی؟ پس شماها تو این اداره چه غلطی می‌کنین؟
همین الان برو از دوربین‌های مدار بسته چک کن ببین کی این پاکت رو روی شیشه ماشینم گذاشته سریع.

با ترس بدون اینکه چیزی بگه احترام گذاشت و سریع رفت بیرون.

از شدت عصبانیت نفس‌نفس می‌زدم و عرق روی پیشونیم راه گرفته بود.

خوب می‌دونستم کار اون مهراب بیشرف

اما چطوری وقتی که تو زندان این کارها رو می‌کنه؟

با خستگی خودم رو پرت کردم روی صندلی، به عکس‌های پخش شده روی زمین خیره شدم، عکس‌های سایه بود.

با عذاب وجدان چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

-خدایا این دختر حقش نیست بلایی سرش بیاد، من نمی‌ذارم.

، [17:57 02.05.18]

«از زبان سایه»

روی مبل کنار سیاوش نشسته بودم و داشتم سیب می‌خوردم، سیاوش هم مشغول حرف زدن با بابا بود، مامان و سارای هم تو آشپزخونه مشغول بودن. یه تیکه از سیب رو برداشتم و گذاشتم تو دهنم، با لذت مشغول خوردنش شدم که یه دفعه گوشی تو جیبم شروع به لرزش کرد.

دستم رو با دستمال پاک کردم و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم، با دیدن اسم کسی که بهم زنگ زده بود چشم‌هام گرد شد، آروم از روی مبل بلند شدم و به سمت دیگه‌ی سالن رفتم، تماس رو برقرار کردم و گفتم:

-الو؟

با صدای بلندی گفت:

-کجایی سایه؟

با تعجب گفتم:

-خونم، چطور؟

حس کردم که نفس راحتی کشید و گفتم:

-هیچی فردا میشه ببینمت؟

با شک و نگرانی گفتم:

-چیزی شده امیر؟

با صدای آرومی گفتم:

-فردا بهت می‌گم.

با این حرفش ضربان قلبم تند شد، پس یه چیزی شده، با اضطراب گفتم:

-ب..باشه پس تا فردا فعلا.

-خداحافظ.

قطع کردم و گوشیم رو گذاشتم تو جیبم، یعنی چی شده بود که امیر می‌خواست منو ببینه؟

وای خدا چرا دلم شور می‌زنه؟

-سایه دخترم کجایی؟

با شنیدن صدای مامان به خودم اومدم، به سمت سالن حرکت کردم و گفتم:

-اینجام مامان.

وارد آشپزخونه شدم که گفت:

-زود باش بیا سالاد درست کن که مهمون داریم، یگانه جون اینا دارن میان.

با شنیدن این خبر که ساواش داره میاد همه چی یادم رفت و ذوق زده خندیدم و

گفتم:

-جدی؟

مامان و سارای با چشم‌های گرد شده به عکس‌العمل من نگاه کردن.
البته چشم‌های سارای شیطون شده بود، کمی خجالت کشیدم و برای اینکه خودم
رو جمع و جور کنم رفتم روی صندلی نشستم و مشغول درست کردن سالاد
شدم.

با شنیدن صدای زنگ به زور ذوقم رو کور کردم، اما با لبخند به سمت آیفون
رفتم و دکمه رو فشردم.

چیزی طول نکشید که صدای احوال پرس‌های بقیه اومد، وارد پذیرایی شدم
که چشمم روی ساواش میخ شد، برای هزارمین بار دلم لرزید، الهی من فداش
بشم چرا اینقدر روز به روز خوشتیپ‌تر میشه؟
برای اینکه تابلو نشم، نفس عمیقی کشیدم و به سمت یگانه جون رفتم و با عشق
بغلش کردم.

روی مبل دقیقاً رو به روی ساواش نشستم چقدر دلم می‌خواست الان کنارش
بشینم و ساعت‌ها باهاش حرف بزنم، اونم به من نگاه می‌کرد و چشم‌های
زمردیش برق می‌زد، منم عاشق برق نگاهش بودم!
امیدوارم زیاد تابلو نباشیم چون نگاهش پر از حرف‌های قشنگ بود که من
می‌خواستم بشینم و به چشم‌های نگاه کنم تا اون حرف‌های قشنگ رو بخونم اما
با صدای مامان که برای گذاشتن چای ازم خواست بلندش به زور از اون نگاه
جادویی دل‌کندم!

به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم، خواستم برگردم که
محکم خوردم به سینه‌ی کسی، سرم و بلند کردم که دوباره دلم لرزید، زیر لب با
عشق زمزمه کردم:

-ساواش!؟

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو بست، آروم منو کشید تو بغلش، یه دفعه به
خودم اومدم و با اعتراض گفتم:

-ساواش.

با صدای نفس‌هایش گفتم:

-جانم؟

سعی کردم جلوی فوران احساساتم رو بگیرم، با اضطراب گفتم:

-ولم کن ممکنه کسی بیاد.

کنار گوشم رو بوسید که مورمورم شد و چشم‌هام رو بستم، با لحن عجیبی
گفتم:

-بیاد مگه چی میشه؟

من دارم رفع دل‌تنگی می‌کنم.

با صدای لرزونی گفتم:

-اگه ما رو ببینن فکر می‌کنن که چیزی بین مون هست.

-مگه چیزی نیست؟

اونقدر لحن صدایش مظلوم و ناراحت بود که دلم واسش کباب شد، توی بهت بودم که سفت فشارم داد و گفت:

-درکم کن سایه، دوریت داره عذابم می‌ده.

چیزی نگفتم، تقریباً داشتم از خجالت آب می‌شدم.

ازم فاصله گرفت و با شیطنت نگاهم کرد، بازم طبق معمول آقا داشت از خجالت کشیدن من کیف می‌کرد.

با حرص خواستم حرفی بزنم که سریع خم شد و بوسه‌ی کوتاهی رو لبم نشوند که نُطقم بسته شد.

با خنده لیوان آبی پر کرد و از آشپزخونه بیرون رفت، از بهت خارج شدم و انگشت اشارم رو روی لبم گذاشتم.

بی‌حیایی بود که بگم از این بوسه خوشم اومده؟

لبم رو گاز گرفتم و منحرفی به خودم گفتم، با شنیدن قُلُّ قُلُّ آب به سمت کتری رفتم تا چای آماده کنم.

با شنیدن صدای زنگ به زور نوقم رو کور کردم، اما با لبخند به سمت آیفون رفتم و دکمه رو فشردم.

چیزی طول نکشید که صدای احوال پرسشی‌های بقیه اومد، وارد پذیرایی شدم

که چشمم روی ساواش میخ شد، برای هزارمین بار دلم لرزید، الهی من فداهشم چرا اینقدر روز به روز خوشتیپ‌تر میشه؟

برای اینکه تابلو نشم، نفس عمیقی کشیدم و به سمت یگانه جون رفتم و با عشق بغلش کردم.

روی مبل دقیقاً رو به روی ساواش نشستم چقدر دلم می‌خواست الان کنارش

بشینم و ساعت‌ها باهاش حرف بزنم، اونم به من نگاه می‌کرد و چشم‌های

زمردیش برق می‌زد، منم عاشق برق نگاهش بودم!

امیدوارم زیاد تابلو نباشیم چون نگاهش پر از حرف‌های قشنگ بود که من

می‌خواستم بشینم و به چشم‌هایش نگاه کنم تا اون حرف‌های قشنگ رو بخونم اما

با صدای مامان که برای گذاشتن چای ازم خواست بلندشدم به زور از اون نگاه

جادویی دل‌کندم!

به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم، خواستم برگردم که

محکم خوردم به سینه‌ی کسی، سرم و بلند کردم که دوباره دلم لرزید، زیرلب با

عشق زمزمه کردم:

-ساواش؟!!

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو بست، آروم منو کشید تو بغلش، یه دفعه به خودم اومدم و با اعتراض گفتم:
-ساواش.

با صدای نفس‌هایش گفتم:

-جانم؟

سعی کردم جلوی فوران احساساتم رو بگیرم، با اضطراب گفتم:
-ولم کن ممکنه کسی بیاد.

کنار گوشم رو بوسید که مورمورم شد و چشم‌هام رو بستم، با لحن عجیبی گفتم:

-بیاد مگه چی میشه؟

من دارم رفع دلتنگی می‌کنم.

با صدای لرزونی گفتم:

-اگه ما رو ببینن فکر می‌کنن که چیزی بینمون هست.

-مگه چیزی نیست؟

اونقدر لحن صدایش مظلوم و ناراحت بود که دلم واسش کباب شد، توی بهت بودم که سفت فشارم داد و گفتم:

-درکم کن سایه، دوریت داره عذابم می‌ده.

چیزی نگفتم، تقریباً داشتم از خجالت آب می‌شدم.

ازم فاصله گرفت و با شیطنت نگاهم کرد، بازم طبق معمول آقا داشت از خجالت کشیدن من کیف می‌کرد.

با حرص خواستم حرفی بزنم که سریع خم شد و بوسه‌ی کوتاهی رو لبم نشوند که نطقم بسته شد.

با خنده لیوان آبی پر کرد و از آشپزخونه بیرون رفت، از بهت خارج شدم و انگشت اشارم رو روی لبم گذاشتم.

بی‌حیایی بود که بگم از این بوسه خوشم اومده؟

لبم رو گاز گرفتم و منحرفی به خودم گفتم، با شنیدن قُلُّ قُلُّ آب به سمت کتری رفتم تا چای آماده کنم.

.....

سر میز شام از شانسم ساواش دقیقاً کنارم نشسته بود، اونقدر ذوق کرده بودم که اشتهاش باز شده بود حسابی!

خواستم بشقابم رو بردارم تا برنج بکشم که ساواش کنار گوشم آروم گفت:
 -کدوم هنر دست تو؟
 بعد به غذاهای رنگارنگ روی میز اشاره کرد، تو دلم خندیدم و با دست چپ
 که چنگال دستم بود به ظرف سالاد اشاره کردم نگاهش با عجز میخ ظرف
 سالاد شد و بعد با خنده گفت:
 -به به عجب غذایی!
 ریز ریز خندیدم و چیزی نگفتم، کمی از برنج و قیمه برای خودم کشیدم.
 مشغول بودم که صدای متعجب مامان رو شنیدم:
 -وا ساواش پسرم؟ چرا فقط سالاد می‌خوری؟
 با تعجب به ساواش نگاه کردم که با اشتها مشغول خوردن سالاد بود، هم خندم
 گرفت هم کلی ذوق کردم.
 سارای با شیطنت گفت:
 -فکر کنم داداشم رژیم داره.
 سیاوش خندید و گفت:
 -آره دیگه یکی باید اون عضله‌ها رو آب کنه.
 همه خندیدن که ساواش گفت:
 -نخیر من فقط هوس سالاد کرده بودم.
 بعد خیلی خونسرد یه لیوان آب برای خودش ریخت و خورد.
 ای مارموز، که هوس کرده بود آره!
 تو دلم خندیدم و بقیه غدام رو خوردم.....

با خوشحالی خودم رو روی تخت پرت کردم، دیدن ساواش همه‌ی روح و
 روانم رو آروم کرده بود، گوشیم رو از جیبم در آوردم تا بهش پیام بدم که
 متوجه‌ی پیام دیگه‌ای شدم که از امیر بود، استرس گرفتم و بازش کردم، آدرس
 محل قرار بود، فردا ساعت نه صبح، تاکید کرده بود که خودش میاد دنبالم تا
 باهم بریم تا نیومده از خونه خارج نشم.
 واه! چرا همچین چیزی نوشته بود؟
 نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو کنار بالشتم گذاشتم، از پیام دادن به ساواش
 منصرف شده بودم چون با دیدن پیام امیر دوباره همه چی یادم اومده بود.
 خوبه که فردا کلاس ندارم، امیدوارم امیر کار مهمش بد نباشه.
 تو همین فکرها بودم که کم‌کم چشم‌هام گرم شد و آروم به خواب رفتم...

شال آبی زیبایم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

-مامان خداحافظ، من می‌رم کتاب خونه.

صداش از آشپزخونه اومد:

-باشه دخترم، سعی کن زود بیای.

چشمی گفتم و از خونه بیرون رفتم، به گفته‌ی امیر ماشینم رو نگرفتم، سریع از حیاط گذشتم و دروازه‌ی کوچیک رو باز کردم، ماشینش دقیقا کمی دورتر از درمون پارک شده بود.

به سمت ماشینش رفتم و در و باز کردم، با دیدنش که مثل میر غضب‌ها نشسته بود و به رو به روش نگاه می‌کرد، فقط تونستم آروم سلام کنم، جوری سرد جواب داد که پشیمون شدم سلام دادم، والا!

کمر بندم رو بستم، ماشین رو به حرکت در آورد از کوچه خارج شد، تحمل سکوتش رو نداشتم، بی‌حوصله آهی کشیدم و از شیشه‌ی پنجره به بیرون خیره شدم.

-داشبرد رو باز کن.

گیج برگشتم نگاهش کردم، حواسش به رانندگی بود، آب دهنم رو قورت دادم و حرفش رو عملی کردم، غیر از یه پاکت سفید چیزی توش نبود.

-بردارش.

با استرس برداشتمش و گفتم:

-ای... این چیه؟

با حرص گفتم:

-خودت ببین.

نگران در پاکت رو باز کردم و چیزایی که توش بود رو بیرون آوردم، با دیدن عکس‌های خودم و خوندن اون متن روح از تنم خارج شد.

دستام سرد شده بود، با لحن عصبی‌ای گفتم:

-اونا متوجه‌ی تو شدن سایه، دیگه حتی یه لحظه هم ازت غافل نمیشم، نمی‌ذارم اتفاقی...

با شدت زدم زیر گریه که حرفش ناتمام موند، با نگرانی زد کنار و نگهداشت، بلند بلند گریه می‌کردم فکر این که اونا بخوان به من صدمه بزنن دیوونم می‌کرد، ناخودآگاه یاد اون قتل افتادم و هق‌هقم اوج گرفت.

تو یه حرکت باور نکردنی منو کشید جلو و بغلم کرد، آروم کنار گوشم گفتم:

-آروم باش دختر، اگه اینطوری کنی که بدتر میشه، گفتم که کنارتم پس قوی باش.

کمی آروم شدم و بوی عطرش رو به ریه‌هام وارد کردم.

آغوشش بوی سیاوش رو می‌داد، با فکر به این‌که اون سیاوش، کمی بیشتر به آغوشش فرو رفتم.

غافل از اینکه یه نفر داره این تصاویر رو ثبت می‌کنه.

بعد از گذشت چند دقیقه گریهام تموم شد و فین‌فین کردم، ناخودآگاه آروم صورتم رو به شونه‌اش مالوندم که با لحن چندش و پر از حرصی گفت:
-آه آه دختره‌ی چندش نگاه دماغش و با لباس من پاک می‌کنه.

بی‌اختیار خندیدم، منو از خودش جدا کرد و با چشم‌های خاکستریش واسم خط و نشون کشید.

با دستمال لباسش رو پاک کرد که بلندتر خندیدم، مثل پیرزن‌ها زیر لب شروع کرد به غرغر کردن، با یادآوری چند دقیقه پیش آه ناراحتی کشیدم، متوجه شد و با لحن ملایم‌تری گفت:

-نگران نباش سایه، لازم باشه بادبگارد و هر وسیله‌ی مراقبتی‌ای برات فراهم می‌کنم، نمی‌ذارم آسیبی بهت برسه، من کنارتم.

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

-ممنونم امیر، اما... اما نمی‌تونم انکارش کنم که من می‌ترسم.

دندون غروچه‌ای کرد و گفت:

-اونا هم همین رو می‌خوان، که بترسی و...

ادامه نداد و پوفی کشید، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، با لحن جدی‌ای گفت:

-من فهمیدم اون کسی که کشته شده بود کیه.

با این حرفش با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-اون کی بود؟

-یکی از خدمتکارهای اون ویلا.

گیج گفتم:

-پس اون چه ربطی به مونا داره؟

پوفی کشید و گفت:

-خودمم نمی‌دونم اما به زودی می‌فهمم.

چیزی نگفتم و سکوت کردم، این موضوع دیگه بیشتر از اون چه که فکرش رو می‌کردم داره کش پیدا می‌کنه.

دلم واسه گذشته تنگ شده بود، دلم واسه اون روزایی که بی‌خیال شیطننت

می‌کردم و همه رو می‌خندوندم، حالا درگیر چه ماجراهایی که نشدم!

اما من باید تا آخرش برم، مطمئنم بعد تموم شدن این ماجراها همه چی تموم میشه.

با توقف ماشین، از فکر خارج شدم، نگاهم روی کافه‌ای که اومده بودیم ثابت موند، همون کافه‌ی قبلی‌ای که برای دومین بار هم دیگه رو دیدیم. لبخندی زدم و همراه با امیر پیاده شدیم. رو بهش گفتم:

-چرا اومدیم اینجا؟

وارد کافه شدیم که گفت:

-اومدیم تا کمی باهم حرف بزنیم و من یه چیزایی رو بهت بگم.

سری تکون دادم مثل اردک‌ها دنبال امیر راه افتادم، باز هم سر میز قبلی نشستیم، قبل از اینکه خاطرات اون روز واسم زنده بشه امیر جدی گفت:

-حالا که اونا از وجود تو با خبر شدن باید یه کار اساسی بکنیم.

خواستم بگم چه کاری که دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و ادامه داد:

-بین سایه، خودت هم می‌دونی که چقدر اونا خطرناک هستن، فعلا من دنبال

عامل اصلی این اتفاقاتم، تا اون موقع که بقیه‌اشون رو دستگیر کنیم من

نمی‌تونم لحظه‌ای از تو غافل‌شم چون ممکنه تو به دست اونا بی‌اقتی و اونا هم برای شکست دادن ما از تو استفاده کنن.

بهت زده و ترسیده سرم رو انداختم پایین و به حرفاش گوش می‌دادم، آهی کشید و گفت:

-من برات بادیگارد می‌ذارم تا در مواقعی که دانشگاهی مراقبت باشن، وقتایی

هم که لازم باشه خودم ازت مراقبت می‌کنم، هر جایی که می‌خوای بری حتی

تا بقالی سر کوچه باید به من بگی، تلفن‌های ناشناس رو جواب نمی‌دی و

گوشیت باید همیشه روشن باشه هر چیز مشکوکی هم دیدی به من اطلاع

می‌دی.

سرم رو بالا گرفتم، نگاه جدی و نگرانش میخ چشم‌های خیسم شد، کلافه سرش

و پایین انداخت و به موهایش چنگ زد.

تا کی باید به این وضع ادامه می‌دادم؟ بی‌انصافی بود اگه به فکر امیر نباشم، تا

حدودی اون هم تحت فشار بود.

گم شدن عشقش، دستگیر کردن اون آدم‌ها، گشتن دنبال جسد اون دختر و در

نهایت مراقبت از من کارهای آسونی نیست و هر کسی که جای امیر بود وسط

راه زانو می‌زد.

من باید درکش کنم، نباید بذارم که بیشتر از این سختی بکشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه... قهوه تلخ.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-قهوه‌ی تلخ رو ترجیح می‌دم.

اونم متقابلا لبخندی زد و پیشخدمت رو صدا زد و سفارش قهوه رو داد.
بعد خوردن قهوه‌مون برگشتیم و سوار ماشین شدیم، باز هم بینمون سکوت بود، اون رو که نمی‌دونم اما من به فکر آینده‌ام بودم، آینده نامعلوم...

«از زبان مونا»

حساب روزهایی که اینجا زندانی بودم از دستم در رفته بود، دلم واسه‌ی امیر و خانواده‌م تنگ شده بود، اما دم نمی‌زدم می‌دونم که امیر برای نجات من میاد، اون مرگ منو قبول نمی‌کنه.

در باز شد و من هیچ عکس‌العملی نشون ندادم، خوب می‌دونستم خود نکبت‌شه با صدای بشاشی گفت:

-سلام مونا جون حال شما خوبی؟

با صدا خندید، این دختر قطعاً دیوونه بود شک ندارم.

صدای قدم‌هایی که به سمتم برمی‌داشت باعث شد که نگاهم رو از دیوار رو به روم بگیرم و بهش خیره بشم، باز هم می‌تونستم توی نگاهش شرارت رو ببینم. با لحن آرومی گفت:

-از اینکه توی این اتاقی حوصله‌ات سر رفته نه؟

سکوت کردم و بی‌حس بهش خیره شدم، منتظر جوابم نمودن و گفت:

-اما نگران نباش قراره واست مهمون بیارم که دیگه حوصله‌ات سر نره.

به دنبال این حرف بلند خندید، گیج بهش خیره شدم.

مهمون؟! منظورش چی بود؟

نگاهش بهم کرد و گفت:

-نگران نباش عزیزم غریبه نیست.

پوزخندی زد و از جیب پالتوی گرون قیمتش یه پاکت در آورد و گفت:

-خوب نگاه کن کی قراره بهت ملحق بشه.

دست برد و چند تا دونه عکس درآورد، یکی یکی عکس‌ها رو می‌گرفت جلوی

صورتم و من حس می‌کردم مثل آوار فرو می‌ریزم.

امیر بود، امیر من کنار یه دختر مو طلایی زیبا!

توی یکی از عکس ها اونا هم دیگه و بغل کرده بودن، عکس بعدی امیر و اون دختر توی کافی شاپ بودن، عکس بعدی در حال خندیدن، امیر داشت لبخند می زد چیزی که من در دوران نامزدی خیلی کم ازش دیدم و همیشه آرزوم بود ببینم.

چشم هام خیس شد!

-الهی! ناراحت شدی نه؟

با لحن پر بغضی گفتم:

-امی... امیر به من خیانت نمی کنه.

با خیانت گفت:

-ولی شباهت که این و نشون نمی ده.

به عکس ها اشاره کرد و خندید، خندید و من حس کردم که صدای شکستن یه

چیزی رو درونم حس کردم، آره صدای شکستن قلبم بود.

با صدای بسته شدن در قطره های اشکم روی صورتم ریخت.

دیگه امیدی نداشتم، دیگه برام مهم نبود که نجات پیدا می کنم یا نه!

دیگه تموم شد، همه چیز تموم شده...

«از زبان سایه»

وارد کلاس شدم و با دیدن ساواش لبخند زدم، با ناز رفتم طرفش و کنار

صندلیش نشستم و گفتم:

-آقامون در چه حاله؟

سرش و از روی میز برداشت و خسته خندید، اما با لحن مهربونی گفت:

-آقاتون خوبه خوبه.

با دیدن چشم های قرمزش نگران گفتم:

-چیزی شده ساواش؟

پوفی کشید و گفت:

-نه خوبم، فقط دیشب نتونستم خوب بخوابم.

-چرا؟

چنگی تو موهای خوش حالتش زد و گفت:

-نمی دونم یه حس بدی مثل خوره افتاده به جونم... گیجم سایه.

آروم دست گرمش و توی دستم گرفتم و لب زدم:

-تا وقتی که من کنارتم نگران نباش.

به دستامون خیره شد و لبخند شیرینی زد و گفت:

-تو فقط باش، بقیه‌اش به درک.
 خندیدم و دیوونه‌ای زیر لب بهش گفتم، با صدای بلند آهیل هر دو با چشم‌های
 گرد شده نگاهش کردیم:
 -به به مرغ‌های عاشق‌مون در چه حالن؟
 ساواش با اخم گفت:
 -به کی گفنی مرغ؟
 آهیل هول کرد و گفت:
 -جان داداش با شما دوتا کفتر عاشق نبودم.
 این دفعه من گفتم:
 -به کی گفنی کفتر.
 آهیل با عجز گفت:
 -عقاب؟
 باز هم با اخم نگاهش کردیم، تند تند گفت:
 -طوطی، مرغابی، کلاغ، لک‌لک، مرغ بهشتی، مرغ دریایی شتر مر...
 آهیل با پس کله‌ای که از طرف خشایار نوش جان کرد خفه شد، والا دیگه کم
 مونده بود که جد و آباد منو ساواش رو به پرندگان وصلت بده.
 خشایار با حرص گفت:
 -نمیری الهی دلک، زدی تو کار کفتر مَفْتَر ایستادی واسه من لیست اسامی
 پرندگان رو می‌گی؟
 آهیل سرش رو ماساژ داد و گفت:
 -چیکار کنم خب؟ اینا قبول ندارن که دوتا کفتر عاشقن.
 بعد به ما اشاره کرد، ارسال به ما ملحق شد و با تاسف گفت:
 -می‌بینی ساواش؟ داره زن می‌گیره عاقل که نشده هیچ، خنگ‌تر هم شده.
 خشایار زیر لب گفت:
 -حالا نه که زنش خیلی عاقل، هنوز باورم نمیشه این بشر می‌خواد قاطی مرغا
 بشه.
 با این حرفش زدیم زیر خنده، آهیل با ذوق گفت:
 -قربون خانومم بشم من، کجاست یکم ببینمش روحم شاد بشه؟
 دوباره خندیدیم که خشایار با لحن مثلاً چندشی گفت:
 -آه گمشو برو اونور، زن زلیل.
 از خنده اشکم در اومده بود، خوبه بچه‌های دیگه هم پایه بودن و با ما
 می‌خندیدن، هنوز استاد نیومده بود، از دخترا هم خبری نبود.
 آهیل مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حسودیت میشه می‌تونی بری زن بگیری.
خشایار با غرور گفت:

-بله که می‌رم زن می‌گیرم، مگه من چیم از تو کم تره؟
آهیل- کی می‌خواد به توی گوجه زن بده؟

بلند خندیدم، چون خشایار بخاطر حرص خوردن کمی قرمز شده بود آهیل بهش
گفت گوجه، خشایار با حرص بیشتری گفت:

-همون کسی که به توا گوساله زن داد.
آهیل خواست چیزی بگه که ساواش با خنده و کمی جدی گفت:
-بس کنید دیگه این بحث بی سر و ته رو.
ارسلان گفت:

-دستت طلا داداش، وگرنه خشایار هم همین‌جا زن می‌گرفت من بیچاره این
وسط لنگ در هوا می‌موندم.
آهیل بلافاصله با شیطننت گفت:
-نگران نباش عشقم، خودم میام می‌گیرمت.
ارسلان با تهدید به آهیل نگاه کرد و به سمتش هجوم برد.
دو روز بعد...

ساواش دستم رو بیشتر فشرد و گفت:

-خواست کجاست سایه؟

نگاهم رو از دور و بر گرفتم و با لبخند پر از استرسی به ساواش خیره شدم،
نگاهش کلافه و نگران بود، اروم گفتم:

-چیزی نیست.

جدی گفت:

-مثلا ما اومدیم خرید؟ از وقتی که بیرونیم فقط تو فکری و به اطرافت نگاه
می‌کنی، چت شده؟

چی بگم بهش خدا؟ بگم از وقتی که اومدیم بیرون حس می‌کنم یه نفر همش
داره تعقیب‌مون می‌کنه؟

بگم که جونم تو خطر؟

نه نمی‌تونم بگم، نباید بگم، نمی‌خوام ساواش هم وارد این جریانات بشه.
آهی کشیدم و گفتم:

-باور کن چیزی نیست عزیزم، من خوبم.

نگاه پر سرزنشی بهم انداخت و صورتش رو ازم گرفت.
می‌دونم باور نکرده، اما واقعا چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم!

مثلا امروز اومده بودیم که واسه نامزدی آیسا و آرتین لباس بخریم، دو روز پیش آرتین و آیسا با خوشحالی همه‌ی بچه‌های کلاس رو برای جشن نامزدی‌شون دعوت کردن که امشب هست.

اما حس می‌کنم با این رفتارام دارم همه چیز رو خراب می‌کنم، گناه ساواش چیه؟!

با این فکرها لبخندی زدم و دستم رو دور بازوی سفت و عضله‌ایش حلقه کردم، نیم‌نگاهی بهم انداخت اما چیزی نگفت. بیخیال همه چیز شدم و بین ویتترین‌ها چشم گردوندم که یه لباس مجلسی شیری رنگ که ساده اما شیک و دخترونه بود چشمم رو گرفت، حجابش هم خوب بود.

با ذوق به ساواش گفتم:

-ساواش نگاه کن اون لباس چقدر قشنگه.

وقتی نگاهش به اون لباس افتاد چشم‌هاش برق زد اما چیزی نگفت و عادی سرش رو تگون داد.

یه لنگه از ابرو هام پرید بالا، آهان گرفتم چی شده؛ آقامون سرسنگین تشریف دارن.

ریز خندیدم و دستش رو به طرف اون پاساژ کشیدم.

وارد شدیم، یه خانوم میانسال فروشنده‌اش بود، با دیدن ما لبخند زد و کلی تحویل‌مون گرفت، ازش خواستم اون لباس پشت ویتترین رو سایز من بیاره. وقتی آوردش، رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش و خودم رو تو آینه دیدم، دهنم باز موند.

خیلی بهم میومد، اندامم زو ظریف و زیبا نشون می‌داد، تو دل برو شده بودم حسابی!

با تقای که به در خورد گفتم:

-بله.

-باز کن ببینمت.

ساواش بود، برای این‌که آشتی کنه آروم قفل در و باز کردم، در و تا نیمه باز کرد و سرش رو آورد داخل خواست چیزی بگه که با دیدنم سکوت کرد، با ناز یه چرخ زدم و گفتم:

-چطور شدم؟

از قصد تو چشم‌های خوشگلش نگاه کردم و تندتند پلک زدم، آب‌دهنش رو به‌زور قورت داد و سری تگون داد، بدون این‌که چیزی بگه سریع سرش رو عقب کشید و در و بست.

با ذوق خندیدم، بیچاره با این کارام آخر دِقش می‌دم، لبم رو گزیدم و دور از جونی گفتم.

سرخوش لباس رو از تنم در آوردم و لباس‌های خودم رو پوشیدم، وقتی که رفتم بیرون فهمیدم ساواش حساب کرده، الهی فداش بشم من!
از پاساژ بیرون اومدیم که ایندفعه خودش پیش‌قدم شد و بازوش رو به طرفم گرفت، با خوش‌حالی بهش نگاه کردم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.
با این کارم توی چشم‌هام نگاه کرد و لبخند زد، واسه‌ی ساواش هم یه دست کت و شلواره اسپرت خیلی شیک انتخاب کردم که کروات شیری داشت و با لباسم ست می‌شد، ساواش هم کلی خوشش اومد...

با مامان و بابا خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون، در حیاط رو با احتیاط باز کردم سرکی به بیرون کشیدم، فراری ساواش درست پشت در پارک بود.
با خیال راحت در و بستم و خرامان خرامان سمت ماشینش رفتم، سوار شدم و سلامی کردم، اما جوابم رو نداد تو نور کم سو ماشین نگاه بر ازش رو دیدم.
می‌دونستم خیلی زیبا شدم، قبل از این‌که چیزی بگم جدی گفتم:
-مانتوی بلند؟

اشاره‌ای به خودم کردم و گفتم:

-پوشیدم.

-موهات؟

دستی به جلوی شالم کشیدم و گفتم:

-داخل.

-آرایش؟

-کم آرایش کردم.

با اخم گفتم:

-پس این رژ قرمز این وسط چی می‌گه؟

لبام رو غنچه کردم و گفتم:

-می‌گه که این امشب رو کوتاه بیا.

نگاهی به لبام کرد و با حالت خاصی گفتم:

-ولی من فکر کنم که داره داد می‌زنه منو ببوس.

یه آنی صورتم داغ شد تا رفتم چیزی بگم یه دفعه....

نفس عمیقی کشیدم و سرش و برد عقب، وقتی ازم فاصله گرفت تازه تونستم نفس بکشم، دستی به لبام کشیدم، کلا حس نداشتم.
با لبخند خمار و پر از عشقی گفتم:

-حالا کم رنگتر شد.
 لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین سرخوش خندید، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.
 وارد ویلای آرتین شدیم، کلی مهمون اونجا بود، با دیدن داخل ویلا خاطرات مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شدن، یادش بخیر!
 اولین بار که پام رو به اینجا گذاشتم پسرا منو دخترا رو ترسوندن و منم...منم مثل خلا غش کردم
 با تاسف خندیدم که ساواش با تعجب گفت:
 -چرا می خندی؟
 جلوی خندم رو گرفتم و آرام زیر گوشش گفتم:
 -یاد اولین بار که با دخترا این جا اومدیم افتادم.
 چند لحظه مکث کرد و بعد اونم شروع کرد به خندیدن و گفت:
 -آره آره یادمه، چقدر هم حرص خوردی.
 پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
 -خب چون که تو حرصم می دادی.
 -نه که تو نمی دادی.
 یه نگاه به چشم های شیطونش کردم و گفتم:
 -به هر حال مساوی شدیم.
 به زور جلوی خودش رو می گرفت که نخنده، نگاه دیگه ای به سالن بزرگ کردم، کلی جمعیت شیک و پیک یا در حال رقص بودن یا در حال حرف زدن، آهنگ خارجی شادی هم در حال پخش بود.
 یه خدمتکار اومد سمتم و مانتو و شالم رو ازم گرفت.
 وقتی که رفت صدای گرم ساواش رو از کنار گوشم شنیدم:
 -خیلی خوشگل شدی!
 لبخندی از ته دلم زد و به چشم های افسونگرش نگاه کردم و چیزی نگفتم، می دونستم که همه ی حرفام رو از توی نگاهم می خونه.
 با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم، چشمم به ایسا و آرتین افتاد که دست تو دست هم روی صندلی نشسته بودن و حرف می زدند.
 با ذوق دست ساواش رو همراه خودم کشیدم و به سمت شون رفتیم، ایسا و آرتین با دیدن ما لبخند گرمی زدند و بلند شدن، وقتی بهشون رسیدم ایسا رو تو بغلم گرفتم و فشردمش، هنوز هم باورم نمی شد نامزد کرده.
 با کمی بغض گفتم:
 -تبریک می گم خواهری.

-مرسی آجی.

ازش فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم، با اون پیراهن بلند آبی که روی دامنش مرواریدهای کوچیک کار شده بود خیلی خواستی شده بود.

ساواش هم آرتین رو بغل کرد و بهش تبریک گفت، بهش دست دادم و گفتم:
-ایشالا خوشبخت بشین.

با اون چشم‌های مهربونش ازم تشکر کرد، واقعا هردوشون خیلی بهم می‌اومدن.

با اومدن جمعی از مهمون‌ها طرف آیسا و آرتین ازشون جدا شدیم به سمت همتا و بقیه رفتیم.

مراسم به خوبی تموم شد، مخصوصا کنار بچه‌ها خیلی خوش‌گذشت، کلی با ساواش رقصیدم و حرف زدیم، حس می‌کردم بیشتر از قبل عاشقش شدم، حس می‌کردم یه لحظه بدون ساواش نمی‌تونم نفس بکشم.
کاش اون اتفاق‌ها نمی‌افتاد، اونوقت من با خیال راحت‌تری کنار ساواش بودم...

با توقف ماشین سرم رو از روی شیشه بلند کردم و خمار به ساواش نگاه کردم، با دیدن چشم‌های خواب‌آلودم لبخندی زد و خم شد گونم رو بوسید، آروم لب زد:

-باید بری نفسم، شبت بخیر!

از کلمه‌ی "نفسم" دلم غنج رفت، منم لبخندی زدم و گونه‌اش رو بوسیدم، عقب کشیدم و خواستم پیاده بشم که...
-سایه.

مکثی کردم و منتظر بهش نگاه کردم، با لحن خاصی لب زد:
-دوست دارم.

قلبم تندتر زد، چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-منم دوست دارم.

چیزی نگفت و با صورت پر از عشقی بهم خیره شده بود.

دلم می‌خواست زمان متوقف بشه!

بعد گذشت چند دقیقه که هم رو نگاه کردیم، آروم دست بردم و دستگیره‌ی در و باز کردم و پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم...

وارد اتاقم شدم و بعد تعویض لباس هام و شستن صورتم، خودم رو پرت کردم روی تخت، با یاد ساواش لبخندی زدم و خوابیدم.

(از زبان ساواش)

سرحال همراه آهنگ شادی که از ضبط پخش می‌شد، روی فرمون ضرب گرفته بودم.

با قرمز شدن چراغ ماشین رو متوقف کردم و از شیشه‌ی جلوی ماشین به خودم نگاه کردم، لبخند پر غروری زدم و با یاد سایه دلم برآش پر کشید، با این‌که دیشب دیده بودمش بازم دلم هواش رو کرده بود.

آخه این دختر چطور تونست این‌جوری قلبم رو تصاحب کنه؟
خنده‌ای کردم و زیر لب گفتم:

-ناسلامتی الیاه حضرت دیگه (با حس گفتم) نفس ساواش نیک‌فر.

با تقای که به شیشه‌ی ماشینم خورد، از فکر سایه اومدم بیرون، نگاهی به کسی که شیشه‌ی ماشینم رو زده بود کردم.

یه دختر بچه‌ی کم سن و سال که سر و وضع خوبی نداشت، لبخندی بهش زدم و شیشه رو دادم پایین.

فکر کردم می‌خواد به من چیزی بفروشه اما با دیدن پاکت سفید توی دستش مکث کردم.

پاکت رو گرفت سمتم و گفت:

-آقا این مال شماست.

با تعجب گفتم:

-مال من؟!!

آروم سری تکون داد، با شک گفتم:

-این رو از کجا آوردی؟ کی بهت داد؟

-یه خانومه بهم داد گفت بدم به شما، بعدش رفت.

گیج سری تکون دادم و گفتم:

-ندیدی کجا رفت؟ چطوری بود؟

-سوار یه ماشین مدل بالا شد و رفت، خیلی هم خوشگل بود.

بهت زده فقط تونستم پاکت رو از دستش بگیرم.

نفهمیدم چطوری اون دختر بچه رفت، آخه این پاکت چیه؟ کی خواسته بود که

اون دختر این پاکت رو به من بده؟

اون قدر توی فکر بودم که متوجه‌ی سبز بودن چراغ نشدم.
با صدای بوق ماشین‌ها به خودم اومدم و ماشین رو به حرکت درآوردم، کنار
زدم و بی‌طاقت پاکت رو باز کردم، یه کاغذ توجه‌ام رو جلب کرد، روش
نوشته بود.

"وقتشه کسی رو که دوست داری بشناسی، مهم نیست که من کی‌ام، مهم این‌که
خواستم واقعیت رو بهت نشون بدم"
حس بدی داشتتم، نوشته‌های این نامه‌ی ناشناس حالم رو یه جوری کرده بود.
عصبی‌محتویات داخل اون پاکت رو بیرون آوردم.
با دیدن هر کدوم از اون عکس‌ها، حس می‌کردم ذره ذره خورد می‌شم و به
جنون می‌رسم.

نه نه این امکان نداره، سایه به من خیانت نمی‌کنه اما... اما هر کدوم از این
عکس‌ها مثل خنجر تیزی وارد قلبم می‌شد و جونم رو می‌گرفت.
با دیدن سایه و مردی که توی ماشین هم دیگه رو بغل کرده بودن، یه لحظه
نفسم رفت؛ لحظه‌ی بعد جوری اسم "سایه" رو فریاد زدم که حس کردم
شیشه‌های ماشین لرزید، گلوم درد گرفت، چشم‌هام تر شد.
خدایا حقم نبود... رسمش نبود!

(از زبان سایه)

با نگرانی به در کلاس نگاه کردم و ناخن‌هام رو جویدم، استاد همزمان که
درس می‌داد چرخید سمت تخته که یاشا از فرصت استفاده کرد و آروم گفت:
-چته سایه؟ نخور اون لامصب‌ها رو اعصابم خورد شد آهه.
با عجز گفتم:
-پس چرا هنوز نیومده؟
-کی؟
با ناراحتی گفتم:
-ساواش.
پوفی کشید و گفت:
-بچه که نیست، شاید دلش نخواست امروز بیاد دانشگاه.
با بی‌قراری گفتم:

-اگه نمی‌خواست بیاد حتما بهم خبر می‌داد، دلم شور می‌زنه.
استاد دوباره برگشت سمت‌مون، یاشا آروم‌تر گفت:
-یکم طاقت بیار دختر، هر جا باشه پیداش میشه.
چیزی نگفتم و بحث ما همین‌جا تموم شد.
اما هر کاری می‌کردم دلم آروم و قرار نداشت، تا ساواش رو نمی‌دیدم آروم نمی‌شدم.
فقط خدا خدا می‌کردم کلاس زود تموم بشه و برم بیرون، بالاخره بعد نیم ساعت کلاس تموم شد و تندى رفتم بیرون.
گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره‌ی ساواش رو گرفتم، هر چی منتظر موندم جواب نداد.
دوباره شماره‌اش رو گرفتم اما در کمال ناباوری قطع کرد، این‌دفعه با بغض شماره‌اش رو گرفتم که خاموش بود.
یعنی چی خدا؟!
چرا قطع کرد؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟
با این فکر دلم هری ریخت پایین و با دو به سمت پارکینگ حرکت کردم، هوا بدجوری سرد و ابری بود.
انگار می‌خواست بارون بیاره، مثل دل من!
وارد پارکینگ شدم و خواستم به طرف ماشینم برم اما یه دفعه دست قدرتمندی روی دهنم قرار گرفت و منو به سمت خودش کشید.....
از شدت شوکی که بهم وارد شد بی‌حرکت موندم اما لحظه‌ی بعد شروع به تقلا کردم.
قلبم بیشتر از هر زمان دیگه‌ای تند می‌زد و از شدت ترس شروع به لرزیدن کردم، از شانس بدم کسی هم اون اطراف نبود، اون شخص بدون توجه به تقلاهای من؛ منو به سمتی کشید چشم‌هام رو بستم و بغض کردم، حس کردم که اینجا دیگه آخر خطه اما با صدای دورگه و خشمگین اون شخص دلم بی‌تاب‌تر شد:
-آروم باش لعنتی! آروم بگیر.
خدای من ساواش بود! شکر خدا.
اما...اما چرا به من اون حرف‌ها رو زد؟!
با صدای باز کردن در ماشین، به خودم اومدم دستش رو از روی دهنم برداشت، خواستم چیزی بگم که با یه حرکت پرتم کرد تو ماشین، بهت زده و گیج بودم.

سریع سوار شد، سر و وضعش بدجوری آشفته بود، صورت و چشم‌هایش از عصبانیت به قرمزی می‌زد، موهایش بهم ریخته بود و رگ گردنش باد کرده بود.

بغض کردم، چه بلایی سرش اومده بود؟

با سرعت زیادی از پارکینگ خارج شد، با ترس و نگرانی گفتم:
-سا... ساواش!

با فریادی که زد روح از تنم خارج شد:

-خفه شو، چیزی نگو لعنتی.

سرعتش رو بیشتر کرد، خدایا چش شده؟

با عجز زمزمه کردم:

-ساواش چی شده؟

با خشم یه لحظه برگشت و بهم نگاه کرد، دوباره داد زد:

-مگه بهت نمی‌گم خفه شو؟

نمی‌خوام صدات رو بشنوم، هیچی نگو.

با این حرفش بغض شکست و هق‌هق کردم؛ بدون توجه به گریه‌هام جوری که

انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت:

-تو چیکار کردی لعنتی؟

با عشق‌مون چیکار کردی؟ من... من که دوست داشتم! اون همه عشق به پات

ریختم... چطور تونستی بهم خیانت کنی؟

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید، سرعتش رو زیادتر کرد.

اما من خشک شده بود، چی شنیدم؟ خیانت؟ من؟!!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و ناباور گفتم:

-من... نه من... خیانت...

دوباره فریاد زد:

-بسه دیگه، می‌گم چیزی نگو.

سریع درحالی که رانندگی می‌کرد خم شد طرفم و بازوم رو چنگ زد، با شدت

فشارش داد که از درد آخی گفتم و سرعت اشک‌هام بیشتر شد، با لحن

جنون‌آمیز و خسته‌ای گفت:

-بهم بگو... بگو چیم از اون کمتر بود؟ بگو چرا بازیم دادی، چرا بهم خیانت

کردی؟

چی واست کم گذاشته بودم؟ اصلا می‌دونی عشق چیه؟

نه نمی‌دونی... لعنتی من عاشقت بودم می‌فهمی (بلندتر داد زد) عاشق تو لعنتی

بودم.

پرتم کرد که خوردم به در و سرم درد گرفت، اما قلبم... قلبم بیشتر درد می‌کرد، وای خدا چه اتفاقی افتاده؟ خدایا!!!!

-اما تو چیکار کردی سایه؟ وقتی من به تو فکر می‌کردم تو توی بغل اون مرتیکه بودی؟! لعنت به هر دو تون... نامردا.

دیگه بس بود، داشت قضاوت بی‌جا می‌کرد، با حق‌هق زجه زدم:

-بسه هر چی شنیدم، من.. من به تو خیانت نکردم... بفهم ساواش تو... تو چی داری می‌گی آخه بی‌انصاف؟

بلند خندید، یه خنده همراه با گریه، با تمسخر گفت:

-آفرین بازیگر خوبی هستی، اما دیگه باید بگم که دیگه الیاه حضرت دستت برام رو شده.

یه لحظه برگشت و بهم نگاه کرد، یخ بستم... نابود شدم.

نگاهش... نگاهی که همیشه درش عشق و گرما رو می‌دیدم حالا پر از حس نفرت و سردی شده بود.

.. [20:04 02.05.18]

پوزخندی زد و به طرفم خم شد، از ترس تو صندلی جمع شدم که بازم پوزخند زد، اما برخلاف تصورم در داشبرد رو باز کرد و عکس‌هایی رو برداشت و توی بغلم پرت کرد و گفت:

-ببین... واقعیت‌ها رو ببین.

با دست‌های لرزون عکس‌ها رو برداشتم که با دیدن شون چشم‌هام سیاهی رفت، آبدهنم رو قورت دادم و با بهت گفتم:

-ام... امیر!؟

تک خنده‌ای کرد و بعد با شدت مشت‌های به فرمون زد و گفت:

-پس اسم آقا، امیر! هه واقعا جالبه.

قطره‌های اشکم روی عکس‌ها چکیدن، نه خدا نمی‌ذارم ساواش دچار سوتفاهم بشه، من نمی‌خوام از دستش بدم.

با گریه گفتم:

-اشتباه می‌کنی، بذار برات توضیح بدم.

با چشم‌های غمگین و خسته‌اش بهم نگاه کرد که دلم آتیش گرفت، با التماس گفتم:

-خواهش می‌کنم.

آهی کشید و با بغضی که دلم رو له می‌کرد گفت:

-دیگه توضیحی نموده... هیچی نمونده.

گریه کرد؛ گریه کردم، خدایا این چه بلاهایی بود که سرم اومد؟
 چرا این‌طوری شد؟ این عکس‌ها... اینا چی‌ان خدا؟
 اون‌قدر تو حال خودم غرق شده بودم که اصلا متوجه نشدم کی سرعت ماشین کم شده و زد کنار، از شیشه به بیرون نگاه کردم، بازم مثل همیشه وقتی بی‌هدف رانندگی می‌کرد ناخودآگاه به بیرون شهر اومده بود.
 آهی کشیدم که صدای سردش رو شنیدم:
 -پیاده شو.
 با درد چشم‌هام رو بستم، برای آخرین بار تلاش خودم رو کردم و با التماس نگاهش کردم.
 اما اون نگاهش به جلو بود، سرد و ناراحت، چه بلایی سرت اومده عشقم؟
 سرش و روی فرمون گذاشت و آروم شونه‌هاش لرزید.
 آروم هق‌هق کردم، با صدایی که می‌لرزید گفت:
 -فقط... برو سایه... برو تنهام بذار.
 دیگه نمی‌تونستم تو این حال ببینمش، نمی‌تونستم بغض صداش رو تحمل کنم، می‌میرم خدا!
 با دست‌های سردم در و باز کردم و پیاده شدم.
 نفهمیدم کی در ماشین رو بستم؛ نفهمیدم کی با سرعت زیاد حرکت کرد و دور شد، نفهمیدم کی زانوهام خم شد و به رفتنش نگاه کردم... نفهمیدم!
 اون‌قدر به ماشینش نگاه کردم که تا کلا محو شد که با درد گریه کردم، چرا این بلا سرم اومد؟
 با صدای بلندی هق زدم که با غرش آسمان یکی شد، از ترس لرزیدم، چقدر تنهام خدا!
 ساواش کجایی که بیای بغلم کنی؟ ساواش برگرد! برگرد تا نفس بکشم، یه بار دیگه آسمون غرش کرد و کمی بعد قطره‌های بارون روی صورت خیس از اشکم چکید، با درد لبخند زدم و گفتم:
 -توهم برام گریه می‌کنی؟
 جوابم شدت بارش بارون بود که بیشتر شد، اون‌قدر تند می‌بارید که سر تا پام خیس شده بود.
 سرم رو بالا گرفتم و چشم‌هام رو بستم، زیرلب زمزمه کردم:
 -ببار بارون... ببار مثل چشمان من!
 برام مهم نبود الان تنها بودم، مهم نبود که الان خیس می‌شم.
 هیچی مهم نبود هیچی!
 هوا ابری و کمی تاریک بود، هه زمان چقدر زود گذشت.

با دیدن نور ماشینی که به سمت می‌اومد خشکم زد، نکنه ساواش باشه؟
با این فکر انگار جون دوباره گرفتم و با زحمت از روی زمین بلند شدم، سر
تا پام از سرما می‌لرزید، حالم خوب نبود اما برام مهم هم نبود، مهم ساواش بود
که برگشته.

چند قدم به سمت ماشین برداشتم و زمزمه کردم:
-ساواشم؟

با نزدیک شدن اون ماشین و توقفش کنارم خشکم زد، اون یه وَن مشکی رنگ
بود، نه فراری ساواش، بی‌حال ایستاده بودم که سریع چند نفر از ون پیاده
شدن.

با دیدن هیكل‌های درشت‌شون نفسم رفت.

خواستم عکس‌العملی نشون بدم که یکی‌شون سریع سمت اومد و منو بین
بازوهاش گرفت، توانی برای مقابله نداشتم ولی خواستم تقلا کنم اما با دستمالی
که روی دهن و بینیم قرار گرفت؛ وارد دنیای بی‌خبری شدم و از حال رفتم.
«از زبان ساواش»

قلبم رو سینم سنگینی می‌کرد؛ دیگه بهونه‌ای واسه تپیدن نداشتم، خدایا این چه
بلایی بود که سرم اومد؟
آخ سایه! چطور تونستی؟ هنوز باورم نمیشه که بهم خیانت کردی.
پس اون همه حرف، اون نگاه‌های عاشقونه‌ی پر از رمز و راز دروغ بود؟
لعنت به من که هنوز هم عاشقتم؛ نباید این کار و با من می‌کردی...نباید خوردم
می‌کردی.

با صدای رعد و برق به خودم اومدم، صورتم از خیسی اشک‌هام خنک شده
بود، پورخند تلخی زدم، کی گفته که مرد گریه نمی‌کنه؟
اگه قرار بود که مرد گریه نکنه خدا بهش قدرت اشک ریختن نمی‌داد.
با خیس شدن شیشه‌ی ماشین متوجه‌ی بارون شدم، داشت بارون می‌بارید مثل
دل من!

با یادآوری سایه آهی کشیدم؛ نامردی بود که اگه زیر بارون و لش می‌کردم و
می‌رفتم، کسی هم این اطراف نیست و نمی‌تونه تنهایی برگرده، پوزخند تلخی
به خودم زدم، خاک تو سر من که هنوز نگرانشم!

دور زدم و با سرعت به سمت جایی که پیاده‌اش کرده بودم حرکت کردم.
بعد از چند دقیقه به همون جا رسیدم اما بخاطر شدت بارون چیزی نمی‌دیدم،
دل‌م هری ریخت پایین، خدایا یعنی سایه زیر این بارون مونده؟

خدا لعنتم کنه حتما بدجوری سرما می‌خوره، سریع از ماشین پیاده شدم، برام مهم نبود که خیس میشم.
 با ترس اون اطراف رو خوب نگاه کردم و رفتم اما اثری از سایه نبود، خدایا کجا رفته؟
 یعنی کسی سوارش کرد؟
 نه خدا من ماشینی ندیدم؛ اصلا کسی از این‌جا رد نشده، با دلهره داد زدم:
 -سایه! کجایی دختر؟
 جوابی نشنیدم، خدایا دارم دیوونه می‌شم آخه زیر این بارون کجا رفته؟
 با کلافگی به موهام چنگ زدم، سر تا پام خیس بود و شدت بارون هر لحظه بیشتر می‌شد.
 اونقدر اسمش رو صدا زده بودم که حس می‌کردم حنجرم زخم شده؛ از درون می‌لرزیدم، سایه کجایی آخه؟
 «راوی»

تیرداد با عصبانیت و نگرانی در حال قدم زدن بود؛ برای هزارمین بار به ساعت دیواری نگاه کرد که ده و نیم شب رو نشون می‌داد.
 آخه سایه کجا مونده؟ اون که قبل از دانشگاه یه راست برمی‌گشت خونه آگه هم قرار بود جایی بره خبر می‌داد، با کلافگی دستی به پشت گردنش کشید، ترانه با بغض و ناله گفت:
 -وای خدا بچم! دخترم کجا رفته؟ سیاوش پسرم یه کاری کن.
 سیاوش که کنار مادرش روی مبل نشسته بود تا آرومش کنه با این حرف ترانه چشم‌هاش رو بست، به اندازه کافی خودش داشت از بی‌خبری نابود می‌شد.
 سارای با نگرانی از آشپزخونه بیرون اومد و لیوان آب‌قند رو به دست سیاوش داد، سیاوش هم آروم آروم اون رو به ترانه داد و تا بخوره.
 سارای با ناراحتی گفت:
 -بابا تیرداد یه بار دیگه به گوشیش زنگ بزنین شاید جواب داد.
 تیرداد با غم گفت:
 -زنگ زدم دخترم... صد بار هم زنگ زدم اما هر بار در دسترس نبود.
 با این حرفش هق‌هق ترانه به هوا رفت.
 تیرداد اخمی کرد و به سیاوش گفت:
 -باباجان به دوستاش زنگ زدی؟
 سیاوش با دست سرش رو ماساژ داد و گفت:

-آره به همشون زنگ زدم، گفتن بعد دانشگاه دیگه ندیدنش.
ترانه با گریه گفت:

-یعنی دخترم زیر این بارون، این وقت شب کجا رفته؟ یه کاری کنین.
همه سکوت کردن، سارای از نگرانی بخاطر سایه و صدای گریه‌های ترانه
بغض کرده بود، آهی کشید که همون موقع گوشیش زنگ خورد.
همه به سارای نگاه کردن سارای به صفحه گوشیش خیره شد، از خونه زنگ
زده بودن.

با تردید تماس رو برقرار کرد که فقط صدای جیغ مادرش رو شنید:
-سارای ساواش...زود باش بیا.

کیومرث مثل همیشه روی مبل مخصوصش نشسته بود و روزنامه می‌خوند، با
صدای نگران یگانه به خودش اومد:

-پس این پسر کجا موند؟

کیومرث نفس عمیقی کشید و گفت:

-خانوم مگه ساواش بار اولشه که دیر می‌کنه؟ اون خودش می‌دونه چیکار کنه،
حتما پیش دوستاش رفته.

یگانه اما با نگرانی مادرانه‌اش گفت:

-می‌دونم اما این بارون خیلی شدید می‌ترسم سرما بخوره.

کیومرث لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش خانوم جان به زودی...

با صدای زنگ در سکوت کرد و دوباره گفت:

-بفرما حتما گل پسرته (با صدای بلندتری گفت) مرضیه خانوم بی‌زحمت در و
باز کنین.

خدمتکار به سمت آیفون رفت و دکمه رو زد؛ به سمت در خونه رفت که تا
بازش کنه.

یگانه نفس راحتی کشید، تو دلش گفت امان از دست این حس‌های مادرانه.

اما با صدای جیغ مرضیه خانوم هر دو با ترس به سمت در رفتن، با دیدن
ساواش که خیس و خالی، با بدن لرزون از سرما که به دیوار تکیه داده بود و
هر لحظه امکان داشت سقوط کنه خشک‌شون زد.

کیومرث سریع به سمت ساواش رفت و زیر بغلش رو گرفت، همون لحظه
زانوهای ساواش خم شد و از حال رفت.

یگانه با گریه جیغی کشید و اسم پسرش رو صدا زد.
 کیومرث با نگرانی و شوک دستی به صورت ساواش زد که با بهت داد زد:
 -یا خدا یگانه آمبولانس خبر کن.
 با این حرفش یگانه نزدیک بود غش کنه اما سریع به خودش اومد و به سمت
 تلفن رفت.
 کیومرث یه بار دیگه به صورت پسرش دست کشید، داغ داغ بود، مثل آتیش.

سارای با شنیدن حرف مادرش دستش و روی سرش گذاشت و لب زد:
 -یا خدا!
 با این حرفش، سیاوش با نگرانی از روی مبل بلند شد و به سمت سارای رفت
 و گفت:
 -سارای چی شده؟ کی زنگ زده؟
 اما سارای همه‌ی وجودش گوش شده بود تا ببینه مادرش چی میگه:
 -سارای زود باش خودتون رو برسونین بیمارستان (...) حال داداشت خوب
 نیست.
 سارای بغضش شدیدتر شد و گوشی رو قطع کرد، سیاوش با نگرانی شدیدی به
 صورت رنگ پریده‌ی همسرش نگاه کرد و یه بار دیگه گفت:
 -سارای با توأم می‌گم کی بود؟ چرا رنگت پریده.
 یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید و بی‌حال لب زد:
 -داداشم بیمارستان.
 سیاوش از شدت بهت سکوت کرد و با این حرف سارای گریه‌ی ترانه شدیدتر
 شد و تیرداد با کلافگی گفت:
 -پس منتظر چی هستین؟ بیاین بریم بیمارستان.
 سیاوش با ناراحتی گفت:
 -پس سایه چی؟
 تیرداد:
 -شاید ساواش از سایه خبر داشته باشه؛ نمی‌دونم یه حس عجیبی دارم که میگه
 خبر داره.
 ترانه با شنیدن این حرف امیدی گرفت و اشک‌هاش رو پاک کرد و به زور از
 جاش بلند شد و گفت:

- آماده شین بریم بیمارستان.
با این حرف که سارای تا اون موقع داشت اشک می ریخت سریع رفت تا آماده بشه.

«از زبان امیر»

با عصبانیت رو به ستوان حیدری کردم و داد زدم:
-مگه من به شماها نگفتم هر ثانیه هر جا رفت مراقبش باشین حالا...حالا شما
به من می گین که...
نتونستم ادامه بدم، از شدت عصبانیت و نگرانی داشتم کنترل خودم رو از دست
می دادم.

حیدری با ترس گفت:

-قربان ما نزدیک دانشگاه منتظر خانوم امیری بودیم، اما هر چقدر گذشت
ماشین ایشون از پارکینگ خارج نشد.
با اخم گفتم:

-پس کجاست هان؟

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت، وای خدا وای!

داشتم دیوونه می شدم، یه بار دیگه داد زدم:

-یه کار رو بهت سپردم که گند زدی بهش، برو بیرون ستوان.
با ترس احترام گذاشت و رفت.

یه بار دیگه با کلافگی شماره سایه رو گرفتم، بازم در دسترس نبود بود، خدایا
اون چیزی که فکر می کنم نباشه!

این دفعه به یکی از محافظها زنگ زدم؛ بعد دو بوق جواب داد:
-بله قربان؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-گزارش بده سروان، چه خبره؟

-قربان همین الان خانوادهی امیری از منزلشون خارج شدن، منم الان دارم
تعقیبشون می کنم، خانوم امیری همراهشون نبود.

با جدیت گفتم:

-به کارت ادامه بده سروان، رسیدی بهم خبره بوه کجان.

-چشم قربان، خداحافظ.

-فعلا.

گوشی رو قطع کردم و با کلافگی رو میز پرت کردم، فقط یک لحظه از سایه غافل شدم و اون الان ناپدید شده.
اگه دز دیده باشنش...

نه خدا نمی‌تونم تصور کنم یه آدم بی‌گناه توی خطر بی‌افته.
نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که دوباره گوشیم زنگ خورد، محافظ بود، سریع جواب دادم:

-بگو سروان.

مکثی کرد و گفت:

-راستش قربان اونا.. الان اومدن بیمارستان، سر و وضع شون آشفته بود.
شوکه شدم و لب زدم:

-یا خدا... آدرس بده سروان.

با گفتن آدرس بیمارستان گوشی رو قطع کردم و بدون معطلی از اداره زدم بیرون، اگه برای سایه اتفاقی افتاده باشه من هرگز خودم رو نمی‌بخشم.
سریع رو به روی بیمارستان پارک کردم و از ماشین پیدا شدم، با سرعت وارد ساختمون شدم و به سمت پذیرش رفتم، رو به پرستار گفتم:

-بخشید خانوم.

-بفرمایید.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سایه امیری کدوم اتاق بستری هست؟

نگاهی به کامپیوترش کرد و گفت:

-یه لحظه لطفا.

کلافه سرم رو تکیه کردم، چند دقیقه گذشت که گفت:

-متاسفانه ما بیماری به این اسم نداریم.

با تعجب گفتم:

-ممنون.

خدایا گیج شدم، اگه سایه اینجا نیست پس کجاست؟

-قربان.

با صدای سروان سالاری به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم، آرام گفتم:
-قربان قبل از این‌که شما بیاید من پرس و جو کردم که چرا اومدن، مثل این‌که یکی از اقوام همسر برادر خانوم امیری حالش بد شده و اونا اومدن بیمارستان.

با تفکر گفتم:

-اسم اون شخص چیه؟

کمی مکث کرد و گفت:

-نیکفر... ساواش نیکفر.

با شنیدن این اسم با عجز چشم‌هام رو بستم، فقط این رو کم داشتم، ساواش رو می‌شناختم کسی که سایه همیشه با عشق درموردش باهام حرف می‌زد.

یعنی چه بلایی سرش اومده که الان بیمارستانه؟

اونم دقیقا موقعی که سایه ناپدید شده.

رو به سالاری گفتم:

-نفهمیدی چش شده؟

-گویا تب و لرز شدیدی داشته، زیاد اطلاعی ندارم.

با این بارونی که می‌بارید زیاد جای تعجب نداشت.

با فکری که به سرم زد گفتم:

-فعلا تو اینجا بمون و حواست به خانوادگی امیری باشه منم برمی‌گردم اداره.

-چشم قربان.

سریع از بیمارستان زدم بیرون و سوار ماشینم شدم.

نمی‌تونستم دست رو دست بذارم که برای سایه اتفاقی بی‌افته، باید سریع دست

به کار بشم.

«از زبان سایه»

با حس سردرد شدیدی هوشیار شدم، سرم خیلی تیر می‌کشید، سردم بود.

خواستم دستم و روی سرم بذارم اما دیدم نمی‌تونم انگار که به پشتم بسته شده

بود، تکونی به بدم دادم که از درد ناله‌ی ریزی کردم.

آروم چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم به پنکه‌ی زنگ زده‌ی روی سقف افتاد،

کمی پلک زدم تا بتونم بهتر ببینم.

کمکم همه چیز واسم واضح شد، یه اتاق بزرگ و تاریک و سرد، روی زمین

دراز افتاده بودم و دست و پام بسته بود.

شوکه چشم‌هام گرد شد و همه چیز یادم اومد.

وای خدایا منو... منو دزدیدن؟

چشم‌هام‌تر شد و ترسیده داد زدم:

-آهای! کسی اینجا نیست؟ کمک.

-بیخود داد نزن کسی کمکت نمی‌کنه.

با شنیدن صدای شخصی، سریع سرم رو به طرفش چرخوندم.

یه دختر که به صندلی بسته شده بود و با چشم‌های سرد و یخش به من نگاه می‌کرد.

چشم‌هام رو ریز کردم، چقدر آشنا بود!
نکنه؟...

با این فکر با بهت زمزمه کردم:
-م..مو...مونا؟!!

پوزخند تلخی زد و سرش رو انداخت پایین، با ناباوری گفتم:
-خودتی؟ آره تو مونایی.

-چه اهمیتی داره؟ اصلا تو منو از کجا می‌شناسی؟
چرا این قدر لحنش زننده و سرد بود، با بغض گفتم:

-امیر باور داشت که زنده‌ای، منم خوشحالم.

جوابم فقط پوزخند بود، انگار که واقعا حرف‌هام براش اهمیت نداشت، چش شده؟

بی‌خیال این فکر شدم و شروع به تقلا کردم، نامردا خیلی محکم دست‌هام رو بسته بودن، جوری که درد گرفته بود و سر انگشت‌هام رو حس نمی‌کردم.

لب گزیدم و اشک تو چشم‌هام جمع شد، حالا تکلیف من چی میشه؟
اصلا چرا مونا این قدر سرد به نظر می‌رسید؟

دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

-امیر واقعا نگرانیت بود، حتما خوشحال میشه که...

با صدای هق‌هقش حرفم نصفه موند، خواستم چیزی بگم که داد زد:

-دروغ نگو، اون حتی براش مهم نبود من زنده‌ام یا مرده، وگرنه بهم خیانت نمی‌کرد.

عصبی و ناراحت گفتم:

-خیانت؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟ اون تموم این مدت دنبالت می‌گشت؟

پوزخندی زد و گفت:

-دنبال من یا جسدم؟

کلافه شدم و فقط بهش نگاه کردم، دیگه چیزی نگفتم.

حس می‌کردم خالم خوب نیست، یه دلشوره‌ی عجیبی داشتم.

با یاد ساواش و حرف‌هاش، بغضی کردم و اشک‌هام روی گونه‌هام ریخت.

من دیگه به آخر خط رسیدم، برام مهم نبود که این‌جا چه بلایی سرم میاد.

نگاهی به مونا کردم، اونم بی‌صدا اشک می‌ریخت.

چقدر ما حالا شبیه همیم!

**

با حس سوزش تو دستم بیدار شدم، سرم خیلی درد می‌کرد آروم پلک‌هام رو باز کردم اما دیدم تار بود.
دهنم خشک شده بود آروم آب دهنم رو قورت دادم که گلوم درد گرفت، بالاخره تونستم اطرافم رو ببینم، با دیدن سرمی که به دستم وصل بود فهمیدم بیمارستانم.

سرفه خشکی کردم که صدای کسی رو شنیدم:
-داداش بهوش اومدی؟ وای خدایا شکرت!
نگاهم به صورت خیس از اشک سارای افتاد، آروم لب زدم:
-آ...ب.

سریع گفت:

-جان؟ آب می‌خوای؟ چشم داداشم الان برات میارم.
با عجله بلند شد و به سمتی رفت، اصلا توان نداشتم که حرفی بزنم، خیلی گرم بود و سوزش گلوم کلافه‌ام می‌کرد.
سارای با یه لیوان برگشت و کمک کرد آب بخورم.
با خوردن آب حس کردم کمی جون گرفتم، با صدای خش داری گفتم:
-من ای... اینجا چیکار می‌کنم؟
آهی کشید و گفت:

-زیر بارون مونده بودی، تب و لرز شدیدی هم داشتی جوری که اگه دیر تر رسونده بودیمت بیمارستان ممکن بود تشنج کنی، الان بعد سه روز بهوش اومدی داداش.

با این حرفش شوکه توی فکر فرو رفتم، من سه روز بیهوش بودم؟ زیر بارون؟

یه دفعه همه چی یادم اومد.

اون عکس‌ها... دعوا با سایه... پیاده کردنش و در آخر زیر بارون دنبال سایه گشتن ولی... ولی پیداش نکردم.

با ترس و نگرانی بی‌جون نیم‌خیز شدم و گفتم:
-سایه... سایه؛ اون کجاست؟

سارای مکثی کرد و بعد با صدای لرزون و پر از بغضی که دیوونم می‌کرد گفت:

-دا.. داداش فعلا تو... تو دراز بکش استراحت کن بعد... بعد باهم حرف می‌زنیم.

نه، نه خدایا لحن و طرز نگاه سارای به من حس خوبی نمی‌داد، من باید از حال سایه باخبر می‌شدم حتی اگه اون بهم خیانت کرده باشه.
 با بی‌حالی ناله کردم:
 -سارای من بچه نیستم؛ بگو سایه کجاست؟
 با تموم شدن حرفم باز هم سرفه کردم که هق هق سارای بلند شد.
 دیگه دیوونه شدم، حس می‌کردم بلایی سر سایه... نه خدایا نه!!
 با اون صدای گرفته و خش‌دار داد زدم:
 -سارای با توأم، سایه کجاست؟
 از صدای دادم ترسید و با گریه گفت:
 -داداش بدبخت شدیم، سایه گم شده سه روز که نیست همه جا دنبالش گشتیم، اما انگار آب شده رفته زیر زمین.
 زجه زد... گریه کرد اما من... واقعا من چی؟
 زنده بودم یا مرده؟ فقط می‌دونستم که سایه نیست، اون نباشه منم نیستم.
 دستم و روی گلوم گذاشتم، نفس کشیدن چطوری بود؟
 چرا نمی‌تونم نفس بکشم؟
 -یا خدا داداش؟
 چرا کی بود شدی؟ دکتر کمک... داداشم نمی‌تونه نفس بکشه دکترررررر!
 صدای زجه و فریادهای سارای آخرین چیزی بود که شنیدم و بعد از اون سیاهی مطلق.
 «از زبان سایه»

یه بار دیگه با بی‌حالی به تنها در بسته‌ی این زندانی که توش گیر کرده بودم خیره شدم.
 پس قرار بود کی باز بشه؟
 وقتی که من مردم؟
 البته به غیر از مواقعی که یه غول بیابونی می‌اومد و بهمون غذا می‌داد و ما رو می‌برد دستشویی، دیگه این در باز نمی‌شد، هنوز کسی که منو دزدیده بود رو ندیده بودم اما مونا گفت که همون خواهر مهراب پور احمدی، زیاد هم شوکه نشدم.
 بالاخره تونستم که سوتفاهم مونا رو برطرف کنم وقتی براش تعریف کردم که من چطوری وارد این ماجرا شدم و امیر بخاطرش چی کارا کرده کلی شرمنده شد.

منم همه چی رو فهمیدم، اون مهتاب عوضی اون عکس‌ها رو به مونا نشون داد و برای ساواش فرستاد.

با یادآوری ساواش دوباره بغض کردم، دلم برایش خیلی تنگ شده بود!
-باز که بغض کردی دختر؟

به مونا نگاه کردم که با مهربونی خیره‌ام شده بود.
آهی کشیدم و خواستم حرف بزنم اما یه لحظه حس کردم راه نفسم بسته شده.
با چشم‌های گرد شده دهنم رو باز کردم تا نفس بکشم اما فایده نداشت، شروع به سرفه کردم.

کاش دست‌هام باز بود تا حداقل برای زنده موندن تلاش می‌کردم، صدای جیغ‌های مونا رو می‌شنیدم که می‌گفت:

-سایه چت شد؟ وای خدا... کمک یکی کمک کنه... سایه!

اونم دست‌هاش بسته بود و نمی‌تونست بیاد کمکم، بدبختی از این بیشتر؟
حس می‌کردم صورتم کبود شده، واسه ذره‌ای از اکسیژن تقلا می‌کردم.

ناخودآگاه تو دلم گفتم "خدا"

یه دفعه نفسم برگشت، چشم‌هام بسته شد و با ولع هوا رو بو می‌کشیدم،
اشک‌هام رو گونه‌هام ریخت!

آروم لب زدم:

-ممنون که تنهام نذاشتی خدا.

چند دقیقه‌ی دیگه حالم جا اومد، مونا با نگرانی گفت:

-خوبی؟ چت شده بود؟

آروم پلک زدم و گفتم:

-آره الان خوبم... نمی‌دونم حس کردم که یه لحظه نفسم رفت.

با نگرانی گفت:

-مگه الکیه که یه دفعه راه نفست قطع بشه؟ (بعد با خشم اضافه کرد) این

عوضی‌ها هم عین خیال‌شونم نیست که ما اینجاییم.

بدون توجه به حرفش گفتم:

-مونا ما.. تکلیف ما چی میشه؟

مکث کرد و با جدیت گفت:

-تو امیر آریا رو می‌شناسی؟

با تعجب گفتم:

-معلومه که می‌شناسم.

-پس اگه اون سرگرد امیر آریا باشه حتما ما رو نجات می‌ده، شک نکن.

اون قدر جدی این حرف رو زد که به حرفش ایمان آوردم.

آره ما نجات پیدا می‌کنیم.

هنوز از این فکرم چیزی نگذشته بود که در به شدت باز شد.
هر دو با ترس به سمت در نگاه کردیم، خودش بود، مهتاب پور احمدی با
صورت خشمگین و پر از حرصش به من نگاه می‌کرد.
زیر لب چیزی گفت و با قدم‌های تند به سمتم اومد که تنم یخ زد....

«از زبان مونا»

در به شدت باز شد و مهتاب وارد شد، از دیدن قیافش وحشت کردم، اون که
همیشه خونسرد بود پس چرا الان این شکلیه؟
یه دفعه با قدم‌های تندی به سمت سایه رفت که دلم ریخت، همزمان داد زد:
-بچه‌ها بیاین تو.
به دنبال این حرفش دوتا مرد هیکلی با صورت‌های ماسک زده و همراه یه
دوربین وارد شدن.
خدایا این‌جا چه خبره؟
یکی شون سریع به سمتم اومد و با چسب محکم دهنم رو بست، سایه با ترس و
نگرانی چشم‌هاش بین منو و مهتاب در نوسان بود.
مهتاب نفس پر حرصی کشید و تو یه حرکت موهای سایه رو تو مشتش گرفت
و کشید.
جیغ دلخراش سایه به دلم چنگ زد، اشک تو چشم‌هام جمع شد.
مهتاب بدون توجه به دردی که سایه تحمل می‌کنه داد زد:
-بخاطر تو! عوضی برادرم که به زندان افتاد که هیچ، پدرم هم افتاد گوشه‌ی
بیمارستان حالا...حالا بهم خبر مرگش رو دادن می‌فهمی؟
بابام مرد، تموم کرد اونم فقط بخاطر تو.
یه کشیده‌ی محکم به صورت سایه زد که با درد صورتم رو برگردوندم، آخه
نامردا چرا دهن من رو بستین؟
این بار با جنون گفت:
-اگه تو اون فلش رو پیدا نمی‌کردی و به اون جوجه سرگرد نمی‌دادی الان بابام
زنده بود، داداشم آزاد بود نمی‌بخشمت سایه امیری، تو باید تاوان بدی.
سایه از شدت درد اصلا نمی‌تونست حرفی بزنه.
دلم گواهی بدی می‌داد، مهتاب پوزخندی زد و به یکی از اون مردها اشاره
کرد و بعد عقب رفت.

اون مرد سریع دوربین و روشن کرد و اون یه نفر دیگه پشت صندلی سایه ایستاد.

خدایا قرار بود چه اتفاقی بی افته؟
«از زبان امیر»

الان چهار روز از دزدیده شدن سایه می‌گذره، من نمی‌تونستم دیگه این خبر رو از خانواده‌اش پنهون کنم، تا الان هم اشتباه کردم که بهشون نگفتم. الان بهترین فرصت بود که بهشون بگم، مخصوصا وقتی که ساواش نیکفر هم مرخص شده و الان هر دو خانواده باهم تو یه خونه هستن. نفسم رو محکم بیرون دادم و زنگ افاف رو زدم. بعد چند ثانیه صدای ضعیف خانومی رو شنیدم:
-بله.

جدی گفتم:

-سرگرد آریا هستم خانوم، لطفا در رو باز کنید.

مکثی کرد و بعد در با صدای تیکی باز شد.

وقتی نداشتم پس واسه‌ی همین با قدم‌های سریعی بعد از رد شدن از حیاط به سمت در رفتم.

اون خانوم که به احتمال زیاد مادر سایه بود کنار در منتظرم بود.

قیافه‌اش بدجوری شکسته و داغون بود، دلم از دیدنش آتیش گرفت.

با صدای گرفته‌ای لب زدم:

-سلام خانوم.

با عجله گفت:

-سلام جناب، بفرمایید داخل.

نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف داخل رفتم.

منو به سمت پذیرایی هدایت کرد، اونجا همه بودن به غیر از ساواش نیکفر.

وقتی با همه سلام کردم مادر سایه با عجله گفت:

-آقای سرگرد خبری از دخترم شده؟ پیداش کردین؟

با این حرفش سکوت کردم، همه با غم و امیدواری بهم خیره شده بودن.

خدایا من چی بگم؟

نگاهم رو بین جمع چرخوندم، برادر سایه که از قبل دیده بودمش با چشم‌های

ریز شده بهم نگاه می‌کرد.

حق داشت، انگار داشت سعی می‌کرد یادش بیاد که منو کجا دیده.

با کلافگی به موهام چنگ زدم و گفتم:
 -من زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم، فقط می‌خواستم یه چیزی رو بهتون بگم.
 سکوت کردم و دوباره بهشون خیره شدم، کم‌کم شروع به تعریف کردم.
 «از زبان ساواش»

بی‌هدف از اتاق خارج شدم، اتاقی که تنها جایی بود که بعد این مدت ازش آرامش می‌گرفتم، اتاق سایه... اتاق عشقم!
 برام مهم نبود که بقیه از حس من نسبت به سایه باخبر می‌شن، مهم این بود که اون اتاق بوی سایه رو می‌داد.
 از پله‌ها پایین رفتم اما با شنیدن صدایی روی آخرین پله متوقف شدم.
 بی‌اختیار روی اون حرف‌ها تمرکز کردم، با هر جمله‌ای که می‌شنیدم زانو هام سست‌تر می‌شد.
 اون قدر که روی پله‌ها نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.
 خدایا چی می‌شنیدم؟
 سایه‌ی من شاهد یه قتل بوده اونم تو شمال؟ اون همه بلا سرش اومده و من بی‌خبر بودم؟
 اون... اون رو دزدیدن؟
 با صدای جیغ و گریه‌ی بقیه اشک‌های من هم روی گونه‌هام چکید.
 صدای اون مرد اومد:
 -تو رو خدا اروم باشید، من همه‌ی تلاشم رو...
 با باز شدن در خونه و بعد صدای باغبون حرفش نصفه موند:
 -بیخشید مزاحم شدم آقا یه بسته براتون رسیده.
 صدای خش‌دار سیاوش اومد:
 -بذارش روی میز مشتی بعدا می‌بینم.

«از زبان امیر»

واقعا خیلی سخت بود که اون حرف‌ها رو بزنم، گریه‌هاشون واقعا عذاب می‌داد، اینا همش تقصیر من بود که از سایه مراقبت نکردم، اما من سایه رو نجات می‌دم هم اون هم مونا رو.
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو رو خدا آروم باشيد من همه‌ی تلاشم رو...
 با باز شدن در خونه و بعد صدای کسی حرفم نصفه موند:
 -بخشيد مزاحم شدم آقا يه بسته براتون رسیده.
 برادر سایه که بغض کرده بود با صدای خش داری گفت:
 -بذارش روی میز مشتی بعدا می‌بینم.
 نگاهم به اون بسته افتاد، مثل جعبه‌ی سی‌دی بود.
 با شک اخم کردم و گفتم:
 -وایسا اون رو بده به من.
 اون مرد تعجب کرد، اما بسته رو بهم داد.
 سریع بازش کردم که فهمیدم فکرم درست بوده.
 با عجله رو به همون مرد گفتم:
 -این بسته رو کی بهت داد.
 با کمی فکر گفتم:
 -راستش من داشتم تو حیاط کار می‌کردم که يه نفر در زد در و باز کردم که
 دیدم يه مرد هست که عینک زده بود و قیافش خوب مشخص نبود گفت این رو
 به آقای امیری بدم بعد رفت.
 با چشم‌های گرد شده رو به برادر سایه گفتم:
 -زود این سی‌دی‌ها رو بذار توی دستگاه زود.
 اونا هم انگار مثل من حس بدی بهشون دست داده بود و فهمیده بودن.
 سریع سی‌دی رو گذاشتن توی دستگاه، فیلم بعد چند ثانیه پخش شد.
 با دیدن صورت خیس و داغون سایه جیغ و گریه‌ی خانوم‌ها بلند شد.
 سایه بی‌حال فقط ناله می‌کرد، يه مرد پشت صندلی‌ای که بهش بسته شده بود
 ایستاده بود.
 خدایا کاش نمی‌دونستم که بعدش چی میشه! کاش کور بودم و نمی‌دیدم.
 اون مرد با بی‌رحمی تمام سایه رو همراه با صندلی روی زمین پرت کرد و
 شروع کرد به کتک زدنش جیغ و ناله‌های دلخراش سایه باعث می‌شد بیشتر و
 بیشتر عذاب بکشم، تموم تنم از خشم می‌لرزید.
 مادر سایه با دیدن این صحنه افتاد روی مبل و از حال رفت، پدر و برادرش
 گریه می‌کردن خانواده‌ی ساواش هم وضع‌شون کمتر نبود.
 نگاهم روی اون فیلم میخ شد، سر و صورت سایه پر از کبودی و خون بود،
 اون مرد پاش رو عقب برد و محکم به پهلو‌ی سایه زد.

چشم‌هام رو با درد بستم اما لحظه‌ی بعد صدای مهیب شکستن چیزی و بعد افتادن به گوشم رسید، با بهت چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم به تلوزیونی که ال‌سی‌دیش خورد شده بود و روی زمین افتاده بود و تیکه‌های گلدون میخ شد. خدای من چه اتفاقی افتاد؟

با دیدن ساواش که با صورت خیس از اشک و قرمز شده از خشم فهمیدم که کار اون بوده.

«از زبان سایه»

از درد نه می‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم نه می‌تونستم تکون بخورم؛ دهنم مزه‌ی خون می‌داد همه‌ی بدنم کوفته بود و درد می‌کرد. انگار که یه کامیون هیجده چرخ از روم رد شده باشه، نمی‌دونم چندوقت بیهوش رو این تخت افتاده بودم اما همه چیز یادم بود اون مردک عضوی انگار هرچی دق و دلی داشت سر من بدبخت خالی کرده بود. ناله‌ای کردم و با ضعف چشم‌هام رو باز کردم، اما حس می‌کردم چشم راستم کامل باز نشد حتما ورم کرده و کبود شده، دلم واسه خودم سوخت! آهی کشیدم نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم، یه اتاق کوچیک با دیوارهای سفید و یه تخت که من روش بودم دیگه چیزی نداشت. کاشکی می‌تونستم بلند بشم اما پهلوم و به شدت تیر می‌کشید یاد اون موقعی افتادم که اون نامرد با پاش به پهلوم ضربه زد و بعد من بیهوش شدم، از اون موقع این سومین باری بود که بهوش میام و متوجه شدم که پهلوم باند پیچی شده، معلوم نیست چه بلایی سرم آوردن. بغض کردم و چشم‌هام رو بستم، همون لحظه صدای باز شدن در اومد. تکون نخوردم چون می‌دونستم کیه، از بوی سرد و شیرین عطرش فهمیدم صدای تق‌تق کفش‌هاش کنار تخت متوقف شد. -می‌دونم که بیداری، چشمت رو باز کن. فکم رو محکم بهم فشار دادم. دلم می‌خواست داد بزنم که من عارم میاد به قیافه‌ی مَنفورت نگاه کنم اما حیف که فعلا جونم برام مهم بود. چشم‌هام رو باز کردم و به صورت بی‌روحش نگاه کردم. یه دست لباس مشکی پوشیده بود و با غم و نفرت نگاهم می‌کرد. عکس‌العملی نشون ندادم که با لحن سرد و عجیبی گفت:

-امروز چهارمین روز مرگ پدرم، دیروز به مهراب گفتم اما عکس‌العملی نشون نداد.
 چیزی نگفتم که با حرکت عجیبی یه طره از موهام رو توی دستش گرفت و بهش نگاه کرد و لب زد:
 -می‌دونی چرا نکشتمت؟ چون می‌خوام حالا حالا با اون دوتا جوجه پلیس بازی کنم، این وسط تو هم زجر کش میشی.
 بغض به گلوم چنگ زد اما باز هم حرکتی نکردم.
 آهی کشید و آروم برگشت و از اتاق خارج شد.
 نفس عمیقی کشیدم که یه دفعه بغضم شکست، حرکات عجیبش مثل آدم‌هایی بود که دچار جنون شدن، دلم برایش می‌سوخت.
 با چشم‌های اشکی به سقف زل زدم و با صدای دورگه و خش‌داری زمزمه کردم:
 -خدایا خسته شدم...دیگه تمومش کن.
 «راوی»

همتا با کمک آهیل از ماشین‌های خشایار پیاده شد و با بغض به در خونه‌ی سایه زل زد.
 آهیل که متوجه‌ی بغض کردن همتا شده بود با حرص کنار گوشش زمزمه کرد:
 -تو فقط یه قطره اشک بریز تا همین جا کولت کنم بیرمت خونتون.
 همتا به زور بغضش رو قورت داد و دلخور به آهیل نگاه کرد.
 خبر نداشت که هر قطره‌ی اشک همتا واسه آهیل زجر آورتزین شکنجه است.
 آهیل آهی کشید و به بقیه نگاه کرد.
 ایسا بی‌حال تو بغل آرتین بود و اشک می‌ریخت، سانیا هم وضعش بهتر از آرتین نبود و ارسلان داشت آروم آروم باهاش حرف می‌زد.
 خشایار هم به یاشا که مثل بقیه اشک می‌ریخت خیره شده بود.
 از وقتی که خبر گم‌شدن سایه رو بهشون داده بودن، دخترا داغون شده بودن مخصوصا همتا.
 پسرا هم دست کمی از بقیه نداشتن، آهیل پیش‌قدم شدن و زنگ خونه رو زد با باز شدن در، ارسلان با لحن جدی‌ای به دخترا گفت:
 -بهتره خودتون رو جمع و جور کنید، با این قیافه‌های شما ممکنه داغ دلشون تازه تر بشه.

دختر با شنیدن این حرف سریع دست بلند کردن و اشک‌هاشون رو پاک کردن هم‌شون به زور حرکت کردن و به داخل رفتن.
سارای در رو برایشون باز کرد و اونا وارد شدن.
هیچ کدومشون نه تعارف کردن نه احوال پرسى، نگاه همشون روی تلویزیونی که به طرز وحشتناکی ال‌سی‌دیش خورد شده بود افتاد.
خدمتکارها داشتن شیشه خورده‌ها رو از روی زمین جمع می‌کردن.
خشایار با بهت گفت:

-چه اتفاقی افتاده سارای خانوم؟

سارای آهی کشید و با صدای ضعیفی گفت:
-کار ساواش.

همشون تعجب کردن که آرتین گفت:

-مگه ساواش اینجاست؟

سارای:

-آره، طبقه‌ی بالا است... تو اتاق سایه.

همشون بی‌اختیار به سمت پله‌ها حرکت کردن و رفتن طبقه‌ی بالا، سارای هم فقط بهشون نگاه کرد.

می‌دونست رفتن اونا به پیش ساواش تأثیری نداره چون اون خودش رو توی اون اتاق زندانی کرده بود.

ارسلان به درهای طبقه‌ی بالا نگاه کرد و کلافه گفت:

-کدوم اتاق رفته؟

آیسا با بغض زمزمه کرد:

-غیر از اتاق سایه مگه اتاق دیگه‌ای هم می‌تونه باشه؟

بعد به اتاق سایه اشاره کرد، انگار ارسلان منتظر همین بود که عصبی به سمت در رفت و دستگیره‌ی در رو پایین داد اما در قفل بود.

این‌دفعه با حرص به در مشت زد و غرید:

-من که می‌دونم اون تویی، یالا این در و باز کن پسر، آخه این مجنون بازیا چیه در میاری؟

با صدای بلنده ارسلان یگانه‌خانوم و کیومرث‌خان از اتاقشون بیرون اومدن و با غم کنار پله‌ها ایستادن.

کسی حرفی نزد، ارسلان عصبی شده بود، بی‌نهایت عصبی، طاقت نداشت دوستش رو... برادرش رو این‌طوری ببینه، دوباره به در مشت زد و گفت:

-مگه با تو نیستم لعنتی؟

فکر می‌کنی با این کارا سایه برمی‌گرده؟

این جوری هم خودت رو نابود می‌کنی هم بقیه رو.

خشایار بازوی ارسلان و گرفت و لب زد:

-آروم باش پسر.

ارسلان جوش آورد و با صورت سرخ شده دست خشایار رو پس زد و فریاد

زد:

-چطوری آروم باشم؟ مگه نمی‌بینی داره خودش رو نابود می‌کنه؟ آخه به اینم

می‌گن عاشق؟

این پسر احمق...یه احمق نادون.

هق هق دختره به هوا رفت، نگاه خشایار میخ سیب گلوی ارسلان بود که بالا و

پایین می‌رفت، این نشون می‌داد که ارسلان بغض داره.

ارسلان آهی کشید که همون موقع صدای چرخش کلید در رو شنیدن.

همشون با امیدواری به دری که باز می‌شد خیره شدن.

با دیدن ساواش بهت زده و شوکه شدن، این مرد واقعا ساواش نیکفر بود؟

چرا همه حس می‌کردن که اون لاغر و شونه‌هاش افتاده شده؟

اون ته‌ریش بلند شده و چشم‌های خسته و به رنگ خون این وسط چی می‌گه؟

ارسلان نتونست طاقت بیاره، رفت جلو و محکم ساواش رو به آغوش گرفت و

شونه‌هاش لرزید، تو دلش غرید "گور بابای غرور" و بعد راحت‌تر گریه کرد

با صدای دورگه و ضعیفی لب زد:

-با خودت...چیکار کردی؟

ساواش آروم نالید:

-سایه رو می‌خوام.

وای وای! چقدر صداش خسته و غم داشت، چقدر التماس داشت.

صدای هق هق همشون بلند شد.

سارای سرش گیج رفت اما بدون این‌که کسی متوجه بشه روی مبل پذیرایی

نشست و سرش رو به دسته‌ی مبل تکیه داد.

ارسلان به زور جلوی بغضش رو گرفت و بدون این‌که از ساواش جدا بشه

گفت:

-تو اون ساواشی نیستی که من می‌شناختم، اون ساواش محکم بود، مغرور

بود...و مهم‌تر از همه اهل جنگ بود، اون برای چیزهایی که می‌خواست

می‌جنگید ساواش الگوی همه‌ی ما بود کدوم عاشقی دیدی که راحت به عشقش

برسه ساواش؟

تو خودت هم می‌دونی "عاشقی راحت نیست" باید واسش جنگید چون "عشق

بدون جنگ نمیشه" ساواش می‌فهمی؟

باید برای برگشت سایه جنگی...
باید برای عشقت جنگی.

ساواش محکم چشم‌هاش رو بست و قطره‌اشکی از چشم‌هاش چکید، فقط یک جمله‌ی ارسلان تو گوشش می‌پیچید و بهش نیروی دوباره می‌داد "عشق بدون جنگ همیشه"

حق با ارسلان بود آگه سایه عشقتش بود... آگه زندگیش بود باید برای به‌دست آوردنش می‌جنگید.

این دفعه محکم‌تر چشم‌هاش رو باز کرد و از بغل ارسلان خارج شد، به چشم‌های خیس ارسلان زل زد و با لبخند گفت:
-حق باتوا!

چشم‌های ارسلان از خوشحالی برق زد و گفت:
-نوکرتم داداش!

وجود همه پر از امید شد، ساواش جدی رو به سیاوش که به دیوار تکیه داده بود و با غم اونا رو نگاه می‌کرد، کرد و گفت:
-شماره‌ی اون سرگرد رو می‌خوام.

«از زبان سایه»

فردای روزی که مهتاب اومد بالا سرم منو از اون اتاق برگردوندن پیش مونا، بیچاره چقدر نگرانم بود.

وقتی منو دید اشک تو چشم‌هاش جمع شد، منم حس اون رو داشتم، الان تو این موقعیت ما فقط هم‌دیگر رو داریم.

از فکر خارج شدم و آروم جوری که پهلوم درد نگیره به دیوار تکیه دادم این‌باز لطف کرده بودن و من رو به صندلی نبسته بودن، به‌جاش دست‌هام رو مثل همیشه بسته بودن و روی زمین ولو کرده بودن.

بیچاره مونا، همش به صندلی بسته شده من موندم این دختر چطوری تا الان زخم بستر نگرفته؟

آهی کشیدم و سعی کردم چشم‌هام رو واسه چند دقیقه ببندم و کمی بخوام اما ممکن نبود، مگه میشه با این دلتنگی خوابید؟

دلم واسه‌ی خانوادم، دوستام و... و ساواش تنگ شده بود.

با به یاد آوردن ساواش یه قطره اشک از روی گونم چکید، آخ بی‌معرفت آگه بدونی چقدر دلم واست تنگ شد!

کاشکی می‌دونستی...کاش!

«از زبان امیر»

با سر درد شدیدی پشت میز نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم و فشردم، لعنتی بعد دیدن اون فیلم همه روح و روانم قاطی کرده بود. جوری که نمی‌تونستم فکر هام رو جمع و جور کنم و این باعث می‌شد نقشه‌ای واسه‌ی پیدا کردن سایه و مونا پیدا نکنم. پوف بلندی کشیدم که صدای تماس موبایلم منو از فکر خارج کرد. دست تو جیب شلوارم کردم و گوشیم رو خارج کردم. شماره ناشناس بود، نکنه گروگانگیرها باشن؟ با این فکر هول کرده سریع جواب دادم:
-الو.

خودم رو برای تهدید آماده کرده بودم اما صدای بی‌نهایت سردی گفت:

-امیر آریا؟

شناختی؟

اخمی کردم و خونسرد گفتم:

-نخیر به یاد نمی‌یارم.

-ساواش هستم.

با این حرفش سیخ ایستادم و با بهت گفتم:

-چ...چی؟ ساواش؟

حس کردم پوزخندی زد و بعد گفت:

-باید هم دیگه رو ببینیم.

اخمی کردم ساواش چرا می‌خواست من رو ببینه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه...بیا به آدرسی که بهت می‌دم. آدرس همون رستورانی که با سایه

می‌رفتیم رو بهش دادم و قطع کردم.

بدون مکث سریع از اداره زدم بیرون و سوار ماشینم شدم...

وارد رستوران شدم چشم گردوندم، دیدمش و به سمتش رفتم با دیدن من بدون این‌که از جاش بلند بشه اخم کرد، منم ناخودآگاه همین کار رو کردم، معلوم نیست که مشکلش با من چیه!

بدون مقدمه چینی گفت:

-می‌خوام بدونم.

ابروهام پرید بالا و گفتم:

-چیو؟

جدی گفت:

-همه چیز رو، از این‌که چرا سایه رو دزدیدن و ماجرا چیه.

اخمی کردم و گفتم:

-این اطلاعات مربوط به پلیس هست و من...

پرید وسط حرفم و با دست کوبید به میز و عصبی گفت:

-ببین من این حرفا حالیم نیست برای من تنها چیزی که مهمه پیدا کردن سایه است.

این پسر با خودش چه فکری کرده؟

فکر می‌کنه پیدا کردن سایه و مونا به همین آسونی‌هاست؟

بذار بدونم تا ببینم چیکار می‌تونه بکنه، نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به

گفتن کل ماجرا، حتی کوچیکترین چیزی رو هم سعی کردم از قلم نیندازم.

دیدم که هر چقدر تعریف می‌کردم چهره‌اش بهت زده تر و غمگین‌تر می‌شد؛

وقتی ماجرای مونا رو هم برایش تعریف کردم اون حس بد نسبت به من توی

چشم‌هاش از بین رفت و کمی دوستانه شد.

بعد تموم شدن حرفام هر دو تو فکر فرو رفتیم.

اما اون خیلی کلافه بود، درکش می‌کردم حتما واسش خیلی سخت بود، آهی

کشید و گفت:

-دیگه نمی‌تونم دوری از سایه رو تحمل کنم، منم می‌خوام تو پیدا کردنش و

دستگیری اون مجرم‌ها سهیم باشم.

مطمئن گفت:

-من این چند روز بیکار نمودم و تحقیق کردم فهمیدم که کار خواهر مهرباب

بوده، اما نمی‌تونم ردش رو بزوم... این کار به این آسونی‌ها نیست ساواش.

متفکر اخمی کرد و گفت:

-مهرباب چی؟

جدی گفتم:

-واسه اولین بار اون دستی تو این ماجراها نداره، البته هفتاد درصد فکر می‌کنم.

-ازش بازجویی کردین؟

سکوت کرد و بهم نگاه کرد، اما من بهت زده بهش خیره شدم.

واقعا احمق بودم که اصلا به فکرم نرسید از مهراب بازجویی کنم؟

لعنتی اون برادر مهتاب اگه هم کمی احتمال باشه که بدونه مهتاب کجاست...
وای خدا عالی میشه.

سریع از جام بلند شدم که ساواش متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی شده؟

با هیجان گفتم:

-بهبتره بلندشی و همراه بیای، باید بریم اداره‌ی پلیس و از مهراب بازجویی

کنیم شاید چیزایی دستگیرمون بشه.

چشم‌هاش برقی زد و سریع بلند شد

.. «راوی»

مثل گذشتن این چند روز، سارای با ناراحتی سعی در آروم کردن ترانه داشت هرچند با دادن مسکن و آب‌قند...

بعد این‌که ترانه خوابید نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی رفت.

سیاوش روی مبل نشسته بود و بی‌حوصله به اخبار نگاه می‌کرد که نگاهش به سارای افتاد.

اخم‌هاش از نگرانی توهم رفت، چرا حس می‌کرد که سارای به شدت رنگش پریده؟!

از روی مبل بلند شد و به سمت سارای رفت و گفت:

-خوبی عزیزم؟

سارای که تا اون موقع تو فکر حالت‌های عجیبش بود با این حرف سیاوش به خودش او‌مد و گیج گفت:

-آره خوبم عزیزم.

اما سیاوش باور نکرد، کمی به سارای نزدیک شد و اون رو بغل کرد.

سارای سریع با خجالت هینی کشید و گفت:

-وای سیاوش نکن!

خدمتکارا می‌بینن.

سیاوش آهسته گفت:

-مهم نیست فداتشم.

سارای بی‌اختیار دوباره نفس عمیقی کشید که بوی ادکلن سرد سیاوش رو حس کرد و...

سیاوش وقتی سارای رو به آغوش کشید تازه فهمید که چقدر دلتنگش بوده!

آخرین باری که حسش کرده بود کی بود؟

خواست با عشق حرفی بزنه که سارای به شدت هولش داد و شروع کرد به دویدن، سیاوش بهت زده چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودش بیاد و با نگرانی به دنبال سارای بره.

سارای وارد دستشویی شده بود و سیاوش حتی صدای اوق زدنش رو هم

می‌شنوید، با نگرانی زمزمه کرد:

-یا خدا.

به در کوبید و نگران گفت:

-سارای خانوم؟

چت شد؟ در و باز کن.

چند دقیقه بعد در باز شد و سیاوش با دیدن رنگ و روی به شدت پریده‌ی

سارای وحشت کرد.

سریع رفت جلو و بغلش کرد و گفت:

-جانم عزیزم؟ قربونت برم چت شده؟

سارای با ناله گفت:

-نمی‌دونم یه...یه چند روزی هست که سرگیجه دارم با دیروز و امروز هم

حالت تهوع دارم.

سیاوش عصبی غرید:

-الان باید به من بگی هان؟

سارای خودش رو تو بغل سیاوش جمع کرد و با مظلومیتی که دل سیاوش رو

می‌لرزوند گفت:

-بخشید خب!

سیاوش پوفی کشید و سارای رو برد روی صندلی نشوند، خواست چیزی بگه

اما با دیدن قیافه‌ی جمع شده‌ی سارای با تعجب گفت:

-چی شده؟

سارای با دوتا انگشت شصت و اشاره‌اش دماغش رو گرفت و گفت:

-وای سیاوش بوی ادکلنت اذیتم می‌کنه.

سیاوش با تعجب بیشتری زمزمه کرد:
-ولی تو که دوشش داشتی.

سارای اخمی کرد و مثل بچه‌ها گفت:

-حالا ندارم... بوش رو حس می‌کنم حالت تهوع می‌گیرم.

سیاوش تو یه لحظه به فکر فرو رفت، سرگیجه... حالت تهوع اونم با بوی
ادکلن؟!!

نکنه... نکنه؟

سیاوش آب دهنش رو قورت داد و به زور گفت:

-چند وقت دیگه دوره‌اته؟

سارای با این سوال سیاوش کمی خجالت کشید و آرام گفت:

-امروز چندمه؟

-دوازدهم.

سارای یه دفعه شوکه به سیاوش نگاه کرد، چی؟

دوازدهم؟

یعنی از دوره‌اش پنج روز گذشته؟

سابقه نداشت که عقب بندازه، اون همش دوره هاش مرتب بود.

با گیجی به سیاوش گفت:

-عجیبه از دوره‌ام گذشته سیاوش.

با این حرف برق خوشحالی و ذوق رو تو چشم‌های سیاوش دید.

با لحن شادی که می‌لرزید گفت:

-نک... نکنه؟

بعد به شکم سارای زل زد، سارای گیج مسیر نگاه سیاوش رو دنبال کرد و

چشم‌هاش گرد شد و تو یه لحظه شیرینی خاصی رو تو دلش حس کرد،

با شعف به سیاوش نگاه کرد.....

با صدای تیک محکمی در سلول باز شد و سرباز داخل شد و گفت:

-بیا بیرون، سرگرد کارت داره.

مهراب از روی تخت یه نفره بلند شد و سرد به سرباز نگاه کرد.

بدون این‌که حرفی بزنه بلند شد و همراه اون سرباز رفت.

ساواش نگاهی به محیط سرد و خشک اتاق بازجویی انداخت، به خودش قول داد که این آخرین باری هست که پاش به این جا باز میشه، اصلا از محیطش خوشش نیومده بود.

نگاهی به امیر انداخت که لباس نظامی پوشیده بود و با ابهت پشت میز نشسته بود، همون لحظه در باز شد و سرباز به همراه مهراب وارد شدن.

امیر بی تفاوت به بهش نگاه کرد، با این که الان چند هفته است تو زندان افتاده اما هنوز می شد قدرت و غرور رو تو وجودش دید.

ساواش با دقت به مهراب خیره شده بود، مهراب با دیدن ساواش با پوزخند گفت:

-برام مهمون آوردی سرگرد؟

امیر با لحن محکمی گفت:

-بشین.

مهراب بدون اینکه نگاهش رو از ساواش بگیره پشت صندلی نشست.

ساواش بی قرار به امیر نگاه کرد که یعنی شروع کن.

امیر نفس عمیقی کشید و مثل همیشه تو جلد سفت و سخت پلیسش فرو رفت، شد همون سرگرد امیر آریایی که همه از حساب می برن.

تو چشم های مهراب زل زد و با طعنه گفت:

-تو زندان بهت خوش می گذره؟

مهراب تک خنده ای کرد و دست های دستبند زده اش رو روی میز گذاشت و با تمسخر گفت:

-آره خیلی! اگه می دونستم زندان این قدر خوبه زودتر می اومدم اینجا.

امیر نیم نگاهی به ساواش انداخت و گفت:

-نگران نباش، تا موقعی که موهات عین دندونات سفید بشه اینجا موندگاری. مهراب بازم خندید و گفت:

-پس اعدام چی میشه سرگرد؟

امیر سکوت کرد و عمیق به مهراب زل زد و گفت:

-فعلا عقب افتاده... البته اگه با ما همکاری کنی ممکنه ترفیع بگیری.

مهراب این بار اخمی کرد و جدی گفت:

-من بمیرم هم با پلیس همکاری نمی کنم.

امیر با لحن معنا داری گفت:

-اگه حتی پای خواهرت وسط باشه؟

مهراب شوکه و عصبی غرید:

-چرا پای خواهرم رو وسط می کشی؟

اون حتما تا الان برگشته خارج.
 ساواش کلافه به امیر نگاه کرد، اما امیر سرد گفت:
 -اشتباه تو همین جاست، خواهر جنابالی اصلا از ایران که هیچ، از تهران هم
 خارج نشده... مثل این که راه تو رو در پیش گرفته.
 مهراب عصبی بلند شد و محکم به میز کوبید و داد زد:
 -درست حرف بزن ببینم! تو چی داری می‌گی؟
 سرباز خواست بیاد نزدیک و جلوی مهراب رو بگیره که امیر دستش رو به
 معنای توقف بالا آورد و به چشم‌های پر از
 خشم مهراب زل زد و گفت:
 -حقیقت همینه که شنیدی، اما برای ادامه‌ی بحث باید بشینی و خوب به حرفام
 گوش بدی.
 مهراب با حرص چشم‌هایش رو بست و تو یه حرکت روی صندلیش نشست،
 آگه بخاطر مهتاب نبود این جا رو روی سر همه خراب می‌کرد.
 امیر لبخند پیروزمندانه‌ای زد و از توی گوشیش عکس سایه رو نشون داد و
 گفت:
 -می‌شناسیش؟
 مهراب روی یه جفت چشم آبی میخ شد و لب زد:
 -آره... روز داداگاه دیدمش همون کسی بود که فلش دستش افتاد و باعث شد من
 این جا بی‌افتم.
 -خب حالا همین دختر توسط خواهرت دزدیده شده، اما ما الان دنبال خواهرتیم
 و پیداش نکردیم، هیچ ردی هم از خودش به جا نداشته.
 مهراب مکثی کرد و بهت زده زمزمه کرد:
 -نه این امکان نداره، مهتاب همچین کاری نمی‌کنه اون بی‌گناهه (با ناله گفت)
 اون مثل منه لعنتی آلوده نمیشه.
 این بار ساواش عصبی شد و غرید:
 -فعلا که مثل برادرش از آب در اومده، آگه می‌دونی کجاست به ما بگو.
 مهراب با آشفتگی به موهایش چنگ زد و گفت:
 -من از کجا بدونم؟ من که به جز دوبار اون رو ندیدم، شماها من رو ممنوع
 ملاقات کردید.
 امیر با عجله گفت:
 -تو همین ملاقات‌های یکی دو بار هم ندیدی که به چیزی اشاره کنه؟ یا نگفت
 که کجا می‌مونه؟

ببین مهرباب آگه با ما همکاری کنی قول می‌دم داداگاه واسه تو و خواهرت ترفیع در نظر بگیرن.

مهرباب سکوت کرد و کمی فکر کرد...

نه چیزی یادش نمی‌اومد، اصلاً مهتاب در مورده چیزی حرف نزد.

کلافه سرش رو به معنای نه تکون داد، چشم‌های امیر ناامید و چشم‌های ساواش پر از درد و ناراحتی شد.

حالا باید چیکار می‌کرد خدا؟!!

آهی کشید، امیر به چشم‌های نگران مهرباب زل زد، توش صداقت موج می‌زد.

نا امیدتر از قبل به سرباز اشاره کرد که بیاد مهرباب رو ببره، خودش و

ساواش هم زودتر بلند شدن و به سمت در حرکت کردن.

ساواش دلش آتیش گرفته بود، آگه نتونن به موقع سایه رو پیدا کنن چی؟

اون وقت دیوونه می‌شد، امیر خواست در و باز کنه که مهرباب با صدای بلند و هیجان زده‌ای داد زد:

-صبر کنید صبر کنید...یه چیزی یادم اومد.

با این حرف ساواش جوری سرش رو برگردوند که واسه یه لحظه گردنش تیر

کشید و از درد اخمی کرد اما با هیجان گفت:

-چی؟

امیر هم منتظر و با اشتیاق به مهرباب خیره شد.

مهرباب با تردید بهشون نگاه کرد و گفت:

-مطمئن نیستم اما احتمال می‌دم که اون...تو کارخونه‌ی قدیمی پدربزرگمون

باشه که سال‌ها پیش آتیش گرفته بود و نیمه سوخته است، چون جای پرت و

دور افتاده‌ای بود کسی بهش دست نزده.

امیر و ساواش با شوق به هم دیگه نگاه کردن، آگه این احتمال درست از آب

در بیاد اونا ممکنه هم سایه رو پیدا کنن هم مونا رو، امیر با خوشحالی به

مهرباب نگاه کرد و گفت:

-نگران نباش بهت قول می‌دم جبران کنم.

مهرباب ناراحت سرش رو تکون داد ساواش لبخندی زد و هر دو از اتاق خارج

شدن و به حالت دو به سمت اتاق امیر حرکت کردن امیر رو به سروان سعیدی

داد زد:

-سریع بچه‌ها رو خبر کن و بهشون حالت آماده باش بده.

سعیدی احترام گذاشت و دست به کار شد امیر وارد اتاق شد و به سمت

اسلحه‌ی توی کشوی میزش رفت.

ساواش بی‌طاقت گفت:

-حالا چی میشه؟

امیر اسلحه‌اش رو توی کمر بندش گذاشت و جلیقه‌ی ضدگلوله‌اش رو برداشت و گفت:

-نمی‌تونم ریسک کنم و برای مطمئن شدن این‌که کسی تو اون ساختمون هست چند نفر رو بفرستم چون ممکنه مهتاب هم آدمای خودش رو اونجا گذاشته باشه و به بچه‌ها حمله کنن و بعد فرار کنن مجبورم با افراد خودم وارد عمل بشم. ساواش اخمی کرد و گفت:

-منم میام.

امیر بهت زده دست از کار کشید و به ساواش خیره شد، اما سریع اخمی کرد و جدی گفت:

-تو یه غیر نظامی‌ای که آموزش ندیده، نمی‌تونم جونت رو به خطر بندازم و تو رو با خودم ببرم.

ساواش عصبی غرید:

-جهت اطلاعات من از دوره‌ی نوجوونیم تا همین دوسال پیش کلاس دفاع

شخصی و بدن سازی رفتم و بلدم از خودم دفاع کنم، من فقط واسم پیدا کردن سایه مهمه نمی‌تونم دست رو دست بذارم تا شماها اونجا برین.

امیر به چشم‌های مصمم ساواش خیره شد، عمرا اگه می‌تونست این دیوار

سخت رو فرو بریزه ناچار سری تکون داد و یکی از جلیقه‌ها رو سمتش پرت کرد که ساواش رو هوا گرفتنش، امیر با نیمچه لبخندی گفت:

-لازمت میشه، بهتره اگه شد از زیر لباست بپوشی.

ساواش کمی خیره نگاهش کرد اما امیر بدون اینکه حواسش به نگاه معنا داره ساواش باشه از اتاق خارج شد...

ندید که ساواش جلیغه رو روی میز گذاشت

«از زبان سایه»

با بدن درد عجیبی از روی زمین بلند شدم، پهلویم هنوز هم درد می‌کرد و صورتم هم تعریفی نداشت، البته نمی‌دونم وضعیت صورتم چطوری مونا هم که چیزی نمیگه فقط با غم نگاهم می‌کنه.

بیچاره حال روحیش از منم بدتره، کاش یا زودتر پیدامون کنن یا...

آهی کشیدم و به دیوار تکیه دادم، برای هزارمین بار زمزمه کردم:

-مونا به نظرت چی میشه؟

فکر می‌کردم مونا مثل همیشه میگه نگران نباش سرگرد امیر آریا پیدامون

می‌کنه اما هیچی نگفت، سکوتش خیلی دردناک بود.

بدون این که بهش خیره بشم چشم هام رو بستم، صدای فین فینش نشون می داد که داره گریه می کنه، خدایا همین رو کم داشتم، یعنی مونا ناامید شده؟ خواستم حرفی بزنم که در باز شد و مثل همیشه مهتاب وارد شد، وای فقط همین رو کم داشتم.

یه نگاه به من که روی زمین ولو شده بودم یه نگاه به مونا که داشت گریه می کرد انداخت و بعد شروع کرد به خندیدن، دیگه به کل به یقین رسیده بودم که دیوونه است.

با لحن چندشی رو به مونا گفت:

-اوخی عزیزم گریه می کنی؟

پلیس ها که گریه نمی کنن.

یه نگاه به من کرد و با حرص گفت:

-به چی نگاه می کنی؟

سعی کردم نگاه خیره و پر نفرتم رو ازش بردارم چون حال کتک خوردن رو ندارم دیگه.

پوفی کشید و به صندلی مونا نزدیک شد و توی حرکت موهای مونا رو از پشت کشید که جیغش هوا رفت، با عجز چشم هام رو بستم، خدایا نه دیگه طاقت ندارم بسه!

مهتاب دوباره خندید و گفت:

-همینه سزای نابود کردن زندگیم و...

قبل از این که حرفش تموم بشه در به شدت باز شد و...

یکی از اون غولتشن ها وارد شد، صورتش رنگ پریده و پر از ترس بود با نفس نفس گفت:

-قر... قربان بد... بدبخت... شدیم.

من با گیجی و مونا با بی حالی به اون مرد خیره شدیم.

مهتاب با اضطراب و خشم گفت:

-چی؟ درست حرف بزن بفهمم چی می گی؟

اون مرد با صدای لرزون گفت:

-قربان بچه ها از چند کیلومتری این جا که جاده ها رو زیر نظر دارن خبر دادن که چندتا ماشین مشکوک که احتمال می دادن پلیس ها باشن دارن به سمت ما میان، تعدادشونم خیلی زیاده.

با این حرف انگار جون گرفتم... اوج گرفتم و مثل یه پرنده ای که انگار بعد

سال ها پرواز کرده بود پر زدم و فرود اومدم.

خدایا یعنی صدام رو شنیدی؟

قبل از این که خوشحالی رو کامل تو وجود حس کنم مهتاب با حالت هیستریکی داد زد:

-نه نه این امکان نداره، چطور...چطور ممکنه پیدامون کنن؟ لعنتی.
با چشم‌های قرمز به منو مونا نگاه کرد و غرید:

-زود به همی بچه‌ها دستور تخلیه بده باید از این جا بریم(بعد با لحنی که بی‌نهایت می‌ترسوندم ادامه داد) این دوتا هم سر راه گم و گور می‌کنیم اشتباه کردم که تا الان زنده نگه‌داشتم‌شون.

چند نفر دیگه سریع داخل شدن و یکی شون یه سمت مونا رفت و با یه حرکت از روی صندلی بلندش کرد و انداختش رو کولش بی‌حال جیغ زد:
-ولش کنید با شم...

قبل از این که حرفم کامل بشه یه نفر دیگه منو با یه حرکت بلند کرد که همی تتم از درد تیر کشید جوری که ناله‌ام تو گلویم خفه شد، چشم‌هام طوری پر از اشک شد که همه جا رو تاری می‌دیدم، تحمل کن سایه، دیگه چیزی نمونده، نجات پیدا می‌کنی.

اون نامرد منو کشون کشون با خودش می‌برد و با هر حرکتش من از درد می‌مردم و زنده می‌شدم.

جوری که متوجه نمی‌شدم اطرافم چه خبره، اما تا حدودی فهمیدم همه در حال تکاپو هستن.

چند دقیقه بعد از اون ساختمان خارج شدیم، هوای تازه وقتی وارد ریه‌هام شد انگار روح به بدنم برگشت کمی به اطراف نگاه کردم که پر از دار و درخت بود، خدایا اینجا کجاست؟

فکر نکنم تهران باشه تو همین فکرها بودم اما زیاد طول نکشید که همون مرد منو روی کولش پرت کرد که باعث شد از درد تقریبا از حال برم...

«از زبان ساواش»

فقط خدا می‌دونست تو چه حالی بودم، پر بودم از خشم...نگرانی...دلوایسی و...عشق خدایا اگه سایه رو سالم و سلامت پیدا کنم قول می‌دم تا عمر دارم نوکریش رو بکنم.

فقط تو می‌دونی که تنها بهونه‌ی نفس‌هام اونه، تو بهونم رو ازم نگیر نذار اتفاقی براش بی‌افته، خدایا مگه نمی‌گن که عشق بدون جنگ نمیشه؟

منم الان دارم می‌رم که برای به دست آوردنش بجنگم پس لطفا پشتم باش و تنهام نذار!

با جون كندن بغضم رو فرو دادم و سرم رو از روی شیشه‌ی ماشین برداشتم و با صدای دورگه‌ای گفتم:

-پس کی می‌رسیم؟

امیر آهی کشید اما با جدیت گفت:

-طاقت بیار، شمال که بغل تهران نیست که زود برسیم، نگران نباش دیگه چیزی نمونده.

چشم‌هام رو بستم، باشه من چند روز تحمل کردم این چند ساعت هم روش. یک ساعت دیگه گذشت؛ یک ساعتی که هر ثانیه‌اش واسه من خود عذاب بود. بالاخره به نزدیکی اون کارخونه رسیدیم، اصلاً ترسی نداشتم فقط نگران سایه بودم و بس!

بی‌سیم امیر شروع به صدا کرد:

-از سپهری به آریا جواب بده تمام.

امیر در حالی که رانندگی می‌کرد بی‌سیم رو به دهنش نزدیک کرد و گفت:

-بله بگویم.

بی‌سیم خش‌خشی کرد و اون شخص گفت:

-قربان ما از چند کیلومتری کارخونه، اونا رو محاصره کردیم، طبق پیشبینی شما اونا متوجه‌ی ما شدن الان در حال تخلیه کارخونه هستن دستور چیه؟ همه‌ی هوش و حواسم معطوف مکالمه‌ی امیر و اون شخص شده بود.

خدایا اتفاقی برای سایه نیوفته!

امیر مکثی کرد و گفت:

-فعلاً اونا رو تحت نظر داشته باشین اما نذارین متوجه‌ی شما بشن، صبر کنید

تا ما هم برسیم و نیروهامون کامل بشه اما مراقب باشین اونا دو نفر رو

گروگان گرفتن که یکیش سروان شایان هست.

-اطاعت قربان.

امیر بی‌سیم رو گذاشت سر جاش و سرعت ماشین رو زیاد کرد.

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم نالیدم "تحمل کن سایه ما داریم میایم"

«از زبان روای»

مهتاب عصبی و پر از کینه سوار ماشین شد و به افرادش دستور داد سوار ون بشن.

امروز روز آخر بود، یا اون زنده می‌موند یا این دوتا دختر، فرمون رو تو مشتت فشار داد و به سمت مکان مورد نظرش حرکت کرد.
 مونا ولی بی‌قرار بود حس عجیبی داشت انگار که قرار بود اتفاقی بی‌افته، با بغض به سایه که تقریباً بی‌هوش بود خیره شد، هردوشون تو یه وَن بودن معلوم نبود که داشتن کجا می‌بردن شون خواست حرفی بزنه که با صدای جیغ لاستیک‌ها و تگون شدید ماشین چشم‌هاش رو محکم بست لحظه‌ی بعد صدای تیراندازی شنید...

«از زبان امیر»

بالاخره به کارخونه رسیدیم اما طبق حدسی که زده بودم اونا رفته بودن، بی‌سیم رو برداشتم و با لحن محکمی گفتم:
 -تمامی واحدها توجه کنید حمله آغاز میشه اما مراقب باشین کسی از طرف مقابل صدمه نبینه.
 دو بار دیگه حرفم رو تکرار کردم و بی‌سیم رو سر جاش گذاختم، بیشتر به این دلیل این حرف رو زده بودم چون نمی‌خواستم بلایی سر مونا و سایه و حتی مهتاب بیاد.
 رو به ساواش کردم و جدی گفتم:
 -هنوز هم دیر نشده می‌تونی برگردی.
 ساواش اخمی کرد و گفت:
 -تا اینجا نیومدم که برگردم.
 سری تگون دادم و گفتم:
 -پس محکم بشین.
 قبل از این‌که حرفی بزنه با سرعت دیوونه کننده‌ای به سمت مسیری که مهتاب و افرادش فرار کرده بودن حرکت کردم...

مهتاب با شنیدن صدای تیراندازی با وحشت از آینه‌ی ماشین به عقب نگاه کرد که متوجه شد پلیس‌ها به اون رسیدن، چشم‌های وحشی و مشکی رنگش پر از کینه و ترس شد، فحشی زیر لب داد و خواست با سرعت دور بشه که با دیدن

چندتا ماشین پلیس که کمی جلوتر راهش رو بسته بودن به شدت ترمز گرفت، چون کمر بندش رو نبسته بود سرش محکم به فرمون ماشین برخورد کرد. برای لحظه‌ای از درد کمی گیج و منگ شد اما سریع به خودش اومد و اسلحه‌اش رو از داشبرد برداشت و پیاده شد. همزمان با وحشت به عقب نگاهی انداخت، تازه اونجا بود که فهمید گیر افتاده، پلیس دور تا دورشون رو محاصره کرده بود، یکی از اون پلیس‌ها با صدای بلندی گفت:

- شماها محاصره شدین، بهتره تسلیم بشین.

با خشم اسلحه رو توی دستش فشار داد و غرید:

- نه نه من تسلیم نمی‌شم.

سریع به سمت ون حرکت کرد و درش رو به شدت باز کرد قبل از این‌که کسی عکس‌العملی نشون بده از پشت یقه‌ی سایه رو کشید و اون رو از ون پیاده کرد.

دستش رو دور گردنش حلقه کرد و اسلحه رو روی شقیقه‌اش گذاشت.

سایه تنها عکس‌العملی که نشون داد این بود که چشم‌هایش رو با درد بینده و اشک بریزه، تموم شد!

آخر خط همین بود سردی لوله‌ی تفنگ کنار سرش باعث شد با وحشت بلرزه. مهتاب با نفس‌نفس داد زد:

- همه برین عقب وگرنه یه گلوله تو سرش خالی می‌کنم.

دوباره همون پلیس داد زد:

- این کار و نکن وگرنه بیشتر تو در دسر می‌افتی.

مهتاب فقط به این حرف خندید، یه خنده‌ی بلند، آخه خدا در دسر از این کمتر؟! اون دیگه به آخر خط رسیده بود، سرش رو به کنار گوش سایه نزدیک کرد و با لحن ترسناکی لب زد:

- ترسیدی آره؟ دروغ نیست که بگم منم ترسیدم اما نمی‌ذارم که دست‌شون به تو یا من برسه اول یه گلوله تو سر تو خالی می‌کنم بعد خودم رو می‌کشم. بعد تموم شدن این حرف ناخن‌هایش رو به گردن سایه فشار داد که باعث شد از درد ناله کنه.

امیر با شدت پا رو ترمز گذاشت، ساواش با نگرانی و استرس عجیبی به

ماشین‌های پلیس و افرادی که همه اسلحه به دست ایستاده بودن و تگون

نمی‌خوردن نگاهی انداخت، آبدهنش رو با ترس قورت داد و همراه با امیر از ماشین پیاده شد.

امیر پا تند کرد و با دیدن اون صحنه که مهتاب روی سر سایه اسلحه گذاشته بود فقط زمزمه کرد:

-یا امام حسین!

ساواش که پاهاش توانایی حرکت نداشت با شنیدن این حرف دلش ریخت و به سمت جایی که امیر خیره شده بود نگاه کرد و بی‌جون چند قدم برداشت با دیدن اون صحنه خورش به جوش اومد، ترس و نگرانی جنگ به دلش زد و با ناباوری چند بار داد زد:

-سایه!

سایه ناامید به پیه نقطه خیره شده بود، صحنه‌های مختلفی از جلوی چشمش رد می‌شد... صحنه‌هایی از زندگیش که توی همشون نقش ساواش خیلی پررنگ بود، خاطرات به ذهنش هجوم آورد (با حرص گفتم:

-چیکار می‌کنی؟ ولم کن بیشور.

فکر می‌کردم الان عصبی میشه اما با شیطنت گفتم:

-چیه الیاه حضرت راحت نیستی؟ ولت کنم می‌افتی‌ها، ولت کنم؟)

یک قطره اشک از چشم‌هاش چکید خاطره‌ی بعدی (با صدای مرموزی گفتم:

-می‌دونی الیاه حضرت من عاشق تجدید خاطره‌ام... چطوره باهم یه تجدید

خاطره داشته باشیم)

با هق هق خندید، خاطره‌ی بعدی (با صدای لرزون اما پر عشقی گفتم:

-عاشقتم... بخدا عاشقتم.

حسم فوران کرد و باعث شد زمزمه کنم:

-دو... دوس... ست دا... رم.)

دوباره هق هق کرد آخ ساواش کجایی؟

خاطره‌ی بعدی (با لحن عاشقانه‌ای گفتم:

-سرکار خانوم الیاه حضرت سایه امیری، آیا حضری با منه برج زهرمار،

ساواش نیکفر که خیلی عاشقته از دواج کنی؟

قلبم تند می‌زد نزدیک بود گریه‌ام بگیره)

آخ خدایا توی همه‌ی خاطرات زندگیش ساواش حضور داشت، اگه قرار بود که

بمیره دلش می‌خواست فقط برای یک‌بار دیگه اون رو ببینه حتی برای یک

ثانیه!

هنوز زمان زیادی از این فکرش نگذشته بود که صدای کسی رو شنید، صدایی

که امید زندگیش بود:

-سایه!

با بهت چشم‌های بسته‌اش رو باز کرد و به رو به روش نگاه کرد، وای خدا
داره درست می‌بینه؟

خودش بود ساواش... عشقش!

تازه اونجا بود که فهمید چقدر دلتنگش شده!
با بغض و ناله جیغ زد:

-ساوااااش

مهتاب با حرص لوله‌ی تفنگ رو به سر سایه فشار داد و داد زد:

-خفه شو این قدر تکون نخور و گرنه کارت رو تموم می‌کنم.

ساواش با دیدن مهتاب با عصبانیت زیادی فریاد زد:

-ولش کن اشغال.

امیر اسلحه‌اش رو سمت مهتاب نشونه گرفت و داد زد:

-کار رو سخت‌ترش نکن مهتاب، به خودت بیا.

مهتاب دوباره خندید و گفت:

-عمرای دیگه دیر شده، اگه قراره من بمیرم این کوچولو رو هم با خودم می‌برم.

محکم سایه رو نگاه‌داشت، سایه هق زد و به دست مهتاب که دور گردنش حلقه
شده بود چنگ زد.

حالا با دیدن ساواش جون گرفته بود و نمی‌خواست بمیره، از اون فاصله‌ی

کمی دور به چشم‌های ساواش که برق می‌زد خیره شد، برق اشک بود؟

ساواش با بغض و چشم‌های اشکی به اون یه جفت دریای بی‌کران و ناب خیره
شد.

طاقت دیدن این صحنه رو نداشت، اگه بخاطر حال سایه نبود همون جا روی
زمین زانو می‌زد و به حال هر دوشون زجه می‌زد...

مونا آروم با درد چشم‌هایش رو باز کرد، اولین چیزی که دید سقف ون بود،

تازه یادش اومد که وقتی ترمز گرفتن سرش به چیزی خورد و بی‌هوش شد.

با یادآوری همه چیز با وحشت نشست و به اطراف نگاه کرد، کسی توی ون
نبود اما سر و صداهایی از بیرون می‌شنید.

سریع پیاده شد اما با دیدن اون صحنه با بهت و ترس پشت ون مخفی شد.

پشت مهتاب به اون بود و اصلاً متوجهی مونا نشده بود، از آدم‌های مهتاب هم
خبری نبود.

نگاهش به اسلحه‌ای که روی سر سایه قرار داشت میخ شد، برای یه لحظه تصویر اون یه جفت چشم آبی و معصوم مقابل چشم‌هاش ظاهر شد. نه نباید می‌داشت اتفاقی برای سایه بی‌افته!

نفس عمیقی کشید و شد همون سروان مونا شایانی که توی عملیات‌ها با شجاعت می‌جنگید و پیش می‌رفت.

نگاهش به سنگ متوسط اما پهنی که روی زمین بود افتاد، تو یک حرکت پرید و سنگ رو گرفت و بلند شد و به سمت مهتاب دوید.

مهتاب اصلا متوجهی مونا نشده بود، فقط امیر بود که با چشم‌های ناباور و پر از ذوقی به مونا خیره شده بود.

مونا توی حرکت سریع با همون سنگ محکم به سر مهتاب کوبید.

مهتاب جیغی کشید و دستش از دور گردن سایه شل شد و روی زمین افتاد، همه بهت زده سر جاشون خشک شده بودن و به این صحنه زل زده بودن.

با افتادن مهتاب روی زمین مونا فریاد زد:

-سایه فرار کن زود.

سایه که از این اتفاق سریع گیج و با ترس به مهتاب که سرش خونی بود نگاه می‌کرد با این حرف به خودش اومد و با دو به سمت ساواش حرکت کرد.

ساواش با دیدن سایه که به سمتش می‌اومد با خوشحالی و اشک به سمتش دوید.

مهتاب با چشم‌های تار شده به دویدن سایه خیره شده بود، نه نباید می‌داشت که بره.

مونا فکر می‌کرد که مهتاب بی‌هوش شده خواست بهش نزدیک بشه که مهتاب تو یک حرکت یه مشت خاک از روی زمین گرفت و به سمت صورت مونا پرتاب کرد مونا جیغی کشید و با دست‌هاش چشم‌هاش رو گرفت.

ساواش و سایه که بهم رسیده بودن و هم رو بغل گرفته بودن اما با صدای جیغ به مهتاب نگاه کردن.

مهتاب اسلحه‌ای که کنارش افتاده بود رو برداشت و به سمت ساواش و سایه نشونه گرفت.

سایه با دیدن این صحنه تو بغل ساواش فرو رفت و هر دو سفت هم دیگه رو فشردن.

صدای شلیک گلوله توی هوا پیچید.

یک... دو... به فاصله‌ی نه چندان کوتاه!

صدای رعب انگیزه گلوله ریشه به تن همه انداخت، نفس‌ها حبس شد و نگاه‌ها تر!...

«از زبان امیر»

"یک هفته بعد"

نگاه ملتهب و سرخم به تصویر خودم توی آینه میخ شد، خدایا این مرد داغون و با ریش‌های تازه در اومده منم؟! آهی کشیدم و نگاهم روی لباس یک دست مشکیم سر خورد، هه...حقم همینه. توی فکرهای خودم غرق شده بودم که دستی دور بازوم حلقه شد و صدای کسی که بهم آرامش می‌داد گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟ به چی فکر می‌کنی؟ صورتت رو برگردوندم و از نیمرخ بهش خیره شدم، اگه من این دختر رو نداشتم چیکار می‌کردم؟ لبخند کم جونی زدم و با صدای خش‌داری گفتم:

-آره خوبم...هیچی. لبخند زیبایی زد اما من غم و ناراحتی رو تو اون ته‌ته‌های چشم‌هاش می‌دیدم، با نگرانی و گفت:

-الان وقتشه باید بری و بهش بگی. آه دردناکی کشیدم و گفتم:

-می‌دونم. بازوم رو با دلگرمی فشار داد و گفت:

-غصه نخور، تو تمام سعی خودت رو کردی...شاید قسمت همین بوده. دلم لرزید و بی‌طاقت تو آغوشم کشیدمش و زیر گوشش گفتم:

-مرسی که هستی، دوست دارم مونا! دست‌هاش و دور گردنم حلقه کرد و با اون صدای قشنگش گفت:

-منم دوست دارم. عطر تنتش رو به ریه‌هام بردم و دوباره لبخند زدم از بغلم بیرونش آوردم و با لحن آرومی گفتم:

-خب دیگه من برم. -منم پیام؟ بوسه‌ای روی سرش زدم و گفتم:

-نه خودم می‌رم تو به کارات برس.

نگران سری تکون داد اما خیره نگاهم کرد، برگشتم و به سمت در رفتم، نمی‌دونم کاری که می‌خوام انجام بدم درسته یا نه اما این رو می‌دونم که عذاب وجدان همیشه با من همراه می‌مونه...

با صدای در سرم رو بالا آوردم و به شخص رو به روم خیره شدم، نمی‌دونم از دیدن شونه‌های خمیده‌اش یا چشم‌های سرخش بود که برای یک لحظه بغض به گلویم چنگ زد... فقط یک لحظه!

باورم نمی‌شد این همون مرد یک هفته پیش باشه. با قدم‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد اومد و روی صندلی نشست، به سربازی که همراهش بود علامت دادم که بیرون منتظر بمونه. دوباره بهش خیره شدم که متوجه شدم داره به لباس‌هام نگاه می‌کنه، با لحن سرد اما غمگینی گفت:

-سیاه پوش شدی سرگرد!

اخم کم‌رنگی کردم و بدون توجه به حرفش گفتم:

-اومدم یه چیزی رو بهت بگم.

پوزخندی که شبیه زهرخند بود روی لب‌هاش شکل گرفت و منتظر بهم چشم دوخت، لب‌تر کردم و سرم رو انداختم پایین، سخت بود خدا... خیلی سخت! دستم رو روی پام گذاشتم و مشت کردم، باید قوی باشم! آهی کشیدم و گفتم:

-خواهرت مهتاب رو به همراه آدماش پیدا کردیم، حدسی که زدی درست بود اونا... اونا تو همون کارخونه بودن... همراه سروان شایان و اون دختر، راستش... (فگم رو محکم فشار دادم، خدایا بهم قدرت بده) راستش من به همه دستور دادم که صدمه‌ای به مهتاب وارد نکن اما... اما اون حاضر به تسلیم نشد و... و (زود باش امیر، تو تا اینجا گفتی پس بقیه‌اش هم بگو) به یکی شلیک کرد و نیروهای من هم مجبور به شلیک شدن و مهتاب زخمی شد (به زور سرم رو بلند کردم و به چشم‌های اشکی و ناباورش خیره شدم) اون... اون نتونست تا بیمارستان طاقت بیاره.

سرم رو انداختم پایین و با حزن زمزمه کردم:
-متاسفم.

صدای لرزون و شوکه‌اش چنگ به دلم زد:

-مهتاب... مهتاب مرد؟!!

جوابم فقط سکوت بود، یه سکوت تلخ و دردناک!

آخ خدا! صدای نفس‌های لرزونش بیشتر ناراحت‌م می‌کرد، صدای دورگه و پر از غمش باعث شد بهش نگاه کنم:
 -بالاخره منم باید یه جوری تاوان کارهام رو می‌دادم دیگه اون... اونم با از دست دادن... پدر و خواهرم.
 چیزی نگفتم، حرفی نداشتم که بزنم، اما نگاهم گویای خیلی از حرف‌های دلم بود که حس می‌کردم همش رو از توی چشم‌هام خواند.
 بلند شدم و گفتم:
 -شاید این آخرین دیدارمون باشه، می‌خواستم بگم طبق قولی که دادم دادگاه رو راضی کردم که از اعدام صرف‌نظر کنن.
 آهی کشید و ممنونی زیر لب گفت، آخرین نگاهم رو بهش انداختم و با قدم‌های محکمی به سمت در حرکت کردم.
 همزمان که از در خارج شدم خاطرات اون روزه شوم مقابل چشم‌هام زنده شد.
 صدای جیغ مونا و نگاه عصبی و نگران من بین مهتاب و سایه و ساواش... صدای شلیک گلوله و زمین خوردن ساواش و در آخر... تیری بود که از اسلحه‌ی من خارج شد و کار مهتاب رو تموم کرد.
 من مجبور به کشتن مهتاب شدم، اما نتونستم این رو به مهتاب بگم، نمی‌دونم چرا فقط دلم نمی‌خواست بدونه که من قاتل خواهرشم... امروز هم بخاطر همین بود که لباس مشکی پوشیدم.

«از زبان سایه»

نفس عمیقی کشیدم و با دقت و لطافت انگشت‌هام رو بین موهای خوش‌حالت و نرمش فرو بردم، خوابِ خواب بود، اما می‌دونستم که حتی میون خواب هم از نوازش‌هام لذت می‌بره خودم هم از این که با موهایش بازی کنم لذت می‌بردم.
 با لبخند به چشم‌های بسته‌اش خیره شدم.
 لبخندم پر رنگ‌تر شد و نگاهی به کتف باندپیچی شده‌اش انداختم،
 قهرمان من... مرد شجاع من!
 با احتیاط خم شدم و جایی که گلوله خورده بود و کمی از روی باند اثر خون مشخص بود رو بوسیدم، اما همون لحظه صدای باز شدن در اتاق و صدای هیجان زده آهیل پارازیت انداخت توی لحظات عاشقانم:
 -بهبه... بهبه به این می‌گن شکار لحظه‌ها.

با هول و ترس از جا پریدم و با چشم‌های گرد شده به آهیل و همتا و سانیا و ارسال و آیسا و آرتین و خشایار و یاشا زل زدم. همشون با نیش باز به من خیره شده بودن، به صورت نمایشی گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-اه شما هستین بچه‌ها، کی اومدید.

آهیل دوباره با شیطنت گفت:

-والا همون موقع که شما قصد به (صداش رو تا حد امکان پایین آورد و گفت) تج*اوز به داداش من کرده بودی ما هم سر رسیدیم.

با حرص به آهیل و بچه‌ها که می‌خندیدن زل زدم و غریدم: -همتا.

همتا سری خم کرد و بعد گفت:

-اطاعت.

فکر می‌کردم مثل همیشه همتا یه پس گردنی محکم به آهیل می‌زنه، اما با نوک انگشت اشاره‌اش با حالت خنده‌داری خیلی یواش به بازوی آهیل زد. زکی! منو گیر آورده؟

چپ‌چپ نگاهش کردم که همتا با خجالت گفت:

-آدم که دست رو شوهرش بلند نمی‌کنه.

پوقی زدم زیر خنده که یاشا با اعتراض گفت:

-زارت هنوز نه به داره نه به باره.

آهیل به طرفداری از همتا گفت:

-اه این جور یاست؟ اصلا همین فردا می‌رم خواستگاری همتا تا چشمت دربیاد.

دوباره خندیدیم که آرتین با صدای آرومی گفت:

-بچه‌ها لطفا کمتر سر و صدا کنید، این‌جا بیمارستان مگه نمی‌بینید ساواش خوابیده.

با این حرف سر و صداها خوابید و آیسا رو به من گفت:

-وا سایه تو چرا از رو تختت بلند شدی؟ توهم باید استراحت کنی.

نیم‌نگاهی به ساواش نداختم و گفتم:

-من حالم خوبه، پهلوم هم بهتر شده دیگه نیاز به استراحت ندارم، خدا رو شکر

ساواش سه روزی هست که سر حال‌تر به نظر میاد و فکر کنم همین امروز

فردا مرخص میشه.

ارسلان نفس راحتی کشید و گفت:

-خب پس خدا رو شکر.

لبخندی زدم، لبخندی که توی این چند روز اصلا از روی لبهام پاک نمی‌شد،
خدایا هر چقدر که شکر ت کنم باز کمه.

شب شده بود و دو ساعتی از رفتن بچه‌ها می‌گذشت، چه خوب که اومده بودن
کلی روحیه‌ام شاد شد و باعث شد اون خاطرات تلخ رو واسه چند لحظه
فراموش کنم، نفسم رو با آه عمیقی بیرون دادم و نگاهم رو از سقف گرفتم و
سرم رو برگردوندم و به ساواش نگاه کردم.
هنوز خواب بود، با کلی اسرار به پرستارها تونسته بودم یه اتاق خصوصی
واسه هر دو مون بگیرم، چون دلم نمی‌خواست که یه لحظه ازش دور بمونم.
دلم واسه خیره شدن تو اون یه جفت زمردی جادویی تنگ شده بود، بخاطر
این‌که خون زیادی از دست داده کمی ضعیف شده بود و دائم در عالم خواب به
سر می‌برد اما دکتر گفت بهبود قابل توجه‌ای داشته.
ناخودآگاه ذهنم پر کشید به اون روز، به همون صدای وحشتناک گلوله،
چشمهام بسته شد و به یاد آوردم

"گذشته"

با ترس و وحشت خودم رو پرت کردم تو آغوش امنش! بهترین مکان برای
من!
آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود با دلتنگی سرم رو به سینه‌اش چسبوندم و
نفس عمیق و کشداری کشیدم و آروم هق زدم، صدای بغض‌آلودش رو کنار
گوשמ شنیدم:
-جانم عشقم! جانم عمر ساواش!
دلم غنچ رفت از این همه حس خوب عشق! خواستم حرفی بزنم که با صدای
جیغ آشنایی هر دو به طرف مهتاب نگاه کردیم.
با اسلحه‌ای که به سمت ما نشونه گرفته شده بود تنم یخ بست و انگار برای
دقایقی روح از تنم خارج شد.
من حرکتی نکردم اما ساواش منو بیشتر به خودش فشرد، ولی نفهمیدم که
تکون خورد و منو پشت به مهتاب کرد و خورش سپر شد، وقتی به خودم
اومدم که صدای شلیک دوتا گلوله و آخ گفتن دردناک ساواش به هوا رفت.

"زمان حال"

از اون لحظه‌ها هرچی بگم کم گفتم، مثل یک کابوس بود... نه خوده کابوس بود تا به بیمارستان برسیم مردم و زنده شدم، حتی دیدن خانواده‌ام هم منو خوب نکرد تا وقتی که دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و گفت خطر رفع شده. اونجا بود که انگار دوباره به زندگی برگشتم خیالم راحت شد و از حال رفتم چون خودم بخاطر زخم‌هام حال خوب نبود.

-سایه.

با شنیدن اسمم از زبون ساواش، خوشحال و پر از ذوق از روی تخت بلند شدم و به سمت تختش رفتم، همزمان گفتم:

-جان سایه؟

صدای خنده‌ی خسته‌اش رو شنیدم، لباس خشک شده بود، الهی فدای بشم هنوز ضعیف بود.

آروم گفتم:

-وقتی بهم میگی "جان سایه" دلم می‌خواد بلند داد بزنم جانم سلامت عشقم. با عشق خندیدم و دست چپش رو توی دستم گرفتم، بخاطر این‌که کتف راستش تیر خورده بود نمی‌تونست دست راستش رو زیاد تکون بده.

خیره خیره هم رو نگاه می‌کردیم، انگار سال‌های زیادی بود هم از هم دور بودیم و این‌طوری می‌خواستیم جبران کنیم.

-منو ببخش!

با این حرف یهویی از دنیای زیبای چشم‌هاش خارج شدم و با تعجب نگاهش کردم، با غم زمزمه کرد:

-من... من نباید بهت شک می‌کردم و تو اون حال تنهات می‌داشتی.

با ناراحتی آهی کشیدم و دستش رو بیشتر فشردم و گفتم:

-این حرفو نزن اون فقط به سوتفاهم بود عزیزم دیگه بهش فکر نکن.

-بگو که منو می‌بخشی.

مکثی کردم و تو چشم‌های ناراحت و پر از التماسش نگاه کردم، آخ که چقدر

من این پسر رو دوست دارم!

با لبخند گفتم:

-من کی باشم که بخوام از عشقم ناراحت باشم؟ مهم این‌که همه چی تموم شد.

با این حرفم چشم‌هاش برقی زد و بی‌هوا دستم رو کشید.

خم شدم روش و اون منو تو آغوش گرفتم، دلم لرزید و تتم گرم شد، اما... اما با نگرانی گفتم:

-ساواش کتقت؟!!

نجوا گونه کنار گوشم گفتم:

-درد هم در کنار تو شیرین است ای یار زیبای من!

تو با قلبم چه کردی؟ که اینگونه بیقرار تو شده ای ناز من!

کیلوکیلو تو دلم قند آب می‌شد، به این می‌گن خوشبختی؟ نه

خدایا شکرت!

با بی‌قراری رو به مامان که سعی در پوشیدن لباس‌هام داشت گفتم:

-وای مامان بخدا من حالم خوبه، خودم می‌تونم لباسام رو بپوشم.

چون پشتم بهش بود چهره‌اش رو نمی‌دیدم اما صدای فین‌فینش نشون می‌داد که

باز داره گریه می‌کنه، با صدای بغض‌داری گفتم:

-الهی دورت بگردم مامانم! ببین با کمر دخترم چیکار کردن.

ناراحت پوفی کشیدم چون از پشت تاپم رو بالا داده بود زخم‌های تازه خوب

شده‌ام رو دیده بود، من که نمی‌دیدمشون اما انگار وضعش خرابه، ولی دکتر یه

پماد داد که گفت اگه استفاده کنم کمرم خوبه خوب میشه.

زیرچشمی نگاهی به تخت خالی ساواش انداختم، دو ساعت پیش آقای کیومرث

اومد و ساواش رو با خودش برد چون مرخص شده بود.

حالا نوبت من بود که برم، از همین حالا دلم واسش یه ذره شده بود تو این ده

روزی که باهم تو این بیمارستان توی یک اتاق بستری بودیم، بیشتر و بیشتر

عاشقش شدم، چه شب‌هایی دور از چشم پرستارها بیدار نمودیم و باهم حرف

نزدیم.

لبخندی از یادآوری اون خاطرات زدم و با کلی زحمت مامان رو آرام کردم.

تو این چند وقت که بیمارستان بستری بودیم امیر و مونا مرتب به ما سر

می‌زدن.

جوری که با بچه‌ها هم آشنا شدن و ارسالن و امیر خیلی باهم جور شدن، حالا

دو تا گروه پنج نفرمون، شیش نفره شده دوتا عضو جدید به گروه دخترها و

پسرها اضافه شد... مونا و امیر.

بالاخره لباس‌های بیمارستان رو با لباس‌های خودم عوض کردم و با کمک

مامان از اونجا خارج شدیم.

بابا تو ماشین بود و سیاوش و سارای هم تو خونه منتظر ما بودن، کمی از

دست سارای ناراحت بودم چون زیاد به ملاقاتم نمی‌اومد.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید چیو؟

تند و سریع گفت:

-اینکه داری عمه میشی رو.

بی حواس گفتم:

-خب که چ...؟

انگار تازه آی کی یوم افتاد، با دهن باز یه اشاره به خودم کردم و گفتم:

-من... من دارم عمه می شم؟

جواب فقط صدای خنده ی بقیه بود، با هیجان جیغ زدم:

-آخ جون من دارم عمه می شم.

اون روز تا شب این قدر دور و بر سارای گشتم و قربون صدقه ی

لوبیای عمه (نی نی) رفتم که بیچاره سارای حالش بهم خورد.

همون شب بعد از رفتن مهمون هایی که اومده بودن عیادتم رفتم اتاقم و به

ساواش زنگ زدم و موضوع رو بهش گفتم.

حالا نگو که آقا خبر داشت، منو بگو که چقدر اون لحظه از دستش حرص

خوردم.

اگه می دونستم قراره دو هفته نبینمش یک دل سیر باهاش حرف می زدم.

روی تخت نشسته بودم و به حالت قهر به دیوار زل زده بودم، دلگیر بودم از

ساواش... از همه، با این که خانوادم از حس من نسبت به ساواش خبر داشتن

اصلا کاری نکردن که اونو ببینم، منم که روم نمی شد بهشون بگم، از اون

جهت هم اون قدر مهمون میاد که فرصت رفتن به بیرون رو هم ندارم.

ساواش هم غیر از یکی دو بار دیگه بهم زنگ نزد، با یادآوری این موضوع

اشک تو چشم هام جمع شد، یعنی دیگه دوسم نداره؟

به خودم تشر زدم، این حرف رو نزن خنگ خدا اگه دوست نداشت که خودش

رو جلوی تیر نمی انداخت.

پوف! خوش بحال همتا، پنج روز پیش آهیل رفت خواستگاریش و دیروز بله رو

از خانوادهاش گرفت.

اینا هم بالاخره سر و سامون گرفتن، امیر و مونا هم همین روزها هست که

عروسی می گیرن، با یادآوری این که الان امیر از سرگرد تمام شده سرهنگ

سوم و مونا از سروان تمام شده سرگرد سوم لبخندی از خوشحالی زدم.

اما سریع پر کشید، ساواش بی معرفت تو رو که نمی دونم اما من دلم برات تنگ

شده.

تقه‌ای به در خورد و سریع خودم رو جمع و جور کردم، صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بله بفرمایید.

در باز شد و مامان وارد شد، با عجله گفت:

-سایه بدو حاضر شو که شب قراره مهمون بیاد.

با تعجب و بی‌حوصلگی گفتم:

-وای بازم؟ نزدیک دو هفته است که هر روز داره مهمون میاد.

لب گزید و گفت:

-زشته دختر، بلند شو سریع حاضر شو.

پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد حرکت کردم.

مامان دست به سینه ایستاده بود و به من چشم دوخته بود.

خواستم در کمد رو باز کنم که با صدای جیغ ماندی گفتم:

-اول حموم.

با ترس پریدم بالا و گفتم:

-باشه مامان چرا جیغ می‌کشی؟

با حرص گفت:

-زود باش برو الان میان.

پا تند کردم و وارد حموم شدم، سریع یه دوش گرفتم و خارج شدم.

بعد از خشک کردن موهام، همش رو شکل تیغ‌ماهی بافتم و روی شونم

انداختم،

از داخل کمد، یه پیرهن مدل مردونه گل‌بهی با شلوار سفید پوشیدم.

یه آرایش ملایم هم انجام دادم با لذت به خودم توی آینه نگاه کردم، خیلی

خوشگل شده بودم.

با سر و صدا رفتم پایین، مامان و بابا هم حسابی شیک کرده بودن، یعنی

حسابی‌ها!!

با تعجب بهشون خیره شده بودم که زنگ به صدا در اومد.

مامان افاف رو زد و کنار در ایستاد، در و باز کرد و اولین چیزی که دیدم

دست گل زیبایی بود که دست اون شخص بود، با دیدن چهره‌اش ماتم برد!

با دیدن چهره‌اش ماتم برد... آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با چشم‌های گرد

شده به سر تا پاش نگاه کردم، یه دست کت و شلوار خیلی شیک پوشیده بود و

حسابی به خودش رسیده بود، بوی عطرش مستم می‌کرد، با ذوق و چشم‌های

شادی بهم خیره شده بود.

الهی فدایش بشم من چقدر جذاب شده!

اما مگه اومده عروسی که این جور ی تیپ زده؟
 با لبخند شیطونی سلامی گفت که با گیجی سری تگون دادم.
 صدای مامان رو از کنار گوشم شنیدم که تشر زد:
 -خواست کجاست دختر؟ دسته گل رو بگیر دیگه.
 خودم رو جمع جور کردم و با گونه های سرخ شده دسته گل رو گرفتم، ساواش
 لبخندی زد و وارد خونه شد کیومرث خان و یگانه جون هم با مهر بونی بغلم
 کردن و جویای حالم شدم.
 همگی حسابی به خودشون رسیده بودن، این وسط تنها کسی که ساده تیپ زده
 بود من بودم، این جا چه خبره؟!
 اون قدر درگیر بودم که نفهمیدم کی رفتیم و روی مبل های سلطنتی نشستیم، با
 استرس و خجالت سرم رو انداختم پایین، چم شده؟!
 مامان که کنارم نشسته بود آروم گفت:
 -بلندشو برو چایی بیار.
 با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
 -چرا من مامان؟ خدمتک...
 پرید وسط حرفم و گفتم:
 -واه؟! تو که تنبل نبودی سایه زشته بلند شو.
 با بی میلی سرم رو پایین انداختم و بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم،
 راستش دلم میخواست بشینم و ساعت ها به ساواش خیره بشم اما ممکن نبود.
 یه جورایی از این که خانواده ها از حس ما خبر داشتن خجالت می کشیدم.
 پوفی کشیدم و مشغول درست کردن چای شدم، وقتی که آماده شد تو فنجون ها
 ریختم و سینی به دست، نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم.
 به وضوح حس کردم که با اومدن من حرف زدنشون رو متوقف کردن،
 زیرچشمی به ساواش که سرش رو انداخته بود پایین نگاه کردم و با گونه های
 داغ شده چایی ها رو تعارف کردم.
 بعد تموم شدن کارم نفس عمیقی کشیدم و سریع برگشتم و کنار مامان نشستیم.
 نمی دونم چرا این قدر معذب بودم و خجالت می کشیدم، چم شده بود؟
 چند دقیقه بعد کیومرث خان صداش رو صاف کرد و گفت:
 -خب به نظر من اول حاج خانوم شروع کنه بهتره.
 با تعجب به آقا کیومرث نگاه کردم که با لبخند به یگانه جون نگاه می کرد، یگانه
 جون لبخند پر محبتی زد و با احترام گفت:

-خب آقای امیری و ترانه جون خودتون هم خبر دارین اما من یک باره دیگه تکرار می‌کنم... راستش قصد از مزاحمت این بود که می‌خواستیم گل دخترتون رو واسه‌ی تک پسر م ساواش خواستگاری کنیم. نفسم تو سینه حبس شد و تپش قلبم رو هزار رفت، خدایا درست می‌شنوم؟ خواستگاری؟

با هزار زور و تلاش موفق شدم که لبخندم رو جمع کنم، وای خدایا باورم نمیشه، یه شیرینی عجیبی تو دلم پی‌چیده بود. با چشم‌های نابورم به ساواش نگاه کردم که با عشق خیره‌ام شده بود. اصلا دیگه صداها رو نمی‌شنیدم، نمی‌فهمیدم که مامان و بابا و بقیه چی می‌گن، فقط غرق در چشم‌های ساواش شده بودم. با نگاه هم دیگه داشتیم باهم حرف می‌زدیم. اون قدر غرق رمز نگاهش شده بودم که صدای مامان رو نشنیدم، با سیخونکی که مامان بهم زد با هول و خجالت بهش چشم دوختم، لبخند حرصی‌ای زد و گفت:

-دخترم آقا ساواش رو به اتاقت راهنمایی کن. اتاقم؟ ای وای! مطمئن بودم که گونه‌هام از خجالت سرخه سرخ شده، با سر پایین افتاده از جام بلند شدم که ساواش هم بلند شد. با اجازه‌ای گفتیم و به سمت اتاقم حرکت کردم که ساواش هم دنبالم اومد. از پله‌ها بالا رفتیم، در اتاقم رو باز کردم و کنار وایسادم که وارد بشه، لبخند شیرینی زد و آروم وارد شد، با خجالت لب گزیدم و منم وارد شدم برگشتم و در و بستم، پشتم بهش بود همین که برگشتم تو جای گرم و نرمی فرو رفتم، چشم‌هام رو بستم که نفس عمیقش رو حس کردم و بعدش زمزمه کرد:

-آخیش! دیگه مال خودم شدی.

قند تو دلم آب شد و ریز ریز خندیدم اما با ناز گفتم:
-فعلا هنوز نه به داره نه به باره.
مکثی کرد و منو از بغلش خارج کرد، با اخم کم رنگی گفت:
-اینی که گفتی یعنی چی؟

سرم و کج کردم و با ناز و عشوه‌ی مخصوص خودم گفتم:
-بنده هنوز بله ندادم.

خیره به صورتم شد و جدی و مرموز گفت:
-بله رو هم ازت می‌گیرم... یعنی باید بله بگی.
سکوت کردم و بهش خیره شدم، وقتی نگاهش جدی و عصبی می‌شد خیلی جذاب‌تر می‌شد!

لب زد:

-ماجرای خواستگاری رو بهت نگفتم تا از هر ناز و ادای احتمالی‌ای جلوگیری کنم.

تازه یاد این چند روز که ندیدمش افتادم، دیگه ازش دلگیر نبودم.

با ذوق خندیدم که اخمش پر رنگتر شد و گفت:

-حرف خنده داری زدم؟

خنده‌ام تموم شد و با عشق و محبت‌خالصی نگاهش کردم، با لحن عاشقانه‌ای که می‌دونم دیوونه‌اش می‌کنه گفتم:

-مگه می‌تونم ناز کنم؟ من از خدام که با تو ازدواج کنم، کیه که به عشقش نه بگه؟

با نفس‌های تندى به چشم‌هام خیره شد و با خوشحالی لب زد:

-عاشقتم به مولا.

با خجالت لبخندی زدم که آرام گفت:

-بریم؟

سری تکون دادم که بوسه‌ی سریعی رو گونم کاشت که مسخ شدم، انگار خیلی عجله داشت چون دستم رو گرفت و منو به سمت در کشید، از اتاق خارج شدیم و به سمت طبقه‌ی پایین حرکت کردیم تا من رضایتم رو به همه اعلام کنم.

.. " ده روز بعد "

با لذت به لباس عروس توی تنم خیره شدم، خیلی ناز بود من که عاشقش بودم، صدای سارای که با ذوق حرف می‌زد لبخندم رو بیشتر کرد:

-وای خدای من سایه!!

چقدر خوشگل شدى، شبیه فرشته‌ها شدى عزیزم.

با خجالت خندیدم بهش نگاه کردم تو اون پیراهن بلند زرشکی رنگ حسابی

سیاوش‌کش شده بود، دوباره به آینه نگاه کردم، موهای طلائییم به درخواست

خودم فر درشت شده بود و یه طرف شونم رها شده بود نیم‌تاجه ظرفی هم روی

سرم قرار گرفته بود و آرایش ملایم صورتم رو دلنشین‌تر کرده بود.

لباس عروس تنم دلکته بود و از بالای سی*نه تا زیر شکم تنگ بود و بعد

گشاد می‌شد و دامنش کمی پوفی بود و دنباله داشت کلی نگین و الماس هم بهش

وصل بود، درکل لباس عروس قشنگی بود که حسابی بهم می‌اومد!

نگاهم رو از آینه برداشتم و به خانوم‌های توی آرایشگاه نگاه کردم، همه ازم

تعریف می‌کردن.

خدای من باورم نمی‌شه امروز روز عروسیم! روز وصال منو ساواش!
انگار رو ابرها سیر می‌کردم.
با شنیدن صدای ماندانا جون (آرایشگر) به خودم اومدم:
-خانوم امیری کیه؟ شوهرش اومد.
با ذوق و شوق عجیبی که با استرس همراه بود به سارای نگاه کردم.
کمی هول شدم که سارای فهمید و اومد سمتم و کمکم کرد شنلم رو بپوشم.
دامنم رو با دوتا دست‌هام جمع کردم و آروم به سمت در خروجی حرکت کردم
که صدای دست و جیغ خانوم‌ها بلند شد، با خجالت و شادی خندیدم.
سارای در و باز کرد و بهم کمک کرد از پله‌های آرایشگاه بریم پایین، به
خواسته خودم فیلم بردار توی باغ منتظر مون بود.
قدم آخر و روی پله‌ها برداشتم که یه جفت کفش مردونه‌ی براق جلوم نمایان
شد، با شیطنت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم، ساواش هم چیزی
نمی‌گفت، سارای خندید و گفت:
-داداش ماتت برده؟ کجایی آقا دوما؟
دسته‌گل عروس رو بده تا عروسی دیر نشده.
با این حرف سرم رو بالا آوردم و به ساواش خیره شدم و خندیدم، چشم‌هاش
مبهوت شده بود و لبخند دلنشینی صورتش رو پوشونده بود.
با اون صورت شیش‌تیغه و موهایی که رو به بالا حالت داده بود و کت و
شلوار مشکی‌ای که پوشیده بود، از همیشه جذاب‌تر و خوشتیپ‌تر شده بود!
تو دلم قربون صدقه‌اش رفتم، چند قدم بهم نزدیک شد و سرش رو به صورتم
نزدیک کرد و آروم لب زد:
-دیوونه کننده شدی خانوم!
از تعریفش ذوق کردم و منم گفتم:
-توهم خیلی خوشتیپ شدی.
لبخندی زد و دور از چشم سارای بوسی تو هوا برام فرستاد و با نگاه
عاشقونه‌ای دسته‌گلم رو که از گل‌های رز قرمز رنگ بود و بهم داد.
همون لحظه صدای بوق‌بوق ماشین اومد، سرم رو بلند کردم و به ماشین
سیاوش نگاه کردم، حتما اومده بود دنبال سارای، کنار ماشین ساواش پارک
کرد و شیشه‌ی ماشینش رو پایین داد و با لحن خنده‌داری گفت:
-خانومم پپر بالا که از عروس و دوما جا نمونیم.
بلند خندیدیم که ساواش با اعتراض گفت:
-ما که هنوز سوار هم نشدیم.
سیاوش سری تکون داد و گفت:

-پس چه بهتر، سارای خانومم بیا.
 سارای خندید و با ناز رفت سوار ماشین سیاوش شد، سیاوش دوباره با ریتم
 بوق زد و گازش رو گرفت و رفت.
 مات حرکتش مونده بودم که ساواش گفت:
 -جدی جدی رفت؟ انگار عروسی خودشه، واسه من کنسرت راه انداخته بود.
 از این حرص خوردنش خندیدم، ساواش با محبت دستم رو گرفت و گفت:
 -اجازه هست بانوی من!
 با لبخند بهش نگاه کردم که در ماشین رو برام باز کرد که با گل‌های رز سفید
 تزئین شده بود.
 دامنم رو جمع کردم و با کمک ساواش سوار شدم.
 سریع دور زد و سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد.
 کلی توی راه آهنگ گذاشت و همراهشون خوند، هر ماشینی که از کنارمون رد
 می‌شد دست تکون می‌دادن و بوق می‌زد.
 از همه چی لذت می‌بردم، همه چی برام مثل یک رویا بود، بعد اون همه
 سختی آخرش من تونستم به وصالم برسم!
 خدایا بازم شکرت!...

همین که به باغ رسیدیم صدای دست و جیغ همه‌ی مهمون‌ها بلند شد، ساواش
 سریع از ماشین پیاده شد و به در سمت من اومد و بازش کرد، با یه دستم دامنم
 رو جمع کردم و دست دیگه‌ام رو توی دست گرمه ساواش گذاشتم، با کمکش
 از ماشین پیاده شدم.
 فیلم بردار نزدیکمون شد و شروع به فیلم گرفتن کرد، ساواش تو یک قدمیم
 ایستاد و آروم بند شلم رو باز کرد و اون رو از سرم در آورد.
 با اشتیاق به سر تا پام نگاه کرد و لب زد:
 -تو فرشته‌ی زمینی منی!
 با عشق لبخندی زدم و دستش رو فشردم.
 دست توی دست با قدم‌های آرومی از روی فرش قرمزی که تا جایگاهمون
 ادامه داشت حرکت کردیم.
 باغ خیلی خوشگل شده بود، همون باغی که نامزدی سیاوش و سارای توش
 برگزار شد.
 کی فکرش رو می‌کرد تو همین باغ عاشق بشم و عروسی کنم؟!
 ساواش بهم کمک کرد که روی صندلی بشینم.

قرار نبود که عاقد برای عقد بیاد، پنج روز پیش عقد کرده بودیم و امروز فقط جشن عروسی بود.

با نشستیم روی صندلی دی‌جی شروع به خوندن کرد، چشمم به مونا و امیر افتاد که با لبخند به سمت من می‌آمدن.

لبخندی زدم و به همراه ساواش بلند شدیم، مونا و امیر هم دو هفته دیگه عروسی‌شون بود.

مونا با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-وای عزیز دلم بهت تبریک می‌گم.

با مهربونی گفتم:

-مرسی گلم.

از بغلش خارج شدم، امیر و ساواش مردونه بهم دست دادن، امیر نگاهی به من انداخت و با محبت برادرانه‌ای گفت:

-خوشبخت بشی سایه.

-مرسی داداش امیر.

اینو که گفتم لبخند پر ذوقی زد و برادرانه بغلم کرد.

خدا رو شکر که ساواش مشکلش با امیر حل شد.

امیر و مونا یه بار دیگه بهمون تبریک گفتن و دست تو دست هم به سمت میزشون حرکت کردم.

با صدای دی‌جی به خودم اومدم:

-خب عزیزان حالا نوبت عروس و دوماد هست که امشب رو برای همه‌مون

رویایی کنن به افتخار عروس و دوماد یه دست قشنگ بزنید.

دست و سوت با هم قاطی شد، ساواش خندید و با ژست خاصی بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت.

همیشه آرزوم بود که با عشقم تو روز عروسیم عاشقانه برقصم.

با ناز دست تو دستش گذاشتم و هر دو به سمت جایگاه رقص حرکت کردیم.

همزمان که من دستم رو دور گردن ساواش حلقه کردم آهنگ شروع شد.

-کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل می‌شینی

با دلبری یه دور آروم چرخیدم و دوباره دست‌های گرم ساواش دور کمرم حلقه شد، دوباره نگاه‌هامون تو هم قفل شد و بهم لبخند زدیم.

-حتی بدی‌هات بخشیدنی بود
شرم تو چشمت بوسیدنی بود
همه حواست جا مونده پیشم
من به کم از تو راضی نمیشم

این بار ساواش دست راستم رو بلند کرد و بوسه‌ای به پشت دستم زد و آروم باهم چرخیدیم، صدای دست و جیغ همه بلند شد.

-تو جای من باش تا باورت شه
دیوونه‌ی عشق تو هستی یا من
تو چشم من باش تا که ببینی
دو چشمای تو چه کرده با من
بدرقه کردم تنه‌ایامو
کسی شنیده شاید دعامو
کجا منو این روی ماه تو
کجا لبای بوسه خواه تو

این جای آهنگ ساواش خم شد و بوسه‌ی ریزی کنار لبم زد که از شرم سرم رو توی سینه‌اش مخفی کردم که این دفعه باغ از صدای دست و جیغ در حال منفجر شدن بود، با خجالت سرم رو از روی سینه‌اش بلند کردم و چپ‌چپ نگاهش کردم که خندید، عجب دوماه بی‌حیایی!

با عشوه یه طرف دامنم رو با دست گرفتم و دست دیگم رو تو هوا تاب دادم و چرخیدم.

-کی بهتر از تو که بهترینی
تو ماه زیبای روی زمینی
تو قلب من باش تا که بفهمی
چه دلبرانه به دل می‌شینی
حتی بدی‌هات بخشیدنی بود
شرم تو چشمت بوسیدنی بود
همه حواست جا مونده پیشم
من به کم از تو راضی نمیشم.

«آهنگ زیبای کی بهتر از تو عارف»

همزمان با تموم شدن آهنگ ساواش دوباره با لب‌های داغش پیشونیم رو مهر زد که دلم قیلی‌ویلی رفت، تو چشم‌های هم خیره شدیم و دوباره خندیدیم، این‌دفعه کلی زوج ریختن وسط و یه آهنگ خارجی برای رقص تانگو شروع شد...

اون قدر رقصیدیم که دیگه جونی تو پیام نمودند، یادم نیامد که آخرین بار کی این قدر رقصیدم، اما واقعا ارزش داشت رقصیدن با ساواش واقعا عالی بود. کمی که نشستیم موقع شام خوردن رسید، چقدر خوشحال بودم که ساواش بخاطر من نخواست که فیلم‌بردار از این صحنه‌ها فیلم بگیره چون دلم می‌خواست با خیال راحت شام بخورم، تو تمام مدت ساواش عاشقانه غذا دهنم می‌داد و منم همین کار و تکرار می‌کردم. عاشق همین مهربونی‌هاش بودم، بعد خوردن شام که واقعا خیلی چسبید، دوباره کمی بزن و برقص کردیم و آخر شب شد و وقت عروس کشون رسید. عاشق این قسمت از عروسی بودم. ساواش که از این موضوع خبر داشت، همزمان که کمک می‌کرد شنلم رو بپوشم با شیطنت گفت:
-آماده‌ای که تا همه رو دَر کنیم؟
ریز ریز خندیدم و گفتم:

-چورم.

-پس بزن بریم.

دستم و گرفت و به سمت ماشین حرکت کردیم، قبل از این که سوار بشیم دستی برای بقیه مهمون ها تکون دادیم که تا فیلم بردار فیلم بگیره.
بعد از این کار ساواش در و باز کرد و بهم کمک کرد سوار شم، این دامن کمی کلافم کرده بود.

ساواش سوار شد و همزمان که بهم چشمک زد با سرعت حرکت کرد.
ماشین آهیل و خشایار و سیاوش دنبال مون بودن و یه سره بوق می زدن، با ذوق شیشه‌ی سمت خودم رو پایین دادم، یه دستم رو همراه با دسته گل بیرون بردم و تکون دادم و شروع به جیغ زدن کردم.
ساواش خندید اما با تشر گفت:
-دستت رو بیار داخل شیطون.

با جیغ خندیدم اما به حرفش گوش ندادم، امشب بهترین شب زندگیم بود!
ساواش سرعتش رو زیادتر کرد و با دست فرمون عالیش همه رو جا گذاشت.
هر دو بلند خندیدیم و گفتیم:
-ایول!

این دفعه مسیر خونهمون رو در پیش گرفت...خونه‌ی ما...خونه‌ای که قرار بود زندگی جدیدم رو همراه با عشقم شروع کنم و بهترین لحظاتم رو توش بسازم!
یه خونه‌ی دوبلکس خیلی شیک که عاشقش بودم.
با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و داخل شدیم.
با توقف ماشین خواستم پیاده بشم که نداشت.

سریع خودش پیاده شد و در سمت منو باز کرد، دوباره دستم رو توی دستش گذاشتم و با احتیاط پیاده شدم، در و بست خواستم چیزی بگم اما وقتی به خودم اومدم که دیدم ساواش تو یک حرکت منو روی دست هاش بلند کرده.
با هیجان شروع به جیغ زدن کردم که صدای خنده‌ی شادش به هوا رفت.
با دسته گل آروم زدم به سرش و گفتم:

-منو بذار پایین برج زهرمار، الان می افتم.
با خنده و بی خیالی بهم نگاه کرد و گفت:

-تو در حالت عادی هم مثل پرکاه بودی الیاع حضرت، اگه به صدقه سری این لباس باشه که کمی وزن بگیره.

با حرص بهش نگاه کردم و جیغ کوتاهی زدم.

انگار دوباره شده بودیم مثل قدیم ها.

خنده‌ی بلندی کرد و با قدم های آرومی به سمت در خونه حرکت کرد.

راستش نگران کتفش بودم، درسته خوب شده بود اما می‌ترسیدم درد بگیره. به صورتش دقیق شدم، وقتی اثری از درد توی چهره‌اش ندیدم خیالم راحت شد.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم که باعث شد لبخند بزنه.

به زور در و با کلیدی که توی جیبش بود باز کرد و داخل شد، برق‌ها روشن بود، نگاهی به چیدمان عالی خونه که حتما کار مامان و سارای بود انداختم. غرق دیدن خونه‌ی جدید شده بودم که با حرکت ساواش سمت اتاق‌مون قلب هری ریخت پایین، تازه اون‌جا بود که استرس و خجالت به سراغم اومد. لب‌تر کردم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

-آمم... چیز ساواش دیگه منو... منو بذار پایین خودم می‌تونم بیام. با چشم‌های خماری که نمی‌دونم از خستگی بود یا چیز دیگه‌ای بهم نگاه کرد و با لحن آهسته‌ای گفت:

-من خودم باید پرنسس رو تا اتاقش ببرم. سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم، خیلی راحت در و باز کرد و داخل شد، اون‌قدر استرس و خجالت داشتم که به دکوراسیون اتاق نگاه نکردم. به سمت تخت رفت و آرام منو روی تخت نشوند، قبل از این‌که دوباره وایسه بوسه‌ای روی موهام زد.

نمی‌دونستم چیکار کنم، با هول و خجالت مشغول بازی با انگشت‌هام شدم، از سر و صدایی که می‌اومد فهمیدم که داره لباس‌هاش رو عوض می‌کنه. مگه نمی‌خواست بره حموم؟

حداقل کاش یه مدل مویی انتخاب می‌کردم که گیره و چیز داشت، نه فقط یه نیم‌تاج این‌جوری یکم وقت می‌گذشت و خودم رو با در آوردن گیره‌ها سرگرم می‌کردم.

با شنیدن صدایش به خودم اومدم:

-می‌خوای کمکت کنم لباست رو عوض کنی؟

سرم رو گرفتم بالا اما با دیدن این که فقط یه شلوارک پاش بود جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو جلوی چشم‌هام گذاشتم و گفتم:

-حیا کن بی‌حیا.

با صدای بلند خندید و گفت:

-نه که ندیدی.

راست می‌گفت‌ها، اومد سمتم و بازوم رو گرفت و بلندم کرد، نمی‌دونم این چه خجالتی بود که مثل شپش افتاده بود به جونم.

با لحن پر از احساسی گفت:
-اجازه هست؟!!

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم، با رضایت سرم رو تکون دادم،
"دوست دارم" پر از احساسی گفت و دستش طرف زیپ لباسم رفت و...

(شرمنده این قسمت ساواش و سایه منو از اتاق بیرون کردن دیگه ندیدم چی
شد شما دیگه به بزرگی خودتون ببخشین...)
«سه سال بعد»

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم و غلطی زدم، آرام ساواش رو که کنارم
خوابیده بود رو تکون دادم و گفتم:

-ساواش بیدار شو برو تلفن رو جواب بده الان بچه‌ها بیدار می‌شن.
هوم کشداری گفت و خواب‌آلود نشست، اما مثل این‌که دیر شده بود چون
صدای گریه‌ی یکی از دوقلوها از اتاق‌شون اومد.
ساواش خندید و رو به من گفت:

-سایه بلند شو برو بچه رو بگیر.
با حرص پوفی کشیدم، چی میشه من یه شب کامل و راحت بخوابم؟
سریع از تخت پایین اومدم و به سمت اتاق‌شون رفتم، صدای زنگ تلفن قطع
شد انگار که ساواش جواب داد آخه کی ساعت چهار صبح زنگ می‌زنه؟
وارد اتاق بچه‌هام شدم، الهی نفس مامان بیدار شده بود!
دختر کوچولوی خوشگل من!

آروم رفتم سمتش و با احتیاط از روی تخت بلندش کردم و شروع کردم به
تکون دادنش، همزمان هم قریبون صدقه‌اش می‌رفتم کمی بعد ساکت شد و
دوباره خوابید.

فداهش بشم من! نگاهی به پسر منیما که روی تخت کوچیکش خواب بود انداختم،
خداروشکر برعکس نفس خوابش سنگین بود و کم پیش می‌اومد که با سر و
صدا بیدار بشه.

با عشق بوسه‌ای به گونه نرم و لطیفش زدم، چه خوبه حس مادر شدن!
نفس و نیما... دوقلوهای شیرین پنج‌ماهه منو و ساواش، با اومدن‌شون به
زندگی‌مون طعم تازه‌ای از خوشبختی رو چشیدم.
خدایا شکری زیر لب زمزمه کردم.

با وارد شدن ساواش به اتاق از فکر خارج شدم و بهش نگاه کردم، با صدای آرومی گفتم:

-کی بود؟

با ذوق لبخندی زد، همزمان که داشت سر گرد و کم مو نفس رو نوازش می کرد گفت:

-آهیل زنگ زده بود، خبر داد که دو ساعت پیش درد همتا شروع شده و همین نیم ساعت پیش بچه شون به دنیا اومد.

با ناباوری و شوق گفتم:

-چی من خاله شدم؟ وای خدا جونم.

چون صدام خیلی بلند بود، همزمان نفس و نیما ترسیدن و از خواب پریدن و شروع به گریه کردن.

ای وایی زیر لب گفتم نفس رو تکون دادم تا آروم بشه، اما بچم ترسیده بود و ساکت نمی شد.

ساواش تندی سمت نیما که دست و پا می زد رفت و آروم اون رو از تخت بلند کرد و با محبت خاصی شروع کرد به قربون صدقه رفتنش.

یه لحظه ماتش موندم، واقعا پدر شدن خیلی بهش می اومد.

هر روز و هر روز بیشتر عاشقش می شدم.

پسرم نیما انگار مثل من مجذوب پدرش شده بود که داشت با اون چشم های آبی خوشگلش به ساواش نگاه می کرد و می خندید.

لبخندی زدم و به نفس نگاه کردم، اونم دستش رو مشت کرده بود و با حالت بامزه ای توی دهنش گذاشته بود و میک می زد، با اون چشم های زمردی ای که به ساواش رفته بود داشت به من نگاه می کرد.

عاشق چشم هاش بودم، اون قدر تکونش دادم که تا دوباره چشم هاش گرم شد و خوابید.

یه نگاه هم به نیما انداختم اونم خواب بود، با احتیاط نفس و روی تختش خوابوندم.

نیما رو از بغل ساواش گرفتم و کنار خواهرش نفس گذاشتم، دقیقا کپی هم دیگه بودن، تنها فرق بینشون رنگ چشم هاشون بود.

دست ساواش دور کمرم حلقه شد و بوسه ای به گردنم زد.

لبخندی زدم و باهم از اتاق خارج شدیم، آروم در و بست که بی طاقت گفتم:

-خب دیگه چی گفت؟

-هیچی دیگه فقط خبر داد بچه به دنیا اومد.

نگران گفتم:

-همتا خوب بود؟
 لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:
 -آره عزیزم خوب بود.
 نفس راحتی کشیدم و با فکری که به سرم زد گفتم:
 -نظرت چیه فردا بچه‌ها رو پیش سارای بذاریم و بریم بیمارستان ملاقات همتا؟
 متفکر گفت:
 -خب عزیزم این‌جوری که خودت می‌دونی عسل با دیدن بچه‌ها شیطونیش گل می‌کنه.
 آروم خندیدم و به خودم اشاره کردم و گفتم:
 -به عمه‌اش رفته دیگه.
 با انگشتش نوک بینیم رو کشید و گفت:
 -ای شیطون!
 خندیدم اما دوباره با پا فشاری گفتم:
 -خب بچه‌ها رو که نمی‌تونیم با خودمون ببریم بیمارستان، چطوره بذاریمشون خونه‌ی مامانم؟
 نفسش رو کلافه بیرون داد و همزمان که دستش رو دور کمرم حلقه می‌کرد و منو به سمت اتاق هول می‌داد گفت:
 -حالا چند ساعت بعد درموردش حرف می‌زنیم فعلا خواب واجب‌تره.
 با اعتراض گفتم:
 -سالاااواش.
 سریع با لب‌هاش ساکت کرد و بعد چند ثانیه عقب کشید و گفت:
 -آروم تو که نمی‌خوای بچه‌ها رو دوباره بیدار کنی؟
 گیج نگاهش کردم که خندید، از دست این شیطونی‌هاش!
 لبخندی از ته دلم روی لب‌هام شکل گرفت و با عشق بهش خیره شدم... به مردم... به کسی که سه سال بهترین روزهای زندگی رو در کنارش ساختم، نمی‌گم دعوا نمی‌کردیم، ما هم مثل همه‌ی زن و شوهرها قهر می‌کردیم اما زود هم آشتی می‌کردیم.
 قدر زندگی رو باید دونست، زندگی‌ای که می‌تونه خیلی شیرین باشه.
 مثل همیشه با یاد این سه سال رفتم تو فکر، آهیل و همتا دو سالی هست که باهم ازدواج کردن و امروز هم صاحب بچه شدن، یه دختر که می‌دونم قراره اسمش بشه راهیل؛ همتا قبلا این اسم رو واسه دخترش انتخاب کرده بود.
 امیر و مونا هم الان صاحب یه پسر خوشگل به اسم آرشام شدن که دوسالشه و دیگه از بخش عملیات اومدن بیرون.

آیسا و آرتین هم باهم ازدواج کردن و فعلا قصد بچه‌دار شدن ندارند، خشایار و یاشا که الان چند ماهی هست که اعتراف کردن عاشق هم شدن در دوران نامزدی به سر می‌برن.

ارسلان و سانیا هم الان ماه‌عسل هستن و سه روز پیش عروسی‌شون بود، همه‌مون عاشق شدیم و با تلاش و سختی به عشق‌مون رسیدیم.

با حلقه شدن دستی دور شکم از فکر خارج شدم.

صدای عاشقانه‌اش باعث شد جادو بشم:

-الیا حضرت من به چی فکر می‌کنه.

آهی کشیدیم و گفتم:

-به این سه سال، چقدر زود گذشت!

-و شیرین.

-خیلی سختی کشیدیم.

-اما ارزش با تو بودن رو داشت.

با عشق سرم رو به نیم‌رخش برگردوندم و لب زدم:

-دوست دارم.

مثل همیشه که این جمله رو می‌گفتم چشم‌هاش برقی زد و شعری که من همیشه عاشقش بودم و اون برام تکرار می‌کرد رو خونند:

-در میدان سرنوشتم بدون عشق جنگیدم.

در کاخ قلبم بدون یار حاکم بودم.

اما با آمدنت برای عشق برای یار جنگیدم.

جنگی برای عشق و دلدادگی

جنگی که "سایه" اش محافظ نور خورشید سرنوشت بود

و حال روی دروازه‌های قلبم می‌نویسم که...

"عشق بدون جنگ همیشه"

«پایان»

نویسنده: عارفه

شروع تایپ: 11/6/1396

پایان تایپ: 23/12/1396

پایان ویرایش: 3/4/1397

کلام آخر...

در این دنیا دو چیز بهترین:

"زندگی کردن" از سرشوق

و "خندیدن" از ته دل

از صمیم قلب هر دو را برایتان از خداوند مهربان خواستارم

با تشکر از خواهران عزیزم عاطفه و عادلہ...

دوستای گلم

آیدا... نرگس... مریم پور محمد... نیلوفر و فاطمه عابدین زاده‌ی عزیزم

رمان بعدی من در آینده...

منو کم آوردن؟! محاله

یا حق

عارفه.k

@family_novel